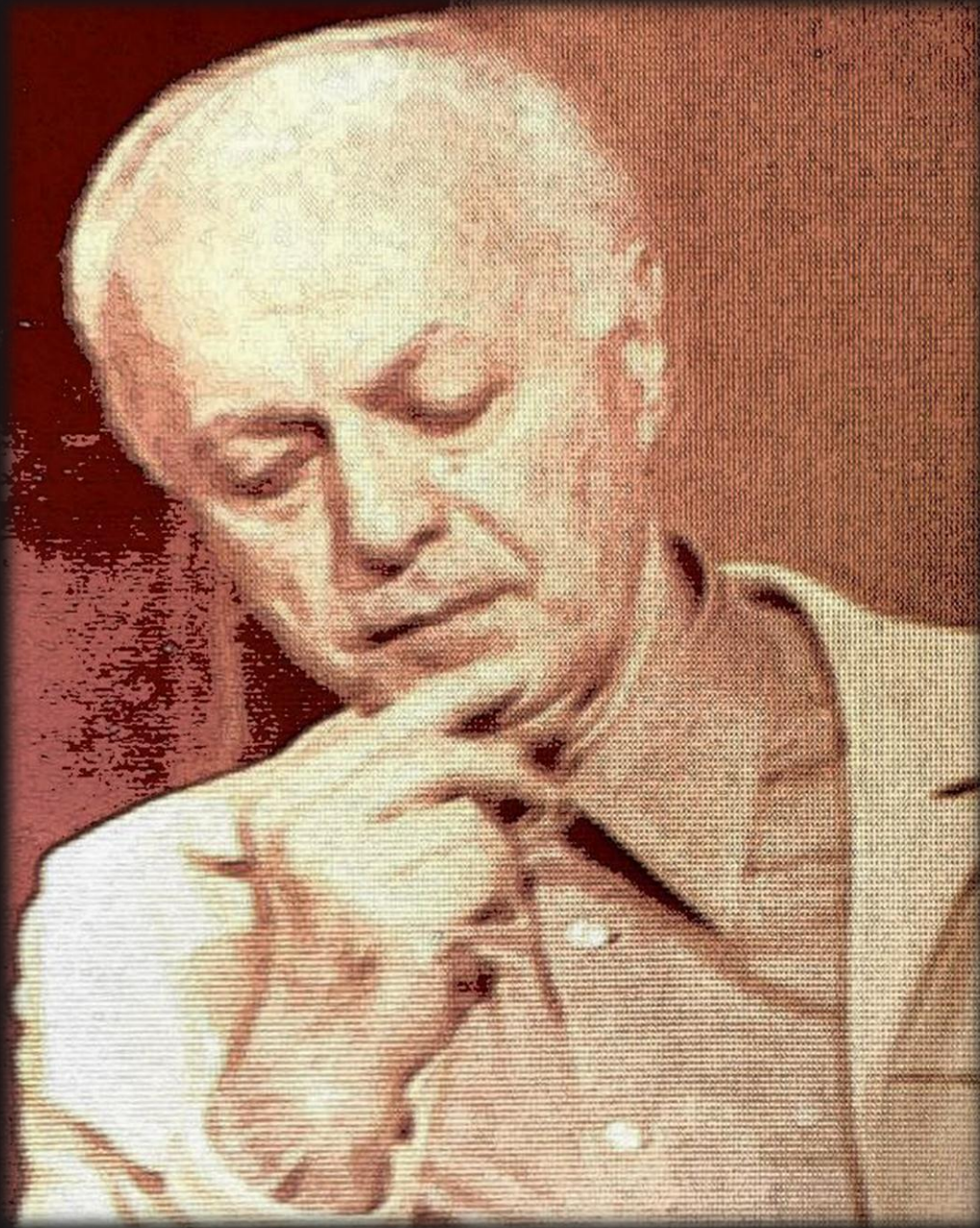


در آستانِ اطلسینِ سحر

دفترِ سُروده‌های پراکنده و منتشر نشده

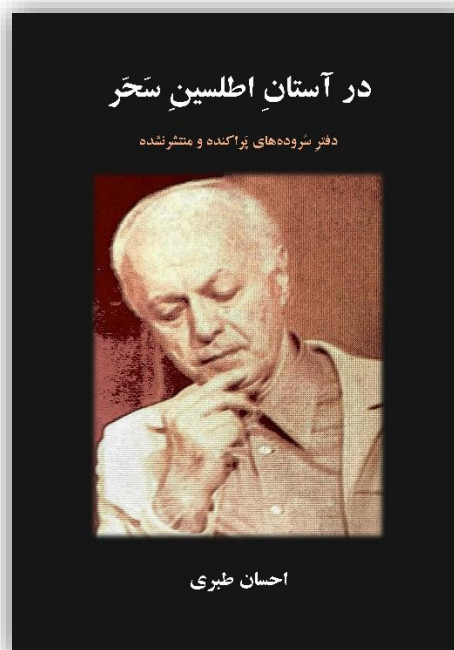


احسان طبری

در آستانِ اَاطلسینِ سَحَر

دفترِ سُروده‌های پَراکنده و منتشر نشده

احسان طبری



در آستانِ اطلسینِ سحر

سُروده‌های پراکنده و منتشر نشده احسان طبری
(حاوی ۲۴۰ سُروده و ترجمه گردآوری شده)
گردآورندگان: امید سحر، هاتف رحمانی، بهروز مطلب‌زاده
ویرایش: امید
تعداد صفحات: ۵۳۸ صفحه
ویراستِ نخست: بهمن ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از تصاویر و مندرجات این کتاب در صورت اشاره به نام منبع بلامانع است.
نقدها، نظرات و پیشنهادات خود را برای تکمیل این مجموعه به نشانی زیر ارسال نمایید:

omidesahar@gmail.com

در ۱۰۵مین خجسته زادروز احسان طبری

این مجموعه تقدیم می‌شود به:

✓ **دکتر تقی ایرانی**، آموزگار کبیر و رهبر فقید کارگران و زحمت‌کشان ایران؛

✓ و به **حیدر**، به **خسرو**، به **مرتضی**، به **پرویز**، به **هوشنگ**، به **گیتا**، به **سیمین**، به **رحمان**، به **کیا** و

گل بی‌خار: **"مریم"** ... و به همه آنانی که به تعبیر لویی آراگون "انگشتان‌شان را، گوشت بدن‌شان را در

چرخ‌دنده گذاشتند تا زمانه عوض شود"...

و با سپاس بی‌کران از:

✓ مدیریت "صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری"؛ که با اهدای تعدادی از اشعار منتشر نشده و

بخشی از تصاویر موجود در آرشیو احسان طبری، این دفتر را به حمایت مه‌آمیزشان آذین نمودند؛

✓ **استاد اسدالله عمادی**؛ شاعر، داستان‌نویس و پژوهش‌گر ساروی که به تصحیح، آوانگاری و خوانش

متن اشعار در لهجه مازندرانی و تدقیق برگردان آن‌ها به زبان فارسی همت گماشتند؛


✓ و از همه یاران هم‌دل و دغدغه‌مند؛ که با هم‌فکری راه‌بردی و بذل هم‌کاری صمیمانه و بی‌دریغ خود

در تمام مراحل کار، تدارک و انتشار این مجموعه را امکان‌پذیر ساختند.



دکتر تقی ایرانی، چهرهٔ تاب‌ناک جنبش انقلابی کارگران و زحمت‌کشان ایران
(۱۳ شهریور ۱۲۸۲ تبریز - ۱۴ بهمن ۱۳۱۸ زندان قصر، تهران)

نمایه

برای رفتن به متن سُروده یا دسترسی به صفحه مورد نظر بر روی عنوان شعر در [نمایه](#) کلیک و یا لمس کنید.
 برای یافتن معنی واژه‌های دشوار در متن سُروده‌ها، از گزینه [واژه‌نامه](#) در انتهای هر شعر استفاده کنید.
 تعداد ۳۱ قطعه اشعاری که با ستاره * نشانه‌گذاری شده‌اند، سُروده‌های منتشر نشده شاعر هستند.
 تعداد ۲۰ قطعه اشعاری که با نماد  نشانه‌گذاری شده‌اند، حاوی فایل صوتی یا ویدئویی است.

- ۱۳..... "آن" جاودان و جایگاه تاریخی احسان طبری (سخن گردآوردگان)
- ۱۵..... کلامی چند در باره این دفتر (سخن ویراستار)
- ۲۱..... سُروده‌های پُراکنده
- ۲۲..... تاریخ یک بیداری (منظومه هجایی در شش بند)
- ۳۴..... *نوبت، نوبت ماست! (نثر موزون) 
- ۳۹..... امید 
- ۴۰..... آهنگی در ماه تاب
- ۴۱..... دل‌تنگی پاییز
- ۴۲..... *سوگند [سوگند ۱]
- ۴۴..... سه‌وائی [چارپاره در لهجه مازندرانی با برگردان فارسی]
- ۴۷..... *دُرود به رخشندگان شب تاریک
- ۵۱..... از آن بهار شوم 
- ۵۲..... و این خداوندِ زمان است که می‌گذرد! (هان! ای ایزدِ "زمان"!) 
- ۵۴..... پسِ یک عمر که فضل و شرفِ ایرانی (چکامه در ستایش زبانِ طبری)
- ۵۷..... به همسرِ افسرانِ شهید
- ۵۹..... در ثنای انسان
- ۶۰..... مرگِ بابک (شعر سپید)
- ۶۳..... به شاعر شهید؛ مرتضی کیوان 
- ۶۴..... ساعتی پس از برآمدن خورشید
- ۶۶..... مهر (آریامهر)
- ۶۷..... آن‌هایتا
- ۶۹..... ناهید
- ۷۰..... راه حقیقت 
- ۷۱..... به شهر شب در آمد پهلوانی، پیکرش از نور [برای ۲۵ سالگی...]
- ۷۴..... شاهین و ابر

- ۷۵ ایرانی بَدَرِ زَرِّینِ بَرِ قَرّازِ کِشورِی آفشانَد [🔊]
- ۷۷ لاله / اَزمان را گنَج‌ها در آستین است [
- ۷۸ غزل برای خسرو روزبه [🔊]
- ۷۹ کودک اندر دیارِ سَرمايه
- ۸۰ ویتنام
- ۸۱ قهرمانانِ خاموش
- ۸۲ معنایِ زندگی [🔊]
- ۸۳ گورِ خونینِ شَهِیدانِ [مَبَر از یاد، قَراموش مکن!]
- ۸۴ آنِ جاودان [🔊]
- ۸۵ اندوه (اندیشه‌هایی دربارهٔ یک عکس) [برای دکتر محمد مصدق]
- ۸۶ ما چاووشانِ نوزاییِ کبیر
- ۸۹ چُون بَهار آمد به کوه
- ۹۰ پیوندِ مُشت‌ها و دِل‌ها (خَطابی به رزمندگانِ یونان) [نثرِ موزون]
- ۹۱ تاج‌نامه
- ۹۴ ایرانی [دو رباعیِ درستایشِ آموزگار و هم‌رزمِ شاعر]
- ۹۵ باز دارید ای رفیقان!
- ۹۷ به علی خاوری و یارانش
- ۹۸ به زندانیانِ جنوب
- ۱۰۰ توده‌ای‌ها (تقدیم به دوستانِ فداکار، حکمت‌جو و خاوری)
- ۱۰۲ اعتصابِ گرسنگی
- ۱۰۴ بَرِ طبلِ رَزْمِ بی‌خستگیِ بَکوب! [نثرِ موزون]
- ۱۰۶ در آسمانِ تیرهٔ تهرانِ پُر قَریب
- ۱۰۷ لنین
- ۱۰۹ فلسفهٔ دَوْلابِ کیهانیِ مانی
- ۱۱۰ ایرانی
- ۱۱۱ به هم‌رزمِ زندانی
- ۱۱۳ مَرغِ توفانِ چه‌کند نَم‌نَمِ باران را
- ۱۱۴ پیشوایانِ جُنُبش (أشباح) [🔊]
- ۱۱۸ دهقانِ ایرانی
- ۱۱۹ تَبیشِ نورانی
- ۱۲۰ نَعْمَةُ زمستانیِ یک پیکار
- ۱۲۳ زِمِزِمَةُ زندانی
- ۱۲۴ انوشه
- ۱۲۵ شادی (از سنگِ نِیشتَه "استخر")

- گیاهِ مُعْجِز ۱۲۷
- به دلیرانِ ویتنام ۱۲۸
- به افسرانِ شَهِید (۱) ۱۲۹
- مَتْرَسَک ۱۳۱
- سالِ حافظ (به مناسبت ۶۵۰ امین سالِ گردِ شاعرِ بزرگِ غَزَلِ سَرایِ ایران) ۱۳۳
- تاریخ (چو از مَسَنَدِ بَرافکندم خدایِ آسمانی را...) ۱۳۵
- رفیقِ عبدالخالقِ مَحْجُوب ۱۴۱
- دخترانِ شب ۱۴۳
- آنْجَلًا ۱۴۵
- درختِ آسوریک (ترجمهٔ منظوم از منظومهٔ پهلوی) ۱۵۰
- دکتر سالوادِر آلنده گوسنس ۱۵۸
- به خُجَسْتگی دیدار با ژاله در لایپزیک (چَکامه) ۱۶۳
- به افسرِ شَهِیدِ توده‌ای؛ پرویز حکمت‌جو (۱) ۱۶۵
- چَرخِش‌های رَزَم ۱۶۷
- برای یک دوست ۱۶۸
- سوگندِ دیگر [سوگند ۲] ۱۶۹
- درود بر بُردباریِ پی‌گیران (غزل‌واره) ۱۷۱
- من از سَدَهٔ خویش نمی‌هَراسَم (غزل‌واره) ۱۷۳
- آرامگاهِ سَرَبازِ گُمنام ۱۷۴
- به دامون (برای فرزندِ رفیقِ شَهِیدِ خسرو گلسرخی) ۱۷۶
- پَندِ سِتَم‌کار ۱۷۷
- پیروزیِ خورشید ۱۷۸
- زیستن ۱۷۹
- درس‌های پیکار [منظومه‌ای لنینی] ۱۸۰
- نوش‌باد به رَزَمندگان (به مناسبتِ روزِ شَهِیدانِ حزب و جُنُبش) (۱) ۱۸۶
- لنین ۱۸۹
- به لنین ۱۹۰
- سازگاری و پیکار ۱۹۱
- تمدنِ بزرگ ۱۹۳
- به شَصت‌سالگیِ اکتبرِ کبیر ۱۹۵
- به اکتبرِ سالِ هفدهم [سُروده‌شده در هواپیما...] ۱۹۶
- پیامی به سَرَباز ۱۹۷
- به خاطرهُ روشنِ خسرو روزبه (بر اساس اوورتورِ تراژیکِ برامس) ۱۹۹
- دو مَرَد و دو مَرگ [برای دکتر تقیِ ایرانی] ۲۰۱

- ۲۰۲ ای جاودانه تبریز! (به مناسبتِ جنبش مردم تبریز)
- ۲۰۳ مُردادِ ۵۷
- ۲۰۴ فردای دیگر
- ۲۰۵ پَرچمِ خَلقِ نیفتاد زِ کَف
- ۲۰۶ همه‌گسِ قهرمان، همه‌جا پیکار!
- ۲۰۷ یادمانی به نامِ شهیدان (شعرِ سپید)
- ۲۱۲ گلِ پوُلاد
- ۲۱۴ زمینِ 
- ۲۱۶ مُسافری در گُشود
- ۲۱۸ حزب
- ۲۱۹ ای ایران! ای فلاتِ مَغرور (چکامهٔ بازگشتگان)
- ۲۲۲ سُرایشِ میهن
- ۲۲۳ پس از چهل سال (اندیشه‌هایی دربارهٔ یک عکس) [ایرانی]
- ۲۲۵ آرزویِ فَرّاز
- ۲۲۶ سَمندِ سپیدم (به شهیدانِ انقلاب)
- ۲۲۸ توده‌ای
- ۲۳۰ به انسانِ نُو پدید
- ۲۳۱ لعنِ بَرِ دروغ! (دروغ، بزرگ‌ترین آزارِ ستم‌گران)
- ۲۳۳ به حزب (غزل)
- ۲۳۴ ای گویِ زَر (غزل)
- ۲۳۵ ای خَلقِ به‌پاخاسته از پا مَنشینید! (غزل)
- ۲۳۶ انقلاب
- ۲۳۸ عیدِ بی‌شاه‌تان مُبارک!
- ۲۴۰ به استقبالِ غزلِ مولوی (بُگشای لب که قندِ فراوان‌ام آرزوست) 
- ۲۴۱ آفتابی مَرّاست در دیدار 
- ۲۴۲ گلِ بَرگ‌ریزان 
- ۲۴۳ ای بی‌خبران، ما را آیینی است!
- ۲۴۴ و یارانِ خَلقِ از آنِ خود نیستند (انسان توده‌ای)
- ۲۴۶ انسان در میانِ انسان‌ها (ازگفتارِ خردمندان)
- ۲۴۸ کرج
- ۲۵۰ در مَرگِ سِنَمِ کار
- ۲۵۱ شیوخ و مُلوک و سلاطین
- ۲۵۲ شهید (به شهیدانِ جنگِ باتجاوزگرانِ بعثی عراق)
- ۲۵۳ جنگِ عادلانه

- ۲۵۴ رَزْمُ در مَرز
- ۲۵۵ دو بینش (از اندرزنامهٔ عُمَر)
- ۲۵۹ آزمون
- ۲۶۰ وضعِ قرمز
- ۲۶۱ خوزستانِ خونین
- ۲۶۴ خونین شهر (به یاد روز ۲۴ مهر ماه ۱۳۵۹ در خرم‌شهر)
- ۲۶۵ چکامهٔ یادبود (برای عسگر دانش)
- ۲۶۸ درآمدی ز محاق ای سِتارهٔ سَحری (به نامهٔ مردم)
- ۲۶۹ ترانهٔ بدرود! (به یاد ولادیمیر مایاکوفسکی)
- ۲۷۱ ترانهٔ یادبود (به پابلو نرودا)
- ۲۷۳ نامه‌ای به زهرا
- ۲۷۴ چنین کودک! زهستی دل تَهی کردن روا باشد؟ (برای محمدحسین فهمیده)
- ۲۷۶ آیا در خاک خُفتن، مُردن است؟ (به دکتر ایرانی)
- ۲۷۸ در ستایش فردوسی
- ۲۸۰ با مُدعی مَگوید... (ما گجاییم در این دیرِ تحیر، تو کجا...)
- ۲۸۲ آن دم که دمید عاقبت صُبح سپید [رباعی]
- ۲۸۳ آدمی را طلب و شوقِ "شِناخت" [قطعه]
- ۲۸۴ کارهایم همه نیمه تمام (به یاد چایکوفسکی)
- ۲۸۵ این شعر را به خاطرِ نوشین سُروده‌ام
- ۲۸۶ چند بیت شعرِ مازندرانی (حَبسیّه با برگردانِ فارسی)
- ۲۸۷ خداوندا! اکنون خدمت‌گزارِ خود را مرخص می‌کنی
- ۲۸۸ برای زایشِ دخترم "آذین"
- ۲۹۰ در رِثای استالین
- ۲۹۱ دو بیت از سُروده‌ام در گورستانِ لایپزیک
- ۲۹۲ *به شاعرِ مَیوس
- ۲۹۳ *دستور
- ۲۹۴ *گدوی پوک
- ۲۹۵ *بستهٔ پیمانِ مِهَرِ پاکِ مادر گشته‌ام (غزل برای ۲۰ سالگی درگذشتِ مادر) 📖
- ۲۹۸ *به همسرِ اَرجمَندم، "آذر" 📖
- ۳۰۲ * "بهار" و "جاده‌ها" (دو ترانهٔ کودکانه)
- ۳۰۵ *آخرین دهقان (از یادداشت‌های یک جمع‌آوری کنندهٔ امضاء)
- ۳۰۸ *وُلگا - دُن (به مناسبتِ تلاقیِ دو شطّ کبیر، شنبه ۳۱ مه ۱۹۵۲)
- ۳۰۹ *خَلق‌ها از بهرِ حِفْظِ صلحِ سُورا می‌کنند (به مناسبتِ تشکیلِ شورای صلح در شهر برلین)
- ۳۱۱ *تُرعه از نامِ لنین زیور گرفت

- ۳۱۲.....*زِه به توای خَلقِ ایران
- ۳۱۵.....*در فَرَحِ بَخَشِ کُشورِ شورا
- ۳۱۶.....*کُنْگرهٔ صَلح وُ خَلاقیت
- ۳۱۷.....*بَر شَهپَرِ اندیشهٔ طیارِ نِشستَم
- ۳۱۹.....*سُرودِ پَهلووانانِ خَلق
- ۳۲۱.....*مادری از کرمان (داستانِ واقعی)
- ۳۲۳.....*مَعَبَدِ دَانِش
- ۳۲۵.....*می‌دهم رایِ خویشِ بَر لَه صَلح
- ۳۲۶.....*می‌رسد پیکِ به "شاهی" خاموش (تقدیم به پیک‌های حزب توده ایران)
- ۳۲۷.....*غزل (گرچه دیر آمدی ای دوست ولی مُغْتَنَمی)
- ۳۲۸.....*غزل (به حافظ)
- ۳۳۰.....*غزل (جوسوزی در درون باشد، سخن چون شعله بَر خیزد)
- ۳۳۱.....*قطعه
- ۳۳۲.....*مَرَدی (قطعه)
- ۳۳۳.....*هنر (قطعه)
- ۳۳۴.....*راستی (قطعه)
- ۳۳۵.....*فَرزندانِ رَنج
- ۳۳۷.....*سُرودهای حزبِ طبقهٔ کارگرِ ایران (۵ سُرود) 🎧
- ۳۴۲.....*طرحِ اوّلیهٔ سُرودِ پَنجم

تَرْجُمه‌های پَراکنده

- ۳۴۷.....
- ۳۴۸.....*رُوی نای تیرهٔ پُشت / ولادیمیر مایاکوفسکی
- ۳۵۷.....*از گهواره‌ای که پیوسته می‌جُنبد / والت ویتمن
- ۳۶۳.....*شنوندگان / والتِر دولامار
- ۳۶۵.....*بُرهانِ قاطعِ سَلاطین / استیفن اسپندر
- ۳۶۷.....*به برادرِ سیاهم / پاتریسی لومومبا
- ۳۷۰.....*نیایش من / خریستو بوتف
- ۳۷۲.....*از زبانِ مادر (سُرودِ گهواره یا لالائی) / برتولت برشت
- ۳۷۴.....*لالایی / برتولت برشت
- ۳۷۹.....*عشق و امید و شَهرتی آرام / الکساندر پوشکین
- ۳۸۰.....*به اسیرانِ استبداد (اندر اعماقِ رَنج‌خیزِ سیبیر) / الکساندر پوشکین
- ۳۸۱.....*هم مَلالِ اَنگیز وُ هم غم‌گین / میخائیل لِرمانتوف

- ۳۸۲ سینه بگرفته، نه شادی نه نشاط / نیگلای نِگراسُوف
- ۳۸۳ وصیت‌نامه / جو هیل
- ۳۸۴ نه پدر دارم و مادر / آتیلا ژوزف
- ۳۸۵ آن برگ‌ها که سایه فکندند بر زمین / راپرت فراست
- ۳۸۶ بر سنگِ مزار / رپر دئو - دسنوس
- ۳۸۷ فردوسی شاعر / هاینریش هاینه
- ۳۹۴ گوآنتانامه‌را / Guantanamera / خوزه مارتی
- ۳۹۶ روشی چون ستاره نه در پیش / راپرت فراست
- ۳۹۷ سرود مرغِ توفان [نثر موزون] / ماکسیم گورکی
- ۳۹۹ در تنای کمونیسم / پرتولت پرشت
- ۴۰۰ پرسش‌های یک کارگر / پرتولت پرشت
- ۴۰۱ چکامه‌ای دربارهٔ اختراع چاپ / دن مانوئل خوزه دوکوپین تانا
- ۴۰۳ جسارت را شعارِ خویش سازیم / کارل مارکس
- ۴۰۴ وصفی از جوانیِ مارکس / فردریش انگلس
- ۴۰۵ ولادیمیر ایلیچ لنین (بخشی از منظومهٔ لنین) / ولادیمیر مایاکوفسکی
- ۴۱۰ کارنامهٔ زندان / هو شی مین
- ۴۱۸ چند قطعه / ابوالعلا مَعْرّی، شاعرِ ناپینای عرب
- ۴۲۰ ای خانهٔ دل‌دار که از بیمِ بداندیش / آحوص حجازی، شاعرِ عرب
- ۴۲۱ فرمود به عهدِ پیش، دانایی / ابوریحان بیرونی
- ۴۲۲ - دربارهٔ سه شعر از رپر دئو - دسنوس، شاعرِ رنج و پیکار
- ۴۲۳ بر سنگِ مزار / رپر دئو - دسنوس
- ۴۲۴ در سرشتِ جهان شدم باریک / رپر دئو - دسنوس
- ۴۲۵ در بزَن! نیست جوابی زِ درون / رپر دئو - دسنوس
- ۴۲۶ ترانهٔ نزدیک‌بینان / لیرین (دیتِر دهم)
- ۴۲۸ تو ای حزبِ من / پابلو نرودا
- ۴۳۰ تنبل‌ها / پابلو نرودا
- ۴۳۲ پیامِ روح / سِر والتِر رِلا
- ۴۳۴ مانیفست (برای ۱۲۵ سالگی انتشار اثر جاودانهٔ مانیفست) / پرتولت پرشت
- ۴۳۶ ترانهٔ بافندگانِ سیلزی / هاینریش هاینه

- ۴۳۹ بَشَنَویدا! / ولاد یمیر ما یا کوفسکی (سراینده سُرودِ برادری خَلق‌ها)
- ۴۴۱ مارش چپ / ولاد یمیر ما یا کوفسکی
- ۴۴۳ و اختران پاک بر شیلی خواهند تافت / ونگو مار کوسکی
- ۴۴۵ زَر (طلا) / ویلیام شکسپیِر
- ۴۴۷ از ترانه‌های رزمی خَلقِ فلسطین (۸ سُروده از شاعرانِ عرب)
- ۴۵۲ پیروزی / پابلو نِرودا
- ۴۵۴ یک بار دیگر آژیر می‌دهم! / پابلو نِرودا
- ۴۵۵ بد آندیشان / پابلو نِرودا
- ۴۵۷ مَرگ و زندگی خورشید ابرگردان از آذربایجانی / آیدین
- ۴۵۹ باز هم برف می‌بارد ابرگردان از آذربایجانی / آیدین
- ۴۶۱ چکمه زنرال / یوگنی پوتوشینکو
- ۴۶۵ ما پنج‌هزار تن ایم / ویکتور خارا
- ۴۶۹ "قیام" پلیس / یوگنی پوتوشینکو
- ۴۷۱ سَرزمینِ بخت / کارل لیبکینشت
- ۴۷۲ غُرورانسانی در برابر تخت پادشاهان (از منظومه سُرودِ شادی) / فردریش شیللِر
- ۴۷۴ باوَر / آگوستینو نِتو
- ۴۷۶ و یک لَبخند (از مجموعه قُنُس) / پُل اِلوار
- ۴۷۷ وَصیتِ خَزانی / پابلو نِرودا
- ۴۸۰ بَرَوید شاهان را به‌دار آویزید! / شاندر پتوفی، شاعرِ مَجار
- ۴۸۳ بَر سَنگِ مَزار / پُل اِلوار
- ۴۸۴ روزی، سرانجام روزی... / لویی آراگون
- ۴۸۷ شاعران / لویی آراگون
- ۴۸۹ به ضِدِّ خود نَبردی کن شَب و روز! / رومن رولان
- ۴۹۰ در خدمتِ کمالِ آتی انسانیت / یوهانسی روبرت پِشِر
- ۴۹۱ واژه‌نامه
- ۵۱۵ آلبومِ تصاویر

سخنِ گردآورندگان

"آن" جاودان و جایگاهِ تاریخی احسان طبری

در این عُمُرِ گریزنده که گویی جُز خیالی نیست
 تو "آن" جاودان را در جَهانِ خود پدید آور
 که هر چیزی فراموش است و آن دم را زوالی نیست...

احسان طبری (۱۹ بهمن ۱۲۹۵ ساری - ۹ اردیبهشت ۱۳۶۸، در حصرِ خانگی، تهران)؛ خوب، بد، زشت یا زیبا، نزدیک به ۷۲ سال زندگی کرد و در وضعیتِ خاصی از زندگی به سوی مرگ رانده و جسم‌اش فنا شد اما، احسان طبری در عملِ تاریخی خود زنده است. هر عنوانی که بخواید او را تعریف کند، مانند: رزمنده‌ی انقلابی، نویسنده، مترجم، سیاست‌مدار، پژوهش‌گر، زبان‌شناس، مورخ، روزنامه‌نگار، شاعر، فیلسوف، دیالکتیسینِ نابغه و غیره...، تنها جنبه‌ای از هستی او را توصیف می‌کند و همه‌ی این عناوین در کنار یک‌دیگر هم قادر به تعریف و شناساندنِ کاملِ هستی او و زیستِ ۷۲ ساله‌ی او نیست. احسان طبری یک "انسان‌دوستِ بزرگ" بود که فضیلت و پارسایی از او رنگ می‌گرفت.

احسان طبری محصول دورانی غول‌آفرین است. عصری که با عصرِ متوسط‌های این زمانی قابل مقایسه نیست. این در مورد همه‌ی هم‌عصرانِ او مصداق دارد. چه در عرصه‌ی سیاست، چه ادبیات و چه اندیشه و هنر و تفکر. احسان طبری همه‌ی عُمُرِ خود را صرفِ آفریدنِ "آن"ی کرد که او را فراتر از عنوان‌های معرفی که بر شمردیم قرار می‌دهد. این "آن" با جایگاهی در تاریخ پیوند خورده است که احسان طبری را غیر قابل انکار می‌سازد. دو حاکمیت ۶۰ سال از تلاشِ بی‌وقفه‌ی خود را صرفِ انکار و فرود آوردن او و اندیشه‌اش از آن جایگاهی کردند که گفته آمد. مخالفانِ او خواستند تا با تصوّرِ خامِ خود با "له" کردنِ او گردن‌آفرازی کنند. برخی منتقدان "شاعر" نبودن او را در بوق دمیدند، در حالی که او ادّعیای "شاعری" نداشت، برخی "نویسنده" نبودن او را به لحاظِ ادبی پیش کشیدند، برخی بر "فیلسوف" نبودن او انگشت گذاشتند، برخی دیگر فعالیتِ حزبی او را "تباه‌کننده" استعدادِ او ارزیابی کردند!... و این همه در حالی بود که مدّعیان و منتقدانِ او حتی به اندازهٔ آفرینشِ یک‌ساله‌ی او از لحاظِ کمی و شاید یک‌ماهه‌ی او از بُعدِ کیفی دست‌آوردی ارائه نکرده‌اند.

آن چه مهم است، **زیست و آفرینشِ طبری** است که باید در بوته‌ی نقد و درکِ نسل‌ها پالایش یابد و راه توشه‌ای را برای ادامهٔ آن "**آن**"ی که طبری در تلاش برای آفرینش و "**چشم‌به‌راه**" **زایش**" آن بوده، فراهم آورد. گام اول در این راه، معرفی همه‌سویه و درستِ آثارِ گوناگون احسان طبری است تا درحین خوانده‌شدن نقد شوند و با نقدِ خود، راه‌های نوینی را بر اساسِ منطق و روشِ اندیشگیِ طبری در پیشِ روی نسل‌های امروز و فردا قرار دهند.

در راستای این تلاش، گردآورندگان این مجموعه پژوهش و دنبال‌گیری و جمع‌آوری نفس‌گیری را در مدت بیش از سه‌سال برای فراهم‌آوردن همه آن چیزهایی که از احسان طبری به عنوان کلی "**شعر**" در جاهای مختلف در طی زمان بیش از ۶۰ سال به شکل پراکنده منتشر شده و یا نشده بود، صورت داده‌اند. با وجود محدودیت‌ها در یافتن منابع، با سِمَاجت پای فشرديم و زمان را هدیة جستجو و تلاش جمعی خود کردیم تا این دفتر در ۱۰۵مین خُجسته زادروزِ احسان طبری انتشار یابد.

انتشارِ نسخه‌ای تا حدِّ ممکن بی‌خطا، قابلِ اتکاء، و آراسته به سُروده‌های متنوع احسان طبری راهِ طولانی و پُرخطری را لازم داشت، اما بی‌پروای همه‌ی مشکلات، با شوری عاشقانه در این‌راه گام گذاشتیم و پایِ کار ایستادیم تا محصولِ کار به عنوان مرجعی مُستند و مُعتبر، به دستِ نسلِ امروز و فردایی برسد که وظیفهٔ سِتْرگِ شناخت و نقد و بررسیِ طبری و پدیدهٔ ظهورِ "**طبری‌ها**" در جامعهٔ ما را به عهده دارند. امیدواریم افراد صاحب‌صلاحیتِ دیگری به بررسی ابعادِ مختلف آثارِ احسان طبری بپردازند و فرهنگِ اندیشه و هنر این جامعهٔ نحیف‌گشته از زَمهریرِ تاریک‌اندیشی و بیداد را سرشارِ دانایی و توانایی سازند.

همان‌طور که پیش‌از این گفتیم، طبری - خوب، بد، زشت یا زیبا - زمانِ تقویمی ۷۲ ساله را با فَرَاوَنشیبِ بسیار زیست، با قلم و قدم خود "**حَماسهٔ انسان**" را سُروود و او نیز به رفتگان پیوست. اما "**آن**"ی را که در شعاعِ هستیِ خود خلق کرد، جایگاهی تاریخی است.

این جایگاهِ تاریخی و تلاش برای دست‌یابی به آن با عملِ تاریخی احسان طبری زنده است و تا نسل‌ها ادامه خواهد یافت.

یادِ عزیزش گرامی!

گردآورندگان

امید سحر، هاتف رحمانی، بهروز مطلب‌زاده

۱۹ بهمن ۱۴۰۰

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

کلامی چند در بارهٔ این دفتر

سخن ویراستار

دفتری که با عنوان "در آستانِ اطلسینِ سَخَر" در پیش‌رو دارید، حاوی ۲۴۰ قطعه از سروده‌ها و ترجمه‌های منظومی است که شاعر در قالب‌های گوناگون (از دوبیتی، رباعی، غزل، قصیده، مثنوی، قطعه، مُسَمَّط، چارپاره و شعرِ هجائی گرفته تا شعرِ نو و شعرِ سپید و نثرِ موزونِ شاعرانه...) در بازهٔ زمانی چهل‌ساله از حیاتِ حزبِ طبقهٔ کارگر طبع آزموده و آن‌ها را سروده است که برخی از آن‌ها برای نخستین‌بار انتشار می‌یابند. با طبقه‌بندی این آثار به ترتیبِ زمانِ سُرایش و یا تاریخِ انتشارِ اولیهٔ آن‌ها در دو بخش "سروده‌ها" و "ترجمه‌ها" در این مجموعه، گمان می‌رود این سخنِ طبری دربارهٔ داستان‌هایش، در این جا نیز مصداقِ یابد که "در اثر دامنهٔ طولانیِ زمانِ آفرینشِ این قطعات، ناچار در آن‌ها اختلافِ سَبک و سطح برای خوانندهٔ تیزبین مشهود است".

دربارهٔ این مجموعه، توضیحاتِ زیرین ضروری است:

۱) در آستانِ اطلسینِ سَخَر دربرگیرندهٔ سروده‌های شاعر (۱۷۷ قطعه) و برگردانِ سروده‌هایی از شاعرانِ کشورهای دیگر از زبان‌های مختلف به فارسی (۶۳ قطعه) هستند که عموماً در سال‌های دور در بازهٔ زمانی ۱۳۲۰ تا ۱۳۶۱ تنها یک‌بار و به مناسبتی، در یکی از کتب و نشریاتِ تئوریک و سیاسی و اسنادِ حزبی (اعم از مجله‌های دنیا، پیکار، ماهنامهٔ مردم، و ارگان‌های مرکزی مردم و نامهٔ مردم...) و یا بعضاً در نشریاتِ غیرحزبی و فضاهای مجازی با نامِ خودِ شاعر و یا با تخلص‌ها و امضاهای مستعارِ متعددی نظیر "ا.ط"، "ا.سپهر"، "سپهر"، "س"، "ا.استوار"، "استوار"، "ا.کوشیار"، "کوشیار"، "ا.ک"، "ک"، "ا.کارن"...) و معدودی نیز بدون امضاء منتشر شده‌اند. سروده‌های این مجموعه (به‌جز چند موردِ انگشت‌شمار) با مراجعهٔ مستقیم به منبع انتشارِ اولیه، بازنویسی و ویرایش شده و با ذکرِ منبع در زیر هر سروده گردآمده‌اند که به ترتیب بخش‌های اول (سروده‌های پراکنده) و دوم (ترجمه‌های پراکنده) را تشکیل می‌دهند. با این حال به دلیلِ عدم دسترسی به منابع کافی و آرشیوهای در حال انتشار، بی‌تردید هنوز اشعار و قطعاتی از این دست وجود دارند تا در ویراستِ بعدی به این برگِ زرین از گنجینهٔ غنی شعروادبِ فارسی افزوده شوند.

۲) در این مجموعه دو شعر "شاعر مایوس" و "کدوی پوک" برگرفته از دفتر "گزینه اشعار احسان طبری" به کوشش شاعر بلندآوازه افغان، زنده‌یاد "محمدباقر بیرنگ کوهدامنی" است. کتاب مزبور در سال ۱۳۶۲ در دوره حاکمیت حزب دمکراتیک خلق در افغانستان با عنوان نامناسب "از میان ریگها و الماسها" نشر یافت که کوشش قابل توجهی برای گردآوری سُروده‌های پراکنده احسان طبری توسط یک غیرایرانی محسوب می‌شد. در کتاب مزبور که به رغم تشابه اسمی و به جز چند شعر، هیچ ارتباطی با دفتر "از میان ریگها و الماسها-ترانه‌های خواب‌گون" ندارد، متن ۵۶ سُروده احسان طبری بدون ذکر سرچشمه و با تاپی غیرحرفه‌ای و بدون ویرایش گردآوری و منتشر شده‌اند.

۳) در آستانه انتشار مجموعه حاضر، دو کتاب زیر نیز به دست ما رسید که هر یک به سهم خود، در تکمیل محتوای این مجموعه راهنما و تا حد زیادی راه‌گشا بودند:

کتاب اول با عنوان "مسافر شب‌پیما" حاوی "سُروده‌ها و برگردانیده‌های احسان طبری" در حجمی بالغ بر ۷۱۵ صفحه با نشری محدود که در نفس خود کوشش ارجمندان‌های در گردآوری سُروده‌ها و ترجمه‌های شاعر محسوب می‌شود. این انجام هم‌زمان یک کار یا خلق یک ایده یا اثر با مضمون و موضوعی واحد توسط دو یا چند نفر که یک‌دیگر را نمی‌شناسند، مصداق "توارد" یا "مُوارد" است که طبری هم در کار خود به آن برخورد کرده بود و این‌جا و آن‌جا اشاراتی داشته است. از سویی دیگر، در یک بررسی فشرده بر روی محتوای کتاب مزبور، مشخص شد که در انتقال متن بسیاری از سُروده‌های پراکنده شاعر، متأسفانه آن دقت مورد انتظار و اصل امانت‌داری و وفاداری نسبت به متن سُروده‌ها رعایت نشده است، به نحوی که حتی یکی از سُروده‌های مشهور زنده‌یاد سیاوش کسرای با عنوان "وقت است" و با مطلع "ای توده، نگارنده تاریخ شماید!" که بعد از پیروزی انقلاب ۵۷ به عنوان سُرودی انقلابی اجرا و ضبط و منتشر شده و به نوعی شناسامه کسرای محسوب می‌شود، به حساب احسان طبری واریز شده بود. بنابراین اگر یقین داشتیم که با انتشار کتاب "مسافر شب‌پیما" وظیفه سترگ گردآوری سُروده‌های پراکنده احسان طبری در سطح بایسته و درخوری به سامان رسیده، طبعاً دیگر نیازی به ادامه کار گردآورندگان و انتشار مجموعه حاضر نمی‌بود.

کتاب دوم با عنوان "احسان طبری- طرحی از زندگی و آثار او" / سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) اثر پروفیسور "شاسلام شامدوف"، نویسنده روس-آزبک و دکترای علوم زبان‌شناسی به زبان روسی با درج ۲۵ قطعه اشعار احسان طبری که با خط نستعلیق خوش‌نویسی شده و از قرار اطلاع مراحل برگردان به فارسی را می‌گذرانند. در کتاب مزبور جز دو شعر "امید" و "دل‌تنگی پاییز"، ۲۳ شعر منتشر نشده وجود دارد. علاوه بر آن‌ها، دو ترانه کودکانه "بهار" و "جاده‌ها" و دو سُروده

"غزل برای مادر" و "به همسرِ ارجمندم، آذر" برگرفته از "[صفحهٔ فیس‌بوکِ رسمی احسان طبری](#)"، و نیز سه شعر از منابع دیگر شامل: "نوبتِ نوبتِ ماست"، "به رخسندگانِ شبِ تاریک"، "به شاعرِ مایوس" و "دستور"، جمعا ۳۱ سُرودهٔ منتشر نشدهٔ شاعر هستند که عنوانِ آن‌ها در فهرست با علامتِ ستاره (*) مشخص شده‌اند. اگرچه می‌توانستیم بخشی از این مجموعه را به "[سُروده‌های منتشر نشدهٔ احسان طبری](#)" اختصاص دهیم، اما از آن‌جا که عمدهٔ آن‌ها فاقدِ تاریخ هستند، لذا ترجیح دادیم آن‌ها را قبل از "سُروده‌های حزبِ طبقهٔ کارگر" در بخشِ نخستِ این مجموعه بگنجانیم و چنین نیز کردیم.

(۴) عنوانِ ۳۱ سُرودهٔ منتشر نشدهٔ احسان طبری که از منابع گوناگون گردآوری و در [نمایه](#) با علامت * مشخص شده‌اند، به شرح و ترتیبِ زیر است:

*نوبت، نوبتِ ماست! (نثرِ موزون) *سوگند (سوگند۱) *درود به رخسندگانِ شبِ تاریک *به شاعرِ مایوس *دستور *کدوی پوک *غزل برای ۲۰ سالگی درگذشتِ مادر *به همسرِ ارجمندم، آذر *بهار (ترانهٔ کودکانه با آهنگ) *جاده‌ها (ترانهٔ کودکانه با آهنگ) *آخرین دهقان *وُلگا - دُن *خلق‌ها از بهرِ حفظِ صلحِ شورا می‌کنند *ترعه از نامِ لنین زیور گرفت *زه به تو ای خلقِ ایران *در فَرَح‌بخشِ کشورِ شورا *کنگرهٔ صلح و خلاقیت *بَر شَهپَرِ اندیشه طیار نشستم *سُرودِ پهلوانانِ خلق *مادری از کرمان (داستانِ واقعی) *مَعَبَدِ دَانِش *می‌دهم رایِ خویش بَر لَهِ صلح *می‌رسد پیک به "شاهی" خاموش *غزل (گرچه دیرآمدی ای دوست...) *غزل - به حافظ - (درمان ده آلامِ جان...) *غزل (چو سوزی در درون باشد...) *قطعه *مَرَدی (قطعه) *هُنر (قطعه) *راستی (قطعه) *فرزندانِ رَنج.

(۵) با هدفِ آسان‌خوانی و درست‌خوانی سُروده‌ها، متنِ کلیهٔ اشعار با رعایتِ اصلِ امانت‌داری و بدون دستکاری، عیناً از منابعِ مربوطه مُنتقل شده و تا حدِّ مقدور نیز رعایتِ جدانویسی، علامت‌گذاری و اعراب‌گذاری صورت گرفته است. در پایانِ مجموعه، در بخشِ "[واژه‌نامه](#)"، معانی نزدیکِ برخی واژه‌های مهجور، منسوخ و یا دشوارِ به‌کار رفته در سُروده‌ها از فرهنگ لغاتِ معتبر برگرفته شده و پایان‌بخشِ این مجموعه نیز [آلبومِ تصاویر](#) احسان طبری است.



و اما در مسیرِ گردآوری اشعار و تدارکِ این مجموعه، محدودیت‌هایی نیز به شرحِ زیر وجود داشته و دارند که در ارزیابی نهایی، نمی‌توان و یا نباید آن‌ها را از نظر دور داشت:

(الف) مانعِ نخست، عدم تمایلِ متواضعانهٔ زنده‌یاد احسان طبری برای انتشارِ بخشی عمده‌ای از سُروده‌هایش که خود گفته است: "[با آن‌که سراسرِ عُمر و در طیفی فَرَاخ شعر سُروده‌ام، با این حال](#)

هرگز خود را شاعر نپنداشته‌ام" (دیباچه با پچیچه پاییز). بنابراین اگر آن اشتیاق و پافشاری دوستان و یارانِ هم‌رزماش در سال‌های پیش‌و‌پس از انقلاب ایران نبود، شاید حتی انتشار کاستِ خوانشی "**گزیده اشعار**" و یا نشرِ دو دفترِ چاپی "**از میان ریگ‌ها و الماس‌ها**" و "**با پچیچه پاییز**" میسر نمی‌شد. دلیلِ دیگر، از جمله دست‌خطی از طبری در یادداشتی از دفتری دست‌نویس، حاوی برخی سُروده‌ها از قبیل شعرهای مناسبتی در دوران جنگِ تحمیلی ایران و عراق است که طبری متواضعانه روی دفتر مزبور نوشته است: "**بر خود سُراینده، بی‌ارزشی اکثریتِ مطلقِ قریب به تمامِ آن‌ها روشن است و ممکن است تنها برخی ابیات و جملات بدک نباشند، لذا با نهایتِ راحتی آن‌ها را می‌توان به شعله سپرد...**" از قرار اطلاع، اصلِ این دفتر به‌همراه چند دفترِ خطی و شخصی دیگر متعلق به طبری، حدود ۲۰ سال پیش به‌شکلی اتفاقی در ایران یافته‌شده و پس از چاپ کتاب مجموعه مقالات "**از دیدار خویشتن-یادنامه زندگی**" به‌همتِ محمدعلی شهرستانی، آشکار شد که مجموعه این اسناد توسط آقایان ناصر ملکی (پسرخاله احسان طبری) و مرتضی زربخت تحویل "**سازمان اسناد ملی ایران**" شده است که امیدواریم این دفترها نیز روزی امکان انتشار یابند تا پژوهش‌گران و علاقه‌مندان به حفظ و نشر آثار احسان طبری از محتوای آن‌ها بهره‌مند شوند.

ب) مانع دوم، فراوانی و پراکندگی گسترده سُروده‌های طبری از حیث انتشار در نشریات متعدّد حزبی یا غیرحزبی و یا در جُنک‌های ادبی و سیاسی ایران و خارج از میهن از یک‌سو که گاه با نام واقعی و یا با تخلص‌های پیش‌گفته و بعضاً نیز بدون ذکر نام و امضاء... منتشر شده‌اند، و از سوی دیگر فقدان یا ناقص‌بودن آرشیو دوره‌های اول تا پنجم روزنامه مردم (۱۳۲۰ تا ۱۳۴۴) و عدم دسترسی به بسیاری از آن‌ها که به سهم خود بر دشواری گردآوری همه سُروده‌ها می‌افزود.

ج) مانع سوم، آسیب‌ها و آفت‌های کار در فضاهای مجازی در کنار مزیت‌های فراوان آن در سال‌های اخیر است که بسیار می‌بینیم شعر و یا عبارت و نقلِ قولی -ولو بسیارهم ارزشمند- از دیگران به نام بزرگانی دیگر معرفی می‌شود و فاجعه‌بار این‌که نشردهندگان و جاعلان این‌گونه مطالب گاه خود را عاشقانِ سینه‌چاکِ آن هنرمند وانمود می‌سازند. حیرت‌ما زمانی بیش‌تر می‌شود که می‌بینیم فایلِ صوتی و متنِ دو سُرود "**رزم ما**" (با مقطعِ "من به راه توده می‌روم") و "**وقت است**" (با مطلعِ "ای توده نگارنده تاریخ شماید") که از سُروده‌های مشهور و در واقع شناسنامه زنده‌یاد سیاوش کسرایی ملقب به "**شاعر توده‌ها**" محسوب می‌شوند، در [سایت حزب طبقه کارگر ایران - بخش سُروده‌های حزبی](#) به نام احسان طبری معرفی شده‌اند و حتی ویدیو کلیپ آن نیز با امضای tudehparty در [سایت یوتیوب](#) با نام و تصاویری از زنده‌یاد طبری منتشر شده است...

به نظر می‌رسد زدودنِ این زنگارها و گسستِ چهل‌ساله از سُننِ انتشاراتی با هدفِ حفظ و نشرِ آثارِ احسان طبری و دیگر بزرگانِ میهن، کوششِ همه‌جانبهٔ جمعی با همتی عالی را می‌طلبد تا آثارِ گران‌سنگِ وی و دیگر دانشمندان و هنرمندانِ جان‌باخته با حفظِ اصالت و امانت‌داریِ توأم با وسواسِ منطقی، به‌طورِ سالم و نه مخدوش و دستکاری شده، به‌دستِ نسل‌های بعدی رسانده‌شود.



به‌نظرِ ما، فَراتر از مجموعهٔ پیش‌رو، وظیفهٔ گردآوری و انتشار "کلیاتِ آثارِ احسان طبری"، و نیز زندگی‌نامهٔ این دانشمندِ فرزانه، همراه با نقد و بررسی به قلم بزرگانِ عرصهٔ شعر و ادب و تاریخ و فلسفه، وظیفه‌ای بر زمین مانده است که اگر ارادهٔ لازم برای آن شکل بگیرد، می‌تواند در آینده‌ای نزدیک جامهٔ عمل بپوشد. در حالِ حاضر آن‌چه از آثارِ زنده‌یاد احسان طبری در کتابخانه‌های معتبر ایران و جهان و یا در فضاهای مجازی و سایت‌های اینترنتی به‌شکلی غیرمتمرکز (پراکنده) انتشار یافته و در دسترس است، هنوز به لحاظِ کمی و کیفی درخورِ بُلدنای نام و جایگاهِ احسان طبری نیست.

برپایهٔ درکِ این ضرورت‌ها بود که مصمم شدیم تا با هدفِ جبرانِ کاستی‌های برشمردده، در راستای پاسداری از اعتبار و اصالتِ آثارِ احسان طبری و نیز غنابخشیدن به گنجینهٔ علمی، ادبی، هنری، فرهنگی و تاریخِ پُربارِ حزبِ طبقهٔ کارگرِ ایران، به‌انجامِ این وظیفهٔ سترگ همت گماریم و از این طریق، حاصلِ این تلاشِ جمعی را در معرضِ استفادهٔ پژوهش‌گران، هنرجویان، شاعرانِ جوان، ناقدانِ محترم و دوستدارانِ شاعر قرار دهیم زیرا بر این باوریم که طبری را باید خواند و از اقیانوسِ بی‌کرانِ آثارِ علمی، تاریخی، فلسفی، سیاسی و تئوریک، تا میراثِ ادبی و هنری او آموخت و آن‌ها را در زندگی و پیکارِ فردی و رزمِ جمعی به‌کار بست.

مجموعهٔ آثارِ منثور و منظومِ احسان طبری به مثابهٔ آموزگارِ کبیرِ چندنسل از ایرانیان، عموماً به‌دلیلِ برخورداری از مضامینِ عمیقاً انسانی و محتوای علمی، سیاسی، اجتماعی، هنری، فرهنگی و فلسفی، به مکان‌وزمان یا دورهٔ معینی از تاریخِ میهن ما محدود نبوده و نیست، و از این رو برای همهٔ شاگردانِ طبری و نسل‌های بعد، حکمِ درس‌نامه و راهنمای عملِ انقلابی برای تغییرِ سیمایِ زندگی توده‌ها را دارا هستند. در میانِ انبوههٔ چامه‌ها و چکامه‌ها و سُروده‌ها و ترجمه‌های این دفتر، هم از حیثِ فرم و قالب، و هم از لحاظِ محتوا، چنان‌که خواهیم دید، اشعاری بسیار بکر، پُر مضمون و شاخصی وجود دارند. گرچه برخی اشعارِ دشوار نظیر "چکامه در ستایشِ زبانِ طبری" در این مجموعه به‌گفتهٔ شاعر "متضمنِ یک سلسله اشاراتِ تاریخی و ادبی و برخی لغات و تعابیر است که توضیحِ آن‌ها به حواشی نیاز دارد" و این امور دستِ اساتیدِ محترم و صاحب‌نظر را می‌بوسد. در این مجموعه دو شعر "آناهیتا" و "درختِ آسوریک" از اشعارِ اسطوره‌شناسانهٔ شاعر نیز افزوده شده که پیش‌تر در کتاب "سفرِ جادو" چاپ شده بود و به منظور عرضهٔ نمونهٔ

سُروده‌هایی از این دست در این دفتر آمده‌است. در کتاب مزبور که به نثر و نظم است، افسانه‌های دیگری نظیر **افسانه و شراب، شادیِ فرزند، دلّک و نیز کوَتوال**، به نظم درآورده شده‌اند.



و سخن‌پایانی این که، دانشمندان و رهبرانِ جان‌باخته‌ای نظیر احسان طبری، نیازی به تعریف و تمجیدِ امروز ما و یا صرفِ بازخوانی شعری و یا نقلِ کلامی از آثارشان در این یا آن نوشتار و محافلِ روشن‌فکری ندارند. ابرازِ ارادت به این انسان‌های فرزانه و رهبرانِ فکری جامعه، تنها آن‌گاه واقعی و موثر خواهد بود که با اندیشیدن به وظایفِ انقلابیِ روز و ایثارِ توده‌ای در بطن و متنِ صحنه‌های نبردِ سیاسی و طبقاتی همراه شود. باید اذعان کرد که در طی ۳۰ سال گذشته، گام‌های عملی ارزشمندی در پاسداری از پرچمِ رزم و طلبِ این انسان‌های والا برداشته شده و افرادِ بسیاری نیز زندگی و هستیِ خود را برای برافراشته نگاه‌داشتنِ این بیرقِ خونین بر کفِ دست گرفته و از حرمان‌ها نهراسیده‌اند.

در مجموعه‌ای که در پیش‌روی دارید، حتما ایرادات و کاستی‌هایی وجود دارد که سعی خواهد شد با یادآوری دوستان و علاقمندانِ شاعر شناسایی و در ویراستِ بعدی برطرف شوند.

شایانِ یادآوری است که "**احسان طبری ده‌ها شعر، مقاله و خاطره دربارهٔ "دکتر تقی ایرانی" [۱۳ شهریور ۱۲۸۱ تبریز - ۱۴ بهمن ۱۳۱۸ تهران]** سُروده و نوشته است. وی دکتر تقی ایرانی را استاد و معلّم خود می‌دانسته و این امر را با دست‌خطِ خود، پشت یکی از عکس‌های ایرانی که نزد خود حفظ می‌کرده نوشته است. بی‌شک از جنبهٔ علمی و فعالیتِ تئوریک، طبری بهترین شاگردِ وفادارِ او بوده و قطعاً بیش‌ترین سهم را طی سالیانِ دراز، در حفظِ یاد و خاطرهٔ دکتر تقی ایرانی داشته است". (مجلهٔ دنیا)

اینک در ۱۰۵مین زادروزِ دانشمندِ فرزانه و انسان‌دوستِ بزرگ، احسان طبری، دفترِ حاضر با مطلعِ منظومهٔ اتوبیوگرافیکِ "**تاریخ یک بیداری**"، به خاطرهٔ تابناکِ آموزگارِ کبیر و رهبرِ فقیدِ کارگران و زحمت‌کشانِ ایران، شهید "**دکتر تقی ایرانی**" تقدیم می‌شود.

ویراستار - امید

۱۹ بهمن ۱۴۰۰

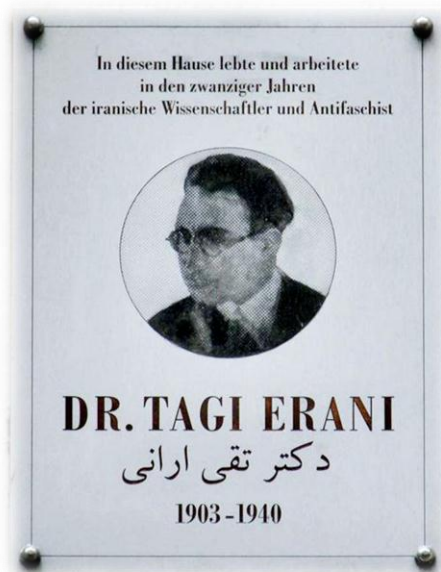
[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سُروده‌های پَراکنده

تاریخ یک بیداری

(منظومه هجایی در شش بند)



این منظومه هجایی در باره نسل گذشته روشنفکران انقلابی که در جامعه نیمه مستعمره و نیمه فئودال رضا شاهی به اندیشه ایرانی پیوستند، در سال ۱۳۲۸ به مناسبت دهسالگی شهادت رهبر فقید زحمت‌کشان ایران، "دکتر تقی ارانی" سروده و به خاطره وی اهداء شده است. در آن هنگام، سرودن منظومه‌های هجایی از این نوع، در ادب شعر فارسی سابقه چندانی نداشت. اینک شعر فارسی از بسیاری جهات به پیش رانده، ولی این کیفیت گمان نمی‌رود از فعلیت موضوع و برخی تازگی‌های منظومه حاضر بکاهد. (احسان طبری)

I

تا تھی نان خود بی‌ریب و سالوس
از رنگین سفره‌ها نکوتر دانیم
و به خود ببالیم که ما انسانیم.
او مردی دلیر و آزاده‌سر بود
کوشا و دانا و زبان‌آور بود
پیموده بی‌لرزش وادی عذاب
چهره راستی دیده بی‌نقاب
در گیلان، هنگام اوج انقلاب
پدرم با آن هم‌گامی نمود

مانند شما، من هم زاده‌ای
زین خلق دلیر و آزاده هستم.
پدر من بود فرد ساده‌ای:
دبیری گم‌نام و بی‌مکنّت. پیداست
گردش حیات‌اش چه جان‌گداز بود.
گذران ما توان فرسا بود.
پدرم ما را با عزت نفس
ز آوان کودکی به بار می‌آورد

خاطراتی نیک با روانی شاد
 زان زمانه داشت پدرم در یاد
 آتشین نبود تنها در گفتار
 (گر چه آن ایام نمی‌دانستم)
 بعدِ مرگ‌اش شد بر من آشکار
 کز جنبش نماند آنی بر کنار.
 او حِرزِ من بُد، او ایمانِ من
 پرتو دیده‌ام موی سپیدش
 لفظ‌اش هم‌چون نور، در جامِ بلور
 رخنه می‌نمود اندر جانِ من.
 معلّمِ پیر، زمستانی سخت
 بیمار شد، افتاد؛ مردِ تیره‌بخت
 عذاب‌ها کشید یک ماه تمام
 عاقبت خاموش، در آغوشِ مام
 درگذشت با مرگِ مردّمِ گم‌نام.
 من ماندم در پیشِ روی زندگی
 خانواده‌ای به گردِ سرّم:

مادرم، خواهرم و برادرم

من ماندم در پیشِ گردابی پُر جوّش
 کاندران بایستی شناورِ گردم
 تا اُجاقِ خانه نگرده خاموش
 بایستی خواجه‌ای نان‌آورِ گردم.
 کارمند و معلّم، روزنامه‌نگار
 و اغلبِ اوقات مانده‌ام بی‌کار.
 ارث بُرده از پدر فقر و بیش‌از آن
 از غرورِ او، حصّه‌ای کلان

می‌رفتم که گاه با روانی تلخ
 بر گورِ پدر، چشمانِ اشک‌آلود
 با وی می‌کردم رازِ دل، نبود
 مَحَرَمی جز گورِ بی‌شکوهِ او،
 باور می‌کردم، آن‌جا روحِ او
 می‌شود با من خندان و گریان.
 از مرگِ پدر نگذشته سالی،
 بر دلِ خونین‌ام داغی نو رسید
 و ابری مُظلم از رنج و ماتم
 بر چرخِ روح‌ام سیّه‌پر کشید:

برادرِ من در سربازخانه

خود را گشته بود، زیرا گروه‌بان
 دُشنامی دادش بس گستاخانه
 تابِ دُشنام را روحِ نوجوان
 نیاورده و انتِحار نمود؛
 مادرِ خود را اشک‌بار نمود.
 ز پا در افتاد سروِ موزون‌اش
 پیشِ چشم‌ام هست نَعشِ پُر خون‌اش
 افکنده بر میزی، زیرِ چادر شب
 فِسُرده نگاه‌اش می‌نمود طلب
 از من، خون‌اش را گیرم انتقام
 و زان پس نیرویی طغیان‌آور بود
 در ژرفای جان‌ام یادِ آن ناکام.
 خونِ مَعصومِ او به‌شورم آورد
 تا در آن تیره‌شب بیدار شوم
 و نهیب‌ام زد که مباد آنی

با دورانِ شوْم سازگار شوم.
 دوران، دورانِ رضاشاهی بود
 سکوتی ننگین بر کشور حاکم
 نوکر با بهای پلید و مردود
 بی‌گمان بودند ظلمِ آن نمرود
 سِحرِی سَرَمَدی، فتحی ابدی است
 ظفرِ قطعیِ ظلمت وُ بدی است
 از هر حدّ گذشته وزر وُ سالوس
 دورِ تَمَلَّق، عصرِ جاسوسی
 زمانِ پستیِ روحِ انسان بود
 پاسبان بر عقلِ سلطنت می‌کرد
 چکمه بر فرقِ انسان‌ها جا داشت
 شرافتِ خلق، حمیتِ او
 در پسِ میلهٔ زندانِ ماءوا دشت.

II

اندرین کابوسِ مردی شدم من
 آگه از بسی دل وُ جان من
 اکنون بایستی تا در آزمون‌ها
 پرورده شوْم، دیدگانِ من
 نکته‌ها می‌دید در پیرامون‌ها
 زندگیِ چهرهٔ ناخوشِ خود را:
 با پستی‌های بالانشینان،
 با محنت‌های تودهٔ زحمت،
 با تضادهای درتدهٔ خویش،
 در پیشِ دیده‌ام آشکار ساخت.
 هر دمِ دِشنه‌ای از مُصیبتی

در من می‌خَلید، مغزم می‌گداخت.
 پیرامونِ من تَهی وُ عقیم
 ظلمتِ اندکی نمی‌شد تسلیم
 مَنفَعَدی نبود، مِفتاحی نبود.
 آری بس چیزها نمی‌دانستم
 درکِ بس رازها نتوانستم
 حلّ مشکل‌ام در جایی نبود.
 می‌دیدم رنجِ راه، دَدَمَنشی را
 طغیانِ روحِ من بی‌داد می‌نمود
 ولی نومید از چاره وُ درمان
 اندیشه‌های عرفان‌مَنشی
 گه تَخدیری سَخت ایجاد می‌نمود.
 ولیکن گه‌گاه عقلِ شوْرشی
 ضدّ خُرافه فریاد می‌نمود

نزدِ خود می‌گفتم: ره از این جا نیست

عرفان وُ مذهب چارهٔ ما نیست

روح‌ام را که جُستی شیوهٔ کمال
 در رسید این زمانِ دورانِ سوال
 شورِ خواندن‌ام را نَبُد حسابی
 می‌بلعیدم هر جا که بُد کتابی
 می‌جُستم معنایی، مِفتاحی، نوری
 در اَبَرِ اوهامِ عارفانِ شَرَق
 در بَحَرِ افکارِ فیلسوفانِ غَرَب
 لیکن اندر ظلمتِ هم‌چون شَبِ کوری
 بر دیوارِ خارا می‌کوبیدم بال
 در همهٔ عرصه‌ها می‌دیدم تنها

لَفَاطِي، شُعْبَدَه، سَرَسَام وُ جَنجَال
 در خود می‌دیدم بَسِ نَارَسَايِي
 وز نَارَسَايِي دِلَام می‌شد خُون
 بر لَوْحِ رَوَانِ بِي تَرْوِيرِ مَن
 بَسِ نَقْشِ نَامُوزُونِ زَدَه پِيرَامُون
 بَيْنِ اِحْسَاسِ وُ بَيْنِ خِرَدَمِ
 تَضَادِي نَاسَازِ مِي كَشِيدِ گَرْدَن
 وَز بَهْرِ بَلَعِ ارَادَهٗ مَن
 اَزْدَرِ اِحْسَاسِ مِي گَشُودِ دَهَن
 نَقْصِ مَادِرْزَادِ اَز مَحِيْطِ خُودِ
 دَر پِيكَرَهٗ نَفْسَانِي اَم بُوْدِ
 اَنْدِيْشَهٗ تَار، اَنْدُوَهٗ عَمِيْقِ
 سَايَه‌اَفْكَنِ جَوَانِي اَم بُوْدِ.

سُوي خُفْتَنِ مِي شُد چِرَاغِ نَشَاطِ
 رُو بَه مَرْدَنِ مِي شُد پَرْتُو اُمِيْدِ
 دَر لَجْنِ زَارِ خُودِ خَفَه‌اَم مِي كَرْدِ
 دَم بَه دَم بِيْشِ تَر مَحِيْطِ پَلِيْدِ.
 بُغْضِ دَر گَلُو، رَوَانِ بَسِ خُسْتَه
 نَظَرِ اَفْكَنْدَم بَا چَشْمِي حِيْرَانِ
 گِرْدَاگِرْدِ خُودِ دَر اَن اِجْتِمَاعِ
 كَانْدِرَانِ نَهَالِ وُجُودِ رُسْتَه
 كِتَابِي دِيْدَم كَهْنَه وُ فَرْتُوتِ
 شِيْرَازَهٗ اَن اَز هَم گُسْسَتِيَه
 وَنْدِرَانِ دِيْدَم بَسِي تَصَاوِيْرِ
 اَز خُواجَه‌گَانِ وُ خُواجَه‌زَادِگَانِ
 اَشْرَافِ اَجْلَافِ، شِيَادِ حَرَّافِ

بِي كَارِ شَهْزَادَه، بِيْمَارِ خَانُودَه
 نُو كَرِ بَابِ پَسْتِ، مَالِكِ حَرِيْصِ
 تَا جَرِ تَرَسُو، رَدَالْتِ پِيْشَه
 شِيْخِ رِيَاكَارِ، اَفْسَرِ عَبُوْسِ
 دِيْپَلْمَاتِ هَايِ سِيَه‌اَنْدِيْشَه.
 دُنْيَا، دُنْيَايِ اَكِلِ وُ مَأْكُولِ
 دُنْيَا، دُنْيَايِ اَرَوَاحِ شَرِيْرِ
 اَزْدَهَايِ اَز بَرِ دُوشِ اَن هَا
 دِيُو خُودِ خُواهِي دَر سَرِشَانِ بُوْدِ
 بَيْنِ كَسَانِي كَه مِي شَنَاخْتَمِ
 "اِنْتِيْصَارُ الْمُلْكِ" مَظْهَرِشَانِ بُوْدِ.

III

او با مادرم خویشاوندی داشت

كَشِيْدَه كَاخِي نَزْدِيْكَ "مَنْگَلِ"
 مُشَجَّرِ، بَاغْجَهٗ پُر گُلِ وُ سُنْبُلِ
 پُوشِشِ پِيْچَكِ، حِصَارِ شَمِشَادِ،
 سَتُونِ مَرْمَرِ، نَمَايِ كَاشِيِ،
 بَارِي بِنَايِي زِيْبَا وُ اَبَادِ
 وَنْدَرِ اَن جَا بُوْدِ گَرْمِ كَلَّاشِيِ،
 بَا عُمَرِي عَاظِلِ، غَرَقَهٗ دَر شَهْوَتِ
 اِنْتِيْصَارِ الْمُلْكِ دَر سِيْرِ خُدْمَتِ
 پِيُوْسْتَه نَبُوْدِ مَرْدِي پُر مَكْنَتِ،
 زَمَانِي زِ اَشْرَافِ وَرَشَكْسْتَه بُوْدِ
 دَر نَزْدِ اَفْسِرَانِ، سَرَشَكْسْتَه بُوْدِ،
 وَلِيْكَنِ اَز بَهْرِ تَحْصِيْلِ ثَرُوْتِ
 سَرْمَايَه‌ايِ دَاشْتِ دَر تَنگِ دَسْتِيِ:

بی شرمی، قساوت، رذالت، پستی.
 می‌گویند زمانی با دُختِ خانی
 (همانند او رَهزَن وُ جانی)
 زناشویی کرد. پس از اندکی
 خان مُرد و داماد زین مُردن دل‌شاد
 ارث او به چنگِ دخترش افتاد
 چون جز او دیگر وارثی نداشت
 هر ربوده‌ای بهر وی گذاشت.
 لیکن گورِ خان هنوز بُد نَم‌ناک
 بینِ انتصار با زن شد جنجال
 این میان ناگه وضعی دگر شد
 زن مُرد و اموال، زانِ شوهر شد
 اسرارِ مرگِ زن نگردید معلوم
 می‌گویند انتصار نمودش مَسْموم.
 بدین‌سان ناگهان انتصارُ الملک
 اموال و املاکِ فرا چنگ آورد
 چه پروا اگر با صد عار و ننگ آورد!
 و سپس می‌گویند: سردار اقتدار
 فرزند خود را، که او هم بس هار
 بهر خود املاکِ فراوان خرید
 صُبحی گرگ و میش، هنگامِ شکار
 چون گُرازی پست آماج تیر ساخت
 و لاشه‌اش را در کاریز انداخت
 اموالِ اقتدار به پدر رسید
 به دزدِ بی‌رحمِ کلان‌تر رسید!
 زین راه وُ صد راهِ نهان وُ عیان

انتصارُ الملک در خیلِ اعیان
 سرخیلِ دزدانِ صاحب‌عنوان شد.
 انتصارالملک با شاه شد هم‌دم،
 با "سفارتِ فُخیمه" مَحَرَم،
 شغالِ رذیل، شیرِ میدان شد.
 با آن که در امرِ سیاست نادان،
 در تدبیرِ کشور شخصی بود ناشی،
 کارِ عادی و معمولی‌اش گردید
 وکیلِ تراشی، وزیرِ تراشی.
 پرورده گردید در نیرنگستان
 هر روزی به‌رنگی تازه برمی‌خواست،
 چندین سفر رفت به فرنگستان
 ظاهر را چون لُردِ لندنی آراست،
 ولی زان اربابِ نابابِ شرقی
 این ظاهرسازی ذره‌ای نکاست.
 روزی مادرم با طُمانینه
 با آن اُفقِ پیرزنانه
 احتیاط‌آمیز می‌کرد نصیحت
می‌گفت: "انتصار روزِ آدینه
تو را نموده به نهار دعوت
مردی عاقل است، شخصِ پُرمُکنت
نام او مشهور در جمله ایران
پندش را بشنو، شاید زین میان
از فقری که از آن، پدرت نَرست،
روزنی یابی به ثروتمندی."
 گفتم‌اش: "می‌روم بهر دیدن‌اش

لیکن انتصار گر دهد پندی
خواهم کرد بی شک و ازون آن را
در من مجوید از وی تصدیقی
ما را نباشد با هم تلفیقی."

انتصارالملک در آلاچیق
با زن تازه طنازه خود
پسر و دختر و نوه بالغ
(فرزند همان سردار اقتدار
که به خون کشید تیر انتصار)
از من، سرگران پذیرایی کرد.
نخستام خون سرد، خنده‌ای بر لب
گفتا: "وصفات را شنیدم بسیار
شاعری هستی آتشین گفتار
جوانی هستی فاضل و هشیار؛
بر خود منما بیش از این بی داد
پدرت، خدا رحمت‌اش کند!

مردی بد خشن و تند و ناهموار
با آن فضل و علم بس دارم عجب
ذره‌ای خرد زندگی نداشت،
درفش عصیان به هر سو افراشت.
باید بهر تو عبرتی باشد
آن گذران فقر آلود وی
در چشم تو هم رفته دود وی
و اینک با همه فضل و معرفت
گلیم‌ات فرش است، سفالات ظرف است
شرافت؟ حقیقت؟ این‌ها چه حرف است؟

گر ثروت‌مندی حکمت روان است
خرد مردمان در دیدگان است."
در پاسخ گفتم: "خوشایندم نیست
وانگهی، ادب هم نکرده مجاز
کز پدر من، تنها فخر من
گفتگو شود با چنین الفاظ!"
لختی غضب‌ناک، لختی مضطرب
انتصارالملک بر آورد آواز
گفتا: "فرزندم خواهی از آغاز
باب اختلاف گر نمایی باز
بهتراست این بحث به یکسو شود."
سپس آرام گفت: "بی شک مقصودم
بُهتانی نبود بدان کس که وی
جز لحنی صریح کمبودی نداشت."
گفتم: "آن چه را که پندارید عیب
هر خردپیشه‌ای فضیلت انگاشت
فرمودید مردی بدبخت‌ام، چون من
با فقر و مسکنت می‌برم به‌سر
اشتباهی نیست از این کلان‌تر
من گنجی دارم از فضل و شرف..."
سخن‌ام را برید انتصارالملک
و لندید با لحن مردم کج خلق:
"فرزندم! وقت خود منما تلف
فلسفه‌بافی‌ات بی سرانجام است
می‌بینم افکارت به کلی خام است
نظری بیافکن در خیل اقوام

به بنی أعمامِ پدرت، کآنان
 جملگی مردمی مُعتبر هستند
 مدیرکل و مالکِ به‌نام
 وکیلِ مجلس و سرلشکر هستند
 درسِ زندگی، درسی بس عالی است
 زین که بگذری پندارِ خالی است."
 گفتم‌اش: "می‌دانم به نحوِ کامل
 مالک را که هست در پستی عامل
 سرلشکر وکیل مدیر کل را
 گر کسی را در دل آتشِ حسرت
 از بهرِ مقامِ این دُونان تیز است
 بهرِ من هستی ننگِ آلودشان
 به حقیقت سوگند! نفرت‌انگیز است
 مگر از برای یک چنین پستی
 در زیر آسمان می‌زید انسان؟
 معنیِ زندگی، آن سان که بینم
 بینِ ما، ببخشید، نباشد یک‌سان!"
 گر چه من می‌گفتم با طمانینه
 لیکن می‌تپید دلِ اندر سینه
 از کین و از خشم و از شوقِ پیکار.
 خزیده در مَسند آن جا انتصار
 نگران بر من بُد خَموش و مرعوب
 می‌آمد فرود بر تارکِ وی
 هر سخن تو گویی مُشتِ مردمِ کوب.
 باقیِ مجلس با بسی سِردی
 در سکوتِ محض برگزار گردید.

إنتصارُ الملک در گوشهٔ پارک
 با خَدَمِ سرگرمِ گیرودار گردید
 من هم نامشهود، از در به بیرون
 جَسْتَم و رفتم به سوی خانه
 می‌خواندم در کوجه از شادی، غرور
 در وصفِ طُغیانِ یکی ترانه
 پیشِ نیروی من می‌نمود ناچیز
 بدخواهِ مُحْتال، دشمنِ خون‌ریز.

IV

اندر آن ایام رفیقی داشتم

در شهرِ شیراز، جوانی غیور
 ما به یک‌دیگر نامه نوشته
 نامه‌ها سرشار از احساس و شور
 طُغیانِ روحِ خود تسکین می‌دادیم
 با آن عصیانِ بی‌حفاظِ من
 بی‌شک می‌گریخت در الفاظِ من
 اندیشه‌های پنهانِ دل‌ام
 که من زین وطن، زین تیره اوضاع
 نه تنها ملول، بل مُفتَعَل‌ام
 گه با بیانی موجز و اندک
 گه با زبانِ اشعاری کان‌جا
 صداقت بر فن می‌چربید بی‌شک
 بی‌پروا رازِ دل افشاء می‌کردیم
 کی از حبس و بند پروا می‌کردیم
 سانسورِ دولت پس از اندکی
 زین رازِ نهان واقف شد، پیداست

دانست در بطنِ روحیاتِ ما
 بر ضدِ دیکتاتور غوغایی به‌پاست.
 شکی نیست کان‌زمان این شور و طغیان
 طغیانی گه‌گیر و بی‌نتیجه بود،
 گه امواجِ تندش می‌نشست فرود
 و فرا می‌رسید دورانِ رکود:
 دورانِ رکودِ موحشِ روحی
 یأس و بدبینی و تیره‌اندیشی
 و موجِ تیره‌بی‌سرانجامی
 بر امواجِ طغیان می‌گرفت پیشی.
 نامه‌ای کان‌گردید افشاگرِ ما
 نامه‌ای سوزان، دشمن‌گزا بود
 سندِ آن، عصیانِ کاندِرِ سرِ ما
 ضدِ استبدادِ شوُمِ رضا بود.
 بعدها دانستم نامه‌ی پُر شور
 چون بر ملا شد از راهِ سانسور
 شهربانی پی بُرد که اندرین کار
 وارد است خویشی زان انتصار.
 گزارش فرستاد نزدِ مختاری
 مختاری گمان‌ام از راهِ یاری
 در نزدِ انتصار، کز یاران‌اش بود
 رازِ آن نامه‌ی عاصی را بگشود
 چو شنید این سخن آن مردِ دَغَل
 با تنی لرزان گفت: "حضرتِ اَجَل!
 به چنین گسان، بدخواه وطن
 مُنتَسَب کردن‌ام نه کاری نیک است

کی گجا او به‌من خویش و نزدیک است؟
 پدر بُلشویک است! خود بُلشویک است!
 من او را رانده‌ام ماهی پیش از این
 از خانه‌ی خود، چون سگی جَرَب
 از چنین کسانی ندارم عَجَب
 گر خود یاغی‌اند، یا خود جاسوس‌اند
 اقوامِ انتصار همه پابوس‌اند
 به دارش بکشید، به جُرْمِ گناه
 کم مباد از ایران ظلّ شاهنشاه."
 القِصّه پاییزی که برگِ زرین
 رقصنده، از چنار بر جاده می‌ریخت
 و گاه بارانی سرد و طولانی
 پرویزنِ ابر بر تهران می‌بیخت
 پیشِ دیدگانِ اشک‌آلودِ زن
 (که تازه پاهشته در خانه‌ی من)
مرا در خانه بازداشت نمودند
 و مادر با چشمی تار و دودآلود
 بی‌باور، بی‌سخن، صاعقه‌زده
 این رنج تازه را پذیره نمود.
 درهای آهنین بسته شد بر من
 لیکن بگشوده شد بر من ابوابی
 که تا آن زمان زان ابوابِ نو
 نخواندم من بابی در هیچ کتابی.

V

شب در دیوارِ مُجرّدِ خود
 چندین بار ضَرَبَتِ نَرَمی شنوادم

که پاسخ دادم با ضربِ چندی
 دانستم در این جا یک **مردِ بندی**
 می‌کوشد تا با من سخنی گوید،
 وز بهر این مقصد راهی می‌جوید.
 چند روزی گذشت، دانستم آن جا
 مَحْبوسِ سیاسی است، اوهم، هم‌چون من
 به جرمِ دفاع از حق گرفتار
 شوقِ دیدارِ او شد در من بیدار
 دیدم‌اش گه‌گاهی از لای رُوزن
 نیمه‌قد، تُنک‌مو، عینکی بر چشم
 خوش‌سیمما، گرم‌گو، گشاده‌رو بود
 با آن که مردی بُد متین، موقر
 فروتن، مهربان، افتاده‌خو بود
 در ایامِ گردش یا "**هواخوری**"
 من و او یارانِ مُحکمی گشتیم
 هنگامِ دل‌خوشی یا که دل‌پُری
 یک‌دیگر را لایقِ هم‌دمی گشتیم
 سیمای محبوب‌اش در خاطرِ من
 درخشد تو گویی خورشیدِ روشن
 از گلِ گفتارِ آتشینِ او
 دخمه زندان شد در چشم‌ام گلشن
 ساعت‌ها از بهرم سخن‌ها می‌گفت
 و من با اشتیاقِ بدو نگران
 طنین‌افکن می‌شد در وجودِ من
 آهنگِ گرمِ او، چنان که گویی
 در تَهی‌گنبدی آوایی گران.

هر احساسِ خفته در من شد بیدار
 می‌دیدم در خونینِ چشمِ روزگار
 با خطی بس جلی نوشته پندی:
 "ره این است که گوید **مردِ بندی!**"
روزکی به من گفت آن مردِ دلیر:
 "تا به کی در چاهِ خرافه اسیر
 تا به کی تسلیمِ آن تیره‌قانون
 که دستِ عدوان‌اش نوشته با خون
 عهدی نو، انسان و جنبشی تازه
 بایستی افکند اکنون آوازه
 به دستِ این نیروی، گلِ آرزو
 بر شاخِ مُراد شود شکفته
 توفانِ در سینه پُر درد نهفته
 دشمنِ شکنجه در بغلِ پنهان
 چشم به راهِ اوست تا نثار کند
 لیکن هر ضربتِ نوینِ دشمن
 بیش‌اش اندر رزمِ اُستوار کند
 گنجِ پُر ارزشِ رأیِ بشری
 شب‌چراغِ خود را به‌در اندازد
 قدرتِ توده‌ها گردد بی‌نقاب
 چون پدیدآید گردِ انقلاب
 روپین‌تنِ "سرمایه" سپرِ اندازد
 و اکنون غرّشِ دورادورِ آن
 دم‌به‌دم می‌شود پُرآوازه‌تر
 تبدیلِ این غرّش به مُعظمِ تندر
 نقشِ سربازانی از قبیلِ ماست

در این رَه نِه قَدَم! این سَبیلِ ماست."

شبگیری شنیدم از سلولِ او
ضَجّه‌ای که گویی جگر می‌درید
خفته بودم، لیکن زین صیحه شوم
چون مرغی از قفس، خواب از سر پَرید
فشردم گوشِ خود بر رُوزنِ در
بارِ دیگر هم شد شیونِ مکرر
لغزنده در فضا موجِ اضطراب
دانستم که او را می‌دهند عذاب.
دیروز از پاسبان شنیدم، خواهند
دهندش شکنجه تا گیرند اقرار
من خائف، نگران، ولیکن این مرد
خبرِ موحش را نیوشید خونِ سرد
و در پاسخِ من تنها گفت - آرام:
"دژخیمان نخواهند رسیدن به کام."

نامه‌ای که از او چند روز دیگر

محبوسی زنهانی در دستم نهاد
نامه‌ای مُحکم بُد، آتشین بُنیاد
سَرآپا سوزش بُد، پا تا سر شرر

خواندم اندر آن نامه این چنین: "ای دوست

در عینِ شکنجه حالت‌ام نیکوست

با تمامِ نیرو عطرِ نصرت را

می‌بویم اندرین وادیِ حرمان

غزلِ آرام سرنوشت‌ام نیست

چکامه بایستی خوانم پُر خروش

با کلماتِ نفی و سرکشی

مردمی مدهوش آوردم به هوش

بهترین جنبشِ روانِ خود را

با این مهرِ پاک داده‌ام پیوند

بر بساطِ عشقِ توده مظلوم

هشته‌ام هرچیزی کاندر کارم بود

تا که جان می‌جنبد، می‌جنبد بی‌شک

در دهانِ من زبانِ طاغی

دادنامه من عبوس و مُحکم

بی‌رحم و قطعی و بُنیان‌افکن است

بر ضدّ کارِ آشفته از عار

بر ضدّ رنجِ آزرده از گنج

ضدّ فرهنگِ آلوده با ننگ

ضدّ خلاءِ موحشِ روحی

جهانِ فاسد را بگذار بکوبد

بگذار بزداید، بگذار بروبد

صَرصرِ روحِ خشم‌آلودِ ما

افشاگریِ غیض‌آلودِ ما!"

VI

گردی در زندان بُد، جوانی بود

عقابی، کوهی بُد در بندِ قفسِ

جلّادانِ دولت تا شود معدوم،

به حبسِ مؤبّد کردندش مُحکوم

و اینک در زندان می‌گردید آزاد

جان‌های خسته را می‌رساند امداد

گه در بسته مرا می‌گشود

آهسته، نگران، غمین، مه‌آلود

آگاهام می‌نمود از حالِ آن گُرد
 که بودم روز و شب در اندیشه‌اش
 "خان‌ها را دیده‌ام" چنین گفت آن گُرد-
 "که خود را رُستمِ دستان می‌خواندند
 ولیکن، در نزدِ ادنی پاسبان
 با چاپلوسی ناخن می‌راندند؛
 اما این مَحْبوسِ شُهرهٔ شِگرف
 با آن که در ظاهر خُرد و ناچیز است
 چون شیری آرغنده هراس‌انگیز است"
شبگیر، آن گُردِ مهربان، آرام
به من گفت: تَهْمَتَن تُو را داد پیام:

"از طرزِ رفتارِ دشمن معلوم است
 که او را خیالی تاریک و شوم است
 گویا بر مرگِ من مُصَمَّم گشتند
 شِمر بیش از آن حدّ که کس می‌پنداشت
 هم ابله، هم جَبُون، هم خون‌آشام است
 ابله است از این رو که می‌انگارد
 با مرگام همواره بخت‌اش به کام است
 جَبُون است از این رو که یک زندانی
 نگران، مُضطرب و بی‌آرام است
 دژخیم است از آن رو که لذّت‌گیرد
 چون بیند خونِ ما او را در جام است
 باری، در آن ساعت کاندرا راهِ حقّ
 جامهٔ نبردِ قطعی پوشیدم
 پایانِ این ره را دیده، کوشیدم."
 یک دو روز دیگر گروهی مأمور

آمده بُردندش بیمارستان
 (کاندران بیماری نشد تندرُست
 تندرستان را لیک ای چه‌بس شد گور)
 دانستم که ظنّ‌اش ظنّی به‌جا بود.
 دشمن را نقشه‌ای دهشت‌فزا بود.
 هفته‌ای که گذشت گُردِ زندانی
 بیامد نزدِ من، لبان پُر از دم
 چشمانِ شهبازی آغشته با نم
 دانستم از چهرش که چه رُخ داده
 گفتم: این ماتم را بودم آماده
 نامه‌ای در مُشت‌ام نهاد آهسته
 و برفت از نزدِ من، با جانی خسته
 از سُوری در دل‌ام برپا هنگامه
 نامه را گُشودم، دوَمین نامه
 خواندم این سطورِ سخت و استوار:
 "گو کسی نگرید در فَنایِ من
 زیرا من بی‌مرگام، زندهٔ جاوید
 بی‌مرگی ما از آن جاست که مرگ
 نی‌نَوایِ ما می‌شود خَموش
 نی‌رگ‌های ما می‌آفتد از جوش
 نه ز طنینِ اُفتدِ مُحکمِ دلِ ما
 در نوایِ خَلق، در تپشِ عَصْر
 در جوشِ جُنُبش، در سیرِ زمان
 زندگی ما سَرمدی گردد
 اندیشهٔ ما اَبَدی گردد..."
 ایستادم آن‌جا، مَبهوت و فُکور

نه اشکِ ماتم، نه شرارِ شور
 این چه کس بُد آخر؟ صخره یا پولاد؟
 دریای جوشنده؟ یا آدمی زاد؟
 این نیرو از کجا؟ ایمان از کجاست؟
 وز چه رو این چنین شگفتی‌افزاست؟
 در دنیای خردان ندیدم چنین
 آیا بسیارند زینان در زمین؟
 در چشمِ آسمان، دریا می‌نمود
 جاودان، فرهمند، عالی، توانا
 این ست آن شایسته‌گردِ عصرِ ما
 که باید راه‌اش را ره خود دانست
 از وجودِ من، در حیاتِ من
 از نسجِ زنده‌احساساتِ من
 جریانِ برقِ انقلابِ گذشت
 تفتّه ساخت جان‌ام را از این منبع نور
 پایان یافت زجرِ من، التماسِ من

ا. ط. بهمن ۱۳۲۸

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۸، سال ۱۳۵۳

* لازم به یادآوری است متن این منظومه بلند و بی‌همتا چندسال پیش در نسخه‌ای به نام "انجمن دوستداران احسان طبری" در فضای مجازی انتشار یافته که متاسفانه سرشار از اشتباهات تایپی و نگارشی و دست‌کاری و حذفیاتی در متن و مغایر با متن اصلی سروده شاعر در مجله دنیا (مبنای این ویرایش) می‌باشد... فایل پی.دی.اف نسخه اصلاح و ویرایش شده این منظومه با توضیح اشکالات مربوطه از "سایت آرشیو اسناد اپوزیسیون ایران" قابل دانلود و مطالعه است.

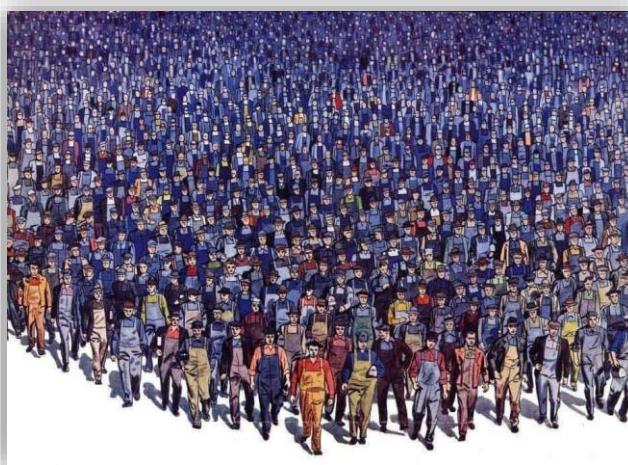
درباره تصویر: سال‌هاست این تابلو بر سردرِ خانه‌ای که دکتر ایرانی در آن می‌زیست، در Fasannen Strasse (خیابانی معروف در بخش غربی برلین) نصب شده است. مردمان شریف آلمان و شهر برلین این یادبود را به پاس ارزش‌های بزرگ‌اش به یادگار گذاشته و نوشته‌اند: "در دهه ۲۰ میلادی در این خانه، دانشمند ایرانی و ضد فاشیست، دکتر تقی ایرانی زندگی و کار می‌کرده است". (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

نوبت، نوبتِ ماست!

(نثرِ موزونِ شاعرانه از احسان طبری که به همتِ زنده‌یاد نصرت‌الله نوح در مجلهٔ کاوه نشر یافته است)



توضیح سایت شهرگان: حدود یک ماه پیش [اکتبر ۲۰۱۱] که آقای نصرت‌الله نوح برای سخنرانی دربارهٔ طنز در مطبوعات و ادبیات فارسی به ونکوور [کانادا] آمده بودند، صحبت از شعری کردند که ۶۷ سال پیش، اندیشمند و فیلسوف فرزانه، احسان طبری، سُروده بود. ایشان محبت کردند و نسخه‌ای از شعر را با مقدمه‌یی که در مجلهٔ کاوه چاپ شده بود، در اختیار چند تن از دوستان گذاردند. روشن‌بینی و امید احسان طبری به آینده و اعتقادش به پیروزی خیزش و پیکارِ ستم‌دیدگان، توده‌های محروم، و «بسیاران» جهان، و تازگی آن درارتباط با آنچه این روزها در ده‌ها کشور جهان و صدها شهر تحت عنوان «جنبشِ تسخیر» می‌گذرد، شگفت‌آور است، و خواندن آن را لذت‌بخش‌تر می‌کند. ضمن سپاس از آقای نوح، عین توضیح مجلهٔ «کاوه» و متن شعر «نوبت، نوبتِ ماست» را همان‌طور که در آن مجله آمده است، در ادامه می‌خوانید.

توضیح مجلهٔ کاوه: زنده‌یاد احسان طبری در سال ۱۳۲۳، پنجاه و هفت سال پیش، نثر آهنگین «نوبت، نوبتِ ماست» را نوشت. دوست شاعر و پژوهندهٔ ما نصرت‌الله نوح، که نوحِ نبی ماست، تمامی این نوشتهٔ احسان را از حافظهٔ توانای رَشک‌برانگیزش بر روی کاغذ آورده است تا به مناسبت حوادث جاری زمانه و با یاد احسان بار دیگر آن را بخوانیم، گرچه همهٔ آن آرزوها، هم‌چنان آرزوست. (نقل از مجلهٔ کاوه، شمارهٔ ۹۶، زمستان ۱۳۸۰)

توضیح ویراستار: در فیلم مستندی از نصرت‌الله نوح (نوحیان) که در سال ۲۰۱۱ ساخته و در سایت یوتیوب قابل مشاهده است، زنده‌یاد نوح، ضمن بیانِ خاطره‌ای از احسان طبری و توضیحی دربارهٔ این سُروده، خوانشِ بخشِ اوّل آن را با عبارت «دستِ نیرومندِ رنج‌بر...» آغاز می‌کند که درست‌تر به نظر می‌رسد، درحالی‌که در متن منتشرشده در سایت شهرگان، این عبارت از مطلع شعر را در میانهٔ بخش سوم سُرودهٔ گنجانده شده است.

نوبت، نوبتِ ماست!

۱

دستِ نیرومندِ رنج‌بر در تلاش است و می‌خواهد گوهرِ شب‌چراغِ کارِ برکت‌خیز را که در اعماقِ
لجن‌ها نهفته‌شده، بیرون کشد و آن را بر بالای سرِ خود قرار دهد تا برای همه‌کس بدرخشد.

از آندونزی تا آندلس،

همه‌جا پرچمِ خونینِ انقلاب، موج است.

هیاهوی سهمگینِ توده‌ها به گوش می‌رسد..

هودج‌های زرین که بر شانه‌های زخم‌دار اسیران حمل می‌گردید،

اینک با سدی از گرسنه‌ها و برهنه‌ها روبه‌رو شده.

نازپروردگان غضب‌ناک‌اند، نعره می‌کشند:

کور شوید! دور شوید!

ولی خشمِ حیوانی آن‌ها در مقابلِ ولولۀ پُرسطوتِ به‌ستوه‌آمدگان ناچیز است.

خلق‌های نو، با بانگی که مُرتعش می‌کنند، فرمان می‌دهد:

ایست!

شکنجه جابرانه قرن‌ها کافی است!

دیگر عرصه تاریخ، از آن توده‌هاست!

نوبت، نوبتِ ماست!

۲

در پناه هر تپه

از پشتِ هر صخره خاموش

تفنگِ پارتیزان‌ها

عساکرِ مضطربِ اشراف را یک‌به‌یک شکار می‌کند.

دست‌های پینه‌دار

زندگی فردایِ نوع انسان را با شور و شتاب می‌آفرینند.

از کارگرِ برمه‌ای تا برنج‌کارِ ویتنامی، عملهٔ مال‌های، هندی، عرب، یهود، فلسطینی،

از معدن‌چیانِ کاپ تا شکارچی‌های اسکیمو

همه‌جا،

همه‌جا بر بالایِ آلمپِ خدایان

همه‌جا سلحشورانِ دلیر و زیرکی از میان خیلِ انبوه بی‌نویان برخاسته‌اند.

کاخ‌های آراسته، در انفجارِ گلوله‌هایشان فرو می‌ریزد

توفانِ بی‌سابقه‌ای، شیشه‌های «داونینگ استریت» را می‌لرزاند

بادِ مخوفی «پور تفولیو»های سیاسی، عصاها و عینک‌ها را تاراج می‌کند

زلزله در دیوارهای «وال استریت» افتاده

«مورگان»، «راکفلر»، «دوپین»... روی سینه‌ها صلیب می‌کشند

آیا قیامت شروع شده؟

بانک‌دارها و مونوپولیست‌ها به پشتِ گاوصندوق‌ها فرار می‌کنند

آیا دنیا به آخر رسیده؟

کلماتِ ساده و روشنِ خلق که چون مُروارید می‌درخشد

همه‌همه‌های مُبهم را مغلوب ساخته.

حقیقت، حقیقتِ زحمت‌کشان

تردیدهای بزرگوارانه و تزویرهای زینت‌شده را لگدمال ساخته

خلق‌های نو با بانگی که مُرتعش می‌کنند، فرمان می‌دهند:

ایست!

شکنجهٔ جابرانهٔ قرن‌ها کافی است!

دیگر عرصه تاریخ، از آن توده‌هاست!

نوبت، نوبتِ ماست!

۳

تاریخ، با پُشتِ خمیده

باز، ناقوسِ مرگِ دورانی را می‌نوازد

و طنینِ مهیبِ آن در فضای پهناورِ زمان ما می‌پیچد.

به صدای ناقوسِ اوست که از اعماقِ ظلمانی فقر و مشقت،

موجِ خروشان و پُرغُلغُلۀ داغِ نفرتِ خورده‌ها، پامال‌شده‌ها، زحمت‌کشیده‌ها و محرومینِ رنگارنگ
برمی‌خیزد.

تاریخ ندا می‌دهد:

های، زندانیانِ قرن‌ها! وقتِ خلاص شدن است!

میله‌ها را با چنگ و دندان بشکنید!

دوستاق‌بان‌های سنگ‌دل را از پای درافکنید!

این‌جا، بیرونِ در، آینده‌ی روشنی چشم به راهِ شماست.

شیطان‌های حیل‌گر فریاد می‌زنند:

انهدام! انهدام!

ولی این نیست جز مارشِ مجلّلِ انتقامِ برضدِ منهدم‌کنندگانِ زندگی و فرهنگ.

خِشِ خِشِ خُوفِ درِ اطلس‌ها و مَحْمَل‌ها افتاده

رَعِشۀ مَرگ، شکم‌های انباشته و حریص را می‌لرزاند

حریق در فاحشه‌خانه‌ی امپریالیسم افتاده

بساطِ تنبلیِ مجلّلِ اشرافِ برباد می‌رود

عدالت با خونِ سردی لبخند می‌زند:

میدانِ حیات را از این بُنجل‌های از خود راضی بروید!

و در صَحْنِ تاریخ

برای قدمِ فضیلتِ نو که تولد یافته قربانی کنید!

خلق‌های نو با سُرودِ زندگی بر لب

به آدم‌کش‌ها فرمان می‌دهد:

ایست!

شکم‌باره‌های شهوت‌پرست، کنار روید!

دیگر عرصهٔ تاریخ از آن توده‌هاست!

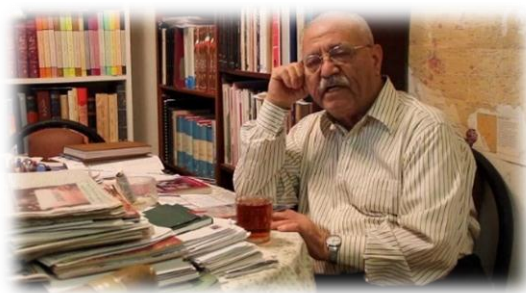
نوبت، نوبت ماست!

احسان طبری - سال ۱۳۲۳

منبع: مجلهٔ کاوه، زمستان سال ۱۳۸۰، شمارهٔ ۹۶ (انتشار به کوشش زنده‌یاد نصرت‌الله نوح)

لینک مشاهدهٔ فیلم مستند نصرت‌الله نوح در یوتیوب

(خوانش بخش نخست این شعر از دقیقه ۴۷/۱۰ فیلم)



<https://www.youtube.com/watch?v=fp1rG^۴۳AZ۴>

بازگشت به نمایه

واژه نامه

أُمید

زیباتر از جَهانِ اُمیدِ ای دوست*
 در عالمِ وُجود، جَهانی نیست
 هر عَرصه را بهار وُ خزانِ هست*
 در عَرصهٔ اُمید، خزانِ نیست
 صد بار زهرِ یأسِ مَرا می‌گُشت
 گر پادزهرِ من نَشُدی اُمید
 در تیرگیِ رنج، رَهَمِ بِنمود
 بسُ شامِ تیره، تابشِ این خورشید
 تا آن زَمان که شَهپَرِ بومِ مَرگ
 بر جایگاهِ من فِکند سایه
 در کارزارِ زندگی‌ام بادا
 از جادویِ اُمیدِ بسی مایه.

منبع: ماهنامهٔ مردم، سال ۱۳۲۵، شمارهٔ ۱ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، [شنیدن فایل صوتی] و بازنشر در کتاب "احسان طبری - طرحی از زندگی و آثار او" اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"، نویسندهٔ روس - اُزبک و دکترای علوم زبان‌شناسی از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#).

* مصرع‌های اول و سوم این شعر در کتاب پروفیسور شاسلام شاممدوف چنین آمده اند: "نیکوتر از جَهانِ اُمیدِ ای دوست..." و "هر جای را خزان وُ بهاری هست...". زنده‌یاد [احمد عاشورپور](#) (۱۸ بهمن ۱۲۹۶ - ۲۲ دی ۱۳۸۶)، خروس‌خوانِ اُمید و ترانه‌خوانِ بومیانِ سرزمینِ سبزِ گیلان این شعرِ ماندگارِ طبری را در جشن تولد ۸۵ سالگی خود در سال ۱۳۸۱ به‌شکلِ ترانه اجرا نموده که به‌دلیلِ خفقانِ حاکم، نامِ شاعر را در این مجلس به ناچار "[سپهر](#)" معرفی نمود که از نام‌های مستعار زنده‌یاد طبری است. (ویراستار)

لینک مشاهده و دانلود ویدئوی اجرای ترانهٔ "امید" با صدای احمد عاشورپور



<https://www.youtube.com/watch?v=PSZzb1IFaVk>

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

آهنگی در ماه‌تاب

این قطعه کم - بیش از قطعه موسوم به *Simples* اثر شاعر انگلیسی جیمز جویس J.Joyce اقتباس شده است. (ا.ط)

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| موی زرین، چو باغ آشفته | بر سرِ باغ‌های خوش‌منظر |
| چشم آبی، چو آسمان آرام. | ماه بس بی‌دریغ تافته است |
| * | وز شعاع لطیف و شب‌نم تر |
| او در آن دم که گلُ همی‌چیند | پرنیان سکوت بافته است. |
| نغمه نغز و شاد می‌خواند | * |
| در دل‌ام آن نشد بنشیند | باغ خاموش و گلُ همی‌چیند |
| پای از رفتن‌ام فرو ماند. | دل‌بری خوب‌رو، ز حوروشان |
| * | شب‌نم و ماه‌تاب دست به هم |
| کاش زیبق به گوش من بودی | گیسویش را کند ستاره‌نشان. |
| تا نکردی اسیرم این آوا | * |
| کاشکی قلب من بد از پولاد | بوسه‌ها می‌زند به رخ‌سارش |
| تا نگشتی برای او شیدا. | پرتو مهربان ماه تمام |

منبع: ماه‌نامه مردم، شماره ۱۱، مرداد سال ۱۳۲۶

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

دِلْ تَنگیِ پاییز

زند بر شیشه‌ها ضربی آلم‌ناک
ز ابرِ شام‌گه بارانِ پاییز
کشیده ز آسمان تا خاکِ نَم‌ناک
طبیعت پرده‌ای شوم و غم‌انگیز.
نشسته سرِگران در دفترِ کار
چو بُرجی پُر شده از نغمهٔ مرگ
تو گویی زندگی پیشِ من، از دار
شده آویخته از شاخِ بی‌برگ.

به زیرِ ضربتِ شَلّاقِ باران
بَلرزد در سیاهی سایهٔ کاج
بتازد فارغ اندر جویباران
حُبّابِ خیره‌سَر بر زینِ امواج.
نگاه‌ام گم‌شده در غیر معلوم
تَن‌ام چون صخره‌ای خاموش و سنگین
همی خواند سُرودِ ناخوشِ بوم
چه زهر آگین بُود این فصلِ غمگین.

منبع: ماه‌نامه تئوریک مردم، شماره ۱۵ آذر سال ۱۳۲۶ و بازنشر در کتاب "احسان طبری - طرحی از زندگی و آثار او" اثر پروفیسور "شاسلام شامدوف"، تاشکند، ازبکستان، ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوکِ رسمی احسان طبری](#).

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سوگند (سوگند ۱)

این شعر در سال ۱۹۴۹ هنگامِ توقفِ در اختفاءِ سروده شد. (احسان طبری)

به سپیده‌دمِ اعدام‌شدگان
 به حلقهٔ دارِ آویختگان
 به سخنِ آتشینِ یاران در دادگاه
 به لبخندِ ظفرمندِ محکومین
 به امیدِ بی‌زوالُ - به پیروزیِ بی‌تردید
 به شکنجهٔ سیاه برای آیندهٔ سپید
 به شکیبِ دردناکِ بازماندگان
 به نجوای انقلاب در شب‌های ستم
 به شرف، به پیمان
 به سوگندِ نشکستنیِ رزم‌آوران
 به مژگان‌های اشک‌آلود

سوگند می‌خورم.

به اجاق‌های خاموش، به خاکسترهای سرد
 به ناله‌های حرمان، به آهنگ‌های درد

به خلق، به میهن، به انسان
 به عزم‌های محکم، به دانش‌های بی‌شک
 به سکوتِ فصیحِ شهیدان
 به نام‌های تاب‌ناکِ جاودان
 سوگند می‌خورم.

سوگند می‌خورم که به آرمانِ خود

تا آخرین دم وفادار بمانم.

۱۹۴۹ - ا.ط

[مصادف با ۱۳۲۷ شمسی]

به عصیانِ مقدس

سوگند می‌خورم.

به پرچمِ خونینِ امواجِ کار
 به آهنگِ رنج و پیکار
 به گردانِ غلبه‌ناپذیر
 به رفیقانِ زندان - یارانِ دلیر
 به نبردِ زحمت‌کشانِ بی‌حساب
 به حزب، به رنج‌بر، به انقلاب
 به سِرشکِ چشم‌های بی‌گناه
 سوگند می‌خورم.

منبع: کتاب "احسان طبری - طرحی از زندگی و آثار او" اثر پروفیسور "شاهاسلام شاممدوف"، نویسنده روس - اُزبک و دکترای علوم زبان‌شناسی، به زبان روسی با درج اشعاری منتشرنشده و خوش‌نویسی شده، برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

یادآور می‌شود زنده‌یاد احسان طبری ۲۳ سال بعد و در سال ۱۳۵۴ نیز شعری با عنوان "[سوگندِ دیگر](#)" به نثرِ موزون سُروده و در مقدمهٔ آن در پیوند با این شعر گفته است: "پس از اعلام غیرقانونی شدن حزب توده ایران، سُرایندهٔ این قطعه سوگندنامه‌ای نوشت که در ادبیات انقلابی از طرف سراینندگان دیگری تکرار شد. چون آن قطعه "[سوگند](#)" نام داشت، این قطعه "[سوگندِ دیگر](#)" نامیده شد". نثرِ موزونِ "[سوگندِ دیگر](#)" نیز در همین مجموعه برگرفته از مجلهٔ دنیا، دورهٔ سوم، شماره ۷، مهرماه ۱۳۵۴ برحسب تاریخ خود گنجانده شده است. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سِه‌وائی

یک شعرِ مازندرانی [چارپاره]



تصویری از جنگل راش واقع در سوادکوه مازندران

این شعر [با عنوانِ سِه‌وائی (صُبح‌گاهی)] (۱) در لهجهٔ متداول در قسمتِ شرقیِ مازندران (به‌خصوص سوادکوه) سُروده شده است. کسانی که به مازندرانی آشنایی دارند می‌توانند به کمکِ ترجمه، متنِ اشعار را بدونِ غلط بخوانند. (احسان طبری)

مُونِگِه شو (۲)، شوپِه (۳) په وَنگِ بِيه خاموش

رُو جا (۴) اِسا وَشِنِه، چِه کِلِ سَر

تی لَنده نو، بِيته رو آَر (۵) دِلِه رو ش (۶)

میا تَجَنِه، شوَنِه دِلْغاره ی وَر.

شبِ ماه‌تاب - بانگِ شب‌پا خاموش شد

اخترِ صبحِ اکنون بر سرِ کوه می‌تابد

آبِ گل‌آلود در رُودبار جنبش گرفت

مِه می‌تازد، و به‌سوی غار و درّه می‌رود.

*

شوگرده اش* (۷)، شوَنِه کِلوم (۸) دِلِه

و شِه دَریم، اِسا وَنگِ وَ وا نِه

وَخِ بِيه شو، بوَرِه شِه بوُم دِلِه

دَنیا دِیگه، اِسا وَنِه جا نِیه.

خرسِ * شَبْ‌گِرد به کُنامِ خود می‌رود
در بیشه اکنون بانگِ وُ آوازی نیست
وقت شده که شب به بامِ خود برود
دنیا دیگر اینک جای او نیست.

*

سی(۹) سیوُ - پِشت جِه - اِسپِه سِه‌وائی
رُوشندی این‌گنده این دَنیا نِه سَر
اگه تاریک بیه خاموش تاسائی(۱۰)
اِسا(۱۱) میچکا(۱۲) نُون خُونِه اَفرا نِه سَر.

از پُشتِ تپه‌ها صبح‌گاه سپید
روشنی می‌افکند بر این جهان
اگر تا کنون خاموش وُ تاریک بود
حالا گنجشکان می‌خوانند بر روی درختِ اَفرا.

*

گِته رُوز دَر اِنه، خِرشید تاو نِه
شِه خوجِه پِرسا(۱۳)، پیره طبیعت
چِه‌کَل جِه جُور(۱۴) بَمو، لَس لَس(۱۵) دَر اِنه
آفتاب، آن یارِ خَجیر(۱۶) طبیعت.

روزِ بزرگ در می‌رسد، خورشید می‌تابد
از خوابِ خویش برخاست طبیعتِ پیر
از قله فرار آمده، آهسته آهسته می‌آید
آفتاب، آن یارِ زیبای طبیعت.

*

دارِ تی تی (۱۷) دارِ جِه، تی خِجیر تری

وولی (۱۸) جِه به تری، آسمون جِه خِش تر

ونوشه ماریم (۱۹) جِه، دِل پذیر تری

هر چه که اون خِشه، تِه اون جِه خِش تر.

از درختِ پُرشکوفه تو زیباتری

از درختِ ابریشم بهتر، از آسمان خوش تر

از بوتهٔ بنفشه دل پذیر تری

هر چه که آن خوش است، تو از آن هم خوش تری.

معنی واژه‌ها:

۱- سِه‌وائی (صبح، صبح‌گاهی) / ۲- مُونِگِه شو (شبِ ماهتاب - مُونِگ = Moon) / ۳- شوپِه (شب‌پا، پاسبانِ مزرعه برنج در شب) / ۴- رُوْجا (ستاره صبح) / ۵- رُوْ آر (رودبار) / ۶- رُوْش (حرکت، روش) / ۷- آش (خرس) / ۸- کِلُوْم (لانه، گُنام) / ۹- سی (تپه) / ۱۰- تاسائی (تا اسائی، هم‌اکنون، تاکنون) / ۱۱- اِسا (حالا) / ۱۲- میچکا (گنجشک) / ۱۳- پِرسا (برخاست) / ۱۴- جور (بالا - جور بمو = بالا آمد) / ۱۵- اَس لَس (آهسته) / ۱۶- خِجیر (زیبا، هژیر؟) / ۱۷- تی تی (شکوفه) / ۱۸- وولی (درختِ ابریشم) / ۱۹- ماریم (بوتهٔ گیاهانِ خزنده).

منبع: ماه‌نامهٔ تئوریک مردم، شماره ۲۳، مرداد ۱۳۲۷

* با سپاس فراوان از همکاری شاعر، داستان‌نویس، نویسنده و پژوهشگرِ گران‌مایهٔ ساروی، استاد "[اسدالله عمادی](#)" که زحمتِ تصحیحِ متنِ شعر در زبانِ اصلی، تدقیقِ برگردان آن به فارسی و نیز آوانگاری و خوانشِ متنِ مازندرانی این شعر را متحمل شدند. از جمله واژهٔ "آش" که زنده‌یاد طبری آن را "بُبر" ترجمه کرده بود و معادلِ آن در لهجهٔ خطّهٔ سوادکوه "خِرس" می‌باشد. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* دُرود به رَحْشَنَدگانِ شَبِ تَارِیک



باشما، ای بهترین نام‌ها. مانوس‌ترین چهره‌ها

ای مردان و زنانِ پوُلادین

ای بازوانِ خستگی‌ناپذیر

ای زبان‌های چون شمشیر

ای عَقولِ تاب‌ناکِ دلیر

ای خلقی که می‌سازد میهنی در خوردِ زیستن

ای حزبی که می‌رزمَد بهرِ فردایی روشن؛

بخوانید، بخوانید ای یارانِ بهترین سرودها

را!

بکوبید، بکوبید تیغِ پیروزی را!

بگوئید سخنانِ فروزان!

بسرایید ترانهٔ سوزان!

بخندید به شاه و دژخیمان‌اش!

به "پیشوا" و رَجَالِگان‌اش!

بغرید چون شیر و ننالید!

برزمید چون گرد و نموئید!

۲

۱

دُرود به رَحْشَنَدگانِ شَبِ تَارِیک

دُرود به رزمندگانِ دور و نزدیک

به نَفْت‌گرِ خوزستان و سوگندش

به بافندهٔ اصفهان و پیکارش

به گالشِ تات و شبانِ تالش

به برنج‌کارِ گیل، پای تا زانو در گل

به قالی‌بافِ کرمان، نقش‌بندِ شِگرف

به سینه و سرانگشتِ خونین‌اش

به بانگِ خَشَم‌آلودِ دانشجو

.....

با شما هستم در طنینِ سرودِ لرزاننده

در ولولۀ میتینگ چون دریا جوشنده

در پرچم‌ها که می‌برید

در خانهٔ صلح که می‌آرائید

آن جا که دلیر می‌ایستید، سربلند می‌گذرید

در پیشِ تانکِ شِرمان که پا می‌فشرد

خنده‌تان در گوشِ من است
 در آنساجِام رخنه کرده، شادان‌ام می‌سازد
 نهیب‌تان نیز در گوشِ من است
 بر انگیخته، خروشان‌ام می‌سازد
 آن‌جا که نفیرِ جیپ‌هاست
 چهار نعلِ اسب‌هاست
 صَفیرِ گلوله
 برقِ شمشیر است
 آن‌جا که مادر با سینه‌ دریده ایستد
 جوان با پیشانیِ خون‌آلود ایستد
 کودک با دیده‌ اشک‌آلود ایستد
 هر ستم‌دیده چون یلان ایستد
 خُرد ایستد
 گلان ایستد
 آن‌جا که گونه از خونِ رنگین، (چون بابک)
 رزمنده اُفتد با قلبی مُشبک
 آن‌جا که تا آخر روند
 تا آخر خوانند
 آن‌جا که همه آرمان
 همه سُور است
 آن‌جا که مرگ و هراس مقهور است

 بازو در بازو
 دوشادوشِ شما
 آرزو دارم بگذرم از لَجّه خون
 از شکنجه‌ زندان
 طغیانِ اعتصاب
 توفانِ انقلاب
 و بپویم به‌سوی سامانِ مُراد
 وه! کبوترِ شما چه نغز می‌خواند
 اشعارِ شما چه با طراوت
 نوای شما چه دل‌انگیز است
 عنانِ تاریخ در اختیارِ شما
 مغناطیسِ حقیقت در گفتارِ شما
 جاذبه‌ حیات در نوای شماست.
 بخوانید، بخوانید ای یارانِ بهترینِ سرودها
 را!
 بکوبید، بکوبید تیغِ پیروزی را!
 بگوئید سخنانِ فروزان!
 بسُرّایید ترانه‌ سوزان!
 بخندید به شاه و دژخیمان‌اش!
 به "پیشوا" و رَجَالِگان‌اش!
 بَغُرّید چون شیر و ننالید!
 بَرَزَمید چون گرد و نموئید!
 ۳
 بَلَمِ لغزنده بر شَطّ
 جاشو در خلیجِ حزین می‌خواند
 و ماهِ دیرخیزِ زرّین‌چهره
 بر فرازِ نَخْلِستانِ زُورق می‌راند
 گرسنه لری اشکِ حسرتِ بارد

نه راستینِ دُشنام و دروغینِ آه
 بخوانید، بخوانید ای یارانِ بهترینِ سُرودها
 را!

بکوبید، بکوبید تیغِ پیروزی را!
 بگوئید سخنانِ فروزان!

بسُرّایید ترانهٔ سوزان!
 بخندید به شاه و دژخیمانِ اش!

به "پیشوا" و رَجَالِگانِ اش!
 بَغُرّید چون شیر و ننالید!

پَرزَمید چون گرد و نموئید!

۴

بانگی نو خاسته در ایرانِ کهن
 در این سامانِ سوخته از ستم
 آهنگِ دیگر خواند هر سنگ و گیاه:

آهنگِ رَسْت‌خیز

یا در سایهٔ نَخْلِ خَلِیج

یا در بیشهٔ زیتون

از گُم‌دَشْتِ بَلوچ

تا خَزَرِ سَبزگون

ژنده‌پوش است و برده نه

گرسنه خفته جان نیالاید

آزاده‌سَر، دَلیر، بیدار است

پوئید و هر دم بِنَدی گُسلَد

رَزَمَد و هر دم پِنَدی گیرد

برهنه‌تن اسب و غلام نیست

بر امواجِ طلایِ شَبَقِ رَنگ
 "ای چشمةٔ قِیاض" می‌گوید
 "در جوارِ کومهٔ من جوشی و
 خانهٔ بیگانه روشن کنی!"

چه خوش‌گفت آزادهٔ کارگری در "حصیرآباد"
 - "رهزن چه با نقاب، چه بی‌نقاب"

چه خوش‌گفت پیرِ نفت‌گری چون دید
 طرّاری رفت، شیّادی باز آمد

- "دُزدی گُریخت، دُزدی فراز آمد."

ای نفت‌گرِ بی‌باک، اکنون

دیدۀ جهان به ساحلِ کارون است

مَگذار که بر استخوانِ مَنجَنیق

کرکسانِ تازه‌ای قُرو نشینند

دور باد غولِ خرابی از آبادان!

دیوِ پلیدی از مسجدسلیمان!

کور باد دیدۀ آن جانور که شد مَفْتون

بر هفت‌گِل و نَفْتون!

مَحو باد آن که خون‌ها ساخت جاری

در بندرِ مَعشور و آغا‌جاری!

پَست باد آن که در پُشتِ شیر و خورشید

عقابِ جهان‌خواران نِهْفته

نخواهد فَریفت

نخواهد ترساند شما را

نه دندانِ گُرگ

نه اشکِ تِمساح

داند که شب را دوام نیست
 زوزه کفتار خواهد بُرید
 پرده سالوس خواهد دَرید.
 دیهیم جور خواهد شکست
 قید اسارت خواهد گسست
 کاخ امتیاز بر خواهد افتاد
 کبوتر صلح پر خواهد گشاد
 خورشید بهروزی فیض خواهد بخشید
 وبر ویرانه ستم نام اسیران خواهد درخشید
 بگذار تا شورنده تر بشورد توفان
 توفان زداينده، توفان خلقها
 بگذار تا اوج گیرد شاهینِ همت
 و بخروشند صخره‌های لب‌بر بسته
 سپیده دم پرچم آفرزد
 صبح نوین شیپور زند
 خروس ارغوان بانگ کند
 شاخ جوان غنچه دهد

جاده‌ها پر غوغا شوند
 و نیز دهکده‌های خموش،
 و نغمه به پایان رساند
 کارگر پرچم بر دوش
 بگذار بدرخشد طالع در گرد نبرد
 بگذار بگذرد صفاها با عزم رزم
 ما یلان روئینه تنیم
 بازوی ستم می شکنیم
 بخوانید، بخوانید ای یاران بهترین سُرودها
 را!
 بکوبید، بکوبید تیغ پیروزی را!
 بگوئید سخنانِ فروزان!
 بسرایید ترانه سوزان!
 بخندید به شاه و دژخیمان اش!
 به "پیشوا" و رجالیگان اش!
 بغرید چون شیر و ننالید!
 برزמיד چون گرد و نموئید!

منبع: روزنامه مردم. شماره ۱۳۷ شنبه ۱۰ خرداد ۱۳۳۱؛ (با امضای مستعار ا.کارن*)

* "کارن" نام فرزند اول و تنها پور (فرزندِ پسر) زنده‌یاد احسان طبری است. روزنامه منبع این سُروده تا تاریخ تدوین این مجموعه در هیچ آرشیوی موجود نبوده است و متن فوق از روی تصویر بریده روزنامه حاوی شعر چاپ شده، بازنویسی و ویرایش شده است. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

از آن بهارِ شوْم

این شعر در سال ۱۳۳۴ به مناسبت سقوطِ حکومتِ مَلّی دکتر محمد مصدّق و تاسیسِ کنسرسیومِ غارت‌گرِ نفتِ سُروده شده است. (احسان طبری)



از آن بهارِ شوْم که خوْن بود ژاله‌اش
سُنْبُلِ نَمَاند و جِلْوَه باغ و چَمَن نَمَاند
رَنگینِ کمانِ عِشْقِ فُرو مُرد در اُفَق
جُز ابرهایِ تیره گُلگُون کُفَن نَمَاند
اُمید را به مَعْبَدِ تَزویر می‌کشند
جَلّادِ رُوْزگارِ بَرآرَد از او دَمار
وان مَرغزار و آن‌همه گُل‌هایِ رَنگ‌رَنگ
تاراج رَفَت و خانِه کَزْدَم شده‌است و مار

سال ۱۳۳۴ - ۱.ط

تا کُوْتوالِ قَلْعِه ز بارو فِتاده است
کِشتی رَهزَنان، گوهر و گنج می‌بَرَد
بُگدازَد از مَصائبِ آیام، شَمعِ من
خورشیدِ من ز ظَلَمَتِ کین رَنج می‌بَرَد
حَقّ را ز تَرس‌ناک، هراسی به دِل نَبود
هَرچَند، چَندگاه جَهانی به کامِ اوست
پَندی‌است نَغز و بَهرِ من این پَند را سُرود
فَرزانه‌ای شِگَرَف که "تاریخ" نامِ اوست.

منبع: نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُروده برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

و این خداوندِ زمان است که می‌گذرد!

هان! ای ایزدِ "زمان"!

نیایش می‌بَرَم در پَرستش‌گاهِ طبیعت به خداوندِ زمان!
 ایزدِ زایش و مرگ!
 ناپیدا، در هر سو حاضر، با نیرویی فُسون‌ساز!
 نیایش می‌بَرَم بدین سِیَالهٔ شِگَرَف!
 که سَرانگشتان‌اش بر تارِ آشفتهٔ پدیده‌ها آهنگی مَرموز می‌نوازد:
 در گریزِ خامُشِ ماسهٔ نَرم،
 در نوسانِ آوَنگ،
 در انفجارِ ساعت‌های سرنوشتی،
 در رقصِ ذره‌های طلائی،
 در چرخشِ گوی‌های تابنده،
 در پویهٔ ستارگانِ الماس‌گون،
 در کوبشِ کف‌آلودِ موج‌ها،
 در دگرگونیِ چهرهٔ روزگار،
 در ضربهٔ نغمه‌های خوش‌آهنگ...
 و این خداوندِ زمان است که می‌گذرد،
 از زنجیرهٔ اندیشه‌ها، دلهره‌ها و تلاش‌ها،
 از جادهٔ خاموشِ صنوبرهای لِرزان،
 از ردهٔ نسل‌ها، از میانِ گورها و خانه‌ها،
 از ستیغِ برفینهٔ دماوندِ غنوده در خموشی سپید،
 از شهرها، که در آن هزاران بانگ‌را، هزاران گلولهٔ آتشین، خون‌آلود ساخت،
 از لحظاتِ دوزخی شِکنجه و انتظارِ فرسایندهٔ مادران
 از عشرتِ هَنگِ الماس در کاخ‌های بُلور،
 از غرورِ فرعون بر تختِ طاووس و غوغای زرافشانِ جشن‌هایش،
 گذرش است و جَهش و پَرش و رَوش و دَوش و شِتَابِ بی‌تاب
 بی آن که واپس نِگَرَد، در غبارِ اُفق می‌گدازد،
 چه بسا روزگارانِ بی‌مغز و بی‌قلب که تَهَمَن‌نِ زمان‌اش از هم گسست

فریاد زد: اینک دورِ شما به سر رسید، از عرصه بیرون روید!
 پیر شوید، کهن گردید، زنگار بندید، بپوسید!
 فرو پاشید، در برگ‌های زردِ کتاب‌ها گم شوید!
 در چینه‌های زمین مدفون گردید!
 حتی از استخوان‌های شما هم غباری بر جای نماند.
 و گاه با سَبَب‌سازی و سَبَب‌سوزیِ سوفسطایی
 رنگ‌های نابیوسیده بر آورد،
 دستِ نوازش بر سرهای مَطْرُود کشید
 مُشتِ ادب بر غرورهای طلایی کوفت
 و در این کوفتن و رُوْفتن و ساختن و نواختن
 مُرواریدِ آفرینش را برشته کنید
 نگاره‌های امید را از اُفقِ آویخت
 و پرنیانِ سِحْرآمیزِ تکامل را بافت
 دم‌به‌دم زیباتر، والاتر، شایان‌تر، بخردانه‌تر.

.....

هان! ای ایزدِ "زمان"!
 کاش آن دم که ما را به دیارِ خاموشی می‌فرستی،
 عطری دل‌اویز از روان‌های بی‌تابِ ما بر جای گذاری
 و شمعی از تلاشِ ناچیزِ ما
 تا گوشه‌ای از مَعْبَدِ شُکوه‌مندت [تو] * را روشن سازد!

ا.ط / سال ۱۳۳۸

منبع: روزنامه مردم، شماره ۲۷، شنبه ۲۶ خرداد ۱۳۵۸

* واژه "تو" در مصرع پایانی شعر به نظر می‌رسد اضافی و ناشی از اشتباه تایپی است. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

پسِ یکِ عُمرِ که فضل و شرفِ ایرانی

(چکامه)



چکامهٔ زیرین در ۴۰ بیت، که از ستایشِ زبانِ کهنِ طبری (که قبل از پارسیِ دری به میدان آمد) و پایداری کوهستانیانِ شمالِ ایران در قبالِ انواع و اشکالِ سیطره‌جویی و ستم‌ها آغاز می‌شود، رشتهٔ کلام را به نکوهشِ تفرقه و ضرورتِ نزدیکی و یگانگیِ اقوام و ملل، در عینِ حفظِ شخصیتِ قومی و حریتِ انسانی آن‌ها می‌کشد. این چکامه در سال ۱۳۳۹ سروده شده و اینک برای نخستین بار به چاپ می‌رسد. چکامه متضمن یک سلسله اشارات تاریخی و ادبی و برخی لغات و تعابیر است که توضیح آن‌ها به حواشی نیاز دارد، ولی امید است که خوانندگان وارد، آن‌ها را بدون اشکال دریابند. مقصد از عرضه‌داشتِ این چکامه آن است که شاعرانِ ما در عینِ توسل به اشکالِ نوینِ شعر (امری که خودِ زمانه آن را حیاتی و ضروری می‌سازد)، نباید نسبت به سننِ والای شعرِ کلاسیکِ ایران که از قُللِ شامخِ فرهنگِ ملی ماست، غفلت روا دارند. (احسان طبری)

"مُلطوی" پارسی‌اش ساخت به بارِ اوّل

وان سپس "سَعِدِ وِراوینی" بارِ ثانی

نامه‌ای دیگر از او نام‌اش "نیکی‌نامه"

شارحِ شیوهٔ به‌روزی و نیکونامی

"مَرزبان‌رُستم" آن مردِ سخن‌گویِ حکیم

درجِ بنموده در آن بس نکتِ عرفانی

پسِ یکِ عُمرِ که فضل و شرفِ ایرانی

بود در قبضهٔ فُرسانِ عَرَبِ زندانی

اوّلین بارِ زبانِ "طَبّری" دَعوی کرد

که منام وارثِ راه و روشِ ساسانی

"مَرزبان‌نامه" از آغاز نَبْدِ لَفْظِ دری

مَرزبانی طبری بود مَر آن را بانی

به زبانِ طبری بود کتابِ "شکره"
 گاه بنمود عیان جلوه "مردآویجی"
 مانده پندارم برجا ز گه اشکانی
 گاه برداشت به پا غلغله "ماکانی"
 هرچه دشواری در فنّ شکار است پدید
 "مازیار" آمد از این خطّه و بر خیلِ عرب
 زین کتابِ "شکره" یافت ره آسانی
 داد درسی دو سه از پُردلیِ ایرانی
 شاعران نیز بدین لفظ سخن ور گشتند
 نه‌همین قوم که هر قوم که در بُن‌گه خویش
 نغز و شیوا و رسا چون حکمِ فرقانی
 نشود بنده شاهنشاهی و خاقانی
 شاعری از امرا بود "سپهبدخورشید"
 حقّ همان است که بر همتِ خود فخر کند
 "مامطیر"ش وطن و پیشه او دیوانی
 فخر بر مردی و آزاده‌گی انسانی
 "مسته‌مرد" آمد و آهنگِ کهن ساز نمود
 ورنه در دیده من جمله عزیزند و شریف
 جلوه‌گر شد به سخن در لغتِ "رویانی"
 کرد و ترک و عرب و رازی و خوزستانی
 ز بلا و ستمِ غزنوی و عباسی
 شیوه تفرقه جویند چرا نوع بشر
 چاره جستند ز مارندری و گرگانی
 وحدت از چند بود موهبتِ یزدانی
 "ناصر خسرو"، "فردوسی"، "ابن سینا"
 آن یکی متن و سند آرد از "ابن اثیر"
 گاه آواره‌گی و خواری و سرگردانی
 وان دگر شعر و غزل خواند ز "ابن هانی"
 دور از دایره ترک و عرب شد به مثال
 آن یکی آرد نصّ از "خطّطِ مقریزی"
 وادی ایمن، این خطّه کوهستانی
 یا ز "انساب" که باشد اثرِ "سمعانی"
 هم‌چنانی که ره جورِ سیکندر سدّ کرد
 وفیات و طبقات است و مزارات و سیر
 به مغول نیز تن خویش نکرد ارزانی
 مملوّ از سیرتِ عالی و حیاتِ دانی
 پرچمِ شیعی آفراشت که تا قومِ عرب
 وارثِ دعویِ اسلافِ شدن نادانی است
 نشود خواجه او از طرُقِ ایمانی
 سندی را تو مکن پیره‌نِ عثمانی

هم‌چو نَسَابَةُ تازی که عَرَب بُرد به چَرخ
 می‌شود چاره رنج و سِتِم نادانی

یا شَعوبی که بُود نَخَوَت‌اش از ساسانی
 زان سپس ظَلَم نِیازَد که کند خون‌ریزی

این مَثالب همه گوید که توئی از عَرَبان
 زان سپس جَنگ نِیازَد که کند ویرانی

وان مَطاعین همه خواند که توئی ایرانی
 یک‌دیگر را ز رَه آز دَریدن نَبُود

خَطّ اگر گَشَتک و کوفی است و سَطرنجیلی
 جز بَرازنده راه و روشِ حیوانی

حرف اگر هندی و قِبَطی است و یا سُرِیانی
 ورنه انسان که ز نیروی خِرَد بهره‌ور است

بَشَری هست همه مُحْتَوی واژه و خَطّ
 ز چه شِکوی کند از عِلّتِ بی‌درمانی

اصل نی پوسته، بَلْ مُحْتَوی انسانی
 تا که رنگِ فَلَاقِ صُبح بُود شَنگرفی

مُتَعَلّق به گذشته است نه آینده و حال
 تا که لونِ شَفَقِ عَصْرِ بُود رُمّانی

ژاژ "طِیّانی" یا خود سَخِنِ "حَسّانی"
 شاید آر جُمَله بشر ضِدّ نِفاقِ افکنِ شوم

نه سَزَوار بُود بَسْتَه یک قوم شدن
 بَرَفَرانَد به هر سو عَلمِ طُغیانِ

اندر این عَصْر که شد فِکَرِ بشر کیهانی
 گُفتم این چامه به فرمانِ یکی یارِ عزیز

جُمَله اقوام اگر عَهْدِ مَوَدّت بندند
 که به یاری نَسِزَد شیوه نافرمانی.

سال ۱۳۳۹ - احسان طبری

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۶ اسفند ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به همسرِ افسرانِ شهید

به چَشمِ شوئیِ خود خواندی مگر رازِ نُهانِ اش را
 که بر لبِ لَرزشی بودت، به دِلِ افسانهُ شوئی
 فِشردی با تَشَنجِ دست‌های پُرتوانِ اش را [پهلوانِ اش را]
 نظر کردی در آن چَشمِ آن که بودش سِرِّ مکتومی.

دریغا! تاختِ آوردند دیوانی نَحوستِ پی
 چراغ‌ات را نُهان کردند در زندانِ تاریکی
 همانا آسمانِ تیره و غم‌ناکِ ماهِ دی
 خبر می‌داد گویی از بلا و رنجِ نزدیکی.

به سُرِبِ تَفْتِه خَسْتَنَدَش پس از زجرِ روانِ کاهی
 تَن‌اش سوراخ و خونین بود، چون دیدی دگر بارش
 نه در چَشمِ آن تَرا اشکی، نه در سینه تَرا آهی
 که حیرتِ زاد و خاموشی فِراقِ روح‌آزارش

چو نوری سیم‌رنگ افکند صُبْحِ تیره بهمن
 بمرد آن شمع اندر آرزوی پاک‌خورشیدی
 به راهِ زندگی او را چنان اُمید بُد روشن
 که پیشاپیشِ مرگ او را نَلرزانید تَردید

چو گورش را به یاد عشقِ خود آباد می‌کردی
 کُند آورد دُشمن تا زُداید نامِ پاکِ وی،
 بلی خون‌خوارِ خصمِ او ز فَرطِ ناجوان‌مردی

هنوزش کینه می‌آید به جسمِ چاک‌چاکِ وی

ترا او شوئی در خور بُد، تو او را باش در خور زَن!

زهی آن زَن که او جاوید با شوی‌اش وفا کرده!

برو مردانه در دنبالِ آن اندیشهٔ روشن!

که شوئی قهرمان‌ات در ره‌اش جان را فدا کرده!

سال ۱۳۳۹ ا.ط

منبع: [سالنامهٔ توده](#)، سال ۱۳۴۹ و بازنشر در مردم، شمارهٔ ۷۱، یک‌شنبه ۲۹ مهر ۱۳۵۸

* پوران سلطانی (پوری)، همسر مرتضی کیوان تعریف می‌کرده است: روزی که از مراسم چهارم اعدام افسران باز می‌گشتند، در ماشین از توران میرهادی پرسیده است حالا باید چیکار کنیم؟ توران میرهادی به سردی و سختی پاسخ داده‌است: زندگی... همین قدر کوتاه‌و‌گویا و گریزناپذیر... و توران میرهادی و پوری سلطانی زندگی کردند. تمام‌قد، به کمال و آراستگی، پُر و پیمان و غِبْطِه‌بَرانگیز... بدون آن که اجازه دهند شُعلهٔ خَشَم و نفرت وجودشان را فرا گیرد و ماتمِ شخصی از آن‌ها یک دیگِ جوشانِ پُر از نفرت و طعنه و کنایه و مُرده‌باد و سرنگون‌باد بسازد... منشاءِ خیر و برکت و دانش و چراغِ راه شدند و نام‌شان بلندآوازه خواهد ماند... (ویراستار)

[واژه‌نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

در ثنای انسان

گنجی است نهفته در سیرشتِ تو
با آن که به دُورِ عُمَرِ بد دیدم
خوش بین هستم به سرنوشتِ تو.

آن روز رسد که این مهین‌گوهر
هر نیرو را مطیعِ خود سازد
گردونهٔ مهر و ماه را چنبر
بر چرخِ برین به گردن اندازد.

در وصفِ شکوه و فر آن روزیت
امروز عَقولِ زُبده حیران اند
و آنان که طلب کنند پیرویت
ز افسونِ پیمبران گریزان اند.

بر دیدهٔ عقلِ کی نهان باشد
فَتْحِ خِرَدِ بزرگوارِ تو
اعجازی اگر در این جهان باشد
اعجازِ وجودِ توست و کارِ تو.

عُمَرِ سِپِری است، امرِ بی معنی
بر آتشِ رنجِ یاوه جوشیدن
گر نیست به راهِ بختِ انسان‌ها
رزمیدن و بی‌هراس کوشیدن.

سال ۱۳۴۱ - ۱.ط

ای انسان، ای خلاصهٔ هستی!
جوهرِ یک تکاملِ پُر فر
تَنْ خُرد ولی خِرَد به تَرَدستی
از گنبدِ آسمان برآرد سر.

مِهْمَانِ شِگْرِفِ عالمی مَغْرُور
بر چهرهٔ میزبانِ فشانندی دست
در نُورِ دویدی و نماندی کوُر
بر چرخِ رسیدی و نماندی پست.

با رنج از این نشیبِ دردآلود
رفتی به فراز در نبرد و پیکار
صندوقِ مُقَفَّلِ جهان بگشود
آن رایِ رزین و عقلِ زیرک‌سار.

تاریخِ تو پُر ز جنبش و آشوب
پُر نالهٔ تلخ و نغمهٔ نجیر
گه غُلْغُلَهٔ عَجیبِ گردونِ کُوب
گه فاجعهٔ مَهیبِ عالم‌گیر.

در سیر و طلب تو را نکاهد شوُر
نَهزِ یَاسِ سیاه، نَهزِ بِلایِ زَفَت
با زانوی خسته بر رهی ناسوُر
رفتی و روانه‌ای و خواهی رفت.

از عقلِ تو ای سَلالَهٔ آدَم!

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۳ سال ۱۳۴۵

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

مَرگِ بابک

(شعر سپید)



قَدْ خَضَبَ الْفَيْلُ أَتَهُ لَجِيلَ جِيلَانَ خِرَاسَانَ وَالْفَيْلُ لَا تَخْضَبُ أَعْضَاؤَهُ آلَ الذِّي شَانَ مِنْ الشَّانِ (شعر محمد بن عبدالملک زیات که رجاله بغداد به دنبال پیل رنگ شده بابک می خواندند): پیل، اندام خود را چنان که خوی اوست، برای سپهسالار خراسان رنگین ساخته و پیل اندام خود را جز برای کسی که از پایگاه خویش فرود آمده است، رنگین نمی سازد. (احسان طبری)

۱

بغدادِ خَمُوشُ را تَهْنِیْتِی شیرین گفت
هلال بر دمیده از پسِ نَخْلِستان،
و بر دجلهٔ پُرآبِ ترانه‌ای عربی خواند
کشتی‌بان در رسیده از هندوستان
بر جوشنِ افشین، خونِ دهقانان
و بر نیزهٔ سربازان‌اش،
سَرهای مُنجمدِ گردالودِ آنان
اسب‌تازان درآمدند به بغدادِ خَمُوش
و بغداد از آن هیاهو پُرخروش
ولولهٔ پیچید که یاغی خلیفه، بابک
در زنجیر می‌آید از پیِ سمندِ افشین
و بختِ مُشکل‌گشای امیرالمومنین
از پای درآورد کافری خرم‌دین را
وز فتنه مَصون داشت هفت‌اقلیمِ زمین را.

۲

می‌روند عُریانِ خِمار بر روی
و خراسانیانِ زودخشمِ پُر موی
و سپاهِ دیلم و لشکرِ حَلَب
و حَبَش و بُرَبَر و طَوَارِق و مَمالیک
بر سَمندهای آرَزَق و اَشْهَب
شترانِ جَمّازَه و پیلانِ سپید
و تازیانِ تیره‌رویِ بی‌قواره
که بر پیلان می‌کوبند چون جن‌زدگان نَقاره
و پردهٔ صُمّاخ می‌کند پاره
بانگِ سِنج و نالَهٔ قو و کوس.

۳

مشعل‌ها روشن شد درهر کوی و کاشانه
عُرفه‌ها پُر غوغا شد و آستانهٔ خانه
و بام‌ها و صُقه‌ها از نُظّارگان

شیخان در طیلسان و جواری در مِقْنَعِه
 زنگیانِ تَنْبَرَهْنَه حلقه در گوش
 سوداگرانِ یهودی، ساداتِ عَلَوی
 و صوفیانِ غم‌گینِ پشمینه‌پوش.
 شتران می‌روند با سلانه‌ای موقر
 و اسبان می‌تازند با تاختی آرام
 و چشمانِ افشین با نگاهی پُر شَرَر
 به مردمِ مَدَّاح می‌گوید سلام.

۴

سرهنگی گفت ساربانِ بَدَوی را
 وَه! چه قامتِ مردانه است و رفتارِ سزاوار
 در سلسله می‌رود این اسیرِ گرفتار
 و گویی امیری است که می‌راند بر پیل
 آن چنان نگاه‌اش شِگَرَف است و جَلیل
 در واقع بابک را پروا بُد اندک
 از نظرهٔ گستاخِ نَظَّارگان
 وز آن همه غوغاییان و لَجَّارگان
 که به سوبش افکنده دشنام و نفرین را
 ثنا می‌خواندند امیرالمومنین را.

۵

استاده‌اند مردانی از بنی تمیم
 در "سُرَّ مَن رَای" - مَقَرِّ خلیفه
 بر دروازهٔ مُشَبَّک کوشکی عظیم
 که در حَرَمِ خانهاش اَلْمُعْتَصِمُ بِاللَّهِ
 غرقه است در عیشی شهوت‌آلود
 بدان سان که سیرتِ عَبَّاسیان بود
 می‌خواند مُقْتَمای از شهرِ فُسْطاط
 هم‌راهِ تَنْبُورزنی از بَلَدَهٔ رِبَاط
 شعری از زُهَیْر به صوتِ جَلی

و خلیفه با تَنْ پُروری و تَنْبلی
 لَمیدِه در آغوشِ مَهینِ سُوگلی
 حَلیمه بنتِ جَابِرِ اَلْحَنْبَلی
 باده می‌نوشد ساتگین، ساتگین
 و بر گِردِ خلیفهٔ روی زمین
 بر فرشی از سُنْدَس و اِسْتَبْرَقِ اَرْمیدِه
 کنیزانی از سِند، جاریاتی از روم
 نگران بر عَمَّامَهٔ پَرَندین‌اش
 با دیدگانی سَرَد و مغموم.

۶

پیکی با رُخَصَتِ حَاجِبِ سالار
 نزدِ مُعْتَصِمِ یافته بار
 گفت: اَلْبِشَارَه! یا امیرالمومنین
 طُوبی لَکَ و هُنِیْئالک
 که به اقبالِ دولت اتو افشین
 مُظْفَر و مَنصُور در رسید اینک
 و در رکاب‌اش به زنجیرِ گران
 خصمِ اسلام و خلیفه، بابک
 از شادی پَرید مَسْتی از سرِ خلیفه
 دویدن گرفت سوی بارگاه
 و اکابرِ عرب و عجم از واقعه آگاه
 فریادزنان که اَلْبِشَارَه! اَلْبِشَارَه!
 روی آوردند سوی بیت‌الاماره
 و قومی عظیم از چارسو در نظاره
 باری ایستاد در پیشِ خلیفه بر تزویر
 در دانگِ دَوَمِ شَبِّ، بابکِ دَلِیر
 خلیفه و سرداران و وزیران
 و قضاة و فقها و پُرریش
 به دو زانو نشسته، با تشویش

و سیّاف را گفت تاش چارپاره کند
 نخست بازوی چپ بگند
 آن‌گه بازوی راست و سپس پای راست و چپ را
 و سرانجام گردن زند خصم خلیفه عرب را.

۸

بابک ایستاده بود گردن‌فراز، عنود
 و سیّاف تیغِ یمانی آورد فرود
 و افکند بازویش را بر نطحِ چرمین
 خونِ ارغوانی فرو جوشید بر زمین
 قُراء می‌خواندند آیاتِ کتاب‌المبین
 در تصدیقِ خلیفه عرب:

"تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَ تَبَّ"

بابک دست‌یازید زیر آن خونین جوی
 و خون را چون غازه‌ای مالید به‌روی
 "این دیگر چیست؟" ترجمان را گفت امیر
 "رسمِ خرّم‌دینی است یا شیوه کفر
 لَعْمَرِي مَا رَأَيْتُ قَطَّ كَهَذَا الْخَزِيرِ
 هان پرسیدش از فلسفه این تزویر!"
 ترجمان پرسید بابک را و وی در پاسخ
 گفت: "گویدش ای کفتارِ پیر!
 خونِ ارغوان بر گونه همی‌مالم من
 تا در آستانه مرگی ناگزیر،
 زردروی نشوم در برابر دشمن".

نگران بر بالای بابک گرد
 گردآلوده، مهیب، بی‌باک
 جامه و تن خونین و چاک‌چاک
 و معتصم از اعماقِ حلقومِ غیض و کین
 دشنام دادش و آن‌گه با عزّ و تمکین
 بوسه زد بر رویِ غبارآلودِ افشین
 و سپس فرمود تا نطعی گسترند بر زمین
 و سیّاف فرا ایستد با تیغِ یمانی
 بی‌رحم و مدهش در پیشِ قربانی.

۷

قُراء می‌خواند از متنِ مُصحف
 با لحنِ حجاز آیاتِ شریفه
 و غرقِ اندیشه است معتصمِ خلیفه
 تا چه‌سان بگشدد بابکِ دلاور را
 که بیست‌سال در طغیان پای افشرد
 و نام‌اش از خطبه و سکه بسترد
 و کاخِ اشراف از بُن برکند
 و کیشِ خرّم‌دینی در پراکند
 سرهای مغرور را به خم واداشت
 و دل‌های شکسته را به سرور آورد
 آری دهقانان را به شور آورد
 وه که او را سینه، انباشته است از کینه
 پس سقط گفتن گرفت با الفاظِ متنافر

منبع: مجله دنیا، شماره ۲ او ۱۳۴۲ سال

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به شاعر شهید؛ مرتضی کیوان



ای شاعری که شمع جوانیت شد خموش
در زیر آسمانِ غمینِ سپیده‌دم،
بی شک نبود جانِ تو غافلِ ز سیرِ کار
روزی که هشته‌ای به سبیلِ طلبِ قدم
قلبی که بود منبجِ الهام و شعر و راز
از جورِ خصم، شد گلِ پولادِ مامن‌اش
چشمی که بود پر ز نگاهی زمانه‌سنج
آویخت مرگ، پرده تاری ز روزن‌اش
توفان وزید و شاخه نوحیزِ تو شکست
واز باغِ عمر، برگِ وجودِ تو شد جدا

رفتگی بدان دیار کزان بازگشت نیست
آن خاندان و خانه، تھی شد ز کدخدا
پروانه‌ای که شیفته شمع روشن است
پروا ندارد آن که بسوزد وجودِ خویش
شاعر، که هست عاشقِ انوارِ زندگی
تا گاه مرگ، سر نکشد از سرودِ خویش
آن کس که شوربخت ترا خوانده، برخطاست
زیرا نبردِ راه سعادت، سعادت است
زیبایی و جوانی و رزم تو، شعرِ توست
و آن شعرِ آخرین که سرودی "شهادت" است.

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۳، شماره ۲۳ (با امضای ا. سپهر)؛ بازنشرها در [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۵۹؛ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سروده برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ساعتی پس از برآمدنِ خورشید

بر دامنه کوه
دو دها و مه‌های فیلی رنگ موج می‌زند،
نور، درختان دور دست را برجسته و نزدیک
ساخته،
گویی همه چیز به سوی آسمان‌ها
برمی‌خیزد.
خورشید بامدادی
رنگ مینوی بر اشیای فرودین زده،
تیرگی سیرشتی آن‌ها را ربوده،
و همه را با گوهر خود انباشته است.
پیوند زمین است با آسمان،
سپنج است با جاودان.
خویشاوندی گوهرها و سیرشت‌هاست.
خود را در پرستن گاهی شکوه‌مند
در برابر ایزدی نیرومند می‌یابم
که طبیعت نام دارد
و از دریافت بی‌کرانه‌گی
و احساس بی‌مرگی و نیایش و سپاس
سرشار می‌گردم.
گوش جان من
به بانگی است به تاب‌ناکی بلور و
بی‌آلایشی نور!

ای چه بسا روان آدمی
در برابر پدیده‌های پیرامون در بسته است.
ناگهان چیزی رخ می‌دهد
و روان به ناگاه
بستر خویش را ترک می‌گوید
و در سپهر رازناک به گشت می‌پردازد.
اینک پدیده‌ها
بود و نمودی
دیگر دارند
ومابین آن‌ها و روان، کنش و واکنشی است
در این دم است که جان
از برخورد با پدیده‌ها زمزمه می‌کند
چون ساغری پاکیزه و شکننده.
و در منظر او
خط‌ها و گوشه‌ها ژرف‌تر،
رنگ‌ها تابان‌تر است
و از همه چیز شگفتی و زیبایی می‌بارد
و آن چه که بی‌نمود بود،
دل‌انگیز و فریبا می‌شود.
از خشاخش برگ‌ها

و شکستنِ شُعاعِ در بُلورِ آب
و نگاهِ غمینِ مَرَدی سالِ خُورد
و غَلَطِشِ ژاله
و لَمیده در آفتابِ مهرماه
بَر گُلِ بَرگ
و زنی که گیسوانِ خود را شانه می‌کند
و لبخندِ مُرواریدگونِ کودکی
و بانگِ گلوگرفته خُروس
که کبوتری سپید در آغوش دارد.
و این بیداری
و خوشه‌های بنفشِ انگور و مُشکِ
روانِ زندگی اوست
نازک‌دُود
و ای چه بَسا
بَر شعله‌های کبودِ اُفق
که روزگار در خِرَفتی و خُفتگی می‌گذرد.

خزان ۱۳۴۴ - ۱.ط

منبع: مجلهٔ دنیا، دوره هفتم، شماره ۵۴، آذر ۱۳۸۱

واژه نامه

بازگشت به نمایه

مِهْر (آریامِهْر)

به کاخِ اورمزدی ایزدِ مِهْر
 خداوندی ست نیرومند و گُلِ چِهْر
 به نیلی آسمان اش تَخْت‌گاه است
 بهارش خنده، خورشیدش نگاه است
 چو بر گردونه زَرینِ بتازد
 "اهورا" بر جمالِ وی بنازد
 کند از لاژوردِ آسمانی
 به خاکِ آریا پرتوفشانی.
 چو بیند از دماوندِ گهن سال،
 که بر ایران یکی جُغدِ سیه‌بال
 به روی دشت و هامون پَر گشوده
 همه سو رنگِ شادی را زُدوده،
 غمین گردد، خروش آرد به مردم:
 که ای در ظُلْمَتِ وَحْشَتِ شُدِه گم!

یکی دیو است این جُغدِ سیه‌چِهْر
 که نامِ خود نهاده "آریامِهْر"
 [اگر از عُمرِ خود خواهید بَهْری] (۱)
 به هم [یکی] گردید دهقانی و شهری
 [به ضدِّ خَصْمِ ایران درستی‌زید] (۲)
 سیه‌بالِ سِتم را پَر بریزید!
 چو روزی مِهْرِ پیروزی برآید
 بلای ناخوشِ مردم سرآید
 به بختِ نیک‌مِهْرِ آسمانی
 ز ضَحَاکانِ نمی‌ماند نشانی
 به خاکِ آریامِهْرِ دِل‌افروز
 براندازد شَب و طالع کند روز.

منبع: ماه‌نامهٔ مردم، بهمن ۱۳۴۴، شمارهٔ ۱۱ و بازنشر در کتاب "پنجاه‌سال تبه‌کاری و خیانت" (ویژه‌نامهٔ دنیا، شماره ۱۲، اسفند ۱۳۵۴) با عنوان "مِهْر" و با برخی حذف و تغییرات.

- ۱- این مصرع در انتشار اولیهٔ شعر "اگر از نورِ من جوید بَهْری" آمده است.
- ۲- این مصرع در انتشار اولیهٔ شعر "به رزمِ اهرمن از جا بخیزید" آمده است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه‌نامه](#)

آناهیتا



"**آناهیتا**" که کاه‌اش از زر و خَرگاه‌اش از دیباست
 نه تنها ایزدی با دَسْت‌گه، افسون‌گری زیباست
 به‌سَر بَرهَشْتِه یک افسر، سَراسر لوءِ و گوهر
 وز آن آویخته چندین نوارِ اطلسِ خوش‌رنگ
 به گوش‌اش گوش‌واری چارپَر از لعلِ آتَش‌رنگ
 به گِردِ گردنِ او سینه‌ریزی گوهراکنده
 به پای‌اش کفشِ زرینی است با ده بندِ زیبنده
 به دوشِ خویش دارد پوستینِ نَغزی از قاقم
 بر آن دو شانهٔ زیبا همانند است این پوشش
 به سیمِ خام در تابش، نسیمِ نَرم در جُنُبش
 بر او بر جامه‌ای از پرنیانِ نابِ زَر تار است
 کمر را تنگِ بَربَسْتِه‌ست و پستان‌های برجسته
 چو گویِ عاج از مَتَنِ پَرندِ زَر پدیدار است
 و بازو چون بُلورِ ناب، گردنِ چینی بی‌عَش
 تَبَسَمِ خُرْمی‌آور، نِگه جاذِب، سخن دِل‌کش
 چهار اسبِ تَناور، جملگی یک‌رنگ، هم‌آهنگ؛
 یکی "باد" و دگر "ابر" و یکی "باران" دگر "زّاله"
 سراپا غرقه اندر گوهران از گوش‌ها تا دُم
 کَشند آن هودجِ او را که تازان است بر طارم؛
 چو از نورش بُود مایه، ندارد هودج‌اش سایه
 "**آناهیتا**" به چرخِ ایزدی افراشته کاخی
 که بَر خورشید ساید سر ز چالاکی و گستاخی

وز آن بگشوده سوی پرتو هُرمَز هزاران در
 هزاران اش ستون از نور، آجرها ز سیم و زَر
 خدای رویش است و زایش است و عشق است و آرایش
 خدای ژاله و باران و در وی نیست آرایش
 به پیوندِ مقدسِ جانِ مردم را بیبوندند
 اجاقِ عشق را سازد به جادوی محبت گرم
 مَر این دل‌بَر که عشق انگیزد و پُرشور می‌خندد
 بدان رنگ و فریبایی گران‌سنگ است و پُرآزرم.

هزاران سال این ایزد، فُروغِ مَرزِ ایران بود
 ستوده بود و جان‌ها را به وی مِهری فراوان بود
 (تو گویی مظهرِ زیبایی پندارِ انسان بود).
 به یادِ او به دُورِ دُورِ اشکانی و ساسانی
 پرستش‌گاه بُد بسیار در هر گوشهٔ کشور،
 ستون و صَفه‌اش پُرنقش و مِحراب‌اش پر از گوهر
 بَسا دوشیزگانِ بکر، در کفِ شاخهٔ بَرسم
 سُرودِ گرم می‌خواندند در تجلیلِ این ایزد،
 که تا بر گله‌ها بفرزاید و بر دُودهٔ آدم
 که تا از ابرِ پُر نمِ کِشت‌زاران را کند خُرّم.

بیا با هودجِ زرینه، ای بانوی گل‌پیکر!
 به خارستانِ ما کانجا گیاهِ عشقِ پُژمُرده است
 ز ابرِ ژاله‌بارِ خویشِ بَفشانِ فیضِ جان‌پُرور.

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۳ سال ۱۳۴۵

* این شعر و نیز شعر "درختِ آسوریک" از اشعارِ اسطوره‌شناسانهٔ شاعر است که پیش‌تر در کتاب [سفر جادو](#) چاپ شده بود و به منظور عرضهٔ نمونهٔ سُروده‌هایی از این دست در مجموعهٔ حاضر گنجانده شده است. در کتابِ مزبور که به نشر و تنظیم است و قابلِ دانلود، افسانه‌های دیگری نظیر افسانه و شراب، شادیِ فرزند، دَلقک و نیز کُوتوال، به نظم درآورده شده‌اند. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ناهید



سحرگاه از فرازِ چرخِ جاوید
 درونِ تیرگی می‌تافت ناهید
 تن‌اش لَرزنده در مشکِ شبانه
 چو مرغی گم‌شده از آشیانه
 به خود می‌گفت: "نوری ناتوان‌ام
 چه‌سان زنجیرِ شب را بردارم؟
 کجا از رخنه‌ی این تیره جوشن
 به رهرو ره توانم کرد روشن؟
 هراسان‌ام، که تا آگاه گردم
 در این شب، خویش هم گم‌راه گردم."
 همی‌گفت این سخن‌های دل‌آزار
 همی بر دهر می‌پاشید آنوار
 نمی‌دانست آن رخشنده ناهید
 که از دنبال دارد نور خورشید
 طلایه‌دارِ روزِ نوربخش است
 ز گنجِ رازِ یزدانی درخش است
 بس‌آش این فرّ و این فرهنگ باشد
 که بهر روز پیش‌آهنگ باشد.

منبع: دنیا، دوره دوم، شماره ۴ زمستان ۱۳۴۵ و بازنشر در [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹

* ناهید، نام دیگر سیّاره زهره یا ونوس واقع در منظومه خورشیدی است که آنرا ستاره خنیاگر نیز می‌گویند. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

راهِ حقیقت

آن‌که جانّش شد ز تَهَمَتِ ریش در راهِ حقیقت
 سَعیِ خود را گو نماید بیش در راهِ حقیقت
 تا از اوّل خویش را بَهرِ بلا حاضر نَسازد
 کی رَوَد کارش به آخر پیش در راهِ حقیقت؟
 اِفْتِرا گوین فراوانند، از غوغایِ آنان،
 رَه مَدِه بر جانِ خود تشویش در راهِ حقیقت
 مَرگ و رُسوایی و فَقْر و زَجْر دَر هَر سو ببینی،
 صَد طِلِسْمُ از خَصْمِ کافرکیش در راهِ حقیقت
 بدترین پستی به گیتی شیوۀ نَاحِق‌گرایی است
 جُز ز نَاحِقی به جانِ مَنَدیش در راهِ حقیقت
 کینه‌ورزی از سوئی یاران عَذابی هَوُل باشد
 زَهْرِ قَاتِلِ هَسْت با این نیش در راهِ حقیقت
 لَیْک آن سان باش در این عَرصِه کَآن پیوسته بودی
 پُر گذشت و خَاضِع و دَرویش در راهِ حقیقت
 هرچه بُوَجَهلان به کِذِبِ خویش راهت را بَبَنَدند
 ای پَیامبَر شو به صِدقِ خویش در راهِ حقیقت.

منبع: نامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۱۶ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُروده با صدای شاعر

[\[شنیدن فایل صوتی\]](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به شهرِ شبِ در آمدِ پهلوانی، پیکرش از نور



احسان طبری این شعر را به مناسبت ۲۵مین سال گشتِ بنیادگذاری حزب طبقه کارگر ایران، حزب توده ایران سُروده و در ماهنامه مردم، مهر ۱۳۴۵ شماره ۱۹ به چاپ رسیده است. طبری در همین شماره در سرمقاله‌ای به مناسبت "جشنِ مهرگان" خطاب به مردم ایران نوشته است: "رنجبران برخیزید! دیوان و بُدگنیشان را برافکنید! ایران را از گزندشان برهانید!" (ویراستار)

۱

به شهرِ شبِ در آمدِ پهلوانی، پیکرش از نور
 به کفِ زوبینی از پرتو، به دلِ یک شعله آتش
 چنین فرمود مردم را: "چنان دانم که در ظلمت
 نمی‌یابید راهِ بختِ را، در آرزوی صبح
 به تلخی اشک می‌بارید و در جان حسرتی دارید.
 شنیدستم که تاریکی چو دودِ زهرآگینی
 برآید از گناب، ازدهای ناخوش‌آیینی،
 نشسته بر سرِ تختی، به سرِ تاجی، به کفِ گری
 بسی دژخیمِ خلقِ آزار اندر آستانِ او
 سراپا لعنت و کبر است و بی‌داد است جان او
 من از راه آمدم ایدر، برای جنگ با اژدر.

بدین زوبینِ بَدَرَمِ پیکرِ آن دیوِ مَرَدَمِ دَر،
 بدین آتشِ بسوزانم سَرایِ ظَلَمَتِ آبادش،
 برانم قومِ نامیمون، برآرم بیخِ بی‌دادش.
 شما گر دوست‌دارِ صُبْحِ وُ گردانیِ جوانِ مَرَدید،
 در این رَزَمِ مُعَظَّمِ یارِ پابرجای من گردید."

۲

چو آژدرها شنید این داستان را از بداندیشان
 خروشید و فروپیچید و زهرافشانند و آتش بیخت
 سپاهی سخت ترس‌آور به جنگِ پهلوان انگیخت.
 به جانِ پهلوان افتاد و یاران، جیشِ آژدرها
 چه سرها شد جدا در رزمِ مرگ‌آور ز پیکرها
 ولی بی‌باک می‌رزمید آن گردِ بزرگ‌آیین
 به سوی قصرِ آهریمن هزاران پرتوی زوبین
 هزاران شعله آتش همی افکند بی‌پروا
 ز زخمِ دشمنان پُر خونِ سراپا پیکرِ پاک‌اش
 ولی یک‌دم نمی‌لرزید آهنگِ طرب‌ناکش
 به میدان، پهلوانِ نور می‌رزمید و می‌رزمید
 به هر دم قهرمانی از میانِ خلق برمی‌خاست
 کنارِ گردِ نورانی صفِ امداد می‌آراست.
 به شهرِ شب رسید آوای پُرشورِ خروسِ صُبْح
 ز پِژواکِ دِل‌انگیزش متین‌تر گشت همت‌ها
 امیدی نو پدید آمد به جان‌ها - گرچه ظَلَمَت‌ها،
 چو دودی سهمگین برجا و دشمن نیز برجا بود
 ولی آن گردِ نورانی سراپا گرم هیجا بود.

بلی، آن گُردِ نورانی است "حزبِ تودهٔ ایران"
 کنون یک ربع قرن این پهلوانِ زُبده می‌رزمَد
 به ضدِ ظَلَمَتِ دیرین، برای صَبیحِ آزادی،
 برای آن که در دِل‌های غم‌گین بِشکُفَد شادی.
 در این سنگر نخواهد خُفت، تا از سایه‌های شَب،
 برآید ارغوانی‌پیکرِ خورشیدِ خوش‌مَنْظَر
 بَرافشانَد به شهرِ شَب ز گردُون‌ها شُعاعِ زَر.

منبع: ماهنامهٔ مردم، مهرماه سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۱۹

واژه نامه

بازگشت به نمایه

شاهین و ابر

ابر چون رنگِ آسمانِ بنهفت
 جوجه‌شاهین به مادرِ خود گفت:
 "ای فُسوُسِ آسمانِ چون سیماب
 وی دریغِ آفتابِ عالمِ تاب
 که به یک‌باره نیست گردیدند
 دامن از این جهان فَرّاجیدند!"
 گفت شاهینِ پیر: "که‌ای فرزند
 تَهَمّتِ این‌سان به آسمانِ مِپسند
 ز چه نیرنگِ ابرِ تیره‌ضمیر
 ساخت سَرخوردات ز شَمسِ مَنیر؟
 خیز تا از نَشیبِ این هامون
 ساعتی بَرپریم بر گردون
 پَرده از پیشِ دیده بَرچینیم
 آن‌سوی ابر را عَیان بینیم."
 کودکِ سَرَد و گَرم نادیده
 رنگِ تَردید داشت در دیده
 ابر اندر خیالِ آن نادان
 نیرویی می‌نمود جاویدان
 پَس به هم‌راهِ مامِ خود، شاهین
 دِل‌اش از بیمِ و یاسِ سُسْت و غَمین،
 هم‌چو کشتی که تَن فِکَنَد به مَوج
 رفت در آسمانِ تیره به اوج
 ابرها چیره بود و ناخوش بود
 یادِ هستی در آن فَرامُش بود

چون پَریدند اندکی به فَرّاز،
 اندر آن عرصهٔ تلاش و نیاز،
 بالِ شاهینِ نوجوان فَرسود
 گشت نومید و لَبْ به شِکوه گُشود
 کان چه خواهی برون ز دست‌رَس است
 نیست جز ابر، این تلاش بَس است
 گفت مادر: "به وصلِ عالمِ نور
 رسد آن سَالِکی که هست صَبُور
 ما که در شوقِ نورِ می‌سوزیم
 با تلاش و شَکِیبِ پیروزییم."
 باز رفتند اندکی بَرتر
 عرصهٔ ابرها رسید به‌سَر
 ناگهان دید چشمِ کودکِ خام
 آسمانی فَرّاخ و نیلی‌فام
 وندر آن صُفّهٔ بلندمقام
 آفتابِ فَلَکِ نشسته به‌کام
 گفت: "فرزند، اینک آن دَرگاه
 که تو پنداشتی شده‌است تَباه
 می‌خَزَد ابر، خوار و سَرگردان
 در پیِ این سَرای جاویدان
 دَمِ دیگر که بَرگُداخت تن‌اش
 نیست جا، جز گُنامِ اهرِمن‌اش
 ای که بیمات به چنگِ یَاسِ سِپَرَد
 آفتابِ فَلَکِ نخواهد مُرد."

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۲۲ (با امضای ا.س.)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ایرانی بذر زَرین بر فرازِ کشوری آفشانند



ایرانی بذر زَرین بر فرازِ کشوری آفشانند
 ایرانی مُرد، بذرش کِشت‌زاری گشت پُر حاصل
 به زندان، روح پُر جُولان و طیارش نشد مدفون
 به زیر سنگِ سردِ گورِ افکارش نشد مدفون
 ایرانی در سُرود و در سُخن، بگشود راهِ خود
 کنون در هر سویی پرچم گشاید با سپاهِ خود
 بمرّد آر یک شقایق، زیر پایِ وحشِ نامیمون
 شقایق‌زار شد ایران به رَغَمِ ترس‌ها و شک‌ها،
 در آمدِ عصرِ رستاخیزِ مرّدم، قهرمان خیزد
 از این خاکِ کهن، بُن‌گاهِ مزدک‌ها و بابک‌ها.
 بر این خاکی که ایران است نام‌اش، بانگِ انسانی
 دمی، پیشِ نهیبِ شوْمِ اهریمن نشد خامش
 در این کشور اگر جبارها بودند مرّدم‌کش
 از آن‌ها بیش‌تر، گردانِ انسان‌دوست جُنبدند
 به ناخنُ خارِه بی‌داد را بی‌باک سُنبدند
 فروزان‌مَشعلِ اندر دَست، آوایِ طلبِ بر لب
 به دژهایی یورش بُردند کِش بُنیان به دوزخ بود

به موجِ خُونِ فُرو رَفْتند، لیکن، فوجِ بی‌باکان،
 نَتَرسید از بَدِ زِشتان، نَپِچید از رَهِ پاکان.
یرانی گفت: "در شَطّی که آن جُنبنده تاریخ است،
 مَشو زان قَطِرِه‌ها کاندَر لَجَن‌ها بِر کران مانند
 بِشو ز اَمواجِ جَوْشانی که دائِم دَر میان مانند." [۱]

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۲۳ (با امضای ا.س.) و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶
 سُروده برگزیده با صدای شاعر [\[شنیدن فایل صوتی\]](#)؛ و "[ماهنامه پژواک](#)" به کوشش زنده‌یاد
 نصرت‌الله نوح

پانویس‌ها:

[۱] - این بخش از شعر، مضمون سخن نَغز زیر از [دکتر تقی یرانی](#) است که طبری آن را به نظم
 درآورده است: "جریانِ تاریخِ شَطِّ روشنی است که به دریای تکامل می‌ریزد! بگذارید تا در این
 شَطِّ مقدّس، از قطراتی باشیم که به سوی دریا می‌رود، نه از آن‌هایی که در لجنِ کنار، آلوده و
 گندیده می‌شود."

[۲] - زنده‌یاد طبری در سال ۱۳۵۹ این شعر را با متن شعر دیگری "[پیشوایان جنبش](#)"
 ادغام نموده و در نوار کاستِ خوانشِ گزیده اشعار خود در سال ۱۳۵۹ با مطلع "[چه اشباحی](#)
 است در گردشِ براین کُھسارِ آبی‌رنگ" خوانش و عرضه کرده است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

لاله

(زمان را گنج‌ها در آستین است)

شنیدم لاله‌ای در کوه‌ساری
 درفشِ آفراشت آغازِ بهاری
 به گردِ خود جَهانی یافت غم‌گین
 جَهانی بی‌گل و ریحان و نسرين
 دل‌اش افسرده شد از بی‌نصیبی
 همی سر کرد آهنگِ غریبی:

ولی آن دانه‌ها کان لاله افشانند
 نسیمی بُرد و در هر گوشه بنشانند
 هنوز آن لاله را جان بُود در تن
 که شد رَشگِ جَنان آن تیره گلخن
 چو آتش شعله‌ها از خاک به سر زد
 زهر سو لاله‌ای گل‌رنگ سر زد

"که ما را هم‌دمی در این زمین نیست
 به جز خارِ مُغیلان در کمین نیست
 چو گل‌برگِ تَرَمِ پَزْمُرده گردد
 کسی نیی کو دل‌اش افسرده گردد
 در این صحرای پُر خاشاک و پُر خَس
 به داغِ خویش تنهائیم و بی‌کس"

تو را من نکته ای جانانه گفتم
 مَپِندار از سرِ افسانه گفتم
 ز تنهایی و ناکامی و ذلت
 مَشو نُمید ای یارِ عدالت
 که گیتی رَنگ‌بازی راستین است
 زمان را گنج‌ها در آستین است.

نقل از: مجلهٔ دنیا؛ دورهٔ دوم، شماره ۴، زمستان ۱۳۴۵

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

غزل برای خسرو روزبه

این غزل پس از تیربارانِ خسرو روزبه، قهرمانِ ملیِ ایران سُروده شده است. (احسان طبری)

تاریخ که بر باد رَوَد رَنج و سُرورَش
 نازد به سزاوار، به گردانِ غَیورَش
 یک گرد که در مَعَبَدِ تاریخ فنا گشت
 هم‌پایه همی‌دان [به میدان] * به هزار و به کُرورَش
 جاوید شد آن گرد که جان بَهرِ وطن باخت
 پُر فخر شد آن خَلقُ که خُسرو شده پورَش
 لرزید دِلِ شاه که [چو] از چوْبَةُ اِعدام
 بشنید غَریوِ سُخَنِ پُر شَر و شورَش
 بی‌مایه [بی‌پایه] شد آن عَرَبَدَه‌اش نزدِ نَهیبَش
 بی‌جلوه شد آن طَنْطَنَه‌اش پیشِ [نزد] غُرورَش
 او بارهٔ هِمَّتِ زِ سَرِ اَبَر جَهانید
 دُشَمَن به وَحَلُ مانده همه بار و سُتورَش
 او راهِ فنا رَفَت به چَشمانِ گُشاده
 زَد خَنده به خَصَمِ وَطَنِ و باطِنِ کورَش
 دیروز عَدُو سَینَةُ [پیکر] او خَسْتُ به پُوْلاد
 امروز جَهانِ گُلِ بَنَهْد بر سَرِ گورَش
 در شَهرِ شَهِیدان بُود او خُسرو جاوید
 تابنده بر اطرافِ [اَکْناف] وَطَنِ مَنبَعِ نورَش.

منبع: ماهنامهٔ مردم، اردیبهشت ۱۳۴۵، شمارهٔ ۱۴ و بازنشرها در مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۵۷، شمارهٔ ۱ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُرودهٔ برگزیده با صدای شاعر [\[شنیدن فایل صوتی\]](#)

* [موارد تفاوت] که بین خوانشِ صوتی و متنِ شعر در ماهنامهٔ مردم و مجلهٔ دنیا وجود دارد. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

کودک اندر دیارِ سرمایه

کودک اندر دیارِ سرمایه
بی‌خبر از نوازشِ مادر
استخوانِ سگانِ بُودِ قوت‌اش
سنگِ ناسورِ کوچه‌ها بستر.
کودکان دیده‌ام به هُرمِ تَموز [که در مُرداد] *
به [بَر] * سَرِ تَفْتَه‌ریگِ خُفته به دَرَد
چون گُلِ مُنجمِدِ فُتاده به خاک
بهمنِ بی‌امانِ چو زد دَمِ سَرَد.

سوخته هم‌چو شَمعِ کافوری
در سیّه‌چالِ مَعَدنیِ مَرطوب
خَم‌شده پُشتِ دستگاہِ عُنود
از سَحَرگاہ تا به گاهِ غروب.
شهر و ده پُر بُود از این اطفال
نیمه‌عریان [چهره‌ها خسته] * و جامه‌ها پاره
در میانِ زباله گُم‌شده رِزق
جُسته هم‌چون سگانِ آواره.

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۱۵ (فاقد امضای شاعر) و بازنشر در [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹

* [موارد تفاوت] متن اولین انتشار این شعر که در بازنشر آن تغییر یافته است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ویتنام

جوانی، با روانی شاد و بیدار
 به پای کوه‌ساری خانه‌ای داشت.
 زن‌اش، کاو بود زیبا و وفادار
 به دامنِ کودکِ دُرَدانه‌ای داشت.
 زمانی آن جوان شد تا که از دشت
 به سوی خانه آرد روزی روز،
 چو شد شام و ز گشتِ دشتِ بر گشت
 جهانی دید گرمِ شعله و سوز:
 یکی عفریتِ آدم‌خوارِ سفاک
 به روی مرز و بوم‌اش پَر کشیده،
 زن‌اش را گشته و افکنده بر خاک
 سرایش را به آتش دَر کشیده.
 ز بام و در، بلا و مرگ‌ریزان
 بر آید ضجه‌ها از دور و نزدیک
 شده فرزندِ دل‌بندش گریزان
 ز چنگِ دیو در نی‌زارِ تاریک.
 جوان چون دید خاکِ خود ز خونِ رنگ
 ز درد و خشم فریاد از جگر زد،

به جنگِ دیو ناخوش ساخت آهنگ
 به چُستی دامنِ هِمَّت به بر زد.
 اگرچه دیو آتش در دهان داشت،
 ز چنگالِ مهیب‌اش خون‌چکان بود،
 ولی آن گرد، جادویی نُهان داشت
 دل‌اش بی‌بیم و جان‌اش بی‌تکان بود.
 ز مهر و کین سراپا بود نیرو
 ز عزمِ رزمِ بر تن داشت جُوشن
 به جنگِ دیوِ آدم‌خوار از این رو،
 نه‌ز آتش داشت پروایی نه‌ز آهن.
 ز هر سو دیو می‌پیچید، آن گرد،
 بر او زخمی دگر می‌زد به پیکر،
 جوانی، جُثه او لاغر و تُرد
 ظَفَر می‌کرد بر غُولی تَن‌آور
 بود آن دیو آمریکای خون‌خوار
 جوان، آری، ویتنام است نام‌اش
 چنان در رزمِ خود چُست است و پادار
 که آخر، کار خواهد شد به کام‌اش.

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۱۵ (فاقد امضای شاعر)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

قهرمانانِ خاموش

ای شما زُمرهٔ گم‌نام که بی بانگ و نهیب!
 نشده بردهٔ افسون‌شدهٔ جُور و فریب
 نه ز بی‌داد، نه از بیم، نه از آرز، نه رنج
 از ره خویش نلغزیده در این عُمَرِ سپنج
 [در همان راه که بودید به‌جان پی‌سپید
 ز شما بی‌خبران‌اند و شما با خبرید] (۱)
 بر شما لشکر انبوه ز ما باد دُرود!
 قهرمانانِ خموش‌اید، نباشد عَجَبی،
 کس ندانست کیان‌اید، چه کرده‌اید، چه‌اید
 ز چه در بسترِ آرامِ نَخفتید شبی.
 اچيست اين سايهٔ آژنگِ به‌پیشانی‌تان
 اندر آن دم که غمین‌اید ز آسیب و شکست
 بر بتابید از آن سَفلهٔ که پیمانِ بشکست] (۲)
 به شما مُنتظرانِ سَحرِ عُقده‌گشای
 در شبِ تیرهٔ اندوه ز ما باد درود!

 کارگاهی‌ست جهان، کیش همهٔ جلوه‌گری
 در نهان‌گاهِ تکامل به خموشی زاید
 و آن‌چه در خانهٔ اسرارِ جهان می‌گذرد
 بامدادِ دگری پرده ز رُخ بگشاید
 رخنه در باروی بی‌داد و ستم، کارِ شماس
 چشمِ تاریخِ رَصَد بسته و بیدارِ شماس.

قهرمانان همگی نام ندارند و نشان
 قهرمانی همه جا جلوه ندارد روشن
 قهرمانی چه بسا در شبِ تاریکِ مَحَن
 زهرگین تیرِ عذابی‌ست که از جان گذرد.
 راهِ پیکارِ حقیقت که گذرگاهِ بلاست
 راهِ صَعبی‌ست، مَپندار که آسان گذرد.
 گاه تحقیر، گهی خُده و گاهی دُشنام
 گاه پیمان‌شکنی، گاه مَلامت، گه دام
 نه همه رَزَمِ بزرگ است و هَم‌آوردِ به‌نام
 نه همه مایهٔ فخر است و همه جادهٔ فتح.
 قهرمانی‌ست که در این ره پُر پیچ و تلاش
 پایِ بفشاری و در کوششِ جانانهٔ خویش
 یک دم از راه به بیراههٔ دشمن نروی
 از پی قدرت و القابِ مُطَنطَن نروی
 پایِ بفشاری و افتاده و خاموش و متین
 خارِ این جاده بر روی و از این خارِ سَخْت
 راه بگشایی و گامی به جلو برداری،
 گه ره رفته به ده بارِ دِگر بسپاری.
 آن تپش‌ها که در این جَهْد به‌جان می‌کوبد
 قهرمانی‌ست، شِگَرَف است، ولی بی‌نام است
 و آن که این جادهٔ پُر خار به مژگان روید
 قهرمان است، بزرگ است، ولی گم‌نام است.

منبع: ماه‌نامهٔ مردم، سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۲۰ (با امضای مستعار ا. سپهر) و بازنشرها در: [سالنامهٔ توده](#)،

سال ۱۳۴۹ صفحهٔ ۱۶۲؛ و [گزینهٔ اشعار احسان طبری](#) به کوشش محمدعادل بیرنگ کوهدامنی

۱ و ۲ - [مصرع‌هایی که در انتشار اولیهٔ شعر وجود ندارند و در [سالنامهٔ توده](#) سال ۱۳۴۹ توسط شاعر به متن شعر افزوده شده است.] (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه‌نامه](#)

معنایِ زندگی

با رَعشِه‌های بیم، در آویختن به آز
خواری کِشیدن از همه در گیرودارِ عُمر
از بهر آن که، عُمر شود اندکی دراز.

مَعنایِ زندگی است نه آرامشِ خَمُوش
نی بانگِ های و هوی، به گردِ وجودِ خویش
نی پا کِشیدن است ز میدانِ کار و کُوش
نی راهِ کار و کُوش گزیدن به سودِ خویش.

مَعنایِ زندگی است نَبَرْدی کز آن نَبَرْد،
از بند وارهند کسانی که بنده‌اند
بهر روز تر زیند، کسانی که زنده‌اند.

در این جهان که گرم ستیزند
هست و نیست*
پُرسی اگر که "زندگی ما برای چیست؟"

گویم تو را: که نیست برای قلندری
هنگامهٔ زمان، گذراندن به بی خودی
سرتاسر حیات، گرفتن به سرسری.

از بهر جمعِ خواسته و ساز و برگ نیست
از بهر مرگ و هستی آن سوی مرگ نیست
نی بهر ماتم است و نه از بهر اضطراب
نی تن زدن ز رنج و هراسیدن از عذاب.

مَعنایِ زندگی است، نه از شاخ سارِ عُمر

منبع: ماهنامهٔ مردم، سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۲۰ (با امضای ا.س) و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُرودهٔ برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

* عنوان اولیهٔ این سُروده در ماهنامهٔ مردم، مصراعِ نخست این سُروده بوده است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

گورِ خونینِ شهیدان

مَبَر از یاد فراموش مکن!



گورِ خونینِ شهیدان به تو آواز دهد:
 "شعله‌ای را که فُروزان شده خاموش مکن!
 ما به امیدِ وفای تو گذشتیم ز جان
 دوستان را مَبَر از یاد فراموش مکن!"

با همه هستی خود توده‌ای صادق باش!
 سخنِ روزبه‌گرد، ز خاطر مَزدا!

تا ز تیره‌شبِ میهن ندمد پرتوِ فجر
 مَنه از جادهٔ پیکار دمی پای بُرون
 مبر از یاد، فراموش مکن آن همه زجر!
 مبر از یاد، فراموش مکن آن همه خون!

مادر و همسر و فرزندِ عزادار بسی است
 گر وفا داری از این لشکرِ ماتم یاد آر!
 زان رفیقان که نشستند به زندانِ بلا
 دمِ شادی، دمِ اندوه، به هر دم یاد آر!

تا بُود گردشِ اوضاعِ وطن بر این دُور:
 دشمنِ مردم، پُر بهره وُ مردم بی‌برگ،
 مبر از یادِ **یرانی** را در مَحَبَسِ جُور!
 مبر از یاد سیامک را بر چوبهٔ مرگ!

ای چراغی که کنون روشن وُ نورافشانی
 نامِ شمعی که فُرو مُرد، ز خاطر مَزدا!

منبع: ماهنامهٔ مردم، سال ۱۳۴۶، شمارهٔ ۳۵ (فاقد امضای شاعر) و بازنشر در [سالنامهٔ توده](#)،

سال ۱۳۴۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

آن جاودان

در این عُمَرِ گریزنده که گویی جُز خیالی نیست
 تو "آن" جاودان را در جَهانِ خود پدیدآور
 که هر چیزی فراموش است و آن دم را زوالی نیست
 در آن آنی که از خود بگذری واز تنگِ خودخواهی
 برآیی در فراخِ روشنِ فردایِ انسانی
 در آن آنی که دل برهانده از وسواسِ شیطانی
 روان‌ات شعله‌ای گردد فرو سوزد پلیدی را
 بدرَد موجِ دودآلودِ شک و ناامیدی را
 به سپیرِ سال‌ها باید تدارک دید آن "آن" را
 چه صیقل‌ها که باید داد از رنج و طلب، جان را
 به راهِ خویش پایِ آفشرد و ایمان داشت پیمان را
 تمام هستیِ انسانِ گروگانِ چنان آنی است
 که بهرِ آزمونِ ارزشِ ما، طرفه میدانی است
 در این میدان اگر پیروز گردی، گویم‌ات گردی
 واگر بشکستی آن جا، زودتر از مرگِ خود مُردی.

منبع: مجله دنیا، سال ۱۳۴۶، شماره ۴ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُروده با صدای شاعر

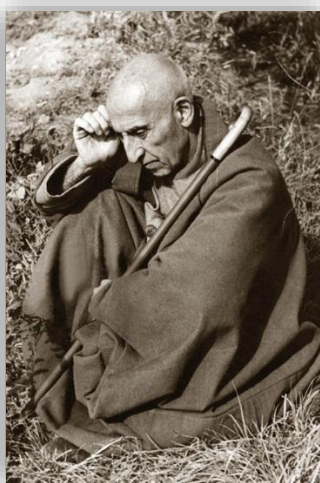
(شنیدن فایل صوتی)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

اندوه

(اندیشه‌هایی در بارهٔ یک عکس)



اندوهِ یارانِ رانده و فراق‌زده
 و پیروانِ پراکنده و نفاق‌زده.
 اندوهِ افتخاراتی سرفراز، ولی پامال،
 و آرزوهایی چون شهباز، ولی بی پر و بال،
 اندوهِ سالاری سال خورد در آستانِ زوال!
 ای برادرانِ من، ای گیاهان، بدرود!
 این است نغمهٔ آن آشنا که در خاکِ وطن
 غریب‌بود.

ولی آن سایهٔ خاموش که بر شما پوئید
 تا گنبدِ تاریخ فراخواهد روئید
 زیرا کیست که چنین پا آفشرد چون کوه
 در میدانِ رزم و در میدانِ اندوه؟
 ا.ط / اردیبهشت ۱۳۴۶

و هر روز در سراسیمهٔ روز
 اندوه به دیدارش می شتافت:
 اندوه میهنی که پس از چندین سپیده‌دم،
 هنوز در شب استبداد است.
 و گنجی که پس از رستن از راهزن،
 هنوز بر باد است.

اندوهِ مرغِ آتش‌گام "فرصت" نام،
 که عبث گریخت.
 اندوهِ رده‌ها و پرچم‌ها،
 که ز هم گسیخت.
 اندوهِ شهیدانِ در خاک
 و پلیدانِ در کاخ
 هم‌دلانِ کم‌دل
 و دشمنانِ گستاخ.

منبع: مجلهٔ دنیا، سال هشتم، شمارهٔ ۱، بهار ۱۳۴۶؛ بازنشر در نامهٔ مردم، شمارهٔ ۱۸۳، اسفند ۱۳۵۸

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ما چاووشانِ نوزاییِ کبیر

"Novarum rerum nobis nasoitur ordo"

(نوبتِ آن است که چیزهای نویی پدید آوریم)



ما، چاووشانِ نوزاییِ کبیر

امیدوارانِ چاره‌ناپذیر

نه به "شک"، نه به طاعت تسلیم نمی‌شویم؛

دور باد از ما خَموشیِ خواب‌آلود!

و نرمشِ بی‌شکلِ سایه‌ها!

شاید پوست‌های ما سیاه باشد یا سپید

و موهای ما سپید باشد یا سیاه

ولی در همه حال شُعلهُ روانِ ما ارغوانی است.

*

آری شُعلهُ روانِ ما ارغوانی است

با اخگرهای جَهَنده و گُستاخ

هماهنگِ کوبشِ نبضِ زمانه،

[گاهِ آن است که] * بگذار چیزهای نویی پدید آیند:

انسان‌ها، تلاش‌ها، پیوندهای نو

سُرودها، شُورها، سوگندهای نو

و [سزاست که] بر این نوزائیِ کبیر

ما بادهٔ جانِ خود را برآفشانیم.

[تا آخرین قطرهٔ شفافِ آن.]

آیا "سامورای"، ما را در دیگِ نجوشانید؟

آیا "اِس.اِس"، ما را در کورهٔ نسوزانید؟

آیا شاهان ما را از دارها نیاویختند؟

آیا سِناها ما را مَحکوم نکردند؟

همهٔ جادویانِ تاریکی برای ما آرزومندِ یک گورِ بزرگ‌اند

و نان‌های تلخِ زندان و ناقوسِ شومِ اردوگاه

ولی شهسوارِ ما غرقه نشد،

نه در برکهٔ خون، نه در گردابِ مرگ

و نه در خاکسترهای گرمِ سوختن‌گاه،

و او گرمِ تافتن [تاختن] * است

[با خورشیدی فروزان در سینه] *

با مردُمکی سوزنده از انتظار

[پیش] به سوی سپیده! [پیش] به سوی بهار!

ای همهٔ محرومان از نان و سایبان!

ای بردگانِ زیر تازیانهٔ طلایی!

ای کسانی که در چهرهٔ خموشِ تان توفانِ شعله‌ور است!

و ای کسانی که دیده‌تان نیست جز برای سِرِشک

و گلویِ تان نیست جز برای فریاد

و [تنها] ثروتِ شما [فقرِ شما] مُصیبتِ شماست!

ای کسانی که پروانه‌های آرزو را در دودِ سِتَمِ رها کردید!

ای شیدایانِ لبخندِ کودک!

و پچیچهٔ صلح‌آمیزِ باران‌ها!

شما را به سرزمینِ موعود می‌خوانند

پیمبرانِ امید و رزم، برای میلادی نوین.

[به سرزمینِ امید و رزم - لنین]

از مبداءِ اکتبرِ کبیر - میلادِ نوین.]

با آن همه توفان‌های سیاه که بر سر ما غرید

نهالِ ما نپژمرد، و گیاهِ ما نپوسید

ابعادِ زمان را بیش از پیش در بر می‌کشیم

و پرچم‌ها را از ستاره‌ها می‌آویزیم

زیرا ما سپاهِ عنودِ رستاخیزیم

و سرانجام، نسترن‌های پرپر را خواهیم رویاند

با خوشه‌های نورانیِ شب‌نمِ آرزو

و کوچه‌ها را آذین خواهیم بست

با امیدهای بی‌تزویر.

ما گردانِ بی‌شکست،

ما چاووشانِ نوزائیِ کبیر!

منبع: ماهنامهٔ مردم، مهر ۱۳۴۶، شمارهٔ ۳۱ (با امضای ا. سپهر) و بازنشر در: مردم، دوشنبه ۲۸

خرداد ۱۳۵۷، شمارهٔ ۲۸

* [موارد تفاوت] بین متن انتشار اولیه و جایجایی و حذفِ برخی مصرع‌ها در بازنشر شعر. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

چُون بَهَار آمَد بَه کُوَه

چُون بَهَار آمَد بَه کُوَه، پُرگُلُ شَد هِر دَرخَت
لالَه با فَرَّ وُ شُکُوَه، سَر زَد از هِر سَنگِ سَخَت.

شَاخَهٗ بَادَامِ گَفَت اِینِ سَخِنِ با نَارَوْنِ:

"با طَرَبِ مَن گَشْتَه جُفَت، لَیکِ تُو غَرَقِ مَحَنِ

سَالِ پِیشِینِ دَاشْتِی جَامَه‌ای بَر تَن ز بَرگِ

از چَه عُریانی کَنونِ گَر نَدادی تَن بَه مَرگِ؟

تُو سَراپا چُوبِ خُشکِ، مَن سَراپا شَاخِ تَر

دی گَزشتِ وُ شَد بَهَار، مُردَه‌ای، خُوابی مَگَر؟"

نَارَوْنِ خَنَدیدِ و گَفَت: "ای دَرخَتِ بَی شَکِیبِ

غَافلی از رَازِ دَهَر، غَره‌ای بَر رَنگِ وُ زَیبِ

شِیرَه‌ها گِیرِم ز خَاکِ، رِیشَه‌ها دَارِمِ دَر آبِ

آشِناییِ بَاشَدَمِ با فَرُوعِ آفَتَابِ،

هَفْتَه‌ای دِیگَرِ بَپایِ، تا شُکُوفَدِ پِیکَرَمِ

بَرگِ وُ گُلُ سَرِ تا بَه‌پایِ، جَامَه‌ گَرَدَدِ دَر بَرَمِ،

قُمَری‌ام خُوانَدِ ز شَاخِ، بَهرِ شِیدایانِ نَشیدِ

سایَه‌ اندازَمِ فَرَاخِ، جِلوَه‌ گَرَدانِ اَمِ پَدیدِ.

آن‌کِه را جانی قوی است رَغَمِ هِر زَجَرِ وُ سِتیزِ

بَر جَهَدِ آخِرِ ز جَایِ با دَرَفَشِ رَسْتِ خِیزِ!"

ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۶، شماره ۲۵ (با امضای ا. سپهر)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

پیوندِ مُشت‌ها و دل‌ها

خطابی به رزمندگان یونان انترِ موزون



مجسمه جنگ‌جوی اسپارتی - شهر اسپارت مرکز دلاوران یونانی نظیر آشیل

پیوندِ ما با شما، لشکر‌کشانی نیستند که گاه معبدِ "آرگ" و گاه کاخِ "آپادانا" را فروسوختند. پیوندِ ما با شما، زرتشت است که رازِ آتش را به هیراکلیتِ آموخت، ارسطو است که ارغنونِ خرد را به ابنِ سینا داد، و هم‌روِ فردوسی که سُراینندگانِ حماسهٔ عشق و قهرمانی‌اند. "آکروپولیس" و "پرس‌پولیس" هزاران سال است خموش ایستاده‌اند و در گردِ آن‌ها فاجعهٔ ما و شما می‌گذرد. چه بسیار چیزها در وطنِ شما و وطنِ ما، در جنبشِ ما و جنبشِ شما همانند است: دیروز با شما در بردگی با بردگی می‌رزمیدیم، و امروز شما - نخستین آموزگارانِ دموکراسی و منطق، و ما پُرشورترین مُنادیانِ مهر و دوستی با یارانِ دسیسه و استبداد دست به گریبانیم. گلزوسِ شما و روزبهٔ ما، پاپاندره‌ئویِ شما و مُصدّقِ ما، دربارِ شما و دربارِ ما - آری، همکاری گلوله‌ها و سُرودهاست و هم‌گامی صفوفِ انبوهِ شهیدان! و ما با شما نه تنها در عذابِ وطن، بل که در اندوهِ غُربت نیز شریکیم. هماهنگیِ ما در طنینِ تاریخ اندک نیست، از گذشتهٔ دوردست تا اکنونِ فَرادست. و این پیوندی است مقدّس، پیوندِ مُشت‌ها و دل‌ها!

ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۶، شماره ۲۶ (با امضای ا. سپهر)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

تاج‌نامه



در آبان سال ۱۳۴۴ مصادف با مراسم تاج‌گذاری شاهِ مُستبَدِّ ایران (محمدرضا پهلوی)، احسان طبری این شعر را در استقبال از منظومهٔ نغز و انتقادی "**موش و گربه**"، اثر بسیار مشهور (و البته منسوب) به **عبید زاکانی** (شاعر و طنزپرداز قرنِ هشتم هجری قمری) در قالب قصیده سُروده که دربرگیرندهٔ پیش‌بینی داهیانهٔ او از ظهورِ انقلاب در ایران، آن‌هم در سال‌های فُتَرَت و نَشیبِ جُنُبش بوده و بالطبع اثری هنرمندانه با مضمونی شورآفرین و انقلابی محسوب می‌شود. (ویراستار)

| | |
|---------------------------------|------------------------------|
| بر سرِ خود نهاد تاجِ کیان | "ای خردمندِ عاقل و دانا" |
| خویش را خواند شاهِ شاهانا | قصهٔ "تاج‌نامه" برخوانا |
| اندرین عصرِ موشک، او بر تخت | قصهٔ تاج‌نامهٔ منظوم |
| جاگزین شد چو شاهِ موشانا | دست‌برد از عبید زاکانا |
| خطبه خواند از عدالت و انصاف | از قضای فلکِ ستم‌کاری |
| قاتلِ آن‌همه جوانانا | بود چون ازدها به ایرانا |
| "مژدگانی که گُربه عابد شد | "شکم‌اش طبل و سینه‌اش چو سپر |
| عابد و زاهد و مُسلمانا" | شیر دُم و پلنگ چنگانا" |
| مُستبَد دَم از انقلاب زَنَد | بعدِ یک ربعِ قرنِ غارت و ظلم |
| این که "رُو" نیست، هست انبانانا | هوسِ تاج کرد سُلطانانا |

"انقلابِ قلبی" الحقّ

شاهکاری بُود به دورانا

لاف‌هایی به‌راه افتاده است

که از آن عقل گشته حیرانا:

"شاهِ ما در همهٔ امور و علوم

هست آموزگارِ انسانا

رونقِ پارلمانِ ما شده است

مایه رَشکِ انگلستانا

بهرِ تقلیدِ کارِ ما آیند

از تمامِ جهان به تهرانا"

لیک علی‌رغمِ این دعاویِ لُوس

وطنِ ماست مُلکِ ویرانا

در "سخن" از سوئد فتاده جلو

در "عمل" هم‌ردیفِ بوشمانا

گر تو را اندرین بُود شکی

سرکشی کن به خاکِ کرمانا

وضعِ آن قوم را ببین که بود

ملخاشِ گوشت و علفِ نانا

آن شنیدم که گفت بر سرِ تخت

آریامهر با هویدانا

چون که بر تختِ مَرَمَرینِ شاهان

چند روزی بُدند مهمانا

تا نیامد جنابِ عزراییل

خوش چپاول کنیم ایرانا

"دو بدین چنگ و دو بدان چنگال

یک به دندان چو شیرِ غُرانا"

فرحِ پهلوی درآمد و گفت:

جانِ من مر تو را به قربانا

من به تو داده‌ام سه تن فرزند

"هر یکی کدخدا و دهقانا"

تو به من در عوض عطا کردی

تاجِ سنگینی از برلیانا

اشرفِ پهلوی چو این بشنید

از غَضَبِ شد چو بیدِ لَرزانا

گفت از مَسَنَدت گنم اُردنگ

گر برادرِ رَوَد ز میدانا

تختِ طاووسِ حقِ شهرام است

نه حقِ زاد و رُودِ دیبانا.

جملگی غافل‌اند از ملت

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| بیشهٔ ماست پُر ز شیرانا | صاحبِ کلِّ خاکِ ایرانا |
| گر بکوشیم و مُتحد گردیم | روزی آید که او کُند اُردنگ |
| ور نیچیم سَر ز پیمانا | تاج‌داران و زورگویانا |
| انقلابِ حقیقیِ ایران | وین شغالانِ شومِ گُربه‌صِفَت |
| می‌درخشد چو مهرِ رَخشانا | می‌گریزند هم‌چو موشانا |
| نوبتِ رَزْمُ وُ افتخارِ شماست | می‌شود موزه‌ای برای عموم |
| هان، بَجَنبید پهلوانانا! | کاخِ پُر شوکتِ گلستانا |
| | تو تصوّر مکن که خاموش است |

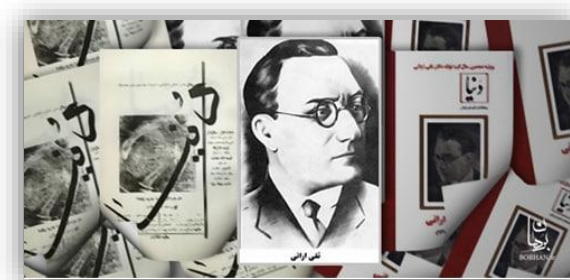
منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۶، شماره ۳۲ (بدون امضای شاعر)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

اِرانی

[دو رباعی در ستایش آموزگار و هم‌رزمِ شاعر؛ دکتر تقی اِرانی] *



۱

یادِ تو هرگز نخواهد رفتن از دِل‌های یاران
گر تو رفتی ناگهان از کُنجِ زندانِ ای "اِرانی"
این‌زمان گوهر فشانند گر دو چشمانم به مرگت
روزِ دیگر بر سرِ گورتِ نمایم گل‌فشانی.

منبع: زندگی‌نامه "دکتر تقی اِرانی" با مقدمه احسان طبری، ۱۴ بهمن ۱۳۲۶

۲

اگر پُرسان شود از من جوانی
که در راهِ شِگرفِ زندگانی
که را از بهرِ خود سَرَمَشقِ سازم؟
بدونِ مَکثِ می‌گویم: "اِرانی!"

منبع شعر: مجله دنیا؛ مقدمه مقاله اِرانی؛ دوره دوم، شماره ۴، زمستان ۱۳۴۷

منبع توضیح: مجله دنیا؛ ویژه‌نامه اِرانی؛ دوره دوم، شماره ۴، زمستان ۱۳۴۸

☆☆☆

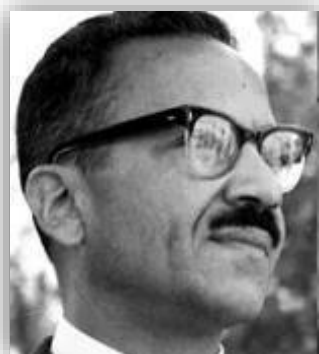
* احسان طبری ده‌ها شعر، مقاله و خاطره درباره "دکتر تقی اِرانی" [آموزگار کبیر زحمتکشان ایران] سُروده و نوشته است. وی دکتر تقی اِرانی را استاد و معلّم خود می‌دانسته و این امر را با دست‌خطِ خود، پشتِ یکی از عکس‌های اِرانی که نزدِ خود حفظ می‌کرده نوشته است. بی‌شک از جنبه علمی و فعالیتِ تئوریک، طبری بهترین شاگردِ وفادارِ او بوده و قطعاً بیش‌ترین سهم را طی سالیانِ دراز، در حفظِ یاد و خاطره دکتر تقی اِرانی داشته است. (مجله دنیا)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه‌نامه](#)

باز دارید ای رفیقان!

به مناسبت صدور حکم اعدام برای رفقا علی خاوری و پرویز حکمت‌جو و مبارزه دانشجویان ایرانی در اروپا



از مجموعه اشعاری که به مناسبت مقاومت و فداکاری رفقای مبارز پرویز حکمت‌جو و علی خاوری در زیر شکنجه‌های زندان و تبعید و محاکمات دهه ۴۰ سروده شده و با امضای اسپهر در ماهنامه مردم منتشر و از رادیوی پیک ایران پخش شده بود. (ویراستار)

در پَسِ دیوارهای تیرهٔ زندانِ تهران
 دشنهٔ خود را نماید تیز دُژخیمِ سیه‌جان
 قلب‌هایی می‌تپد در انتظاری مَرگ‌گُستَر
 روح را لرزنده سازد از طنینِ زَجْرآور
 گریهٔ انده‌فزای کودکی هم‌راهِ مادر،
 باز از ما دیو خواهد چند قربانیِ دیگر
 باز دارید ای رفیقان!
 باز دارید ای رفیقان دستِ جَلادِ ستم‌گر.

باز دارید ای رفیقان دستِ دُژخیمِ ستم‌را
 عاطلِ وُ بی‌بهره نگذارید وقتِ مُغتنم را
 هان فرو بندید بالِ تیرهٔ جُغدِ عَدَم را
 بانگِ بردارید کاین جا بدنهادی، زشت‌کاری
 در کمینِ جانِ پاکانِ هشته دامِ مَرگ‌باری

بانگ بردارید، کای خلقِ جهان، در میهنِ ما
 سُرِبِ سوزان است پاسخ، گر بپرسی از عدالت
 هر ره دیگر بُودِ مَسدود جز راهِ رذالت
 وصفِ ایران را مَجوئید از خلالِ داستان‌ها
 نیست ایرانِ کشورِ افسانه‌رنگِ کام‌کاران
 کشورِ فقر است و زندان است و زجر و تیرباران
 بانگ بردارید، تا کی خونِ گل‌رنگِ اسیران
 فارغ از هر کیفری جاری شود بر خاکِ ایران؟
 دوستان در سایه دارند - منشینید خامش!
 زیرِ ساتورِ تَبه‌کارند - منشینید خامش!

در پَسِ دیوارهای تیره زندانِ تهران
 دشنه خود را نماید تیز دژخیمِ سیه‌جان
 قلب‌هایی می‌تپد در انتظاری مَرگ‌گسَتر
 باز دارید ای رفیقان!
 باز دارید ای رفیقان دستِ جَلادِ ستم‌گر
 دوستان خواهانِ امدادند، سوشان دست یازید!
 سَدّی از پَرخاش در راهِ جنایت بَرَفرازید!

منبع: کتاب "نوده‌ای‌ها در دادگاه نظامی"، سال ۱۳۴۷

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به علی خاوری و یارانش

در پسِ یک چهرهٔ مَحجوب وُ خَامُش - روحِ سرکش؛
در نگاهی چون زلالِ آسمان - جانی چو آتش؛
جُنُبشِ کشتیِ ایمان را در این بحرِ مُشوُش،
ناخدایی بی خِلل بودی: متین، خون‌سرد، بی‌عُش
آفرین، مردانه رفتی، پاک بودی، نَغز گفتی.

چَنگِ اندر ژندهٔ هستی زدن با عَجز وُ خواری،
صبح را از یاد بزدودن ز خُوفِ شامِ تاری،
وز صَفِ رَزم‌آوران از بیمِ جان گشتن فراری،
نیست هرگز کارِ مَرَدی چون تو، این آشفته‌کاری
پاسداری تیزبین بودی وُ در سنگرِ نَخُفتی.

در کنارِ تو رفیقانی چو **پرویز وُ سلیمان**،*
در دلِ بی‌دادگاهِ شاه، نَگسستند پیمان
شُعله‌ور از شورِ وجدان، بَهره‌ور از نورِ ایمان،
ایزدِ تاریخ را بودند یارانی به فرمان.

با چنین یاران بُرو تا در ره لغزان نِیفتی!

فَخِر بر آن رادمردانی که مَرَدِ کار بودند،
تا دَمِ دارِ فَنَا در رَزمِ خود پادار بودند،
در قبالِ خُدعهٔ یَغماگران بیدار بودند،
خواجهٔ گُفتار نی، بَلْ خواجهٔ کِرِدار بودند.
بی‌عملِ پوچ است، ور خود دُرِّ مَعنی را بَسُفتی.

منبع: ماه‌نامهٔ مردم، سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۱۶ و بازنشر در کتاب "توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی"،

سال ۱۳۴۷

* پرویز و سلیمان؛ اشاره به نام زنده‌یادان پرویز حکمت جو و سلیمان دانشیان - دو تن از هم‌بندان رفیق علی خاوری. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه‌نامه](#)

به زندانیانِ جنوب

در آستانهٔ سفرِ شاه به واشنگتن (در تیرماه ۱۳۴۶)، رفقا علی خاوری، پرویز حکمت جو، مهندس پرویزی، معتمدی، و آوانسیان را از زندان قصر به زاهدان، برازجان، خرم آباد، کرمان و بندرعباس تبعید کرده‌اند.

شَب‌های جنوبِ سوزان و دُخمهٔ زندان، دِل‌گیر است
ولی ای برادرِ من!
خورشید در اشک‌ها می‌درخشد،
و میانِ دِل‌ها فاصله نیست.

آری، میانِ دِل‌ها فاصله نیست،
و من چه بسیار قلب‌هایی را می‌شناسم
که در هزاران فَرَسَنگ، با هم می‌تَپند:
مانندِ آفتابِ دِلِ دِل‌زنانِ خلیج
مانندِ اُفقِ خونینِ فامِ کویر.

به‌راستی این اُفق‌های ارغوانی را
چه چیز چنین سُرُخ‌فام کرده است:
آیا خونِ شهیدانِ بی‌گناه؟
و یا شُعلهٔ خَشَمِ آگینِ انقلاب؟

و این شُعلهٔ خَشَمِ آگینِ انقلاب،
تنها به سُرُاغِ کاخ‌ها در شمال نخواهد رفت،
بَلْ، به سُرُاغِ زندان‌ها در جنوب نیز خواهد آمد
و بنیادِ "فساد" و "ستم" را یک‌جا خواهد سوخت.

یک‌جا خواهد سوخت، ای برادرِ من
زیرا آن دو، شاخهٔ یک درخت‌اند
و سپس شُعله به آسمان خواهد تاخت
و به خورشید خواهد پیوست،

زیرا نورها نیز همه از یک سرچشمه‌اند.

آری، نورها همه از یک سرچشمه‌اند
و پیوندِ دل‌ها و سرودها
و یارانِ در غُربت و یارانِ در زندان
همه از همین جاست.

شین‌های جنوب، سوزان است
و تنهاییِ زندان، دل‌گیر،
ولی ای برادرِ من!
خورشید در اشک‌ها می‌درخشد،
و میانِ دل‌ها فاصله نیست.

منبع: ماه‌نامهٔ مردم، سال ۱۳۴۶، شمارهٔ ۲۹ و بازنشر در کتاب توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی، سال ۱۳۴۷

از مجموعه اشعاری که به مناسبت مقاومت و فداکاری رفقای مبارز پرویز حکمت جو و علی خاوری در زیر شکنجه‌های زندان و تبعید و محاکمات دههٔ ۴۰ سروده شده و با امضای اسپهر در ماه‌نامه مردم منتشر و از رادیوی پیک ایران پخش شده بود. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

توده‌ای‌ها

تقدیم به دوستانِ فداکار، حکمت‌جو و خاوری

بِنازَمِ قهرمانِ توده‌ای‌ها، کاندَرینِ ظَلَمَتِ
 دِلِ خونینِ او، چون شب‌چراغی، نور می‌پاشد!
 سراپا ریش‌گردد پیکرش از خار و خَس، لیکن
 درونِ بیشه‌ پُر بیم، از رفتن نمی‌ماند،
 نمی‌ترسد، در این راهِ طلبِ یک دم نمی‌خُسبد.
 سراپا عاشقِ خورشیدِ آزادی‌ست، بی‌پروا
 به سوی آن اُفقِ پویا، جهانِ دیگری جویاست
 سُرودی نَغز می‌خواند: "فروغِ زندگیِ فرداست."

چو کرمِ کور، اندر گند و لایِ بندگی ماندن
 خرِ وامانده‌ عُمری عِبَتِ را هر سویی راندن
 به زنجیرِ ستم‌کارانِ نامردم، خَمَشِ بودن
 برای شادی و آزادیِ مردم، نَرزمیدن
 سَزایِ رادمردان نیست.

آن کس در خورِ هستی‌ست،
 که می‌سوزد ز عشقِ خَلق و می‌پوید به راه او
 چو سربازی مُجاهد، گام‌زنِ اندر سپاه او
 همانا "حِکْمَتِ" هستیِ انسان، بذلِ جان و دِل
 به راهِ بَخت و آزادیِ انسان‌هاست، از این‌رو
 بهینِ گردانِ عالم، در ره رَزَم و طلب رفتند
 هم ازین رو بود گر "خاوری"، خورشیدِ خاور را
 به رَغَمِ خیلِ خُفاشان، طلب بنمود در ظَلَمَتِ

بُندآوازه شد "پرویزِ حکمت‌جو" بدین حکمت.

ز نو ضحاک می‌خواهد به کامِ خویش، قربانی
 ز نو در معبدِ فرعونِ کین‌آموز، دژخیمان
 نثار و فدیهِ را در زیر تیغِ جُور، بنشانند
 به زیر دشنهٔ جَلاد، ای یارانِ زندانی!
 خروشِ خِطّه [جمله] عالم به گوشِ هوشِ بنیوشید!
 شما نیز، ای هوادارانِ راه و رسمِ انسانی
 به ضدّ این ستم، با نغمهٔ پیکار، بخروشید!

منبع: ماه‌نامهٔ مردم، سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۱۴ و بازنشرها در: کتاب "توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی"، سال ۱۳۴۷؛ و روزنامهٔ مردم، شمارهٔ ۳۴، دوشنبه ۱۱ تیر ۱۳۵۸

از مجموعه اشعاری که به مناسبت مقاومت و فداکاری رفقای مبارز پرویز حکمت جو و علی خاوری در زیر شکنجه‌های زندان و تبعید و محاکمات دههٔ ۴۰ سروده شده و با امضای ا.سپهر در ماهنامه مردم منتشر و از رادیوی پیک ایران پخش شده بود. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

اعتصابِ گرسنگی

به مناسبتِ اعتصابِ گرسنگی دانشجویانِ ایرانی در اروپا برای نجاتِ جانِ خاوری و حکمت‌جو

روزنامه‌ها نوشتند:

دادگاهِ تجدیدنظر نظامیِ متهمینِ شبکهٔ حزبِ توده به صلاحیتِ خود رای داد. علی خاوری یکی از متهمینِ پرونده در حالِ اعتراض به صلاحیتِ دادگاه. ستوانِ سابق، پرویز حکمت‌جو نیز در کنار وی دیده می‌شود.

جسم‌ها بی‌قوه، زانو ناتوان، در گنج لب
نیست حتی سایه‌ای پیدا ز رنگِ خنده‌ای
چشم‌ها بی‌نور، لب‌ها خشک، قلب ملتهب:
ز آتشِ خشمِ مقدّس - کورهٔ سوزنده‌ای.

گرسنه شیران بی‌باک‌اند و گفتارِ عنود
تنِ بلرزاند چو از ایشان یکی غران شود
ور سُرودی گرم برخوانند، آن سوزان سُرود
بال بگشاید چو مرغی بر جهان پَران شود

یادِ یارانی که در زندانِ دژخیمانِ پست
بی‌گنه، بر آستانِ نیستی استاده‌اند
این دلیران را چنان از خویش بی‌خود کرده است
کز برای یاریِ یاران به جان آماده‌اند.

با چنین هم‌بستگی در رزم با اهریمنان
داستان‌های حماسی بارِ دیگر تازه شد
در مصافِ سخت با عدوانِ ضحاکِ زمان
نام دانشجویِ ایرانی بلندآوازه شد.

اندر آن ساعت که پَر می‌گُستَرَد بومِ عَدَم
لحظهٔ غفلت نبود و ساعتِ راحت نبود
در خورِ ما دشمنانِ سَخْت، یارانِ ستم
در قبالِ دشمنِ واحد به جز وحدت نبود.

منبع: ماهنامهٔ مردم، سال ۱۳۴۵، شمارهٔ ۱۴ و بازنشر در کتاب توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی، سال ۱۳۴۷

از مجموعه اشعاری که به مناسبت مقاومت و فداکاری رفقای مبارز پرویز حکمت جو و علی خاوری در زیر شکنجه‌های زندان و تبعید و محاکمات دههٔ ۴۰ سروده شده و با امضای ا.سپهر در ماهنامه مردم منتشر و از رادیوی پیک ایران پخش شده بود. (ویراستار)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

بَرِ طَبْلِ رَزْمِ بِي خَسْتِگِي بِكُوبِ!

[انترِ موزون]



فردا، امروزِ ماست. (کارل لیبکینشت)

ای برادر! لافِ دشمنِ نومیدت مَسازد. بَرِ طَبْلِ رَزْمِ بِي خَسْتِگِي بِكُوبِ، زیرا فردا، امروزِ ماست و شکست‌خوردگانِ امروز، پیروزمندانِ فردايند. آينده، اکنونِ ماست و شُکوهِ آينده از آنِ مَطْرودينِ اکنونی است.

از مجاهدانِ ستار تا رَزْم‌آورانِ جنگل، از یارانِ **یرانی** تا شهیدانِ توده، براین خطّه گل‌رنگِ انقلاب دائماً صف‌های تازه‌ای بسیج می‌شوند.

سرسختیِ آن‌ها سرانجام دُژخیمان را از پای درخواهد آورد، سنگرِ آن‌ها خون‌آلود است ولی خُردشدنی نیست.

پرچم‌ها از دستی به دستی می‌گذرد و سرودها از لبی به لبی می‌تراوَد و قانونِ مقدّسِ انقلاب راهِ خویش را به جلو می‌گشاید، زیرا زمانِ مُعْجِزِ نمونِ دست‌یارِ ماست و موربانه‌های تضادّه، ستون‌های فرتوتِ سرایِ دشمن را می‌جوَند.

از آن‌چه ناگزیر است، گریزی نیست. یلدایِ شکیبِ خواهد گذشت، خروسِ سَحَری بانگِ خواهد کرد. عید به کوچّه ما خواهد آمد، گورِ شهیدانِ آذین خواهد شد.

پس با نشاطی زوال‌ناپذیر در شیپورِ رَسْتاخیزِ بَدَمِیم، زیرا فردا، امروزِ ماست و شکست‌خوردگانِ امروز، پیروزمندانِ فردايند. آينده، اکنونِ ماست و شُکوهِ آينده از آنِ مَطْرودينِ اکنون است.

راهِ نَبَرْدِ دشوار است: مرگ، زندان، دربه‌دري، شَلّیک از پیش، دِشَنه از پشت، دوراهه، بی‌راهه، گمراهی، درج‌زدن، سیرِ قهقرائی، اشتباهِ خویش و خطایِ دیگران، رکودِ شکیب‌سوزان و شکستِ

انحطاط آور، ولی سرانجام این راه به خورشید، به چرخشِ بزرگ، به دگرسانیِ عظیم می‌پیوندد، و تنها معنی درستِ زندگیِ بشری، سربازِ این راه بودن است.

پس ای برادر! مانند الماس در تیرگیِ ذغال، تو نیز در شب‌های سیاهِ حرمان، با نورِ اُمید و ایمان، تابان شو و چون صخره‌های سنگین در بادهای پُرگویی لاف و گزافِ بایست! بر طبلِ رزمِ بی‌خستگی **بکوب!** زیرا فردا، امروزِ ماست و شکست‌خوردگانِ امروز، پیروزمندانِ فردایند.

ما امروز از همیشه نیرومندتریم، در خاور و باختر صف‌ها در زیر پرچمِ مارکس و لنین می‌جُنبدند. بر دانش و صنعت دست‌یافته‌ایم. در کورهٔ زمان آب‌دیده شده‌ایم.

تاریخ فرمان می‌دهد: "به‌چپ! زیرا راهِ تکامل از این سوست، نه از هیچ سوی دیگر".

اُمید و ایمانِ ما پُشتوانهٔ شگرف دارد: میلیون‌ها قلبِ شعله‌ور و مغزِ روشن، صدها دانشگاه، هزارها کارخانه، ده‌ها میلیون تن پولاد و نفت و میلیاردها کیلووات برق، رخنه در ژرفای زمین و جهش در کیهان.

فردا همهٔ مشکلاتِ امروزی چون کلوخ در بارانِ بهاری آب خواهد شد.

ای پهلوانِ عصر! زرهِ دانشِ انقلابی را در بر کن! شمشیرِ رزمِ بی‌امان را به دست گیر. سرسخت و غنود باش. خائنان، سازش‌کاران، شکاکان، سفسطه‌گران، فرسودگان را در پشتِ سر بگذار. جلوتر و باز هم جلوتر!

و مطمئن باش که فردا، امروزِ ماست و شکست‌خوردگانِ امروز، پیروزمندانِ فردایند.

منبع: ماهنامه مردم، بهمن ۱۳۴۷، شماره ۴۶ (با امضای ا.س)

در آسمانِ تیرهٔ تهرانِ پُر فَریب



در آسمانِ تیرهٔ تهرانِ پُر فَریب
ابرِ سپیدبالِ چو کشتی است در گذار
رنگینِ کمانِ نورِ نئون روی سنگ‌فرش
با سایه‌های شاخِ بُودِ گرمِ گیر و دار.

اردیبهشت، ماهِ شهیدانِ پاک‌باز
در باغ‌ها چه جلوهٔ مَستانه می‌کند
عطری که نَسَرنَ به هوا پخش کرده است
عُشاق را ز خاطرهِ دیوانه می‌کند.

غوغای شهر در پسِ باروی تیره‌رنگ
می‌میرد و خَموشیِ شومی است حُکمران

زندانی شاه را خبری نیست از بهار
این جا فِسُرده نبضِ شِتابندهٔ زمان.

ای دوستانِ من که پسِ میله‌های سَرَد
در انتظارِ حکمِ ستم‌گر نِشسته‌اید!
بگشوده‌اید سینه سوی تیرِ حادثات
ز اردیبهشت و جلوهٔ آن چَشم بسته‌اید.

از جانِ ما گذشت چو پیکانِ آتشین
روزی که در شکنجه و بی‌دادت‌ان گذشت
با رنج‌تان به سوزِ درونی گداختیم
ما را دمی نبود که به یادتان گذشت.

منبع: کتاب "توده‌ای‌ها در دادگاه نظامی"، سال ۱۳۴۷

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

لنین



لنین، کاو جان خود را چون شرّ افکند بر ناگس
 نظر بر پیش کرد و ننگرید از بیم زی واپس
 تو گر رمزِ بشر جویی، مثالِ عالی‌اش بررس
 مشو بر جیفه غارت‌گری مُشتاق چون کرکس
 عُقابی باش و سبیری کن نشاطِ چرخ گردان را.

چنان طرحی پدید آورد آن دانای کارآمد
 که پیدا شد جدایی بین ننگ و نام و نیک و بد
 به شور آمد بشر بر ضدّ قومی شوّم‌تر از دد
 سپاه دشمنان بسیار، لیکن دوستان بی‌عد
 شکستِ آخر از خصم است، پیروزی است یاران را.

زمان از بهر هرکس این چُنین نقشی نمی‌سازد
 ز موجِ سال‌ها هربار گردی قد نیافرازد
 کدامین ناخدا در بحرِ قُلزُم لنگر اندازد
 به جز از جنگ با امواج که پیکر نپردازد
 که تا از ورطه برهاند گسسته‌بادبانان را؟

بسا نام‌آوران، پُرکبر و قدرت، غرقه اندر زر

ز خود در سیر هستی جابری کردند گردون‌فر
به مُردابِ عَدَمِ مَدفُونِ شدند از موزه تا مِغْفَر
به جز لَعْنَتِ نَمَاند از آن همه غوغای ترس‌آور
که وقفِ خویشتن کردند عُمَری زشت بُنیان را.

ولی میدانِ گردی چون لنین، اینک پس از صدسال
شود گسترده‌تر، سیمرغ افکارش گشاید بال
چرا؟ زیرا همه اعمالِ او بُد در رَهِ اَمال
چو پیش‌آهنگِ مَرَدُمِ بُوَد، خَلق‌اش رفت از دنبال
یکی فَصَلِ شِگَرَفِ افزود مَرِ تاریخِ انسان را.

منبع: ماهنامهٔ مردم، سال ۱۳۴۸، شمارهٔ ۵۷ (با امضای ا.س.)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

فلسفهٔ دَوْلَابِ کیهانیِ مانی



در این سُروده، فلسفهٔ "دَوْلَابِ کیهانیِ" مانی که جمع کثیری از **زَنادِقِه** به دنبال وی رفته‌اند، تشریح شده و نشانهٔ آن است که جوهرِ حقیقت و عدالت از خِلالِ رَنج، از تیرگیِ دروغ و ستم می‌رَهد. (احسان طبری)

هستی، این جا خَمیرمایهٔ پست
که تَن‌اش را نَهیبِ رَنجِ شِکست
وز وجودش به قطره‌قطره چکید
نورِ پاکی که او به جُور مَکید.

این چنین وَصَف می‌کند مانی
"رازِ دَوْلَاب‌های کیهانی".

گفت مانی که: دِلوهای زمان
مایه از خاک بَرگرفته به چَرخ
می‌رسانند نَزْدِ میرِ جَهان
تا که رَزبان به گردش چَرخِشت
بادهٔ ناب بَرگَشَد از رَز
نگذارد به گوهران دو سِرِشت.
آری این باغبانِ باده‌فِکن
تَلّی از خوشه‌ها کند خِرَمَن

منبع: کتاب "برخی بررسی‌ها پیرامون جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران" (چاپ اول، سال ۱۳۴۸)، فصل "زَنادِقِه" صفحهٔ ۲۳۲

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ایرانی

در زیر کاج‌های بلندِ پَریده‌رنگ
 بر سگویی، به سایه دیوارِ آجری
 مردی نشسته بود،
 چشمانِ خویش را به سوی تاقِ آسمان
 (کان‌جا، فرازِ زندان، گسترده بود بال) -
 خاموش دوخته،
 وز های‌هویِ عادیِ زندان گسسته بود.

 در فکرِ آن که چون برسد روزِ دادگاه
 بهر دفاعِ شیوه حقّ قد علم کند
 دُزخیمِ خویش را،
 آن‌گه که با دروغ دم از اتهام زد،
 با حُجّتِ مبرهنِ خود متهم کند.

 در چنگِ دشمنانِ قوی‌پنجه، لحظه‌ای
 اندیشه‌اش نبود که جان‌اش فنا شود
 گوئی شتاب داشت:
 دل را به یک پرنده خونین بدل کند
 در مذبَحِ زمان
 بهر نجاتِ توده زحمت فنا شود.

 وقتِ غروب، چون زرِ خورشیدِ شام‌گاه

دیوار را طلایی و گل‌رنگ کرده بود
 برخاست،
 و آن سایه‌های تیره شب‌گیر
 سیمای پُر صلابتِ او را
 با نقش‌های خویش پُر آژنگ کرده بود.

 گوئی تناوری است به چشمان‌ام
 آفراخته‌تر است از این کاج‌های پیر
 با دستِ خویش لمس کند تاقِ آسمان
 در زیر پایِ او
 هر سو دَونده چون حشراتِ ز موجِ بیم
 انبوه دشمنان!

 هر گه که مرد جلوه تاریخِ عصر را
 در آبگینه دل تجدید می‌کند،
 خود را که خردوخور و سپنج است، آن‌زمان
 گردی سترگ و قادر و جاوید می‌کند
 ورنه به موج‌موجِ زمان، قوم بی‌شمار
 آیند و بگذرند
 کی با قبيله‌ای که **ایرانی** است زان شمار،
 اینان برابرند؟

منبع: مجله دنیا؛ ویژه‌نامه ایرانی، شماره ۴، زمستان ۱۳۴۸ و بازنشرها در: نشریه "نوید"؛
 شماره ۱۴، شنبه ۱۷ دیماه ۱۳۵۶؛ و روزنامه مردم، شماره ۱۸، یکشنبه ۱۴ بهمن ۱۳۵۸

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به هم‌رزمِ زندانی

به هر زندان که باشی، دور یا نزدیک، چون پرتو،
 که از صحرا و از کوه و کمر ره می‌برد چالاک.
 نه از جاسوس او را بیم و نی از پاسبان‌اش باک،
 شکاند باروی تاریک و سُنبد میله آهن.
 به گرمی می‌تراود از خلالِ رخنه و رُوژن،
 به‌سوی تو، به‌سوی دوست، می‌پوید دُرودِ ما.

در آن‌دم، کاندرانِ زندان، چنان تنهایی و بی‌کس،
 که گویی آشنایی در همه عالم نمی‌داری؛
 چنان بی‌رُونق و مُرده‌است پیرامون، که پنداری،
 ندارد هیچ‌گه این سرنوشتِ تیره پایانی؛
 در آن‌دم، بی‌گمان می‌باش ای هم‌رزمِ زندانی
 به یادِ تو، برای توست، پرخاش و سُرودِ ما.

چو یک شهبازِ خونین‌بال بر این عرصه غم‌گین
 به پروازیم، تیر دشمنان از هر سوی پُران.
 گهی بر خاکِ مَحنت پَنجه می‌ساییم، دیگرگه
 دوباره اوج می‌گیریم با نیروی جاویدان،
 که بیزاریم از نالیدنِ بی‌سودِ نومیدان.
 چه خوش فرمود این اندرز را دهقانِ بَدرافشان
 چه بیم از رنجِ امروزی چو باشد گنجِ فردایی.
 همانا نیست تردیدی که در یک صَبیح رویایی
 به‌شادی در دیارِ آرزو باشد فُرودِ ما.

ستم‌گر گر به نَخوتِ سوی تو بیند، دِلِ سَرگش
ز تَن بَرگش، بِنِه بَرگف، بگو مَغرور: در گیتی،
به جز یک قلبِ پُر از مهرِ انسان‌هایِ زحمت‌گش
چه دیگر خواستاری حاصلِ از بود و نبودِ ما؟

منبع: ماهنامهٔ مردم، اردیبهشت ۱۳۴۹، شمارهٔ ۵۹ (با امضای ا.س.)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

مُرغِ توفان چه کند نَمِ باران را

نیست شکی که نشد راهسپاران را
 به هَدَفِ دست، مگر پای فشاران را
 آن که او نیست ز پیمان شکنان، یک‌دم
 نَگسَلد پیشِ رقیبانِ صَفِ یاران را
 تو عقابی و تو را چرخِ برین شاید
 خَزِشِ سَرِدِ بِنِه زُمرهٔ ماران را
 چشمِ شاهین نشود خیره ز یک دانه
"مُرغِ توفان چه کند نَمِ باران را؟"
 نه همان در به روی دشمنِ دُونِ بَرَبند،
 راه بر رِخِنِه مَدِه و سَوَسِه کاران را
 صدهزار از دلِ این خَلقِ بَرُونِ جوشد
 گو به زنجیر کشد خَصْم، هزاران را
 ای پرستو چو زمستان به رَه باد است
 دَم‌به‌دَم تازه گُن اُمیدِ بَهاران را.

ماهنامه مردم، مرداد ۱۳۴۹، شماره ۶۲ (با امضای ا.س.)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

پیشوایانِ جنبش (آشباح)



چه آشباحی است درگردش بر این کُھسارِ آبی‌رنگ
گمانم از زمانی دیر می‌پویند و می‌جویند
چه می‌جویند؟

از بهر چه می‌پویند این آشباح؟
گمانم سایه‌هایی از نیاکان‌اند در این دشت
از این وادی سپاهِ **مازیار** رزم‌جو بگذشت
از آن ره سَنَدباد آمد، از این ره رفت **مرداویج**
همین جا گورِ **مزدک** بود، و آنجا مَکَمَنِ **بابک**
دمی خاموش! اینک، بانگ‌هایی می‌رسد ایدر
سُرودی گرم می‌خوانند یارانی که با **حیدر** سوی پیکار پویان‌اند
بشنو در ضمیرِ خود نوایِ جاودانیِ **ایرانی** را که می‌گوید:
"به راهِ زندگی، از زندگی بایست بگذشتن"

اُبر این خاکی که ایران است نام‌اش، بانگِ انسانی
دمی، پیشِ نَهبِ شوُمِ اهریمن نشد خامش
در این کشور اگر جَبّارها بودند مَرَدُم‌کش

از آن‌ها بیش‌تر، گردانِ انسان‌دوست جُنبدند
 به ناخُن خاره بی‌داد را بی‌باک سُنبدند
 فروزان مشعلِ اندر دست، آوایِ طلبِ بر لب
 به دژهایی یورش بُردند کِش بُنیان به دوزخ بود
 به موجِ خُون فرو رفتند، لیکن فوجِ بی‌باکان،
 نترسید از بد زشتان، نپیچید از ره پاکان.

ایرانی بذرِ زرین بر فرازِ کشوری آفشانَد

ایرانی مُرد، بذرش کِشت‌زاری گشت پُر حاصلِ

به زندان، روحِ پُر جولان و طیارش نشد مدفون
 به زیرِ سنگِ سردِ گورِ افکارش نشد مدفون

ایرانی در سرود و درسُخن، بگشود راهِ خود

کنون در هر سویی پرچم گشاید با سپاهِ خود

بمُرد آر یک شقایق، زیر پایِ وحشِ نامیمون

شقایق‌زار شد ایران به رغمِ ترس‌ها، شک‌ها

در آمد عصرِ رستاخیزِ مردم، قهرمان خیزد

از این خاکِ کهن، بُن‌گاهِ مزدک‌ها و بابک‌ها. [۱]

مُقنّع گفت، گر اکنون مرا پیکر شود نابود

روان من نمی‌میرد، به پیکرها شود پیدا

ز دالانِ "حلول" آیم به جسمِ مردمِ شیدا

برانگیزم یکی آتش به جانِ خلقِ آینده

مُقنّع شد به گورِ اما، مُقنّع‌ها شود زنده.

سِتمگر بس عَبَثُ پنداشت گشتن هست درمان‌اش

ولی تاریخ، فردایی فرو گیرد گریبان‌اش
 به خواری از فرازِ تختِ بیدادش فرود آرد
 (سُخَن در آن نمی‌رانم که این دم دیر و زود آید
 ولی شک نیست کآخر نیست جز این رای و فرمان‌اش)
 سپاهِ پیش‌رفت‌اند و تکامل این جوان‌مردان
 سپاهی این‌چنین، از وادیِ حِرمان گذر دارد
 به سویِ مَعَبَدِ خورشید پیمودنِ خَطَر دارد
 ولی هر کس از این ره رفت، بخشی شد ز نور او
 هم آوا گشت با فر و شکوه او، غرور او.

مَجو ای هَموَطَن از ایزدِ تقدیر بختِ خود
 طَلَب کن بخت را از جُنُبِ بازویِ سَخْتِ خود!
 جهان میدانِ پیکار است: بی رَحْم‌اند بدخواهان
 طریقِ رَزْمِ ناهموار و غَدَارند همراهان
 نه‌آید ز آسمان‌ها هدیه‌ای، نی قدرتی غیبی
 برایت سفره‌ای گسترده اندر خانه درچیند
 به خواب است آنکه راه و رسمِ هستی را نمی‌بیند
 کلیدِ گنجِ عالم، رنجِ انسانی است آگه شو!
 دو ره در پیش: یا تسلیم، یا پیکارِ جان‌فرسا
 از آن راهِ خطا برگرد و با همت بر این ره شو!

اَهْرانِ خَلقی که او از کار و از پیکار رو تا بد
 شِگفتی نیست گر نالان به بندِ بدنهادان است
 اسیر و بی‌نصیب و دربه‌در بیمار و نادان است.

به‌راهِ رُشد و آزادی‌ست هر سو سَدّ و بارویی
 ز استعمار و از دربار و از زندان و از اِعدام
 تو گویی هفت‌خوانی از بلا گُسترده جادویی
 ولی با رَحشِ هِمّتِ بَرَجَه از این هفت‌خوان، گر خود
 نمی‌خواهی کز این دنیای رَنگین بگذری ناکام. [۲]

"**ایرانی** گفت: "در شَطّی که آن جُنبنده تاریخ است،
 مَشو زان قَطِرِه‌ها کاندَر لَجَن‌ها بَر کَران مانند
 بِشو زامواجِ جوشانی که دائِم در میان مانند". [۳]

منبع: سالنامه توده، سال ۱۳۴۹، صفحه ۱۹۵، و بازنشرها در: نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُروده
 برگزیده [شنیدن فایل صوتی]؛ و "ماهنامه پژواک" به کوشش زنده‌یاد نصرت‌الله نوح

پانویست‌ها:

[۱] و [۳] – این دو بخش از شعر، متن سُروده‌ای مُستقل بوده با عنوان "**ایرانی بذرِ زرّین بر فرازِ
 کشوری افشاند**" که پیش‌تر در ماهنامه مردم، سال ۱۳۴۵، شماره ۲۳ به چاپ رسیده بود و احسان
 طبری آن‌ها را در سالنامه توده و سپس در سال ۱۳۵۹ در نوار کاست گزیده اشعار خود ادغام و
 خوانش کرده است.

[۲] – این بخش از شعر برگرفته از متن شعر در سالنامه توده (سال ۱۳۴۹) و متنی است که زنده‌یاد
نصرت‌الله نوح با عنوان "**چه اشباحی است در گردش بر این کُھسارِ آبی‌رنگ**" در "ماهنامه پژواک"
 منتشر کرده اما طبری این بخش را در خوانش شعر با صدای خود در نوار کاست (سال ۱۳۵۹) حذف
 کرده است.

[۳] – این بخش از شعر، مضمون سخنِ نغز زیر از "**دکتر تقی ایرانی**" است که طبری آن‌را به نظم
 درآورده است: "**جریانِ تاریخِ شَطِّ روشنی است که به دریای تکامل می‌ریزد! بگذارید تا در این
 شَطِّ مقدّس، از قطراتی باشیم که به سوی دریا می‌رود، نه از آن‌هایی که در لجنِ کِناره، آلوده و گندیده
 می‌شود**". (ویراستار)

بازگشت به نمایه

واژه نامه

دهقانِ ایرانی

من که بینی به جوانی شده‌ام
 موسپیدی کمرش خَم گشته،
 هستم از برزگرانِ وطنات
 عرصهٔ جُورِ دَمادَم گشته.

ماکیان‌ها به سرا از من نیست
 گوسپندان به چَرا از من نیست
 چارپایان به صَحرا رفته،
 با هیاهوی دَرا از من نیست.

لیک چون نوبتِ پاداش رسد
 منِ آزرده فراموش شوم.

چارهٔ جملهٔ مَرْدُم از ماست
 لیک خود، خونِ جگر وُ بی‌چاره
 کلبه از خاک ولیکن ویران
 جامه کرباس، ولیکن پاره.

مالک از خونِ دلِ گل‌رنگ‌ام
 خانه را ساختِ گلشن کرده
 خِرَمَن‌ام را بَبَرَد هر ناگس
 جز منِ دانه‌به‌خِرَمَن کرده.

می‌کشم بهرِ نشاطِ دگران
 آن‌قَدَر رَنج که مَدِهوش شوم

منبع: [سالنامهٔ توده](#)، سال ۱۳۴۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

تَپِشِ نِورانی

می‌تَپَد در دلِ من با تَپِشی نورانی
 آن آمیدی که نباشد نه هوس، نی پندار
 در سَرم غُرَشِ توفانِ دگر می‌رُبَد
 غُرْشی کِش نتوان یافت به توفانِ بهار.

گرچه امروز مُبرَهَنُ نتوانم کردن.
 ای نهانُ گشته پسِ داغ، سُرودِ دِلِ من!
 ای فروزنده آمیدی که به جان نور دهی!
 ای به تاریکیِ این دوره پُر رَنج و مَلال
 خفته رازی که به پایِ طلبام زور دهی!

نه ز بدعَه‌دی یاران، نه ز کِجِ طَبِعی بَخت
 نه ز بی‌دادِ ستم‌کاره بیالاید اُمید
 گرچه هامون در و صحرا گذرست این توفان
 هم‌چو یک صَخْرَه پُر هِیْمَنه می‌پاید اُمید.

همه نور است دِلِ خَلقِ وطن، شَب گوید:
 رَه در این ساحتِ ایمن نتوانم کردن
 حُجَّتی هست به فردا که عِیان خواهد شد

منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹[بازگشت به نمایه](#)[واژه نامه](#)

نَعْمَةُ زَمِسْتَانِي يَكِ پِيكَارِ

زمستان می‌آید!
 طلایِ خورشید در آسمان، رنگ‌پریده می‌شود
 بر بنفشِ کوه‌ها، فرشتهٔ کبودِ برف می‌نشیند
 و استادِ چیره‌دستِ یخ‌بندان
 در شبی، پُلی از آبگینه بر آبگیرها می‌بندد.

زمستان می‌آید!
 و این الههٔ غم‌انگیز
 با دم‌سردیِ خویش
 زمین را از نثارِ گرمِ آسمانی محروم می‌کند
 آری، گل‌های رقصانِ برفِ زیباست!
 ولی بامِ کلبهٔ مرا تابِ پایکوبیِ آن‌ها نیست
 نسیمِ سردِ البرز، گونه‌های شاداب را نوازش می‌دهد
 ولی در پیکرِ ناتوان‌ام دشنه‌ای است زهرآگین
 و منظرِ نهال‌های غریبانِ شاعرانه است
 (به ویژه آن‌دم که از خلالِ آن‌ها، افقِ غروب هویداست)،
 ولی دیدارِ آن‌ها کودکانِ غریبانِ مرا به یاد می‌آورد.

زمستان می‌آید!
 و بر دشمنانِ دائمیِ من، دشمنی تازه افزوده می‌شود.

سرنوشت، هر سال مرا در کلبهٔ مُحقرم
 دو بار شکنجه می‌کند:

در مُردادماه: در کوره‌ای از دوزخ
 در دی‌ماه: در دَخمه‌ای از زَمهریر
 در مُردادماه: در عطشِ قطره‌ای آب
 در دی‌ماه: در رِخنهٔ ویرانگرِ آن
 خواه در دهکدهٔ گلین
 خواه در بَرزن‌های مُحقرِ شهر
 خواه آن‌جا که سیلاب و زلزله ویران‌اش کرده
 یا آن‌جا که بی‌سیلاب و زلزله ویران است.
 من،

مجسمهٔ فقر و بیکاری
 با شانه‌های استخوانی، جامهٔ ژنده، گونه‌های کبود،
 کز کرده ایستاده‌ام
 زمزمهٔ غم‌بارِ برگ‌های خُشک
 در گوشِ من نغمهٔ شوومی می‌خوانند:

زمستان می‌آید!
 جامعه بر بنیادِ تناقضی وحشیانه بنا شده:
 بینِ آن‌ها که کاخ‌های غرقِ در نور دارند،
 و آن‌ها که شعله‌های هیزومی را آرزو می‌کنند
 آن‌ها که در خَزهای مُعطر خزیده‌اند،
 و آن‌ها که انگشت‌هایشان بر آهنِ سرد مُنجمد می‌شود
 آن‌ها که با کرایسلرِ برّاق می‌گذرند،
 و آن‌ها که در نورِ خیره‌کننده‌اش دست‌های گدایی یازیده‌اند
 آن‌ها که هر برفِ تازه بهریشان جَشنی است،
 و آن‌ها که هر برفِ تازه بهریشان ماتمی
 و در دیدهٔ من زمستان با آن ردای سپید

مانندِ کاهنیِ سالوُس است
که با اَحمِ تلخُ از کوی‌های گدایان می‌گذرد
و با لبخندِ چاپلوسی در قُصورِ دولت‌مندان، گام می‌گذارد.
و اینک این کاهنِ شوُم
با زوزهٔ یک بادِ وحشی
بر بامِ مُحَقَّرِ کلبهٔ من صیحه می‌کشد،
زمستان می‌آید...

منبع: سالنامهٔ توده، سال ۱۳۴۹

واژه نامه

بازگشت به نمایه

زِمْرِمَةُ زِنْدَانِي

"تو لَجوجی، وُ گر طیبِ من‌ام،
خوب دانم که چیست درمان‌اش:
آن‌که در کُنْجِ مَحَبَسِ تاریک
ماند وُ پوسید وُ خَسْتِه شد جان‌اش،
خُرد گردد سَرایِ ایمان‌اش."

بی‌سبب نیست، گاه افسرِ پاس
با تبسّم به من نَظَرِ دوزان،
گویدم: "با همه گرفتاری
باز هم حرف‌های کهنه؟"
و من،
(سُخَن‌ام هم‌چو شُعله‌ای سوزان)
پاسخِ دائِم‌ام بود: "آری!"
او چه پَند داشت؟

نیستم عاشق؟
عاشقِ دشت وُ آسمانِ بُلند؟
عاشقِ شهر وُ خانه وُ مادر؟
عاشقِ یار وُ کودکِ دِل‌بُند؟
لیک عشقی دِگر، مُعْظَم‌تر
اندرین مَحَبَس‌ام کشیده به بَند.

زیر این سقفِ بی‌امید وُ سپاس
می‌رود عُمَر، کُندپوی، مَلولُ
از گُریدور صدای چکمه‌ پاس
روز وُ شَب می‌رسد به گوش وُ کنون
نِگَه او ز روزنِ سِلّول
سَرَد وُ بی‌رحم، می‌خَزَد به درون.

قُفلِ بَر در،
ز پُشتِ میله، چراغ
سایه افکنده روی هر دیوار؛
(بَر تَنِ لاغری علامتِ داغ)
و مرا چَشَمِ زندگی بیدار
گیرم از یادهای رفته سُرَاغ.

آه، ده‌سال می‌شود، این‌جا
عُمَر می‌پوسد وُ جوانی من،
سایه‌ای خامُش وُ کُدُر گردد
تابشِ چشمِ آسمانی من.

آخرین بار بازپُرس‌ام گفت:

منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

انوشه



روی این ساحلِ اندوه‌زده
در کنارِ هم‌رزم، پیشِ روی دژِ خیم،
در تگرگی همه از سُرَبِ مُذاب
هم‌چو یک صخره به‌پاست
دشمنِ شوْم کجاست؟
تا ببیند به دو چشم
ناوی از مرگ نمی‌ترسد:
او زنده‌دل از ایمان است
ناوی از ساحتِ پُر نورِ اُفق می‌آید
شَقق‌اش در جان است.

ناوی از مَوْج نمی‌ترسد:
او، شیفتهٔ توفان است
ناوی از ساحتِ پُر نورِ اُفق می‌آید
شَقق‌اش در جان است
بَرَکشد چون که شِراع
فارغ از بود و نبود
عرصه‌اش:
عرصهٔ پهناورِ دریای کبود!
ناخدایی است که با بیم و بلا خو کرده
ای چه بس بر سر او، ابر هیاهو کرده
و این زمان:

منبع: [سالنامهٔ توده](#)، سال ۱۳۴۹

* شعر "انوشه" پس از تیربارانِ ناویِ وظیفه، "هوشنگ انوشه" سُروده شده که به همراه دو میهن‌پرست دیگر (مهنای دوم خیری و ناوی وظیفه گهربار) در شهریور ۱۳۳۲، پس از کودتای ۲۸ مرداد به اتهام آتش‌زدنِ ناو "ببر" بازداشت و در میدان تیرِ امیرآباد خرمشهر تیرباران شد. در تصاویری که از صحنهٔ تیرباران موجود است، "انوشه" در هنگام تیرباران بدون چشم‌بند، با چشمانی گشاده و لبی خندان به استقبالِ مرگ می‌رود و جاودانه می‌شود؛ به تعبیر زیبای زنده‌یاد ناخدا بهرام افضلی: "مرگِ پیروزمند با چشم‌های باز".

در خاطره ای نقل شده از زنده‌یاد افضلی، این شعر در روز ۷ آذر ۱۳۵۹ (در مراسم شهادت ناخدا خالقی، فرماندهٔ عملیات مروارید و روز نیروی دریایی)، توسط سخنرانِ روحانی مراسم در مسجد سپهسالار تهران، بدون اطلاع سخنران از مناسبت و نام شاعرِ آن، برای حاضرین در مجلسِ وعظ به طور کامل قرائت شده بود. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

شادی

"خداوندِ بزرگ، آهورمزد که این بومِ آفرید، که آن آسمان آفرید، که شادی آفرید مردم را".

(از سنگ‌نِبشته "استخر")



ای غم اگر موشوی پیشِ منات بار نیست
در شکرینه یقین سِرِکِه انکار نیست *
ای غم اگر زر شوی یا همه شکر شوی
بندم لب گویمات: خواجه شکر خوار نیست.
(مولوی)

هر گره را که بلا دَر فکند بگشاییم.

گفت زرتشت به یسنا: مکش آوای دریغ!
مویه کردن نَسزد مردم یزدانی را.
آفریننده مرگ است و ستم اهریمن
هر که از مرگ و ستم چهره نماید پُرچین
پیش اهریمن افکنده سپر، سوده جبین.
زندگی، شادی: این دو دَهش است از هُرمز
شاد باشیم، نموییم، به شادی بزی ایم!
نَفشانیم سِرِشک از آلم و ناکامی!
وندربین رزم که با لشکر جور است پدید،
نَگزینیم ره ناکسی و بدنامی!

دیدم این پندِ گرانمایه بر استخرِ کهن:
که خداوند چو در جاده ایجاد افتاد
چار چیز است کز آغاز پدیدار آورد:
آسمان و زمی، آدمی است و شادی است
که از آن خانه جان بهره‌ور از آبادی است
شادی از "چارنخست" است که ایزدآراست،
گرچه اهریمن، آلود جهان را با رنج،
ورچه آزرده روان ایم در این دیر سپنج،
لیک خوش‌بینی و شادی، ره بایسته ماست.
اندربین رزم نرانیم دمی خنده ز لب
نیست در خوردِ بشر شیونِ غم، بانگِ تعب.
گر نیایش‌گر شادی جهان آراییم،

پیشِ اهریمنِ دُونِ جبهه نَساییم، که نیست
در خورِ انسان، این پستی و بدفرجامی.

الحق این نکته که در دفترِ ایامِ کهن
ثبت گردیده، یکی نکته پندآموز است.
کیش‌ها جمله نوای آلمی جان‌سوز است
لیک زرتشت یکی نغمه خوش ساز کند
وندین مرحله رازی دگر آغاز کند
شادی هستی: این سرخوشی و مستی نیست
بی‌خبر ماندن از راهِ بلاخیزِ جهان
غافل و سرخوش و لاقید، زمان پیمودن،
یک‌چنین شیوه به‌جز سفلگی و پستی نیست.
شادیِ درخورِ ما، شادیِ رزم است و طلب،
شادیِ قدرت و امید و تکاپو و تلاش،

شادیِ آن کس، کیش نیست به‌وجدان گردی
شادیِ آن کس کو گفت: نماندم بی‌کار
تا درختِ طلبِ من ثمر آورد به بار.
هرچه کان نیک بُد و والا - فرمان کردم،
هرچه کان رنج بُد و حرمان - درمان کردم،
هرچه کان زشت بُد و سفله - براندم از راه
نهراسید روان‌ام نه ز دار، نه ز بند
نه ز دژخیمِ تبه‌کار و نه زندانِ سیاه.
اندرین رزم که با لشکرِ جور است پدید
نگزینیم ره ناکسی و بدنامی!
شاد باشیم و نموییم و به‌شادی بزی‌ایم!
نفشانیم سیرشک از آلم و ناکامی!
پیشِ اهریمنِ دُونِ جبهه نَساییم، که نیست
درخورِ انسان، این پستی و بدفرجامی.

منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹

*این مصرع از [غزل ۴۷۰ دیوان شمس](#)، در [غزل ۴۶۹ غزلیات مولانا](#) چنین آمده است: "پُر شکرست
این مقام هیچ تو را کار نیست". به عبارتی دیگر از دوبیت غزل فوق، بیت‌اول برگرفته از غزل ۴۷۰
و بیت‌دوم برگرفته از غزل ۴۶۹ دیوان شمس است. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

گیاهِ مُعْجِزِ

آن‌گه که ترس و ننگ کَشَد پرده‌ای سیاه
 بر جلوه‌های سَعی و تلاشِ سِتَم‌کِشان
 دل‌های پاک را نَبود هیچ شکّ که عشق
 باز آید و کرامتِ خود می‌دهد نشان.

این آن گیاهِ مُعْجِزه باشد که هر دَم‌اش
 پیراستند، شاخِ کَشَن داد، برگ داد
 توفانِ بَرَف بر تنِ آن هِشْت قِشِرِ مَرگ،
 لیکن گُمانِ مَبَر که روان را به مَرگ داد.

ایامِ تیره است و سِتَم اُشْتَلَم‌کُنان
 طَبَلِ ظَفَر بکوبد و فریاد می‌کند

شمشیرِ زهرگینِ بلا را ز فرطِ غیظ
 در قلبِ خلقِ خَسْتِه ز بی‌داد می‌کند.

لیکن زمان که در کفِ مُعْجِزِ نمونِ خویش
 دارد قوایِ خِلَقْت و اسبابِ انهدام،
 طبق شرایطی که بُود ذاتیِ حیات
 برهم زند ز بیخ و بُن این بدشگونِ نظام.

در پیچِ جاده‌ایم و پَسِ پیچ، مَنظَری است
 کاندَر درونِ سینه بُود آرزوی آن
 از پا مِیْفَت و با همه جان و دِل بکوش
 خواهی اگر طراوتِ رویِ نکویِ آن.

منبع: سالنامه توده، سال ۱۳۴۹

واژه نامه

بازگشت به نمایه

به دلیرانِ ویتنام

تو ای چشمان چون آهو که با حیرتِ نَظَرِ دُوْزی،
 بر این دریایِ آتش، کز فَرَا زِ کُلبه‌ها خیزد
 چه بانگی وحشت‌افزا از نِهَادَت می‌کند پرواز؟
 چه بارانی ز اشک از نوکِ مژگان‌ات فُروریزد؟

تو ای کودک که نَعشِ خواهرِ نُوْزاد در آغوش،
 از این مُرداب‌ها با ترسِ بُنیان‌کن گذر کردی
 تو ای پیری که تنها مانده‌ای در رُوْستای خویش،
 خَموشانه به کُنْجی گونه را از اشکِ تر کردی.

تو ای بیمار کز بارانِ بُمب و شُعْلَه آتش،
 نداری قُوْتی اندر بدن تا خویش برهانی
 تو ای سربازِ آزادی که در تاریکیِ شَب‌ها،
 به سنگر، ضَدَّ خَصْمِ خُون‌فشان بی‌باک می‌مانی.

شما با قدرتِ روحی که آن‌را نیست تسلیمی،
 عَدوی غَرّه‌کشورگشا را بی‌نوا کردید.
 بدین مردانگی‌هایی که اعجازی است بی‌مانند
 شما حق را و ناحق را به گیتی بر ملا کردید.

منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به افسران شهید



لینک شنیدن فایل صوتی خوانش شعر با صدای شاعر در فیس‌بوک

<https://www.facebook.com/groups/۲۲۸۱۰۸۷۰۵۹۶۶۴۳۷/permalink/۲۴۵۹۵۸۱۰۰۸۲۸۱۶۴/>

این غزل به‌هنگام اعدام گروه اول افسران توده‌ای سروده شده است. (احسان طبری)

ای ژبان شیران که از تیغ گرازان خفته‌اید
 با شکوه و احتشام بی‌نیازان خفته‌اید
 کنده‌ناخن، سوخته‌مژگان، دریده‌خنجره
 سینه‌ها غربال از سرب گدازان خفته‌اید
 پای را بر مغز خودخواهی فرو کوبیده‌اید
 دست را زی قُبّه تاریخ، یازان خفته‌اید
 در نبرد خویشتن با خصم نامرد پلید،
 آن چنان کان هست مردان را، بُرازان خفته‌اید
 قلب خود در راه عشق خلق، سوزان رفته‌اید
 جان خود از بهر عشق خویش‌بازان خفته‌اید
 لگه‌ای از ننگ بر ظالم‌فشان، بگذشته‌اید
 جامه‌ای از فخر بر میهن‌طرازان خفته‌اید
 فارغ از بانگ دل‌آزار غراب ارتجاع
 با نوای جان‌فزای خوش‌نوازان خفته‌اید

خَلقِ آخِرِ بَشکَنَد مِناقِرِ شومِ جُغَدِ ظَلَمِ
گر شما بَشکستِه پَر، چون شاه‌بازان خُفته‌اید.

منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹، صفحه ۱۰۷ و فایل صوتی خوانش شعر با صدای شاعر برگرفته از

[صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

پانوشت‌ها:

۱- اسامی و تاریخ تیرباران گروه‌های افسران سازمان نظامی حزب توده ایران پس از کودتای شوم ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به شرح خلاصه زیر بوده است:

روز ۲۷ مهر ۱۳۳۳: چهارده ماه پس از کودتای ننگین امپریالیستی ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و کشف سازمان افسری حزب توده ایران، در سحرگاه روز ۲۷ مهر ۱۳۳۳ **نخستین گروه** ۱۰ نفره شامل ۹ افسر عضو این حزب به همراه یک شاعر جوان به فرمان شاه جلاد تیرباران شدند که عبارت بودند از: سرهنگ عزت‌الله سیامک، سرهنگ محمدعلی مبشری، سرهنگ نعمت عزیزی یمین، سرگرد نصرالله عطار، سرگرد دکتر هوشنگ وزیریان، سروان نظام‌الدین مدنی، سروان محمدعلی واعظ قائمی، سروان نورالله شفا، ستوان عباس افراخته و مهندس مرتضی کیوان (شاعر، نویسنده و روزنامه‌نگار انقلابی).

روز ۸ آبان ۱۳۳۳: در این روز **گروه دوم افسران** شامل ۶ نفر به اسامی: سرگرد محمدرضا بهنیا، سروان مصطفی بیاتی، سروان حسن کلالی، سرگرد غلام‌حسین محبی، سروان منصور کلهری و سروان احمد مهدیان تیرباران شدند.

روز ۱۷ آبان ۱۳۳۳: در این روز **گروه سوم افسران** شامل ۵ افسر به اسامی: سرهنگ ۲ کاظم جمشیدی، سرهنگ ۲ امیرافشار بکشلو، سرهنگ محمد جلالی، سرگرد جعفر وکیلی و ستوان یکم محمد باقر واله به دست دژخیمان شاه تیرباران شدند.

روز ۲۶ مرداد ۱۳۳۴: در این روز **گروه چهارم افسران** شامل ۶ افسر نیروی هوایی به اسامی: سرگرد هوایی رحیم بهزاد، سرگرد هوایی ارسطو سروشیان، سروان هوایی اسماعیل محقق‌زاده، ستوان یکم هوایی منوچهر مختاری، ستوان یکم هوایی حسین مرزوان و ستوان سوم هوایی اسدالله نصیری به جوخه تیرباران سپرده شدند.

در سال‌های بعد نیز افسران و اعضای از این حزب نظیر ستوان منزوی، آرسن آوانسیان، هوشنگ رضوانی،... و سرانجام نیز قهرمان ملی ایران، خسرو روزبه در روز ۱۵ تیر ۱۳۳۶ دستگیر شد و پس از ۱۰ ماه زندان و شکنجه در روز ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۷ به فرمان شاه تیرباران شد. (این اطلاعات برگرفته از روزشمار [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹ است - ویراستار).

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

مَتْرَسَک



به دشت اندر یکی توفانِ بُنیانِ کن بُود غُرّان
 مَتْرَسَک، با قَبائی ژنده، در توفانِ هَمی جُنبد
 گهی دُم می فشاند، گاه دست و گاه سر، لیکن
 نباشد پایش از خارا، نباشد جسم‌اش از آهن
 ندارد جُوشنِ روئین، ندارد جز تنِ چوبین
 هَمی لَغزان، هَمی لِرزان، به توفانِ دَر هَمی جُنبد
 بِلُندَد سَخْت با خود گاه، گاهی یاهه می لافَد
 چه هَذیان‌ها که بهر مردم این خودکامه می بافَد
 هَمی گوید: "به تاریکی، چه وحشت‌ناک و جَبّارم
 به چَشَمِ عابِرِ این دشت، چون غولی پدیدارم"
 گمان دارد که توفان می هراسد از لِقایِ او
 زمین و آسمان نَبود سَزایِ اِعتِنایِ او
 گمان دارد که هست از سایه‌اش هرچیز ترسنده
 نمی‌داند که جز گنجشک‌های کم‌دلِ صحرا
 ندارد هیچ‌کس بیمی از آن ژنده‌قَبایِ او

کنون توفانِ بُنیانِ کُن که از بُن می‌گند کوهی
 به صد خواری برافکندش، فرومالید در خاک‌اش
 فروپاشید از هم، پیکرِ ناچیزِ ناپاک‌اش
 مَتَرَسک رفت از میدان، نمی‌دانست آن نادان
 که توفانِ زمان چون دَر وَرَد، از این مَتَرَسک‌ها
 هزاران می‌دهد بَر باد، بی‌دُشواری چندان
 بوز ای پُرتنینِ توفانِ جُنُبش! تا مَتَرَسک‌ها
 فروافتند بر خاکِ سیّه، از هم فروپاشند
 توئی تنها خدایِ قادرِ تاریخ، در چنگات
 هزاران مَرغِ اعجاز است، بی‌بیم از مَتَرَسک‌ها
 به پرواز آور اندر آسمان، مَرغانِ مُعْجِز را!

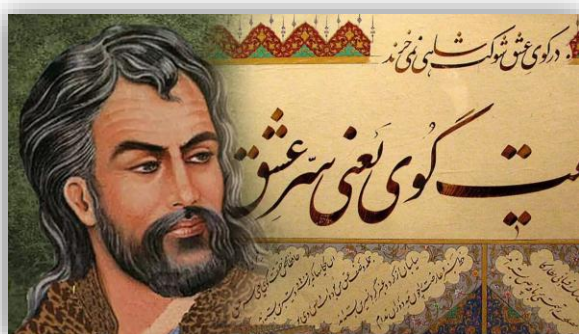
منبع: [سالنامه توده](#)، سال ۱۳۴۹؛ و بازنشر در [پنجاه سال تبه کاری و خیانت](#) (ویژه نامه دنیا، شماره ۱۲، اسفند ۱۳۵۴)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سالِ حافظ

به مناسبت ۶۵۰ امین سال‌گرد شاعر بزرگ غزل‌سرای ایران، خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی



گویند سالِ حُرمت و تجلیلِ حافظ است
از روی خواجه شرمِ کنم زین قیاس‌ها
هرسال، **سالِ حافظ** و هر روزِ روزِ اوست
این بانگِ قرن‌ها بُود و حق‌شناس‌ها.

شیراز و توس کعبهٔ اربابِ شعرِ ماست
بر کعبه‌ای که مردمِ ایران طواف کرد
بر بارگاهِ مُحْتَشَمِ آن سخن‌وران
تعظیم کرد و سجده‌ای از قلبِ صاف کرد.

اما سخن ز خواجهٔ شیرازِ دیگر است
او اوجِ طبعِ نادره‌گوی هنرور است
الفاظِ اوست رمزِ مضامینِ گونه‌گون
در وصفِ حال و سیرتِ انسان، فُسُونِ گراست.

شعرِ امید و شوق و سرودِ وفا و عشق
هم‌ساز با نوای فریبای دِل‌نشین
ای چیره‌دست شاعر و استادِ نغمه‌گوی
آهنگِ خوش به سحرِ بیانِ تو شد عَجین.

همّتِ بلند داشتن و سرِ فراشتن
تسلیم ناشدن به خداوندِ زور و زر
گردن به بندگی نِنِه‌ادن ز بهرِ نان
این پندِ توست! حافظِ دِل‌دادهٔ بشر

سیمای قُدسی تو ز ژرفای قرن‌ها
در بزمِ عاشقانِ ادب جلوه‌گر بُود
دیوانِ غیب‌دانِ تو شد ره‌گشای دِل
وان فالِ فرخِ تو به عالمِ سَمَر بُود.

در کاخ سر فراشته و کلبه حقیر
 دیوان تو چون آینه ز آرکان خانه است
 در هر غزل شماره بیت الغزل یکی است
 در کارگاه و مدرسه، در مسجد و کینشت
 هر جا روی حدیث خوشات درمیانه است.
 نزدیک شاعران شهیر غزل سُرّای
 دیوان تو ولی همه بیت الغزل بود
 یک دست و تالی غزل شیخ، دل ربّای

در حجله گاه روشن زرتابِ نوعروس
 شعر تو پیک شادی و مِفْتاحِ بخت شد
 دیری است خوشه چین ام از آن خرمین گهر
 هر رشته گوهرت ز دگر پر جلاتر است
 از صد زبان شنیده ام آن نکته های نغز
 شعر تو روحِ راحتِ شب های سخت شد.
 "وز هر زبان که می شنوم نامکرر است"*

در زیر سقف های غم انگیز پرسکوت
 شعر تو شوربخش و زداينده غم است
 دور از بهار، نقش چمن حافظ من است
 دور از هزار، مرغ سخن حافظ من است
 دور از نگار، رامش تن حافظ من است
 دور از دیار، یاد وطن حافظ من است.
 در گنج دردآور عزلت کلام تو
 تسکین روح خسته دلان است و هم دم است.

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۲ سال ۱۳۵۰ (با امضای ا. استوار)

* تضمین مصرع دوم بیتی از غزل حافظ با مطلع "باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است".
 بیت کامل چنین است: یک قصه بیش نیست غم عشق و ای عجب / وز هر زبان که می شنوم
 نامکرر است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

تاریخ

چو از مَسْنَدِ بَرَأفکنَدَمِ خُدایِ آسمانی را
کنون خواهم خُدایی ساخت از **"تاریخ انسانی"**،
که جویِ روحِ سرگردانِ ما جویای دریایی است.
کجا این قایقِ لغزنده در توفانِ غُرّنده
رَه خود می‌گشاید؟ دیده‌بانِ فانوسِ تاریخ است.
همان تاریخِ فَرَتوتی که در دستانِ پیرِ او
سَرِنخ‌های بازی‌هاست بر این صَحْنَه عِبْرَت.
در آن پرتو که وی افشاند بر این جاده مَرْمُوز
ز راهی دور و بَس ناسورِ انسان تا بدین رُتَبَت
شده واصل، بلی، انسان که خود فرزندِ تاریخ است
نه مَخْلُوقی است، خَلّاقی است در این عرصه زَرّین
اگر روزی شنیدی **"اتّحادِ خالِق و مَخْلُوق"**
مَپِیچان از ره نَغزِ خِرَدِ جانِ پریشان را:
بیا بنگر ره پیوسته تاریخ و انسان را.
سپاهِ نسل‌ها این‌جا به گردابِ عَدَمِ اندر
فُرو شد تا بَرآید نسلِ نو با توشه‌ای خوش‌تر
در این چَرخِش مَپنداری که مَرگِ بی‌امان شد چیر
نِگه کن! زندگی پیوسته تابان‌تر، پُراجزاتر
غنی‌تر، کامران‌تر، نیک‌تر، رخشنده‌تر برخاست

به اقبالِ بشر، کاخِ جهان را نغزتر آراست.

چو یک قُقُنس بُود تاریخ با چَشمانِ افسون‌گر
به منقارشِ نِهان بس نغمه‌ها شیرین و شورآور
دو بال‌اش هست: هر دو بال‌ها در عرصه‌ای دیگر
گشاید پَر، یکی: در گورگاهِ سَرِدِ **"بگذشته"**،

دگر در پهنه موهومِ **"آینده"** کَشَد شَهپَر
به یک معدوم و یک موهوم، این سیمِ رغِ دستان‌ساز
هماره بر زمینِ محکمِ **"اکنون"** کند پرواز
ز پروازی نیارامیده پروازی کند آغاز

"گذشته" صفرِ ناچیز است در بُن‌گاهِ **"آینده"**
هر آن چه بود و شد، هیچ است اندر جنبِ آن جنبش
که فردای دگر در عرصه هستی پدید آید.
هنوزش کارِ یک فرمان نَفَرجامید، کز تاریخ
بشر را در سَبیلِ رَنجِ فرمانی جدید آید.
چو دریا، کِشِ بسی موجِ مکرر می‌رسد از رَه
ولی دریا بُود دریا و جاوید است دوران‌اش
زند این قَلْزَمِ تاریخ هر دم موجِ غُرَنده
چه سان موجی که چون امواجِ دریاها مکرر نیست
هر آن موجی که اکنون بود، بُگدازید و دیگر نیست
شِگفتی می‌فَزاید آدمی را کو به ساحلِ در

تماشا می‌کند این موج‌های سَخْت و سَنگین را
فُسونِ چهره‌پردازانِ این خَرگاهِ رَنگین را.

خُروشی، نغمه‌ای، آوای دردِ هم‌سُرایانی
در این دِیرِ کُهَن افسانه‌ای مَرموز می‌خواند
درونِ کاخ‌ها، وان مَعَبَدی کانُ قَرن‌ها پایید
درون این ستون‌هایی که دندانِ زمانِ خایید

ز متنِ گورِ قارُون

از نَشیبِ دَخمَةُ ارغُون

در این دِژها که شد واژُون

به ضربِ سیلیِ گردُون.

از این نقش و عجایب، وین خطوطِ مُعَوَج وُ بی‌رَنگ

که نَزدوده کُلندِ سال‌ها بر چهره‌ی این سَنگ

از این تَل‌ها که خورشیدِ قُرون بر آن کَشید آتَش

وزین تابوتِ کِشِ اسرارِ اَعصار است بَر آن میخ

خُروشی، نغمه‌ای، آوای دردِ هم‌سُرایانی

به گوشِ هوش می‌آید: خُروش و نغمه‌ی تاریخ!

تو را می‌بینم ای انسانِ رَنجور از بلا و قَهَر

به زیرِ پُشته‌خاری خَم کنارِ باروئی هر شهر

به میدان‌گاهِ رَزَمِ خون‌فشان در بَزَمِ نورانی

روان چون برده‌ای در جاده‌های دور و بارانی

درونِ کارگاهِ سرد، زیرِ تاقِ مکتب‌ها
 به نورِ شمعِ لرزان در فرودِ سایهٔ شب‌ها
 به صبحی نغز و گل‌بیزان
 ز دارِ جورِ آویزان
 به گوش‌ام نعره‌های شووم و دردآلود می‌آید
 در این پیچ و خمِ تاریخ، ای انسانِ رزم‌آورا!
 شهید و رهبر و سرباز و سالک، قهرمان هستی!
 گل‌پرپر در این باغِ دل‌انگیزِ زمان هستی!
 به پیشِ ایزدِ تاریخِ چونی زادهٔ آدم؟
 نگه در دیدهٔ او دوختی؟ گردی سرافرازی؟
 ز رنگِ خشمِ اندر چهره‌اش خود را نمی‌بازی؟
 چُنینی؟ یا تنی لَرزنده داری، نیست در چنتا
 به جز خرمهرهٔ نیرنگ و خودخواهی و نامردی؟
 به راهِ جنبشِ تاریخِ رفتی؟ یا به‌رغمِ آن
 به‌هر جا فتنه‌ای بودی و هر سو شیوه‌ای کردی؟
 کنون این روزِ رستاخیز: تاریخ است بر مَسند
 ردهٔ اندر ردهٔ گردش نِشسته لشگرِ انسان
 یکی **ارژنگِ رنگارنگ** بگشوده است و در دفتر
 نوشته نامِ نامی **تکامل** را به خطِ زر
 کتاب این است و قانون این و او مَر جُمله را داوَر
 اگر دینی است، دینِ آدمی‌زاد است و به‌روزیش

زهی آن کس که می‌جوید به گیتی فرّ و فیروزیش!
 فرودآویز قلبِ خویش را از چنگِ تاریخ!
 برافشان جانِ خود در پای این تندیسِ انسانی!
 نیایش را کمر می‌بند در این مَعَبَدِ مَرْموز!
 حدیثِ گونه‌گونِ بشنو از این دانای پندآموز!
 به‌راهی شو که عدل و حَقّ در آن ره می‌شود پیروز
 تَن تو می‌رود بَر باد
 جان را دار بَر بُنیاد!
 که جاویدانی آر خواهی در این درگاه، پُر فرّ است
 در این جا لشگرِ ارواح بی‌حدّ است و بی‌مَرّ است.

اگر تاریخ تا امروز بهر قوم انسانی
 فرازِ تختِ جَبّاری چو فرعونِ ستم‌گر بود
 به‌سانِ سَرنوشتی سَرَد، فرمانی مُقَدَّر بود
 کنون دیری است تا انسان دَمی نارامد از کوشش
 که در خَمِّ کَمَند آرد سَرِ این توسنِ سَرکش
 بَرَد آن سوشِ کِشِ رایِ جهان‌بین می‌دهد فرمان
 بلی، "تاریخ" از تقدیر "بودن" دور می‌گردد
 بسی هموارتر این تُندۀ ناسور می‌گردد
 کتاب‌اش را که سیرِ جان‌گدازِ رنج و حِرمان بود
 نظامِ عَقْل و زحمت با ترازوی نو بیاراید

چمن را از خَس وُ خَارِ "تصادف‌ها" بپیرايد
 اگرچه پوئيه آرام است وُ پيكار وُ طلب دائم
 ولي عهدي بر آيينِ حقيقت مي‌شود قائم.

خوشا آن روزگاران كادمي پابستهٔ تقدير
 نباشد، ناخدایِ بحرِ غُرَّانِ زمانِ گردد
 به ميدانِ نبردِ دَهرِ تنها قهرمانِ گردد
 چه باشند آفتاب وُ آسمان؟ يارانِ دَم‌سازش
 چه باشد اين فضاى بي‌كران؟ جولان‌گهٔ رازش
 به ژرفاى فَلَكُ پيچيده رَعْدانگيز آوازش
 خوشا آن روز! ما آن روز را جويایِ ادراك‌ايم
 به هم‌راهِ همان روزيم وُر خود توده‌ای خاك‌ايم.

منبع: مجلهٔ دنيا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۲ سال ۱۳۵۰

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمايه](#)

رفیق عبدالخالق مَحجوب

[Abdel Khaliq Mahjub](#)

(۲۳ سپتامبر ۱۹۲۷ - ۲۸ ژوئیه ۱۹۷۱)



عبدالخالق مَحجوب، دبیرکل حزبِ کمونیستِ سودان، سحرگاه چهارشنبه ۲۸ ژوئیه ۱۹۷۱ پس از نشان‌دادن یک شخصیتِ قوی و خونسرد و مبارز در دادرسی مسخره ژنرال جعفر نمیری که وی و رژیم‌اش را برای ابد ننگین ساخته، در شهر "خارطوم" به دار آویخته شد. چهل تن روزنامه‌نگار خارجی که در بخش علنی این دادگاهِ قلبی حضور داشتند و شاهدِ روشِ استوار و نیرومندِ مَحجوب بودند، در گزارش‌های خود این منظره را توصیف کرده‌اند. از جمله روزنامه بورژوایی "لوموند" تحت عنوان "دادرسی مسخره" چنین نوشت: "رفتار شایسته و پُرشهامتِ دبیرکل حزب کمونیست سودان، دادرسان وی را وادار ساخت که دادگاهِ علنی را به دادگاهِ دربسته مُبدل کنند." رفیق عبدالخالق مَحجوب با همان شایستگی و صلابت که در خوردِ یک کمونیست، یک انقلابی است، به سوی مَرگ رفت. مَرگ و فراموشی را در بارگاهِ شهیدان راه نیست! (احسان طبری)

رفیق مَحجوب راهِ شهادت را پیمود،

و این راه برای کمونیست ناشناس نیست.

هنگامی که او، با دست‌های زنجیرشده، لبخند می‌زد

دژخیمان‌اش مُجهز به تپانچه و خودکار، به خود می‌پیچیدند.

در "خارطوم" کسی نیست که از مَرگ‌اش ماتم‌زده نیست

خواه رنج‌بر، خواه بازرگان.

آری برادران، پرچم‌ها را فرود آوریم

در برابر یک زندگیِ بزرگ که اُفول کرد!

رفیقِ مَحجوبِ راهِ رَزْمُ را پیمود،
 و این راه برای کمونیست ناشناس نیست.
 راه به‌سوی صَلیب، به‌سوی شکنجه، به‌سوی زندان
 راهِ پُرافتخارِ پیکارِ مَرگ‌بار
 با امپریالیست‌ها، فئودال‌ها، شاهانِ مَغْرُور
 و همهٔ کسانی که سودِ شخصی و سوداگریِ سیاسی را
 ارزشی بالاتر از همهٔ ارزش‌ها می‌شمارند.

رفیقِ مَحجوبِ راهِ عشق را پیمود
 و این راه برای کمونیست ناشناس نیست.
 عشق به خِرَد، عشق به خَلقِ مَحروم
 عشق به استقرارِ عَدالتِ بی‌سالوُس
 عشق به خاندانِ سِتْرگِ انسانی،
 عشق تا مرزِ فَنای خویش
 عشق تا مرزِ شَهادت.

منبع مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۲، سال ۱۳۵۰

واژه نامه

بازگشت به نمایه

دخترانِ شب



در اساطیرِ کهنِ یونان از درختِ "**سیبِ زرّینی**" سخن رفته که دل‌خواهِ آدمیان است و جادوگرانِ افسون‌سازی به نام "**دخترانِ شب**" (**Hesperides**) بر فرازِ "**کوهِ اطلس**" از آن پاسداری می‌کنند و ازدهاییِ مخوف در پای آن چنبر زده است. (احسان طبری)

"**دخترانِ شب**" که جان پُرکین، لبان پُرداستان هستند
 بر فرازِ "**کوهِ اطلس**" پاسبان هستند؛
 دام گسترده‌اند اندر معبرِ آن باغِ رویایی
 کاندرونِ آن درخت "**سیبِ زرّین**" سایه گسترده:
 ارمغانِ آسمانی، رمزِ زیبایی!

"**دخترانِ شب**" فریب‌آیند

با صد مکرِ نوآیین:

گاه با افسونِ "**دین**"، گه "**عشق**"، گه "**میهن**"، گهی "**قانون**"
 راه می‌بندند بر جویندگانِ "**میوهٔ زرّین**"
 گر تو هُشیاری و بر افسانه‌های پوچِ دل‌انگیز
 دل نمی‌بندی و سوی "**سیبِ زرّین**" راه می‌جویی
 "**دخترانِ شب**" به شیون‌های دهشت‌خیز
 "**ازدهایی**" را که در پای درخت آن جا زده چنبر
 سوی تو خوانند؛
 جنگی سهم‌گین اینک شود آغاز.

دیده‌اژدر شرربار است و چنگال‌اش جهان‌کوب است
از پسِ کذب و فریب اینک مقامِ زور و آشوب است.
آن کسی بر "سیبِ زرین" دست یابد، کو از این وادی
بگذرد تا مرزِ پیروزی و آزادی.

"سیبِ زرین" را خدایانی که بدخواهند
دشمنِ انسان و خصمِ عقلِ آگاهند،
در سیاهی‌های شب، در پرده‌های زرکشِ تزویر
در پناه‌اژدهای جور و جلادی
چهره بنهفتند

کی تواند آدمی در کلبه‌تاریکِ بدبختی،
بی خردمندی و بی‌رادی
بی ستیزی سخت با خصمانِ رنگارنگِ آزادی،
بر فرورد شمعِ پرتوافکنِ شادی؟

"دخترانِ شب" چه نجوهای افسون‌گر که می‌سازند،
با تو نردی از سرِ نیرنگ می‌بازند:
کاخِ سنگین، سفره‌رنگین و زر و سیمِ آهنگین
جُمَلگی دام است تا مقهورِ حکمِ اژدها گردی،
ناکسی جاسوس و ردلی بی‌بها گردی
در سرایشی پُر از چرکابِ پستی‌ها رها گردی.

ای که در رزمِ حقیقت نغمه‌ها بر لب
پیکری سوزنده چون آتش ز تابِ تب
می‌روی بر جاده‌ناسورِ کوشش‌ها:
بر حذر باش از فریبِ "دخترانِ شب"!

منبع: مجله پیکار، شماره ۱ خرداد و تیر ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا.کوشیار)

آنجلّا



"آنجلّا ایوون دیویس" ([Angela Yvonne Davis](#)) متولد ۲۶ ژانویه ۱۹۴۴ میلادی، فعالِ سیاسی، فیلسوف، پژوهش‌گر و نویسندهٔ سیاه‌پوستِ آمریکایی، و نیز رهبر حزب کمونیست آمریکا در دهه ۶۰ بوده و هیچ زنی چون او نماد بین‌المللی چپ‌ها، سیاه‌پوستان و جنبشِ زنان نبوده و نیست. نبرد او با نژادپرستی و برای حقوق زندانیان سیاسی از دیر باز تا امروز ادامه دارد. پلیس آمریکا (اف.بی.آی)، نام او را در فهرست خطرناک‌ترین تبه‌کاران آمریکا قرار داده بود که در سال ۱۹۷۰ دستگیر شد و ۱۶ ماه را در زندانِ موقت سپری کرد. اتهامات او عبارت بودند از: توطئه، آدم‌ربائی و قتل، و لذا مجازاتِ اعدام زندگی او را تهدید می‌کرد. این اتهامات با موجِ عظیمِ مخالفت و همبستگی بین‌المللی با وی روبرو گشت که در سال ۱۹۷۲ دادگاه، تمام موارد اتهام را نادرست دانست و او تبرئه شد. احسان طبری شعر زیرین را در سال ۱۳۵۰ برای او سُروده است. (ویراستار)

نه همهٔ زنان، مانند "ونوس" مظهرِ زیبایی
یا همهٔ پهلوانان چون "رستم" مظهرِ قهرمانی هستند.
زیرا مظهرِ بودن،

یعنی: نقطهٔ تبلورِ فضیلت‌ها شدن،
کاری سهل نیست.

و تو، آنجلّا!

ای زن، ای جوان، ای سیاه، ای دانشمند، ای کمونیست!
ای رزمنده برای جهانی نو در آغلِ "گوسالهٔ طلایی"،
مظهری هستی از اصیل‌ترین جنبش‌های دوران ما.

در شب‌های خُموشِ زندان
تو می‌دانستی جویای چیستی
و در پیکرِ ناتوانِ خود، در تبِ عَصَبِ و غوغایِ روانِ خویش،

نیرویی شیگرف احساس می‌کنی
 برای جهش مرگ‌بار
 به سوی ساخت‌های نورانی.
 عصر ما مانند سورت‌مۀ جادو
 بر یخ زمان می‌لغزد؛
 چرخ‌های "تغییر" با سرعتی سرگیجه‌آور می‌چرخند،
 هر آن منظرۀ نوتری در مسیر سرنوشت پدید می‌شود
 "نیکسین" ها و "رگن" ها [ها] باد و توفان برپا می‌کنند
 ولی هیچ و پوچ و ناچیزند.
 در رقص سراسام‌آور دختران سیاه‌پوست
 که مانند آبنوس در تللوئ جارها می‌درخشند
 نغمۀ **We Shall Overcome** [ما پیروز خواهیم شد] شنیده می‌شود
 گویی سده ما مانند پهلوانی تهمت‌ن
 جسد شکننده و رنج‌دیده‌ات را در آغوش کشیده
 سرگرم رقصی سحرآاست.
 برقص ای آنجلا!
 بر اسکلت‌های کهنی که می‌پاشند
 بر گور مرصع اشرافیتی که دفن می‌شود
 بر گور میلیاردرهای انگلوساکسون که تاریخ را با خون و فریب آلوده‌اند
 و سرانجام دم آتشین رستاخیز می‌دمد
 صخره سیاه "امپریالیسم" را
 زلزله درونی فرو گرفته
 و شیپور نبردهای آخرین را می‌شنویم:
 گرسنگان "بنگاله‌دش"
 چریک‌های بی‌مرگ "ویت‌نام"
 بدویان تفنگ به‌دوش "ظفار"
 طلایه‌داران این رستاخیزند.
 ستاره یاقوت کرم‌لین دمی از سوختن باز نمی‌ایستد
 آن جا ستاد یک نوزایی بزرگ تاریخ است.
 میلیونرهای شیک و معطر
 کوشیدند تا با سرمای "جنگ سرد"
 و گرمای کالاهای پُر زرق و برق

تاریخ را در نقطه‌ای که می‌خواهند متوقف سازند.
 این پایتخت‌های طلایی و راحت‌طلب
 این مراکزِ ننگینِ استعمار
 باید به خود آیند.
 روزِ قیامتِ تاریخ،
 روزی که زرتشت آن را "فَراشِگَرْد" نامید،
 روزی که انتقام‌های ده‌هزار ساله کشیده می‌شود،
 روزی که میلیون‌ها شهید در راهِ آن فدا شدند،
 اینک مانند مَسیحِ نورانی
 به سوی مردم می‌آید.
 ای آنجلا!
 تو نیز مَبَشِّرِ آن روزِ بزرگ هستی
 و ای چه بسا
 جَعَدِ خاکستریِ تو را نورِ آن نوازش دهد.
 آری، پیغمبر نیستم و از وحی و غیبت تُهی دست‌ام
 ولی مانند اولیاءِ سَلَف، این تجلّی خیره‌کننده را می‌بینم
 و آنان که در این تماشای پُرشَعشَعِه شریک‌اند، بگذار از ما یاد کنند!

و تو ای صخره‌پیمای زندگی که انگشتان‌ات خون‌آلود است
 ولی آرزوی‌ات هم‌چو خون‌ات جوان است،
 قلبِ دلیر را به سوی آینده گشوده‌ای
 و با خونی شعله‌ور،
 سرودِ آتشینِ خود را بر جهانِ نیلی‌رنگ می‌افکنی.
 به آفتابِ شراب‌ها،
 به ستارگانِ نگاهِ کودکانِ سوگند!
 که ما، هم‌راهِ تو، به سوی روشنیِ دیرگاهِ بندرگاه
 به سوی کشورِ تابستانِ عطرآگین خواهیم رفت
 آن‌جا که نازنج‌های امید، پُرآب
 و گل‌های آرزو خوشبوست.
 آن‌جا که شهرِ افسانه‌گونِ آرمان است:
 روشن مانند آتشِ خورشید و تابشِ زَر
 نرم مانند رویا

بزرگ مانند امید!

هر روز نو آغازی است نو.

دنیای جسور را با همه شیئیت آن لمس کنیم!

تا از آن دنیایی

برازنده آرمان‌های اوج‌آگیر

بیافرینیم.

جهانی در جامه رنگین‌عید

و با خنده نپژمردنی سعادت

در آن‌هنگام

در پیچ و تاب چوب

و در نقش و نگار شاخ‌سار

دم بهاری می‌دود

و در نوای نی شبان، سبزه بیدار می‌گردد

و قفل‌های زنگار خورده اسارت فرو می‌شکند

و مجسمه‌های مرمین از خواب دیرین بیدار می‌شوند

و کاخ‌های جادو شده پر غوغا می‌گردد.

و تو ای آنجلا! به انگورچین‌ها می‌پیوندی

تا شرابی به صفای نغمه تنبور و لطافت نور بسازی

آزاد از نگاه دژخیمان "هیئت منصفه"

آزاد از بت‌طلایی "دلار"

آزاد از رنج "رنگ" و درد "طبقه"

آن‌گاه ساغر بلورین خوش‌نقش را از باده می‌آنبانی

که موج‌اش چون عقیق می‌درخشد

و با آن بر لبان عطشان، شادی می‌پاشی

با دست‌های سبک‌سار که قطره‌ای را به هدر نمی‌دهد

همان شادی که در کوی‌های چرکین و غم‌زده

خلق تو چشم به راه آن است.

آیا این نغمه محو فرشتگان را

از دورادور نمی‌شنوی؟

در این زندانِ سیمِنتی که درهای آن با شُعبدهٔ فنّ بسته می‌شود،
 آیا این ساغرِ مَرَصَع و خوش‌نقش را نمی‌بینی
 و عطرِ این شراب را با دماغِ روحانی بو نمی‌کنی؟
 آری، آری، ما بدان باورمندیم
 از خِلالِ سال‌ها آن را لمس می‌کنیم.
 و به‌سوی آن می‌شتابیم، با شتابی تبار و عاشقانه.
 آن‌چه را که اشراف در جشن‌های زرافشان از آن خود ساخته‌اند:
 دیوارهای مُطلّا
 جامه‌های پُرشکوه
 آهنگ‌های سحرکننده
 سقف‌های نورپاش
 همه این زیبایی‌های اسیرشده را ای آنجلا!
 خرد تو، و فلسفهٔ انسانی تو خواستار است عطا کند
 به اقوامِ ژنده‌پوشِ آسیا و آفریقا
 به اسیرانِ ساحلِ گنگ و آمازون
 و در آیینۀ جهان‌نمای اندیشه‌ات
 حقیقتِ این رویاها چنان پدیدار است
 که حقیقتِ این سنگ‌های رنگین از خزهٔ بهاری
 و این موج‌های کوچکِ شیطان که بر ریگ‌ها می‌دوند.

و خداوندِ عدالت و ترقّی
 بادهٔ خود را در کاسهٔ سرِ شهیدان می‌خورد
 (چنین گفت کارل مارکس...)
 در رنج تو، بیداری‌ها و جنبش‌ها و رزم‌هاست
 که همه به‌سوی رهایی می‌رود.

منبع: دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۴ سال ۱۳۵۰

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

درختِ آسوریک

ترجمه منظوم از منظومه پهلوی



پیش سخن

خرما بُنی از آسور (بابل) که مظهر فرهنگِ بربر و بیابانی است، با بُزی از سرزمینِ ایران، که مظهر تمدنِ شبانی اقوامِ ساکن آن است، دربارهٔ آن که کدامیک از آن دو بیشتر و بهتر به مردم، به دین و به بسطِ تمدن خدمت می‌کنند، مناظره‌ای سخت در می‌پیوندند. هر یک در باره فضیلت‌های خود، شمه‌ای می‌گویند. سرانجام بُز بر درختِ خرما در این مناظره کوتاه چیر می‌شود.

مضمون این منظومه باید بسیار کهن، و مطابق یک حدس منطقی، می‌تواند حتی به ۳ الی ۴ هزار سال پیش، به دوران تصادمات اولیه قبائل ساکن ایران با آسوریان مربوط باشد. آنچه که این حدس را تقویت می‌کند آن است که نقش بُز به شکل طبیعی یا سمبولیک در آثار باقی‌مانده از این دوران‌ها دیده می‌شود و نیز نقش درختِ خرما.

نکته جالب در این منظومه آن است که درختِ خرما با بُز، که هر یک با ایجاد محصولات متنوع در پایه دو نوع تمدن قرار دارند، مورد مقایسه مشخص قرار می‌گیرند. روشن است که این افسانه بعدها یعنی در زمان اشکانیان در منظومه‌ای که سراینده‌ای گمنام به زبان پهلوی سروده، رنگِ زمان به خود گرفته و برخی اشاراتِ مذهبی و غیرمذهبی به آن افزوده شده است. با این حال، بعضی از این مراسم مذهبی که در منظومه بدان‌ها اشاره رفته است (مانند نوشیدن عصاره گیاه مقدسِ هوم)، از مراسم بسیار کهن است و ممکن است از همان ایام باستانی در زمینه باستانی این منظومه از آن یاد شده باشد.

در منظومه "درختِ آسوریک" نکات و اشاراتِ جالبی دربارهٔ اشیاء و محصولات و "حیاتِ اقتصادی" آن ایام دور وجود دارد. مثلاً می‌توان از روی این منظومه دانست که پزشکان داروی خود را در صندوق‌ها (تَبَنکوها) نهاده، بر دوش می‌کشیدند، یا بازرگانان کالاهای مختلف خود را در انبان‌های چرمین حمل می‌کردند، و یا سپاهیان دژهای دشمن را با جنگ‌افزارهایی به نام

"بَلْکَن" و "گُشکَنجیر" می‌گشودند، و یا تیراندازان هنگام تیرافکندن انگشت بان چرمین در انگشت می‌کرده‌اند و غیره و غیره.

منظومه با روح طرف‌گیری شدید نسبت به دین و قومیت خود و علیه دین و قومیت خود و علیه دین و قومیت مخالف نوشته شده و سراینده گم‌نام کوشیده است تا با دلیل تراشی‌های مختلف، برتری "بُز" مورد علاقه خود را بر "خرما"ی مورد علاقه دشمن ثابت کند و موافق میل خود مناظره را به پیروزی بُز ختم می‌کند. فنّ مناظره بعدها در ادبیات پارسی به وسیله شاعران بزرگی چون اسدی توسی و دیگران دنبال شد و از میان شاعران روزگار ما، پروین اعتصامی آن را تا مقام مناظرات اجتماعی و فلسفی گیرا و ژرف اوج داد.

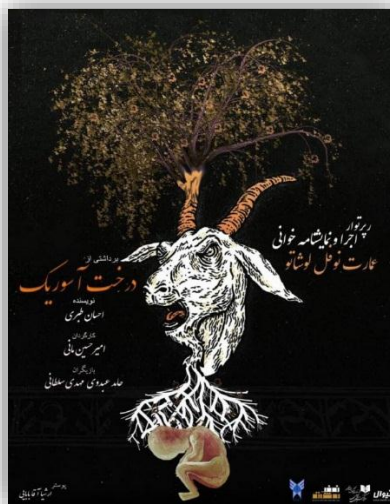
درباره این منظومه کهن و شیوه هنری آن مانند ملموس و مشخص بودن تعبیر، ایجاز و سادگی بیان، ابتدایی بودن منطق و تفکر که شیوه آن را به شیوه آثار فولکلوریک همانند می‌سازد، می‌توان مطالب بسیاری گفت، ولی ما این کار را به دقت و اِمعانِ نظر خواننده واگذار می‌کنیم.

"درختِ آسوریک" مانند "یادگارِ زیران" یکی از کهن‌ترین نمونه‌های شعر پهلوی است که از دوران اشکانی منشأ می‌گیرد و نگارنده آن را از روی متنی که آقای ماهیار نوّابی به دست داده‌اند، چند سال پیش به فارسی برگردانده است. وزن منتخب برای شعر فارسی، با وزنی که به عقیده استاد معروف پهلوی‌شناس، و.ب. هنینگ (W.B. Henning) منظومه "درختِ آسوریک" در آن سروده شده کمابیش نزدیک است. ترجمه فارسی در بخش عمده خود، متن را از جهت مفهوم و لفظ منعکس می‌کند. تنها در مواردی چند به اقتضای نیاز شعری، مترجم الفاظ یا جملات کوچکی به ناچار افزوده و یا برخی از عبارات مبهم را با تعبیری که به نظر وی ممکن می‌آمده، بیان داشته است. تا آن جا که مترجم اطلاع دارد، این نخستین ترجمه منظومی است که از "درختِ آسوریک" به فارسی انجام می‌گیرد و می‌تواند یک مناظره بسیار کهن را با بیان شعری به پارسی‌زبانان عرضه دارد. برخی واژه‌های متروک که در متن ترجمه به کار رفته، در حاشیه توضیح داده شده است. (احسان طبری)

* این شعر و نیز شعر "آناهیتا" از اشعار اسطوره‌شناسانه شاعر است که پیش‌تر در کتاب [سفر جادو](#) چاپ شده بود و به منظور عرضه نمونه سُروده‌هایی از این دست در مجموعه حاضر گنجانده شده است. در کتاب مزبور که به نثر و نظم است و قابل دانلود، افسانه‌های دیگری نظیر افسانه و شراب، شادی فرزندان، دلک و نیز کوتوال، به نظم درآورده شده‌اند. (ویراستار)

درختِ آسوریک

ترجمه از منظومهٔ پهلوی به نظمِ پارسی توسط احسان طبری



توصیفِ درختِ خرما:

درختی رُسته اندر کشورِ آسورِ زشت‌آیین
بُن‌اش خُشک و سَرش تر، برگِ آن مانندهٔ زوبین
بَرِ آن چون بَرِ انگور، در کامِ کسان شیرین.

سخنانِ درختِ خرما:

شنیدستم که شد با بُز، درخت اندر سخن‌بازی
که: "از تو بَرتر و والاترم در چاره‌پردازی
به "خونیرس" که مرزِ چارمِ گیتی‌ست، هم‌سان نیست،
درختِ دیگری با من به زیبایی و طنّازی.

چو بارِ نو بَرآرم، شه خورد زان بارِ خوبِ من
"فَرَسبِ" بادبان و تختهٔ کشتی‌ست چوبِ من
سرای مردمان را برگ و شاخام هست جارویی
برنج و جو فرو کوبد، "گواز" غلّه کوبِ من.

همی‌دون موزه بهر پای برزی گر ز من سازند
دمِ آهنگران، بر کورهٔ آذر ز من سازند
رَسَن بر گردنِ تو در بیابان‌در، ز من سازند

مَر آن چوبی که کوبیدت شبان بر سر، ز من سازند.

"تَبَنکُو" بهر داروی پزشکانِ زمین باشم
به دهگان شیر و مَر آزدگان را اَنگبین باشم
به تابستان به فَرَقِ شهریاران جاگزین باشم
چو آتش را بر آفرورَم سراپا آتشین باشم.

به مَرغان آشیان‌ام، سایبان‌ام بهر رَه‌پویان
ز تَخَمِ من، به بومِ نو، درختی نو شود رویان
اگر مردم نیازارندَم، این گیسوی جادوی‌ام،
به جاویدان درخشان است چون گیسوی مَه‌رُویان.

هر آن کس بی می و نان ماند و بی تدبیر می‌گردد
ز بَرَم می‌خورد چندان، که تا خود سیر می‌گردد."

بَجَنباید سَر آن بُر، که: "با این هَرزه‌پردازی
کجا هر ناکسی در رَزَم بر من چیر می‌گردد؟"

پاسخ بُز به درختِ نخل:

"درازی همچو دیو و کاکلات ماند به یالِ او
که در دوران جمشیدی و آن فَر و جلالِ او
همه دیوانِ پُرازار در بندِ بشر بودند
سَرَت شد زردگون، گویا به فرمان و مثال او.

اگر در نزدِ گفتارت بپرهیزم ز آشفتن
(که دانا نزدِ نادان بُردباری را نهد برتر)
چه‌سان آخرِ توانم دعویِ خامِ تو بشنفتن؟
وگر پاسخِ دهم، آن نیز کاری هست نا درخور
مرا ننگی گرانُ باشد، به گفتات پاسخی گفتن.

ز مردِ پارسی بشنیده‌ام افسونِ کارِ تو
 که خود باشی گیاهی بی خرد، بی سود بارِ تو
 چو گاوانت "گشن باید نهادن"، تا به بار آیی
 که تو خود رؤسپی زادی و با نر، در کنار آیی
 مرا، "هرمزدِ ورجاوند" و دادار است پُشتیبان
 عبت با چون منی، ای دیو، سوی کارزار آیی.

ستایم کیشِ مَرّدا را که ایزد داد تعلیم‌اش
 به "گوشورون" و گاه "هوم نوشیدن" من ام نیرو
 که شیر از من بُود، وقتِ نماز و گاهِ تکریم‌اش.

ز من سازند بهرِ زاد و توشه: کیسه و خورجین
 ز چرمِ من گمَر سازند زیبا و گُهرآگین
 به پای مَرّدِ آزاده، من ام آن موزه چرمین
 به دستِ خسروان "انگشت‌بان"، مَشک‌ام به دشت اندر
 که آبِ سَرَد از آن ریزند در برِ جام و برِ ساغر
 ز من "دستارخوان" سازند و بر آن سَور آرایند
 مَرّ آن سَورِ کلان و سَفره پُر نور آرایند.

به پیشِ شهریاران پیش‌بندم، چون که "دهیوید"
 بیاراید سَر و رُوا، هماره در برش آید
 ز چرم‌ام - نامه و طومار باشد - دفتر و پیمان
 بر آن گردد نِبشته: مایه آرایشِ دیوان
 ز من زه بر کمان‌ست و کمان بر شانه مردان
 "بُرک" از من کنند و جامه‌های فاخرِ اعیان
 "دَوال" از من کنند و بند و زین و زینتِ اسبان
 نَشیمَن‌گه به ژنده‌پیل بهر رُستمِ دستان
 و یا اسفندیارِ گو چو گردد عازمِ میدان.

بَنگشاید مَرّ آن بَندی که از چرم‌ام شود مُحکم

نه از "بَلْکَن"، نه "کُشْکَنجیر"، کان دِزها زند بر هَم
همان انبانِ بازرگان ز من سازند، کاندَر آن،
به هر سو می‌کشد "پُست" و پنیر و روغن و مَرهَم.

در آن انبان به نزدِ شهریار آرند زی بُستان
ز کافور و ز مُشک و خَز که آید از تُخارستان
فراوان جامه شَه‌وار، اندر پَر نگارستان
ز پشمِ من بُود "تَشْکُوک" و "کُستی" در تَنِ مَوْبَد
کنیزان را به تَن از من، بَسی دیبای زَنگاری
ز مویِ من رَسَن بر گردنِ گاوَنِ پَرواری.

مرا شاخی کَشَن بر پُشت هم‌چون شاخِ آهویان
به سوی بَحْرِ "وَرکش" می‌روم از مرزِ هندویان
از این گَه تا بدان گَه، زین زمین تا آن زمین پویان
به هر جا مَرْدُمی یابم، نژاد و چهره رَنگارنگ
گَهی سَگ‌سار، گَه بر چَشَم، گَه بر آب، گَه بر سَنگ
مکان بَگَریده هر یک در بَسِیَطِ تیره خاکِ خود
گَهی از گوشت، گَه از شیرِ من جُسته خوراکِ خود.

ز من این قوم، کارِ روزیِ خود راست می‌سازند
ز من آفروشه و شیر و پنیر و ماست می‌سازند
فراوان است و گوناگون هَمی مَحصول و بار از من
ببین چون بَهره یابد شَه‌ریار و کوهیار از من:

ز دوغام کَشک می‌سازند بَهرِ کاخِ سلطانی.
چو هنگامِ پَرستش گشت در درگاهِ یزدانی
به روی پوستان مَزداپرستان "پادیاب" آرند.
ز من، وز چرمِ من باشد چو گاهِ دست‌افشانی
به شادی چَنگ بِنوازند و تَنبور و رُبَاب آرند.
بهایِ من، بهایِ تو، نه یک‌سان است، خُرما را

پشیزی نیز بس باشد ولی با ده درم نتوان،
خریدن چون منی را از شبان، چون تو نیم ارزان.

مرا این سود و نیکی و دِهش باشد به بوم اندر
سخن زرینه راندم نزدت ای خرما بُنِ بی‌بر
چه سود از این سخن، گویی برافشاندم دُر و گوهر
به نزد یک گُرازی، یا نوازم چنگِ جان‌پرور
به پیشِ اُشترِ مَسستی، که جز شیون نکرد از بر
که هر کس از نهادِ خویش دارد طینتی دیگر.

چراگاهام همه خوش‌بو، به کُھسارِ فَلَکِ فَرَسا
گیاه تازه آن جا می چرم، وارسته از غم‌ها
ز آبِ سَرَدِ چَشْمه ، تَشْنِه کامِ من، بر آسوده
تویی، چون میخِ جولاهان، به خاکی گرم کوبیده.

پیروزی بُز در مناظره:

بدین گفتارِ خویش پیروز شد بُز بر حریفِ خود
مَر آن خرما بُنِ بی‌چاره خامش شد به لیفِ خود.

پایان:

خوشا آن کس که از بر کرد این زیبا سُرودِ من
و یا بنوشت آن را، اوست در خوردِ درودِ من
به گیتی دیر بادا زیست‌اش، خصم‌اش فنا بادا!
تن‌اش شاد و دل‌اش شاد و روان‌اش بی‌بلا بادا!

زیر نویس‌ها:

فَرَسب : دیرکِ کشتی
گواز : افزارِ غله‌کوبی، دنگ، هاون
تَبْنِکُو : صندوق
گُشَن نِهَادن : آمیزشِ مصنوعی دادن
وَر جَاوَنَد : مقدّس

گوشورون : عید مذهبی

هوم : عصاره گیاه مقدس

انگشت‌بان : انگشتانه چرمین برای تیراندازی

دستارخوان : سفره

دهیوید : فرمانده کشور

بلکن : قلعه کوب

گشکنجیر : قلعه کوب، سنگ افکن

پست : حلوا

تَشکوک : جامه سفید

گستی : کمر بند مذهبی

ورکش : خزر

آفروش : نوعی از لبنیات

پادیاب : وضو

منبع: دنیا، دوره دوم، شماره ۴ سال ۱۳۵۰ و کتاب: سفر جادو

درباره درخت آسوریک و پوستر فوق: درخت آسوری یا درخت آسوریک، نام کتابی است نوشته شده به زبان پارسی و خط پهلوی کتابی که توسط زنده یاد احسان طبری ترجمه و به نظم فارسی درآمده، از معدود متن‌های غیر دینی است که از زبان پارسی (آمیخته به پارسی میانه) برجای مانده است. در میان یافته‌های کوچک و بزرگ باستان شناسان در شهر سوخته، سفالینه‌ای هست که در آن بُزی در پنج حرکت به سمت درختی می‌جهد و برگ‌های آن را می‌خورد. این سفالینه که هم‌اکنون به‌عنوان نخستین پویانمایی جهان در دنیا مطرح شده است، در حقیقت پویانمایی داستان منظوم کهن درخت آسوریک و بز است. کتاب درخت آسوریک به گونه شعر و در پیوسته (منظوم) بوده است با مصراع‌های شش هجائی و یازده هجائی، برخی از پژوهشگران آن را از آثار ادبی و در پیوسته روزگار اشکانی دانسته‌اند. بخش‌هایی از آن که باقی مانده اوزان شعرگون خود را نگاه داشته است. پساوندها (قافیه‌ها) با «الف و نون» و برخی با «نون و دال» بوده است. پوستر فوق مربوط به اجرای نمایشنامه خوانی متن ترجمه زنده یاد احسان طبری در تاریخ ۲۸ خرداد ۱۳۹۷ در تئاتر شهر تهران بوده که با استقبال زیادی برگزار شد. (ویراستار)

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

دکتر سالوادر آنده گوسنس



پادشه گو خون بریز و شَحْنِه گو گردن بزن
بهر جانی، ترکِ جانان، مذهبِ آحاب نیست.
(امیر خسرو دهلوی)

۱

انحصارهای غول‌پیکر ایالاتِ مُتَّحده:

"ستاندارت ایل"، "یونایتد فروت"

"آی‌تی‌تی"، "آناکوندا"

و نام‌های مَنحوسِ دیگری از این قُماش،

در آمریکای لاتین نظاماتی شایسته خودشان به وجود آورده‌اند:

بالای سرِ یک جامعه غارت‌شده

یک "الیگارش" پُر زرق و برق از خَرپول‌های محلی

چاکران و مُباشرانِ خود آن‌ها،

و برای حفظِ یغماگریِ این "الیگارش"

و به ویژه برای حفظِ چپاولِ انحصارها

یک "خونتتا"،

باندی از شوُشکه‌بندهای بی‌مغز

که مردم به آن‌ها لقبِ پُرمعنای "گوریل" داده‌اند،

موجوداتی بی‌ادراک، جانورِ صِفَت، تپانچه به کمر

با چکمه‌های خون‌آلود

آماده برای سوختن، گشتن، بر دار زدن.

از "آربنس" رییس‌جمهورِ گواتمالا

تا "دکتر سالوادر آلنده گوسنس"

رییس جمهور شهید شیلی،
گوریل‌ها به فرمان انحصارها و آلیگاری
هجده بار چماق خود را بی پروا فرود آوردند.

.....

دکتر سالوادر آلنده

این پزشک نجیب شصت و پنج ساله
که ایمان‌اش به آرمان خلق چون کوه‌های "آند" پابرجا بود.
در "لامونه‌دا" - کاخ کهن ریاست جمهوری
چندان ایستاد

تا گوریل‌ها او را با هفده ضرب گلوله از پای درآوردند.
این پایان یک حماسه شورانگیز، یک افسانه شگرف رزمی،
ولی آغاز یک اسطوره جاوید بود:

اسطوره رییس جمهوری شهید
که مظهر تابانی است از وفاداری به رنج‌دیدگان
اسطوره‌ای که طی زمان چون جادو نیرو می‌گیرد
و هم‌چون وزش توفان پرتوان‌تر می‌شود
تا آن‌جا که "کاخ سفید" و "پنتاگون"
نهییب آن‌را در دیوارهای لرزان خود
احساس کنند.
حتما و مسلما احساس خواهند کرد...

۲

دکتر سالوادر آلنده گوسنس!

کسی که در این جنگل دژخیمان زرپرست
آن همه وسواس و عشق برای قانون، دموکراسی، بشردوستی داشت،
سرانجام از جانب کسانی که در برابرش خبردار می‌ایستاده‌اند
خود را به او خدعه‌گرانه "وفادار" نشان می‌دادند،
بی‌رحمانه دشنه زهرآگین خورد.
و اینک: آن دستگاه "متمدن" سرمایه‌داری غرب

که روزی برای "سوسیالیسم دارای چهرهٔ انسانی"

آشک‌باری می‌کرد

و امروز برای عوام‌فریبانی از نوع ساخاروف (!)

زوزهٔ گوش‌خراش بلند می‌کند،

در قبالِ کُشتارِ "سانتیاگو" و "والپاره‌ئیزو"

در برابرِ تیربارانِ جمعی، کتاب‌سوزانی

دربارهٔ شکنجه‌های حیوانیِ بازداشتگان،

در برابرِ کسانی که انگشت‌های خون‌آلود را

روی فرنیچِ نظامی پاک می‌کنند

دربارهٔ شکنجهٔ آخرین لحظاتِ "پابلو نرودا"، بزرگ‌ترین شاعرِ آمریکای لاتین

در برابرِ خانه‌هایی که موشک و تانک آن‌ها را شعله‌ور و ویران می‌سازد،

یا خاموش است، یا به سفسطه‌های مبهم بسنده می‌کند.

به‌نظرِ آن‌ها در این قیامتِ خون‌آلود

اگر گناه‌کاری هم در میان باشد،

این تنها **آلنده** است *

که در دفاع از مردمِ پابرجا بود

و به راهزنان اجازه نداد که در پردهٔ قانون راه‌زنی کنند

و آن‌ها را و داشت که سرانجام پوزۀ کریه خود را نشان دهند

و ساتورهای خود را به حرکت درآورند.

آری، غربِ سرمایه‌داری همیشه در اوج جنایت بود

و اینک به قُلّهٔ سالوس نیز دست‌یافته است.

۳

در پشتِ سرِ باندِ فاشیستِ گوریل‌ها و چکمه‌های خون‌آلودشان

سایهٔ سیاهِ "سیا" دیده می‌شود

ما با این سایهٔ اِیلیسی آشنا هستیم:

آن‌را در جریانِ سقوطِ دکتر محمد مصدق دیده‌ایم،

آن را در جریانِ کشتارِ هراس‌انگیزِ اندونزی

در تراژدیِ شهادتِ لومومبا

در فتنهٔ "سَرهنگ‌های سیاه" یونان دیده‌ایم

آری، فاجعه شیلی برای ما ناشناس نیست
 ما دیگر اکنون "الیگارشی" خود را داریم
 و "خونتای" خود را داریم
 و گوریل‌های خود را داریم
 و گوریل‌گوریل‌های ما را با تاج مُرَصَّع وُ جُبَّة مُرَصَّع
 و چَکمه وُ مُشت وُ نَعره وُ زَرَق وُ بَرَق
 و ساواک وُ شکنجه‌گاه وُ "باغِ مِهْران" وُ دادگاهِ نظامی
 و تیرباران‌ها وُ تیرباران‌ها وُ تیرباران‌ها!
 و انحصارهای شیک‌پوش که از غرب آمده‌اند
 و در هُتل‌های ساحلِ خلیج
 به هنگام پارتی‌های قُمار، سرنوشتِ ایران را حلّ می‌کنند
 و بر روی نفت، مِس، اورانیوم دست می‌گذارند.
 تهران ما هم با کوی‌های طلایی وُ ویلاهای اشرافی آراسته می‌شود
 با استخرهای آبی، چمنِ افریقایی، پارک‌های مُعَطَّر، پارتی‌های جواهرنشان
 و در همه‌جا زاغه‌های گردآلودِ فقر دامن می‌کشد،
 و حسرتِ یک شکمِ سیر وُ یک کارِ تأمین‌شده،
 آری، گوسالهٔ سامری در ایران نیز "تمدنِ بزرگ" خود را به وجود می‌آورد
 "به دستِ ایرانی و به فکرِ ایرانی!"

۴

هفده گلوله در پیکرِ دکتر سالوادِر آلنده!
 و هر گلوله‌ای پاسخِ یک "جنایتِ" نابخشودنی این پزشکِ انسان‌دوست:
 پاسخُ شیرهای مَجّانی به کودکانِ فقیر
 پاسخُ زمین‌های تقسیم‌شده بین دهقانانِ بی‌چیز
 پاسخِ معدنِ "ال‌تِه نینته" که به دستِ کارگران افتاد،
 پاسخِ خانه‌های ارزان برای مُستمندان،
 پاسخِ استقلالِ اقتصادیِ کشور،
 پاسخِ دموکراسیِ اصیل به سوُدِ محرومان
 پاسخِ پذیراییِ پُرهیجان از فیدل کاسترو
 پاسخِ دوستی با اتّحادِ شوروی

پاسخِ نبردِ قهرمانانه با غولِ امپریالیسم
 پاسخِ برپاداشتنِ مُجَسَّمهٔ چه گوارا،
 مُجَسَّمه‌ای که این روزها سَرَنگون شد.
 اَلْحَقُّ که دکتر آئنده سخت به دشمن بدهکار بود
 و همهٔ بدهیِ خود را با خونِ خود پرداخت.

.....

ولی این خونِ مُقَدَّسُ مانندِ شرابِ نابِ
 پیکرِ آمریکای لاتین را
 گرم خواهد ساخت
 مانند کورهٔ خورشید خواهد درخشید
 و بریگادهای "نوننی داد پوپولار" را به سوی خود خواهد خواند
 که از زیرِ موشک‌ها، گلوله‌ها، چکمه‌ها، تانک‌ها
 از میانِ ورزشگاهی که به میدانِ تیر و اردوگاهِ اسیران بدل شده،
 از میانِ کارخانه‌هایی که شعله‌ورند به سوی او بروند
 به سوی خورشیدی که هرگز خاموش نخواهد شد.
 این خون، نقابِ بسی سالوسی‌ها را می‌درَد
 و دودِ بسی پندارها را بر باد می‌دهد
 و واقعیتِ غریبانِ یک نبردِ مهیبِ طبقاتی را در برابرِ دیده‌ها می‌گسترَد
 و بشریتِ مظلوم را به نبردی هرچه سرسخت‌تر دعوت می‌کند.

منبع: ماهنامه مردم، مهر ۱۳۵۲، شماره ۱۰۱

* اکونومیست لندن در شماره ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۳ نوشت: "نباید سردرگمی دربارهٔ مسئولیتِ
 حوادثِ شیلی وجود داشته باشد. مسئولیتِ این حوادث به گردنِ آئنده است!"

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به خُجستگی دیدار با ژاله در لایپزیگ

(چکامه)



در فروردین ۱۳۵۳ دوستِ شاعرهٔ ما ژاله اصفهانی برای دیدارِ دوستانِ خود به لایپزیگ آمد. این چکامه به خُجستگی این دیدارِ قلمی شد. (احسان طبری / فروردین ۱۳۵۳)

تا گلشن‌ام خبر یافت از ژالهٔ بهاری
شادابِ گشت و خُرَم، شاخِ امیدواری

بارِ آلمِ برآفگند، گوئی ز دوشِ جان‌ام
لفظ‌اش به مهربانی، شِعرش به‌غم‌گساری

لفظی لطیف و روشن، گوئی چو **قرّه‌العین** *
شعری ظریف و زیبا، **الحق** به از **نزاری** *

از اوّلِ جوانی با حربهٔ سُنخ ساخت
پیکارِ سخت و کاری، با دیوِ نابکاری

هر جا ستم‌گری یافت برکوفت‌اش به‌تارک
هر جا ستم‌کشی دید، بشتافت‌اش به‌یاری

از نغمه‌اش برآسود دل‌های داغ‌دیده
وز غرّش‌اش بلرزید دِبهیمِ شهرباری

با دشمنان طریق‌اش، غوغای رزم‌جوئی
با دوستان سبیل‌اش، پروای دوست‌داری

دیری بر این گُذرگه در انتظارِ خورشید
استاده دیده بر ره در متنِ شامِ تاری

نه در دل‌اش رهی جُست دیو فُسوس و تُردید
نه از لب‌اش تراوید آهنگِ بی‌قراری

از دفترِ سرودش بِنگر به‌هست و بودش
یک‌دمِ نخاست دُودش تا جان شده شَراری

این شِعْر شُور دارد، سَهَمی ز نُور دارد
رَنگِ غُرور دارد چون سَنگِ کوه‌ساری

با دُلْدُل سُخن جَست بر عَرشِ آفرینش
بَر پیکرش طَرازید دیبای شَهسَواری

در مَعْبَدِ بِلَاغَتِ این بُت ز **اسپَهان** است*
مُشتاقِ مَعْجَزاتِش من زائری ز ساری!

فروردین ۱۳۵۳ - ۱.ط

* طاهره قزوینی - [فُرّه‌العین](#)، شاعره شهیر قرن سیزدهم که در راه عقیده جان نثار کرد!
* حکیم [سعدالدین نزاری قهستانی](#)، از شاعران غزل‌سرای قرن هشتم و صاحب منظومه
"دستورنامه"

* اشاره به آتشکده معروف اسپهان که "**آذر همایون**" از نبیرگان زرتشت، بانوی پاسدار آن بود
و در مقابل هجوم اسکندر مقدونی به شهر، پایداری نشان داد!

منبع: [سایت اینترنتی بنیاد فرهنگی ژاله اصفهانی - منوی "دیگران درباره ژاله"](#)

لینک: [دریافت فایل پی.دی.اف تصویر شعر با دست‌خط زنده یاد احسان طبری](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به افسرِ شهیدِ توده‌ای؛ پرویز حکمت‌جو



شهید پرویز حکمت‌جو و مادر همیشه‌یاورش
زندانیان برزجا: ۱۳۳۷

سپاسُ بر تو، که پوُلادِ بی‌خِلُّ بودی
روانِ چو کورهٔ خورشیدِ شعله‌ورِ کردی؛
به کارنامه‌ی آیامِ قصّه‌ات باقی است
حدیثِ عُمرِ اگر چند مُختَصِرِ کردی.

سپاسُ بر تو، که در بَندهایِ اِبلِیسی
فِرشته بودی و در دامِ دیو [مَکْر] نَفتادی
به بازجویی، در دادگاه، در زندان
إلی دَقِیقهٔ آخِرِ چو کوهِ اِستادی.

[چه‌گونه خائِنِ دُژخویِ راند در بَنَدت
چه‌گونه دِشِنِه زد از پُشتِ سَر، خَبَرِ دارم
چه‌گونه دشمنِ دُژخیمِ ساختِ بَیمارت
چه رنج‌ها که به‌جانِ زَدِ شَرَر، خَبَرِ دارم] *

در آن دیار که روز است تیره و غم‌گین
مقامِ راحتی و جایِ شادکامی نیست
به خون نویسد هر روز، شاه، نامِ دگر
سیاه‌کاریِ این دیو را تمامی نیست.

حسابِ خویش نکردی به کارزارِ بزرگ
تمامِ عمر، چو سرباز جان‌به‌کف رفتی
همیشه در صفِ یارانِ خلقِ جاویدی
اگرچه با تنِ رنجورِ خود ز صفِ رفتی.

به راهِ حزب، چه پیگیر و بی‌توقع و مرد
به قولِ خویش، چه پابند بوده‌ای، پرویز!
نمونه‌ای است حیاتِ تو بهر نسلِ جوان
آیا مجاهدِ بی‌باکِ توده‌ای پرویز!

منبع: ماهنامهٔ مردم، تیر ۱۳۵۳، شمارهٔ ۱۱۴ (با امضای ا.س) و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶

سُرودهٔ برگزیده با صدای شاعر [\[شنیدن فایل صوتی\]](#)

* این دو بیت در ماهنامهٔ مردم چاپ شده بود، اما در خوانشِ صوتی شعر (در نوار کاست گزیدهٔ اشعار در سال ۱۳۵۹) به سلیقهٔ شاعر حذف شده است. برخی ابیات نیز جابه‌جا خوانده شده‌اند. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

چرخش‌های رزم

پاسخ دشمنان به جنبش ماست
 حلقه دار، جوخه اعدام
 گاه با خدعه‌های ابلیسی
 نرم نرمک، کشاندت سوی دام
 اندرین رزم، گه مجاهد را
 جز شکست و زوال حاصل نیست.
 او ندانست راه رزم و تلاش
 آن که از هر بلا گسست و گریست.

رزم از بهر آرمان بزرگ،
 رزم سختی است، بل که صدچندان
 بگذر از نام و کام و حاضر باش،
 از برای شکنجه و زندان.
 ندبه بر رنج‌ها نشاید و نیز،
 شکوه از دست جورِ دژخیمان
 کی هراسان شود ز چرخش رزم
 گرد پیکارجوی با ایمان؟

بنده خواهندت و مطیع و خموش
 نیست جز این به مملکت آیین
 تا دلار است بر وطن حاکم،
 تا که شاه است بر سریر مکین.
 رزم ما می رود به جانب اوج
 افق رزم روشن است و فراخ
 پس بمانیم استوار و متین!
 پس بتازیم چابک و گستاخ!

منبع: ماهنامه مردم، ۳۰ بهمن ۱۳۵۳، شماره ۱۲۹ (با امضای ا. سپهر)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

برای یک دوست*

این شعر در [روز عزاداری و یادبود مرگ رفیق عبدالحسین نوشین در لایپزیک توسط رفیق احسان طبری
سُروده شد و به دستم داد. (جلال ریاحی)

| | |
|--------------------------------|-------------------------------------|
| دیروز من و تو نوجوان بودیم | از رِبْقَةُ نَنگِ زور و زَر رَسْتیم |
| بر مَرکَبِ آرزو روان بودیم؛ | در جادهٔ مَرْدُمی کمر بَسْتیم. |
| و امروز که سَرَسِپید مَرْدانیم | هرچند تلاش خُرد و ناچیز است |
| در وادی رَنج و یاس حیرانیم. | بذری است که عاقبت ثَمَرخیز است: |
| آهنگِ نشاطِ زندگی سَر شد! | “بی سوزشِ هیمه‌های بی رونق |
| چرخِ من و تو "جلال" چَنبَر شد! | کی شعله سُرُخ می کشد بِیَرَق. |
| لیکن به حیاتِ خویش رَزْمیدیم | از رَنجِ نِهانِ این و آن - انسان |
| وز شوق و طلبِ عِنان پیچیدیم | وارسته شود ز ظُلْمَتِ حِرمان." |

سال ۱۳۵۴

این شعر به اصطلاح بالبداهه یا فی البداهه خطاب به جلال ریاحی قلمی شد. (ا.ط)

* تیترا به انتخاب ویراستار است. (ویراستار)

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ هفتم، شمارهٔ ۱ آذر ۱۳۷۸

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سوگندِ دیگر (سوگند ۲)

به روگردانندگان از "جادهٔ طلا" و روآورندگان به "جادهٔ صلیب"

(نثرِ موزون)

پس از اعلام غیرقانونی شدن حزب تودهٔ ایران، سرایندهٔ این قطعه سوگندنامه‌ای نوشت که در ادبیات انقلابی از طرف سراینندگان دیگری تکرار شد. چون آن قطعه "سوگند" * نام داشت، این قطعه "سوگندِ دیگر" نامیده شد. (احسان طبری)

به ایمان‌های خارا ئین که در یلدای ستم از دمیدن سپیده نومید نمی‌شوند

به آنان که "شک" و "وسوسه" آن‌ها را به سوی منجلاب نمی‌راند

به مادران بی‌شمار که در برابر گور شهیدان خود ایستاده‌اند،

و آن گل‌ها که بر این گورها پژمردند

به آن خشم مقدس که سرمستی زور و پستی، در جان‌های شریف برمی‌انگیزد

به قهرمانان به‌نام و گم‌نام

به آنان که هستی خود را چون گوگردی به‌خاطرِ کیمیای حقیقت فروسوختند

به شب‌های بی‌خواب پاکانی که سینه‌شان از ضربت دغلان زخم‌دار است

به روگردانندگان از "جادهٔ طلا" و روآورندگان به "جادهٔ صلیب"

به آن‌ها که "نعمت" چاکری، خیانت و حيله‌گری را دیدند، ولی کماکان با "نکبت" اصولیت

و آزادگی ساختند

به آنان که به همراه مردم نیامدند تا از آن‌ها برای خود نردبانی بسازند

به آنان که ایمان را در نبرد با شکنجه پیروز کردند

به آنان که با "حقیقت" تنها ماندند ولی به لشکر مغرور "دروغ" نپیوستند

به آن موهای مشکین که در جادهٔ پایداری سیم‌گون شد

به آنان که علی‌رغم پیمان‌شکنان به‌راه خود رفتند، زیرا با شرف و خلق خود پیمان داشتند

به لخته‌های خونِ دلی که چون گل‌های سُرخ لبخند بر چهره‌ها روئید
 به همهٔ مسافرانِ تا آخرِ خطّ و به پاک‌بازیِ بی دریغ و توقعِ آنها
 به آنان که در لحظه‌های قطعی، از کورهٔ آزمایش، تاب‌ناک برآمدند
 به سَمندرِ انقلاب که از هیچ آتشی خاکستر نمی‌شود
 به شکست‌خوردگانِ دیروز که پیروزمندانِ فردایند
 که تا واپسین دم،
 به سوگندِ نخستینِ خود وفادار خواهیم ماند.

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ سوم، شماره ۷، مهرماه ۱۳۵۴

واژه نامه

بازگشت به نمایه

* متن شعرِ **سوگند [سوگند ۱]** که برابر با توضیح شاعر "در سال ۱۹۴۹ [۱۳۲۸ شمسی] هنگام توقف در اختفا سروده شده"، برگرفته از کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شااسلام شاممدوف"، ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) در همین دفتر آمده است. توضیحات برگرفته از صفحهٔ فیس‌بوکِ رسمی احسان طبری می‌باشد. (ویراستار)

درود بر بُردبارِ پی‌گیران (غزل‌واره)

درود بر بُردبارِ پی‌گیران
 چون پَشگانِ سَمِجِ باش
 که با نَعْمَةُ مَکَرِّرِ به‌سوی آماج می‌روند
 گرچه سیلی کینِ نابودشان سازد
 چون مَوْرانِ دِلاور باش
 که به بارهای گِرانِ تاخت می‌آورند
 گرچه گامِ خَشَمِ پامال‌شان کند.
 هنگامی که مَرَمَرِ جان‌ها را می‌ساییم
 تا با دَرَفَشِ پیکار جلوه کند
 و بر کورَةُ سینه‌ها می‌دَمیم
 تا با فروغِ اُمید بدرخشد،
 از رنجِ مَلالِ خیز و شَکِیبِ روانِ سوز نپرهیزیم
 دشمن از ما عَصَبِ پایدار می‌طلبد
 ولی اُمیدِ ما به عَدالت
 از بی‌شَرَمی او در ستم فُزون‌تر است.
 زندگی گذرانِ خُوکان نیست
 که نوالهٔ گنبدیده را لیف می‌کشند
 یا از آن وَزغانِ که از عَفونَتِ لجنِ سَرَمَسْت‌اند
 یا تک و تازِ تَرَسِ اَلودِ موش

بَا هَلْهَلَّةَ شَهْوَتِ هَايِ بِي اَفْسَارِ

پَرَوَارِ وَ شِكْمِ خَوَارِ

چَرَنده‌ای لاقید در چراگاهِ جهان

با پیکرِ غُضروفی، دوگانگیِ نَسناس

و نیروی دوزخی چون اَلخَنَاس!

روزی که رگبارِ آزمونِ بَغْرَد

آن کس که چنین بُنْجلی بر دوش می‌کشد

چیست؟ جز مَتَرَسْکی در چمنِ سوخته

رها شده و گُسَسْتِه

بی‌ارحِ چون ژندهٔ چَرکین

بی‌بهاءِ چون سُفالِ شِکسْتِه؟

خرداد ۱۳۵۴ - ۱.ط

منبع: نامه مردم، شماره ۲۷۲، چهارشنبه ۱۱ تیر ماه ۱۳۵۹

واژه نامه

بازگشت به نمایه

من از سَدِهٔ خویش نمی‌هراسم (غزل‌واره)

به عِبَتْ نَعْمَهٔ بدبینی بر من مَخوان
گریزِ هراسانِ شَب را تماشا کنم!

که من از سَدِهٔ خویش نمی‌هراسم
گیرم که گُرازِ دروغِ پُر زاست

سَدِهٔ من در میانِ سَدِه‌ها
ولی سَمَنَدِ ما شَبِ پیماست

چون خورشید،
بامدادی دیگر

چون دیدگانِ عاشقُ تابان است.
چون گُرهٔ هُور با جوششِ نور

هرگز ستارگانِ چنین نزدیک نبودند
خواهد تافت

هرگز امیدها چنین آغاز نمی‌شد.
و آن‌دم که لاشهٔ فَریب را در تابوتِ اِبلیس

مرا سپیده‌دمِ بیدار کن
می‌برند،

به هنگامِ زایشِ فَردا
حقیقت

تا از فرازِ کوهِ نیلی فام
با نوُشِ خندی خُرسند

که اینک چون توده‌های مَرجان می‌درخشد،
هم‌راهِ خیلِ یاوران درخواهد رسید.

ا.ط - خرداد ۱۳۵۴

منبع: نامه مردم، شماره ۲۷۱، سه‌شنبه ۱۰ تیرماه ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

آرامگاهِ سربازِ گمنام



آرامگاهِ سربازِ گمنام و شعلهٔ جاویدان، یادبودی از سربازان کشته شدهٔ اتحاد شوروی در جریان جنگ جهانی دوم واقع در شهر مسکو است. در جای‌گاهِ ستاره‌شکل، مشعلی وجود دارد که همیشه روشن است. این آرامگاهِ نمادین در کنارِ مقبرهٔ لنین قرار دارد و احسان طبری این شعر را در توصیفِ آن سروده است. (ویراستار)

دیده‌ام آرام‌گاهی، با شکوه و با فری
 در زمین پنهان فروغِ آسمانی اختری
 بامدادان نیم‌روزان، صف‌به‌صف خرد و بزرگ
 گام‌زن اندر حریمِ پاکِ قدسی پیکری
 مهر بر لب، بند آید هر نفسِ دلِ پر تپش
 خم شود در پیش‌گاهِ او سرِ هر سروری
 خرم‌ن گل پای‌بوسِ ساختِ آرام‌گاه
 ارمغان را در صفِ گل، شاخهٔ سبزتری
 پوششِ گستردهٔ آن جاودانی خواب‌گاه
 سرخ‌گل آمد کنارش لاله‌های آحمری
 مادری زانو زند اندر کنارِ مرقَدش
 اشک ریزد از دو دیده، داغ‌دیده خواهری
 گفتم این آرام‌گاهِ کیست ای صاحب‌دلان؟!
 وین چه آتش‌دان و تابان‌شعله، سوزانِ مجمری
 پاسخی دندان‌شکن پس داد بانوی بزرگ

پاسخی در خوردِ دنیا دیده والا داوری
گفت: "این آرام‌گاهِ پورِ دل‌بندِ من است
تربتِ سربازِ گم‌نام است و یکتا گوهری
شعله‌های جاودانی سر زند از مهدِ عشق
سینه آتش‌بار و خودسوزی و پس خاکستری
گر نبودی خونِ این فرزندی، کی بودی ظفر
کی درخشیدی لوای صلحِ رامش‌گستری".

شوروی پیروز شد اندر نبردِ زور و حق
جبهه ضحاک بود و کاوه آهن‌گری
کشوری افشرده در آغوشِ خود سربازِ گرد
قهرمان جان داد بهرِ اعتلای کشوری
یک جهان نام و شرفِ سربازِ گم‌نام آمده است
آرمیده قهرمانِ زنده‌ای در بستری.

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۳ خرداد ۱۳۵۴ (با امضای ا. استوار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به دامون

برای فرزندِ رفیقِ شهید خسرو گل‌سرخ



من دیده‌ام به‌روی تو، تو دیده‌ات به‌چیست؟

دَانَم! به آفتابِ نُوینی که می‌دَمَد.

دامون! تو مَظَهَری ز تَن وُ چهره‌ام، ولی

خواهم که مَظَهَری شوی از رَزْم وُ شورِ من

چندان به پاسِ عَدل وُ حقیقت بایستی

تا پَرچَمِ ظَفَرِ بفرازی به گورِ من.

عِشِق‌ام بزرگ بود به دیدارِ تو، ولی

عِشقی دگر رُبود مرا از کنارِ تو

تا روزگارِ تو ز سیاهی رَها شود:

جان را به کفِ گرفتم وُ کردم نِثارِ تو.

من آن درختِ جَنگلی‌ام، کز نَهبِ باد

هم‌چون گیاهِ هَرزه به هر سو نمی‌خَمَد.

منبع: مجلهٔ دنیا؛ دورهٔ سوم، شماره ۷، مهر ۱۳۵۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

پندِ سِتَمِ کار

سِتَمِ کاری چنین گُفتا به فرزند
 که: "در خاطر سپار از من یکی پند:
 به هر زشتی که می‌خواهی "عَمَل" کن
 ولی اندر "سخن" مَکَر و دَغَل کن
 چو "شِمر" از کینُ به واقع مُمْتَلی باش
 به دعوی چون حسینِ بنِ علی باش
 شَرارِ ظَلَمِ ضَحاکِی به پا کُن
 ولی عدلِ فریدون را تَنّا کُن
 بِنه سَرپوشِ عِصْمَتِ بر شِناعت
 بَکُن غارت، بده درسِ قِناعت
 اگر خواهی ز سعیِ خویشتن مُزد
 بَدُزد و بانگِ زَن، آی دُزد، آی دُزدا!
 چو در خون است دستات تا به مِرْفَق
 گَهِی از عَدَلِ صَحبت کن، گَهِ از حَقِّ
 در این عالم که میدانِ مَصاف است
 قَساوت تیغ و سالوُسی غَلاف است
 چو "شاهنشَه" شَرر بر خُشک و تر زَن
 سپس فریاد از حَقِّ بَشَر زَن!
 ولی غافل، که این الفاظِ موزون
 نگردهد سائِری بر لُجَّه خون
 ملاکِ نیک و بُد در نزدِ هُشیار،
 نباشد ادعا، بَلُ هست کِردار.

منبع: کتاب پنجاه سال تبه کاری و خیانت (ویژه‌نامه دنیا، شماره ۱۲، اسفند ۱۳۵۴)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

پیروزیِ خورشید

در نبردِ روشنی با تاریکی، سرانجام پیروزی با روشنی است. (مزدکِ بامدادان)

در آسمان که بر آن توده بود ابرِ سیاه
 به صبح، دیدم بر پا شِگَرَفُ پیکاری
 کمین نشسته به هر جانب ابرِ تیره‌ضمیر
 که تا کشد به رُخِ مِهَر، پرده تازی
 چو گرگسِ سیه‌ی زبرِ بالِ خویش آرَد
 کبوترِ زَرِ خورشید را به هر باری
 کنون به قُلْزُمِ قَطْران، ابرِ غوطه‌ور است
 چو یوسفی است به چاه اندرون نگون‌ساری
 تمام نُصرتِ تاریکی است و با خورشید
 گُمانِ مَبَر که دگر نو کنیم دیداری
 ولی ز ابرِ سیه، تَن رَها نماید مِهَر
 اگرچه از پَسِ رَنج و تلاشِ بسیاری
 ز هم بدرَد آن لشکرِ پلیدِ سَحاب

به اَسبُریسِ فلکِ بَر شود چو سَرَداری
 من این مثالِ بدان آوَرَم که ظَلَمَتِ ظَلَم
 تَرا نسازد نُومید گر که هشیاری
 اگر کنون به وطن، زور با زَر است امیر
 به امرِ شاهِ ستم‌کیشِ آدمی خواری،
 چو شَمَسِ عدل و حقیقتِ فروغِ خود پاشید
 به جا نبینی آن روز تَخْت و درباری
 ز تیرِ پَرثُو پَرآن به سوی تیره‌دلان
 رسد دَمی که از اینان نمآند آثاری
 نه آرزو و خیال است و خودفریبی و خواب
 که هست هر سوئی از این فروغ، آنواری
 تمامِ پُویۀ تاریخِ عصرِ ماست گواه
 پیامِ مَزَدک*، قولی مُسَلَّم است، آری.

منبع: [پنجاه سال تبه کاری و خیانت](#) (ویژه نامه دنیا، شماره ۱۲، اسفند ۱۳۵۴)

* **پیامِ مزدک**؛ اشاره به پیام اجتماعی و رزم‌جویانهٔ مزدک در دورهٔ پُر تلاطمِ جامعهٔ ساسانی برای ایجاد نظامِ عادلانهٔ توزیع ثروت در جامعه و اجرای اصلاحاتِ بنیادین به سودِ کشاورزان و طبقاتِ فرودست است. جان‌مایۀ اندیشه‌های انقلابی مزدک و جنبشِ مزدکیان در دوران انوشیروان ساسانی، آموزه‌های انسانی مانی و زرتشت بود. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

زیستن

گر به راهِ رزم، جان به سودِ حق نَفَرسوده‌ای،
 آن دم که رفتی زین جهانِ مُطلق
 تو "نزیسته‌ای"، تنها "بوده‌ای!"
 جانوران راست غافل غنودن
 قهرمانان راست راهی گشودن
 این یک زیستن است، آن دگر بودن.
 با پیکرِ خود راهِ ستم را بی‌باک ببندید!
 زیرا زندگی گر نه "سوختن است"
 "خود گندیدن است"
 و آن کس که "نسوخت" به ناچار "گندید!"
 هستی نبرد است، در کوره آن
 فلزِ جان را باید گداختن،
 ویژه انسان باشد در جهان:
 شادی "ساختن".

۱۳۵۴ - ۱.ط

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۸ سال ۱۳۵۴

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

درس‌های پیکار

امنظومه‌ای لنینی

از لنین آموز رسم کار را / شیوه‌های علمی پیکار را



هیچ خلق از بندگی آسان نرست
تا کمر بر محو اهریمن نبست
خصم بد کردار از زرین سریر
کی به میل خویشتن آید به زیر؟
زر و آهن خادم درگاه اوست
کشتن و نابود کردن راه اوست
محبس و دژخیم و "قاضی" دارد او
صد هزاران عبد راضی دارد او
ارتجاع دیوخوا، دربان او
دیو استعمار، پشتیبان او
می‌توان با این ستم‌گر ساخت؟ نی
می‌توان از وی به خود پرداخت؟ نی
تا بود شام سیه، صبح سپید
کی پدیدار آورد نور امید؟
باید این دد، از میان برداشتن
کاخ نو بر گور وی افراشتن
این نبرد الحق نبردی پر فن است
زان‌که دشمن، دام‌گستر دشمن است

عقل باید، سعی باید، اتحاد
آتش عشق بشر اندر نهاد
چشم باید دوربین و رازبین
هر طریقی را نماید بازبین
چون پزشکی کاو شناسد حال تن
نیک باید دید احوال وطن
سخت بفرنج است "علم انقلاب"
کار باید کرد از روی حساب
پس سپاه رنج را در کارزار
شیوه‌ای باید که یابد اعتبار
گر سیاست با شجاعت یار بود
فتح شایان حاصل پیکار بود
ور که گردد عقل ما تابع به جس
دفتر تدبیر گردد مندرس
آزمون دیگران را یاد گیر!
وز طریقی کاملان امداد گیر!
لیک در راه و روش آگه بران
عکس‌برداری مکن از دیگران!

چون که از تقلید، تدبیری نَزاد
"خلق را تقلیدشان بر باد داد"*
هر دیاری را خصوصیاتِ اوست
سُنّت و افکار و روحیاتِ اوست
گر تو از این ویژگی‌ها بگذری
کی ببری از کار و کوشِ خود، ببری؟
کارهای قالبی و نُسَخه‌وار
می‌کند با نامرادی‌مان دُچار
چون بر آری دستِ رَزَم از آستین
بایدت ایمان و شورِ راستین
چون نباشد کارها از صدقِ دل
لشگرِ اُمید گردد مُضَمَحِل
آن که پویان شد به راهِ انقلاب
زان سپس از نفعِ خود گیرد حساب
ظاهراً دَم از حقیقت‌ها زَنَد
باطناً در سودِ خود سُودا کند
باطن‌اش پیدا شود در ظاهرش
رَغَمِ بازی‌های چُست و ماهرش
زین دوگویی کار می‌گردد تباه
خویشتن حیران شود در کوره راه
خودپسندی‌های زشت و بی‌مَحَل
افکنند خود نَهضتی را در وَحَل
گر تو شخصِ خویش را گیری اساس
حُبّ و بغضِ خویش را گیری قیاس
روز و شب در پیچ و تابِ خویشتن
محوری نی جز حسابِ خویشتن
آرمان - آلت، برای رَهبری
سازمان - افزار، بهرِ سروری
این چنین طرزی نباشد سودمند
بَر تو بدنامی است، بَر مَرَدَم گَزند

گر نباشد کار، بر وفقِ **"أصول"**
مقصدِ عالی نمی یابد وُصول
"فرد" باید **"جمع"** را تابع شود
نی که او را در عَمَل مانع شود
گر نگردد کار، طبقِ رأیِ **"جمع"**
کی فُروزان می‌شوی مانندِ شَمع
گر که باشد کِبَرَت از ایمان فُزون
پرچمِ پیکار گردد سَرنگون
گر **"موازین"** را به زیر پا نهی
رَه دهی بر شیوهٔ فرماندهی
اشتباهاتی نمائی گونه‌گون
نیست فتحی، چون خطا گردد فُزون
"مرکزیت"، **"انضباطِ آهنین"**
هست بهرِ ما اصولی راستین
لیک بر فرماندهانِ انقلاب
واجب و عینی است شور و انتخاب
حزب، محکم می شود از **"اتحاد"**
اتحادی بر اساسِ اعتماد
ور در این میدانِ غَرَض آید پدید
رشتهٔ هر اتحادی را درید
از ریاست‌جوُ جهان پُر فِتْنه شد
وای از آن دَم کاین بلا در خانه شد!
این سُنخ را خوانده‌ام در **"مثنوی"**
از افاداتِ شِگَرَفِ مولوی
"صد خورنده گنجند اندر گردِ خوان"
"دو ریاست‌جوُ نگنجند در جهان"***
رَزَم، ما را بهره بَخشد از مُراد
قدرتِ ایمان و شورِ اتحاد
اتحادی نی به حِرصِ زر و سیم
اتحادی نی ز رویِ تَرَس و بیم

اتحادی طبق ایمانِ درُست
یک چنین وحدت نگرده هیچ سُست
رهبری کاین اتحاد آرد پدید
پیشِ دشمن می‌کشد سدّ سدید
از لنین آموز این اعجاز را
شیوه خلاقِ دوران ساز را
چون سخن در سیرِ خود این جا کشید
نکته‌ای دیگر بر آن سازم مزید:
هست بین مردمانِ این جهان
خود سه "اسلوب" مقرر، این بدان!
اولین: اسلوب "تحمیل است و زور"
کز تو جوید طاعت و تسلیم کور
دومین: اسلوب "مکر است و فریب"
هست بازی‌ها در این طرزِ عجیب
سومین "اسلوب"، کان رسمی نکوست
شیوه "اقناعِ علمی" نام اوست
بین هم‌زمانِ حزبی لاجرم
نیست جایی بهرِ تزویر و ستم
زین دو، پیوندِ صفِ رزمندگان
بگسلد، چون سختی آید در میان
لیک، چون رزمنده باورمند شد
محکم‌اش با دوستان پیوند شد
چشم‌بیدار است، دل‌آگه بود
نیک می‌داند کدام‌اش ره بود
"انضباط" این جا ز روی آگهی است
از اطاعت‌های لایشعر، تُهی است
انضباط این جا نباشد با "چماق"
یا نگرده حاصلِ آنِ اِختِناق
این چنین رزمنده، در ایامِ سخت
سر بلند آید برون از دامِ سخت

"رهبری" - علم است و تدبیر و هنر
ور نه باشد هر تلاشی بی‌ثمر
نیست این جا صحبت "توپ و قمار"
شیوه‌های دیگری آید به کار
شیوه‌های حاصل از علم و عمل
خالی از سالوس و عاری از دغل
فردِ حزبی را سه رکنِ مُحکم است
فتنه بسیار است چون رکنی کم است:
اولی باشد "جهان بینی" او
پایه فکری و آئینی او
دومی "برنامه پیکار" اوست
ره‌گشای کوشش و کردارِ اوست
سومی، "اسلوب" شد عنوانِ آن
هست گسترده بسی میدانِ آن:
شیوه برخورد و کار و رهبری
شیوه پیکار و طرزِ داوری
ای چه بس کاین رکنِ ثالث نیست راست
زین قبل بس فتنه و غوغا به‌پاست
ای بسا رزمندگانِ سخت و چُست
کاندرین میدانِ خطاکارند و سُست
گر تو با ایمانی و رزمنده‌ای
محکم و پُرکوشش و یک‌دنده‌ای
"انقلابی" بر تو عنوانی سزاست
لیک گر اسلوبِ کار تو خطاست،
آن تَقلاً طی ایامِ مدید
بس عواقب پُر زیان آرد پدید
از لنین آموز رسمِ کار را!
شیوه‌های علمی پیکار را
آن یکی گوید که: تا من زنده‌ام
در جهانِ زندگی تابنده‌ام

کوشم اندر عشرت و زور و مقام
 اصل، من، باقی است فرع و والسّلام
 چون که مُردَم، باک نی، گر بعد من
 نیک یا بد خَلق، می راند سخن
"داورِ تاریخ" بانگاش یاوه است
 بهره ضحاک از آن، چون کاوه است
 وان دگر گوید که: هست این زندگی
 بهر رزم ضدّ جهل و بندگی
"داورِ تاریخ" را در پیشِ رؤی
 دارد آن کس آدمی وار است خوی
 زور و شهوت گر سرشتِ زندگی است
 فرق چه با عالمِ درتدگی است؟
 آدمی از مهرِ انسان آدمی است
 ورنه کی، از جانور او را کمی است؟
 زاصلِ شومِ خودپسندی ناگزیر
 ظلم زاید بر صغیر و بر کبیر
 زین سبب گر آدمی خواهد رهید
 بایدش این دیو، در زندان کشید
 آدمِ عاقل به سودِ خویشتن
 زیر قید آرد وجودِ خویشتن
 چون که باشد عضوی از نوع بشر
 رزم بی پروا نماید ضدّ شر
 فکرِ فردی، منشاء بی دردی است
 فکرِ جمعی، ضدّ فکرِ فردی است
 گر ضعیفی با همه طاقت بکوش!
 تا نیفتد رزم‌گه از جنب و جوش
 ور قوی گشتی مشو در راه لاف
 کان خطایی هست مهلک بی‌خلاف!
 تا توانی دوست را بفزا عَدَد
 شیوه دشمن‌تراشی هست بد

"دشمنِ اصلی" چنان کن مُنفرِد
 تا زبون گردد عدوی مُستَبِد
 واژه‌های خود بسنج و خرج کن
 اندر آن معنی فراوان درج کن
 واژه‌های خود میافشان بر زمین
 تا که قول تو شود قولی وزین
 حالِ خویش و حالِ دشمن بازبین
 گه تعرّض کن، گهی واپس نشین
 گاه در ایامِ سختِ کارزار
 پیشه خود ساز رسمِ انتظار
 چون رسد روزِ مُساعدِ بهر جنگ
 اندرین میدان سزا مشمُ درتنگ
 وز برای یک چنین روز، ای رفیق!
 خویش را آماده کن از هر طریق!
 حربَه خَلق است حزبی ره‌نورد
 سازمانی سخت‌کوش اندر نبرد
"سازمان"، گوید لنین، باشد هنر
 سازمانده باید از **"شم"** بهره‌ور
 سازمان، گوید لنین، خود دانشی است
 کاندراَن هر حلقه‌ای را پیچشی است
 تا نباشد جامعه دارای رُشد
 تا نجنبد فکرِ ما، هم‌پای رُشد
 تا که مّشتی خودپسند و یاوه‌ایم
 کی برای خَلقِ خود چون کاوه‌ایم؟
 غیر رزم و سازمان، تدبیر نیست
 وان که این چاره نداند، چیر نیست
 با چنین تدبیر، دشمن مضطر است
"خَلق" پیروز است، نُصرت بر در است
 فتح اندر سازمان است ای رفیق!
 وین نه خود رازی نهان است ای رفیق!

سازمانی کان بُود قائم به خَلق
 در تلاش‌اش، مُتکی دائم به خَلق
 سازمان، هر چند "پیش‌آهنگ" شد
 عرصه‌اش، بی خَلقِ کشور، تنگ شد
 سازمان با خَلق اگر پیوند داشت،
 زورِ خرائین چو یک آلود داشت
 سازمان، کز خَلق دور افتاده است
 عاجز و عاری ز زور افتاده است
 چون جدا گردد ز خَلقِ زوربخش
 این چُنین رُستم فرو اُفتد ز رَحش
 چون طلایه وا بُرید از لشگرش
 بس بلا آید ز دشمن بر سرش
 با طلایه، فَتَح کی آید به دست
 کارِ بازی نیست دشمن را شکست
 دشمنی کان هم مُحیل و هم قَسی است
 در جهانِ یکتا ز فَرطِ ناکسی است
 سازمان گر شد امینِ "توده‌ها"
 توده‌ها را سازد از خِفَت رَها
 گر بُود در مَشی خود با رای و هوش
 پرچمِ فتح و ظفر گیرد به‌دوش
 هست فُرصت، ذوذَنب‌سان در گریز
 باید از آن بهره جُستن تُند و تیز
 پیش‌بینی‌ها اگر باشد درست
 گر ز فرصت‌ها ثَمَر گیری تو چُست
 ور بُود "مَشی سیاسی" با حساب
 نیست شکی، فاتحی در انقلاب
 کوششی باید که باشد توأمان
 در عمل مَشی صحیح و سازمان
 حاصلِ کار تو چون مُثبت نبود
 سودی از "توجیه" آن حالت نبود

خَلق را یک کامیابی در عَمَل
 خوش‌تر از صد قولِ خالی در بَعَل
 در "سخن"، این گفته‌هایی روشن است
 در "عمل"، دشوار و بُغرنج این فن است
 گر تو خواهی "رهبری بر انقلاب"
 پیش‌تازی در نبردی پُر عَذاب،
 چار خصلت بایدت باشد نصیب:
 دانش و هوش و دلیری و شکیب
 دانشی، تا پی بَری بر اشتباه
 "هوشِ تُندی" تا بدانی راه و چاه
 "قلبِ نیرومندی" از بهر نَبرد
 زان سپس "اعصابِ مُحکم، مغزِ سَرِد"***
 گرچه اکنون تیرگی چیر است چیر
 لیک آخرِ دَر فُتد، خَصَم از سَریر
 بهر ختمِ این سخن‌های گزین
 داستانی گویم این جا دل نشین:
 رَه‌رویی می‌رفت در تاریکِ شَب
 فکرِ نورش بود دائمِ وِردِ لَب
 گفت با وی بَندی پا بَسته‌ای:
 "گر ز عقلِ راستین نَگسسته‌ای،
 ای شِگِفَتِ این نَعْمهٔ ناجورِ چیست؟
 در شبِ دِیجورِ وصفِ نورِ چیست؟
 ما درونِ دَخمهٔ وحشت اسیر
 گردِ ما ظَلَمَت به هر سو گشته چیر
 گفته‌هایت پیشِ ما، بادِ هواست
 بندهٔ پندار گشتن نارواست
 مردِ واقع‌بین چو پیچَد در خیال
 بهره‌ای آخرِ نبیند جز وَبال"
 گفت: "ای در قیدِ حِرمان، مُستمند!
 از چه بر پای خِرَدِ هِشتی تو بَند

فانش بینم نورِ پاکِ بامداد
 واقعی‌تر زین شبِ پاینده است
 نزدِ من، آن پرتوئی کآینده است
 لیک در اندیشهٔ مُعجزِ نباش
 با دل و جان در طلب می‌کن تلاش!
 زین شبِ تاریکِ پُر خون و عذاب
 خیز و طالع‌ساز شمسِ انقلاب!

ا.ط

تیرگیِ شبِ دل‌ات را تیره کرد
 یأس را بر خاطرِ تو چیره کرد
 نزدِ کوتاه‌بین هرآن حالت که "حال"
 نیست ظاهر، اوش پنداردِ مُحال
 واقعیتِ سایه‌ای بی‌مایه است
 حکمِ عقل و آرزو بی‌پایه است
 اعتمادش نیست بر نیرویِ خَلق
 و اتکایش نیست بر بازویِ خَلق
 من در آن سوی شبِ بی‌مهر و داد

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ سوم، سال چهارم، شمارهٔ ۵ سال ۱۳۵۵؛ و بازنشر در مردم، شمارهٔ ۸، یک‌شنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۵۸

پانوشت‌ها:

* خلق را تقلیدشان بر باد داد: مصرعِ بیتی از مولانا در مثنوی معنوی، دفتر دوم، بخش ۱۵، ماجرای فروختن خرِ صوفی و... (اندر حکایت زیانِ تقلید)

** صد خورنده گنجَد اندر گردِ خوان / دو ریاست جو ننگنجَد در جهان: مضمون بیتی از مولانا در مثنوی معنوی، دفتر پنجم، بخش ۲۵

*** قلب نیرومندی از بهر نبرد / زان سپس اعصابِ مُحکم، مغزِ سَرَد: اشاره به مضمونِ کلامِ نَغزی از لنین که فردِ انقلابی باید در امرِ مُبارزه، قلبی گرم و مغزی سَرَد داشته باشد. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

نوش‌باد به رزمندگان

(به مناسبت روز شهیدانِ حزب و جنبش)

در این بزم بزرگِ رزمِ خواهیم جام برگیرم
 ثنایِ جان‌فشانانِ عدالت را ز سر بگیرم:
 شما ای دوستانِ خفته با صد سرب در پیکر!
 شما ای عمرِ خود را برده در زندانِ وحشت سرا!
 [شما ای هم‌رهانِ سخت‌جان در شام استبداد!

شما ای آشنایانِ مهاجر، رانده بی‌داد! (۱)
 زمانی نو رسد از راه، و این بایای تاریخ است
 از این رو آن چنان باشیم، کآن شایای تاریخ است
 زمان چون ریسمانی دان که نه انجام و آغازش
 سراسر با شیگفتی‌ها قرین سیرِ پُر از رازش
 بشر را زین رسن، یک گز کمابیش است اندر کف
 مژه بر هم زنی، سرمایه جان می‌شود مصرف
 واگر در گورِ جای ماست، رسم ما روا گردد

که کارِ آدمی باقی‌ست و جسم‌اش فنا گردد. (۲)
 ولی در خورد این پیکار بودن کارِ آسان نیست
 به گیتی کم کسی کز این ره خونین هراسان نیست
 اَبه هر چرخش که در این قصه حیرت‌فزا یابی

نبردی سخت‌کوش و رنج‌خیز و پربلا یابی (۳)
 اگر بر ژنده هستی است چنگِ آزمندِ تو
 نیاید هیچ خیر، از خاطرِ راحت پسندِ تو
 در این میدانِ محنت رندِ عالم سوژ می‌باید
 کسی کو در نبردِ عشق شد پیروز می‌باید

نمی بودند گر این راستانِ آرمانِ پرور
نمی بود آر عنادِ سختِ این گردانِ نوآور
گر انسان در پسِ دیوارِ ترس و جهلِ بنشستی
ره خود سویِ این اوجِ جهان‌بینِ کی گشودستی؟
سزا گفتند و این گفتار را آرزندگی باشد
" جُنُونِ قَهْرَمَانانِ عَيْنِ عَقْلِ زِنْدَگی باشد " (۴)
شما ای خود پسنَدانی که مَرخود را پرستارید!
سزیدن نامِ انسان را نه کاری خرد پندارید
حیاتِ خویش را آراستن، رزمی است بس مُشکِل
نه تنها در برون، بل گاه خَصْمِ توست اندر دل
برای خویش‌سازی، ضدّ خود هم رزم باید کرد
از آن آغازِ ره، عزمِ سفر را جزم باید کرد
تپیدن بهر سوّدِ خویش، زین خود مُبتَدَل تر نیست
تفاوتِ بینِ این هستی و هستیِ بهیمی چیست؟
برای مردمان بودن، طریق اینست، و این پیداست
مَر آن را آدمی دان، کو به سویِ آدمی شیداست
بلی بُنگاهِ کار است این جهانِ بر زادهِ آدم
خَراجِ بخت را باید ستاند از چنگِ این عالم
بباید کوه‌های مانع از راهِ طلبِ کندن
زمان را نیک سنجیدن، ز چهرش پرده افکندن
زبانِ رنگ دانستن، به رازِ سنگ پی بردن
فروغِ مهرِ پالودن، مسیرِ چرخِ پیمودن
هزارانِ قصّه نادیده دیدن، سخت‌جان گشتن
به سختی پا فشردن، اندک اندک پهلوان گشتن
توانا کردگاری این تبارِ آدمی‌زاد است
که دستاوردِ او در خوردِ صد دست‌اش مریزاد است
از این کوششِ ظفرِ زاید، ندارم هیچ تردیدی

به گیتی در بر آفرُوژیم آن سان پاک خورشیدی
 که خورشیدِ فلک در جنبِ آن خوار و زبُون گردد
 به پایِ آدمی کِبَرِ سَمَوی سَرِنِگون گردد.

منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۵۵، شمارهٔ ۱۰ و نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُروده با صدای شاعر
[\[شنیدن فایل صوتی\]](#)

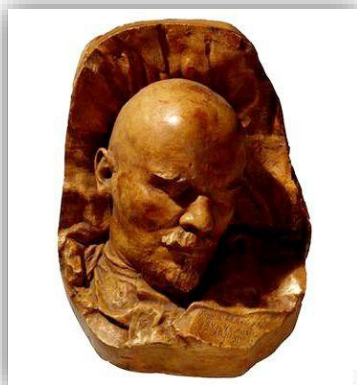
پانوشتها:

- ۱- این بیت در مجلهٔ دنیا چاپ شده، اما در خوانشِ صوتی شاعر در نوارِ کاست حذف شده است.
- ۲- این بیت مضمونِ این سُخَنِ مشهورِ کارل مارکس است که: "اگر انسان در جسم خود فانی است، در عمل تاریخ خود باقی است"
- ۳- این بیت در خوانشِ صوتی شعر در نوارِ کاست آمده، اما در مجلهٔ دنیا چاپ نشده است.
- ۴- این بیت مضمونِ این سُخَنِ نَعزِ ماکسیم گورکی است که: "چون قهرمانان را ثنا می خوانیم زیرا چون قهرمانان خردِ زندگی است." (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

لنین



لنین، خاموش شد شمع نگاه‌اش
ولی قلب‌اش تپید در پیکرِ خلق
به پیشِ ساختِ آرام‌گاه‌اش
بیا بنگر: صفاصف لشکرِ خلق.

لنین برخاست از غوغای تاریخ
چو نیرومند و بی‌همتا دلاور،
درختِ ظلم را تا برکند بیخ
بِت زَرینه را تا بَفکند سر.

همای بختِ انسان پرشکسته
لنین آن را نشاط و خرمی داد
در گنجِ سعادت بود بستنه
کلیدش وی به دستِ آدمی داد.

شنید از پیش، این و خشورِ بینا
دمِ جان‌بخشِ اکتبرِ مهین را
وزین توفانِ معظمِ ساختِ طالع،
یکی خورشید، کار آید زمین را.

چو نقشِ بیستون بر قلبِ ایران
بود نامِ لنینِ جاودان، حک
تلاشِ خلقِ ایرانِ ضدِ دشمن
نباشد لحظه‌ای زین نامِ مُنْفک.

بتابد بر سرِ اُورنگِ تاریخ
بتابد در درونِ رنج، این نام
بتابد بر سرِ امواجِ جنبش
ز گوهرهاست پُر، چون گنج، این نام.

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۵۵، شماره ۱۷۴ با امضای س (مخفف سپهر)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به لنین

موجِ مُشتاقِ خَلقِ را دیدم
 که ز شورِ تو در تلاطم بود
 در تو من آن چه را پسندیدم
 راستی بود و عشقِ مردم بود .
 ای بسا رادمردِ مردم‌دوست
 که به قدرت رسید و گم‌ره شد
 خصمِ هر چیزِ کانِ درست و نکوست
 دشمنِ عقل‌های آگه شد.
 سوءظنّ و حسادت و تشویش
 راند او را به سوی جَبّاری
 خَلقِ در چشمِ آن خَلاف‌اندیش
 گله شد سزای بی‌گاری.

لیک بودی تو در ره هستی
 در بد و نیکِ این جهادِ کبیر:
 خصمِ زشتی و دشمنِ پستی
 پاک چون نور و راست هم‌چون تیر.
 زندگانی است پر نشیب و فراز
 وندرین رزمِ سختِ جان‌فرسای
 پیشِ مردم گشود باید راز،
 نزدِ مردم گزید باید جای.
 روزِ میدانِ امتحان رفتن
 خواهی آر پیروِ لنین بودن،
 بایدت راست آن چنان رفتن
 بایدت پاک این چنین بودن.

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۱ سال ۱۳۵۶

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سازگاری و پیکار

از سر مه‌ر، جلیس سیره‌ای
گفت با من سخن نادره‌ای:
"بینم از آن چه که در سر داری،
بنده آرزو و پنداری
این همه تندی و تیزی چه کنی؟
غوره ناگشته، مویزی چه کنی؟
سوی هر دهکده‌ای راه خود است
"کارها در گروی گاه خود است" (۱)
آرزوخواه بسی بودستند
رنج‌ها برده و خاطر خستند
لیک انسان نه به از جانور است
بنده شهوت و خواب است و خور است
آدمی زاده نه آن خواهد بود
که تو گوئی که چنان خواهد بود
کیمیاگر پی اکسیر دوید
مرد از جوع و به مقصد نرسید
تو بدین فکر که داری در سر
کیمیاگر شده‌ای نوع دگر."
گفتم اش: "منکر آنی که بشر
فتح‌ها کرده به رزم با شر؟
منکری آن که بشر پیش رود
سوی اوجی به ره خویش رود؟
نیست تاریخ چو تکرار قدیم
ما به "نو" بسته و دل بسته شدیم
وین سمندی است که خودپو نشود
تا به مهمیز نرانی، ندود
مزدک ما سخنی نیکو گفت:
"نور با رزم، به نصرت شد جفت"
تا تلاش من و تدبیر تو نیست
دیو ادبار به نخجیر تو نیست
روح ما حاصل پیرامن ماست
تا کهن هست به جا، نقص به جاست
ور محیط دگری زاده شود
روح‌ها روشن و آزاده شود
همه جا بهره ما درد و عزاست
فطرت برده بدین درد رضاست
چون تو با این همه آسیب، خوشی
بار این رزم نخواهی بکشی.
بنده خام نداند بندی است
میوه بی‌هدفی خرسندی است
لیک انسان که جسور است و عنود
دمی از رزم نخواهد آسود
شهر مقصود اگر دور بود
ور طریق‌اش همه ناسور بود،
قدمی هم به رهش مغتنم است
ننگ بر آن که به زندان دم است!

چشمِ آنان که **فَرابین** (۲) باشد
 ناظرِ روزِ نوآئین باشد
 بهلُ این شیوهٔ کوتاه‌نگری
 در نوا شو چو خُروسِ سَحَری!"

ننگِ بر آن که در این جنگلِ شرّ
 گرگِ گردیده چو گرگانِ دگر
 من نه پندارِ پَرستام، نی گیج
 حقّ شود چیره، ولی با تدریج.
 گفت زرتشت که در شامِ بلند
 چون خُروسان به نوا بانگ کنند

پی‌نوشت‌ها:

(۱) الأُمُور مَرهُونَةُ باوقاتِها *

(۲) در اوستا صفتِ خُروس، پَرَوَه دَرش (parvah dar-sha) است، یعنی نَخُست‌بین [فَرابین]؛
 زیرا در اوستا به نظرِ زرتشت، خُروسِ نور، خورشید را از وَرای تاریکیِ شب می‌بیند.

احسان طبری

منبع: مجلهٔ دنیا؛ دورهٔ سوم، شمارهٔ ۲ اردیبهشت ۱۳۵۶

* سخنی از پیامبرِ اسلام (بحارالانوار، علامهٔ مجلسی، ج ۷۴، ص ۱۶۵) در باب اهمیتِ درکِ
 فرصت‌ها به عنوان یک قاعده که "اگر از اوقاتِ درست استفاده شوند، امور هم به سرانجام
 می‌رسند". (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

تمدنِ بزرگ



راستی "تمدنِ بزرگ" مدت‌هاست به سُرَاغِ ما آمده
 در کاخ‌های رَنگارنگِ سلطنتی از نوشهر تا قِشم:
 گرمابهٔ بُلور، استخرِ طوطی‌ها، دیوارهای خاتم‌کاری
 زیرسیگاری مُرَصَّع، کبابِ طاووس،
 گل‌های هلند، میوهٔ ایتالیا، سالادِ پاریس
 که بوئینگ‌های کوه‌پیکر حمل می‌کنند
 و ذخیره‌های میلیاردی در بانک‌های آمریکا که مرتباً در افزایش است.
 اما اکنون چنان به "تمدنِ بزرگ" رسیده‌ایم که
 دو هزار سال پیش ملکه "کلئوپاترا" به آن رسیده بود!
 (وقتی این توصیف را در کتابی خواندم،
 به عجب آدمم و در افکارِ غم‌گین فرو رفتم.)
 او، کلئوپاترا، گیسوانِ خود را با نیل، لاژوردی می‌کرد
 و بر آن پودرِ طلایی می‌افشاند
 شخصی به نام "داورِ زیبایی" (Arbiter elegantiarum)
 نگهبانِ بَساطِ مَشاطِگی او بود
 سُرْمهٔ عربی و حَنایِ ایرانی، مُژگان و ناخن‌های او را می‌آراست
 گرمابه‌اش از آبنوسُ بود
 و چون از آن بیرون می‌آمد

بر بالِش‌های پَرندین، انباشته از پَرِ حَوَاصِلِ بِنطُس می‌لمید
 صدها شیشه و قوطی و وسایلِ آرایش داشت
 که در جعبه و میزهایی از چوبِ مُعَطَّر و مُنَبَّت جای می‌گرفت
 هر یک از آن‌ها را از گوشه‌ای از جهان آورده بودند:
 صابونِ اسپانیا، عطریاتِ هندی، پرنیانِ چینی، پیرایه‌های زرینِ یونانی.
 و بدین‌سان کلثوپاترا نیز
 مانند "خاندانِ جَلیلِ سلطنتی" خودِ ما
 در "تمدنِ بزرگ" زندگی می‌کرد!
 چه جای "دروازه تمدنِ بزرگ"؟! شکسته نفسی می‌فرماید!
 ما از آن، مانند جبرِ تاریخی، فرسنگ‌ها به جلو پرتاب شده‌ایم!
 شاید تنها در قرنِ بیست و یکم، شاید هم دیرتر،
 برزگرِ ایرانی بفهمد که چرا آبِ استخرِ طوطی‌های شاه را
 از چشمه‌های "ویشی" با هواپیما حمل می‌کرده‌اند:
 تنها آب‌های شفابخشِ "ویشی" است که
 می‌تواند جلوه‌ رنگین‌کمانِ پَرهای طوطی را حفظ کند!
 آری، برای کسی که در تَقَلَّای لُقْمه‌ای نانِ خالی است،
 درکِ معنای این "تمدنِ بزرگ" دُشوار است؛
 بسیار دُشوار!

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۳ خرداد ۱۳۵۶

* یکی از تصاویرِ محمدرضا پهلوی در حالِ دست‌بوسیِ ملکهٔ بریتانیای کبیر - انگلستان (ویراستار)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

به شصت‌سالگیِ اکتبرِ کبیر



عکس تزئینی (جشن ۵۸ سالگی انقلاب اکتبر) از آرشیو اسپوتنیک

به شصت‌سالگیِ عُمَرِ خویش، ای اکتبر!
 هنوز اوّلِ شادابی و جوانیِ توست
 هنوز گنبدِ تاریخِ روزگارِ نوین
 پُر از هیاهویِ اعجازِ داستانیِ توست
 شِگِفتِ نیستِ مقامِ تو در برابرِ خَلق
 که قرنِ ما همه کارِ تو و نشانیِ توست
 رواقِ بهره‌کشی و بنایِ استعمار
 خَلل‌رسیده از آن جُنُبشِ جهانیِ توست
 به هر طرفِ طلبی هست در طریقِ کمال
 تمام مَظْهَری از نیرویِ نهانیِ توست
 به جَنگِ وُصلحِ عَیانِ شد که کوهِ دشواری
 چو پَرّ کاهِ بَرِ هَمّتِ روانیِ توست

فروغِ صلحِ گر آید به میهمانیِ ما
 بدیهی است که از رَنجِ میزبانیِ توست
 وگر گلی ز حقیقتِ دَمَد به خارستان
 مُسَلِّم است که از سَعیِ باغبانیِ توست
 ز جانیانِ سِتَم‌پیشه باکِ نیست تو را
 که خَلق‌های جهانِ دوستانِ جانیِ توست
 اگر زمانی اندر زمینِ نبودت راه
 کنون به گردونِ کِشتیِ آسمانیِ توست
 وگرچه پویه دراز است، لیک این پیداست
 که دُور، دُورِ تو و فَتَح و کامرانیِ توست
 گُشود با تو دَری نو به کشورِ اُمید:
 لنینِ نابغه، کو رهنمون و بانیِ توست.

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۶ خرداد ۱۳۵۶

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به اکتبرِ سالِ هفدهم

ابرها در زیرِ بالِ سیم‌رنگِ هواپیما
 طلای خورشید را بر سینه افشاندند،
 ولی سایهٔ سردِ خویش را بر زمینِ پاییزی می‌گسترند.
 هم‌راهِ داسِ سرگردانِ ماه
 در آن جا که نه مرغ می‌پرد و نه آبر، در پروازم
از کشورِ شوراها می‌آیم.

از کشوری که در اکتبرِ سالِ هفدهم
 پرواز به سوی انسانیتِ نو آغاز شد
 و **حقیقتِ توده‌ها** جادهٔ خاراگینِ مصائب را پیمود
 بروید و محصولِ بذره‌های لنین را ببینید!
 در سرزمینی که زندگی بر آستانِ انسان ایستاده.
 بگذارِ انکارگرانِ اش انکار کنند
 و در خورشید تنها لگه‌ها را بیابند:
 این گیاهی است بی‌مرگ
 که تا آسمان بلند خواهد رویید،
 و پارس‌ها و زوزه‌ها را به خموشی وادار خواهد ساخت.
 سیم‌رغِ آهنین
 اینک در دالانِ زمان و مکان می‌جهد.
 اُفق، بنفشِ روشن است و گنبدِ چرخ، آبی تیره،
 و ابرها چون دریایی کف‌آلود.
 و در غُرشِ آرامِ موتورها
 روانِ من به راه‌های دورتر و دورتر می‌رود،
 و شعر و عشق و آرزو آنرا نوازش می‌دهد.
آری، از کشورِ امیدِ تابان می‌آیم،
از سامانِ یک رویای زَرین...

۱۵ نوامبر در هواپیما - ۱.ط

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ سوم، شمارهٔ ۹ آذر ۱۳۵۶

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

پیامی به سرباز

احسان طبری شعرِ زیرین را متأثر از فضای سیاسی جامعهٔ ایران در آستانهٔ پیروزی انقلابِ ضدِ سلطنتی سال ۱۳۵۷ ایران و خطاب به سربازان وظیفه و نیروهای مسلح ارتشِ شاهنشاهی سُروده که در پی آن، شاهدِ پدیدهٔ تمرد و پیوستن نیروهای ارتشی به صفوفِ خلق‌های رزمندهٔ ایران بوده‌ایم. (ویراستار)

شاه می‌خواهد تو را از خَلقُ سازد مُنْفَرِد
تا که جانِ خود به راهِ او دهی نَز بهرِ خَلق
چیست میهن‌دوستی از بهرِ سربازِ وطن؟
شَهِدِ کامِ خَلقُ گشتن، نی که بودن زهرِ خَلق.

*

خاندانِ سلطنتِ سرگرمِ غارتِ روز و شب
می‌بَرَدِ نَفَتِ وطن را انحصارِ اجنبی؛
شاهِ خائن از وطن‌خواهی خود راند سُخُن
دَم زَنَد از مذهب، از بهرِ فریبِ مذهبی.

*

تکیه‌گاه‌اش چیست؟ آن سَرَنیزه، کان در دستِ توست
کیستی تو؟ زادهٔ این خَلقِ واژونِ روزگار
تکیه‌گاهِ دزد و غارت‌گرشدنِ نَنگ است نَنگ،
مُشَتِ خَلقِ خویش بودن، هست عینِ افتخار.

*

بهرِ ارتشِ "اَمْرِ حَیثِیَّت" بُودِ اَمْرِ بزرگ
لیکِ اندر پیشِ مردم، نی به پیشِ تاج‌دار
شاه می‌خواهد نه تنها حَرَبه باشی در کَفّ‌اش
بل که، پیشِ مَسْتَشارانِ بَرده‌ای خدمت‌گزار.

*

بهرِ چه کردی به تن این جامهٔ رَزَمِ ای عزیز؟
ضدِ کی می‌جنگی و از کی حمایت می‌کنی؟
هست اُمّیْدَم، فکرِ این را کرده‌ای، زیرا که تو:
هستی انسان، دعویِ عقل و دِرَایَت می‌کنی.

*

گر سُرودِ خویش را خوانی به ضدِ ظالمان

آن سرودِ نَغز را خواندی به آهنگِ درست
چنگ اندر چنگِ ظالم! این بُودِ خدمت به ظلم
چنگ کردن بهرِ مظلومان، بُودِ چنگِ درست.

*

مایهٔ اِرعابِ مَرْدَمِ گشتن؟ این شُدِ افتخار؟
افتخار آن است کز تو خَلقُ گردد شادکام
خَلقُ کو کام‌اش روا گردید بر ضدِّ سِئَمِ
ارتشِ محبوبِ خود را می‌گذارد احترام.

*

در نبردِ مَرْدَمَان، با مَرْدَمَانِ هَم‌راه باش
دشمنِ مَرْدَمِ بران با عَزْم، از این مَرز و بوم
"انضباطِ کور" بهرِ ارتشِ ما نیست راه
گر تفنگی در کَفِ ظالم شوی، ننگی است شوم.

*

از میانِ ارتشِ ایرانِ بَسی گردانِ پاک
روبرو گشتند با خَصَمِ پَلیدِ خُدعه‌کار
شیوهٔ "پسیان" و "پولادین" و "لاهوئی" پذیرا!
راهِ پُر فخرِ "سیامک" را و "خسرو" را سپارا!

*

ای خوش آن‌روزی که تو اندر کنارِ خَلقِ ما
بِفکَنی دیوِ سیاهِ جور و استبداد را
صحنهٔ ایرانِ مُصَفّا سازی از غارت‌گران
بر فرازِ تختِ پیروزی نشانی "داد" را

*

جامهٔ تو جامهٔ رَزَمِ است ای سرباز، لیک
یادآورِ مادرِ خود را که خَلقِ میهن است
اصلِ خویشاوندی در این جا بُود: اصلی بس بزرگ!
نه لباسی کان دو سالی شَخص را اندر تن است.

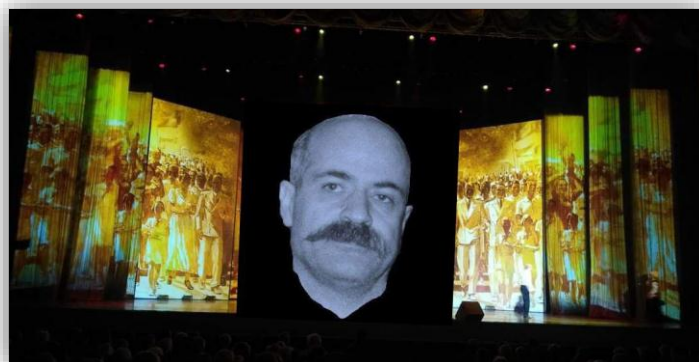
منبع مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۱۲ اسفند ۱۳۵۶

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به خاطرۀ روشنِ خسرو روزبه

بر اساس اوورتور تراژیک اثر برامس*



"اوورتور تراژیک" نام یک قطعهٔ موسیقی اثر آهنگ‌ساز نامدارِ آلمانی، "یوهانس برامس" (۱۸۹۷-۱۸۳۳) است. مفسران در تفسیر این قطعهٔ موسیقی نکاتی را یاد می‌کنند که موضوع سُرودهٔ زیرین است و از طرف گویندهٔ آن به خاطرۀ روشنِ مبارزِ شهید، **خسرو روزبه** تقدیم می‌شود. (احسان طبری)

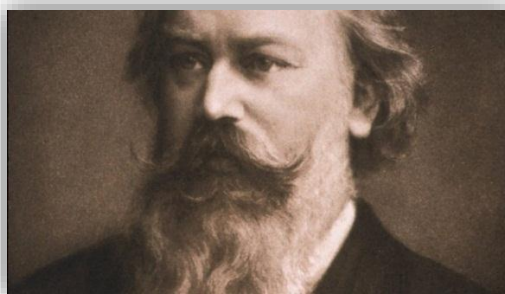
قهرمانی با سرنوشتِ دشوارِ خویش
 با دشمنانِ آدم‌خوارِ خویش
 با یارانِ نا اُستوارِ خویش
 با نظامی که شوْم و شَریر است،
 در پیکاری نابرابر درگیر است.
 گرچه در میدانِ کارزار
 با سینه‌ای زخم‌دار
 در خاک و خونِ خود تپید،
 و چون شعله‌ای فروسوخت،
 ولی سوزِ او شَرارهٔ امید،
 اُمیدی بزرگ و بی‌تردید
 در جان‌ها افروخت
 هم از این روست که زوال نمی‌پذیرد

تا گام به گام
دشمنان‌اش بدنام و ناکام
و آرزویش سرانجام
بر تخت بخت جای گیرد.

ویژه‌نامه مجله دنیا؛ شماره ۱ فروردین ۱۳۵۷

* اوورتور تراژیک Tragic Overture به آلمانی (Tragische Ouvertüre)، یکی از معروف‌ترین و محبوب‌ترین آثار [یوهانس برامس](#) (Johannes Brahms) آهنگساز شهیر آلمانی است که در سال ۱۸۸۰ و همزمان با نوشتن دیگر اورتور این آهنگساز (اورتور فستیوال آکادمی) نوشته شد و در واقع اطلاق نام تراژیک بیشتر برای برجسته کردن ضدیت میان این اثر و اورتور همزادش صورت گرفته است طوری که آهنگساز خود در جایی گفته است: «یکی می خندد در حالی که دیگری می گیرد.» اورتور تراژیک که به سال‌های میانی آهنگسازی برامس تعلق دارد در واقع در دوره‌ای نوشته شده که آهنگساز به پختگی بی‌چون و چرایی در زمینه ارکسترنویسی دست پیدا کرده بود. این اورتور پس از دومین سمفونی برامس نوشته شده که در آن آهنگساز از برخی از تم‌های سمفونی یادشده نیز استفاده کرده است. برخی نظریه پردازان فرم این اثر را "سونات معکوس" می‌نامند. (ویراستار)

لینک شنیدن اجرای ارکسترال اوورتور تراژیک، اپوس ۸۱ در **D monor** (ر مینور)



<https://youtu.be/siYoz9CLA2c>

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

دو مرد و دو مرگ

ابرای دکتر تقی ایرانی]

در ستونِ مجالسِ ترحیم، در "اطلاعات"

اعلانی دیدم: آه! می شناسم‌اش؛

آن "مرحوم"،

هم‌شهری و دوستِ روزبه بود:

مردی خاموش، هراسنده و "بی‌طرف"

تبعه‌ایده‌آل برای شاهنشاه و ساواک

که می‌کوشید از خطر بگریزد تا

بیش‌تر زندگی کند.

در واقع نیز "موفق شد" از روزبه چند سالی،

با لرزه، با تسلیم، با پذیرشِ زبونی،

بیش‌تر زنده باشد.

ولی او سرانجام مُرد،

و با مرگ‌اش،

زندگیِ هراسان و کوچک‌اش،

برای ابد پایان یافت؛

ولی خسرو، درست با مرگ، زندگیِ دوّمی را آغازید:

از زندگیِ نخستین، تابناک‌تر و پُر خون‌تر

از گوشه "اکنون" بیرون جست

و اُفقِ جهان و تاریخ را تسخیر کرد

مردی به زانو درآمد تا زندگی را به مرگ بدل کند،

و مردی به پاخواست تا مرگ را به زندگی جاودان.

منبع: ویژه‌نامهٔ مجلهٔ دنیا، شماره ۱، فروردین ۱۳۵۷

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ای جاودانه تبریز!

به مناسبت جنبش مردم تبریز *

آتش شدی شرربیز، بر جان دیو خون‌ریز
مردانه پا فشردی، با عزم حیرت‌انگیز
از خون پاک مردم، شد کوی و بامات گل‌ریز،
با لشکر ستم‌گر چابک شدی گلاویز:

ای جاودانه تبریز!

هر گه که آتش بارید از جانبِ دربارت،
از گوشه‌ای درخشید چون شعله‌ای ستارت
بس گردها به پا خاست از توده بیدارت
ضد ستم‌گران بود هر پاسخات رستاخیز:

ای جاودانه تبریز!

بر پیکر آزادی هر دم جوانی دادی،
روح "خیابانی" را شور نهانی دادی،
گه ارمغان به ایران، راه "ایرانی" دادی
تاریخات عبرت‌آموز، خاک تو قهرمان‌خیز:

ای جاودانه تبریز!

هر گه که رزمی باید، آماده میدانی
از پرتو دل خویش، روشن‌گر ایرانی
بیمات نه از تیرافکن، باکات نه از قربانی
پس با ستیزه‌کاران تا می‌توانی بستیز!

ای جاودانه تبریز!

منبع: مردم، فروردین ۱۳۵۷، شماره ۲۰۱ (با امضای ا. سپهر)

مُردادِ ۵۷

بیشة جُنُبش چون باغِ به بارآمده‌ای ست
 باز خندید انار با لبِ خون‌بارش:
 دیو را می‌رانند.
 باد در جسمِ "مترسک" افتاد
 مرغِ جان‌ها همگی سوی سماوات پَرید
 آسمان ناگه یک‌پارچه آتش گردید.
 ارغوانی است کنون گنبدِ "شیخ لطف‌الله"
 خلق در "نقشِ جهان" از خطِ آتش بگذشت
 به عبث نیست که آواز به آواز رسید،
 موج تا ساختِ "سعدیه" شیراز رسید.

این چه غوغای شگرفی است که گردیده بلند؟
 ابرهایی خونین
 دم‌به‌دم می‌آیند.
 قلعه کهنه بر این صخره تاریک ستم،
 بیم‌ناک است ز توفان که به‌راه است هنوز.

انقلابی است! مگر نیست؟ که شهر از پی شهر
 کفنِ خونین بر تن به مصاف آمده است
 پرچمِ "مرگ به بی‌داد" ز تبریز و قم
 شعله‌افشانان تا جهرم و خواف آمده است.

منبع: مردم، شهریور ۱۳۵۷، شماره ۲۱۱ (با امضای ا. سپهر)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

فردای دیگر

پهلوانِ خَلقِ خونین است و خَشماگین و تلخ
 شاه را لبخندِ شومِ چیرگی، نقشِ لب است
 گو به این اِبلیس شَب: بی هُوَده می نازی به خویشت
 هرسویی بانگِ خروسان است و پایانِ شب است.

 نِی عَطای پادشاه و نِی قَضای آسمان
 رَه سوی مَقصدِ توان بگشود تنها در نَبرد
 مُشکل آر بسیار، پیروز است خَلقی کاو بود،
 زیرک و سَرسخت و **آخربین** * و دانا در نَبرد.

 آن درختی، کِش سِرشت از ظَلَم باشد، بشکند
 هرچه هم درپیشِ توفان خَم شود، خَم تر شود
 میخ بر دیوار با هر کوبه پابرجا تر است
 روح نیرومند با هر ضربه مُحکم تر شود.

 رفت آن دنیا که شَه را بر سَر مَسند نشاند
 شد پدید از مُعجزِ پیکار، دنیایی دگر

 منبع: مردم، آبان سال ۱۳۵۷، شماره ۲۱۵ (با امضای ا.س.)

* **"جُمعهُ خونین"** اشاره است به روز جمعه سیاه ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در شهر تهران پایتخت ایران که ارتش شاهنشاهی از زمین و هوا تظاهرکنندگان ضد سلطنتی که در میدان ژاله گردآمده بودند را به رگبار گلوله بست.
 ** **"آخربین"** یا فرابین صفتِ خروس، پَرَوَه دَرشَ (parvah dar-sha) در اوستا که به نظر زرتشت، خروسِ نور، خورشید را از وِرای تاریکیِ شب می بیند. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

پرچمِ خَلقِ نِیفتاد زِ کَف



گرچه ساتورِ شهنشاه بسی خون که بریخت،
 پرچمِ خَلقِ نِیفتاد زِ کَف.
 از دلِ تانک و زره‌پوش در افکنده خروش
 می‌رود سوی هدف.
 هان بلرزید شما جوّی تبه‌کارِ شریر!
 که به خشم آمده شیر!
 سنگرِ لشکرِ آزادی هر خانه شده است
 سخنِ مزدک و بابک دگر افسانه شده است
 قهرمانِ خیز شده‌ست، همه‌جا برزن و کوی
 بانگِ پیروزی خوانند چه باکی است اگر،
 مرگ‌شان رویاروی.
 یک جهان مَبهوت است
 پیش‌این هِمّت و این مَرَدی و این سَرَسختی

گو ببیند که تو را خیره نکوهش می‌کرد،
 به سکوت و لختی.
 شاه از "آتش و خون" دم زَند، اینک بی‌تاب
 چه هراسی ز بلاهاست، کسی را که کشید،
 سال‌ها بارِ عذاب.
 هان، بدان ای دژخیم!
 کاتش و خونِ تو، بی‌شرمی و شیادیِ تو
 چاره‌سازِ تو نبود.
 تشناتِ اُفتاد ز بام
 عاقلی نیست که آگاه ز رازِ تو نبود.
 این وطن درخورِ گردانِ دلیری است که زاد
 درخورِ آن که از این رزمِ برآید آزاد
 درخورِ آن که شود دشمنِ شوْماشِ بر باد.

منبع: مردم، آذر ۱۳۵۷، شماره ۲۱۷ (با امضای ا.س)

نقاشی: یک مبارز می‌میرد و مبارزی دیگر، بی‌درنگ پرچمِ سرخ را که نمادِ پرولتاریای جهان است، به دست می‌گیرد! **نقاش:** گلی کورژف (Geliy Korzhev)؛ یکی از برجسته‌ترین نقاشانِ خلقِ روس در قرنِ بیستم ملقب به تصویرگرِ اندوهِ روسی (۱۹۲۵-۲۰۱۲) (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

همه‌گس قهرمان، همه‌جا پیکار!

شکوه شاه را پامال و ننگ‌اش برملا کردی
سرای عیش والاگوهران را پربلا کردی.

برزم ای پهلوان! جوی سیاه نفت گل‌گون کن!
طلسم کهنه را بگشا و تدبیری همایون کن!
ز توفانی، بساط شوم دزدان را دگرگون کن!
درفش خلق را برپا، لوای خصم، واژون کن!

گواه توست تاریخ تو، در این نیست تردیدی،
اگر چه دشمنان را پرتوان، ره پرخاطر دیدی
یل افسانه‌ای بودی و از چیزی نترسیدی
نرفتی زیر بار زور:

رزمیدی و رزمیدی!

مگو نام شهیدان چه؟ صف رزم‌آوران چندانست؟
سراسر خلق این کشور شهید آرزومند است
به هر جایی است ایرانی، کنون با دیو بستیزد
صلای کارگر با بانگ دانشجو درآمیزد.

مگو شهر مبارز د کجا، در غرب یا شرق است؟
فضا، هر جا کنون انباشته از نیروی برق است.
نه تنها مشهد و تبریز و تهران، گرد میدان است،
که ری با پاوه و ایلام و بوشهر است و زنجان است
نمی‌لرزد کسی،

هرچند فرمان: "تیرباران" است.

غرور من تویی، ای خلق رزم‌آور! به‌جا کردی

منبع: مردم، دی ۱۳۵۷، شماره ۲۱۹ (با امضای ا.س)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

یادمانی به نام شهیدان

(شعر سپید)



از شگفتی‌هاست که این شعر سپید که از جمله بیان یک آرزوی سُراینده آن است نگاشته شده بود و کسانی کاملاً بی‌خبر از وجود این شعر در کشور، اندیشهٔ ایجادِ قبرِ شهیدِ گمنام را مطرح ساختند. زایشِ یک فکرِ واحد در شرایطِ تاریخیِ واحد نزدِ اشخاصِ مختلف جهان بی‌آن‌که از هم خبر نداشته باشند، تَوَارِد نام دارد و این یکی از آن مَوارد است. (احسان طبری)

وَأَنْتَظِرُنَا الْغَيْرَ أَنْتَظِرَ الْمُجْدِبِ الْمَطَرِ

(چشم به‌راهِ دگرگونی بودیم، چون خشکسالی‌دیده‌ای باران را)

علی بن ابی طالب / نهج البلاغه

۱۳۵۷ - چرخش‌گاه سرنوشت،

دودِ تلخ و شعلهٔ کبود در فضای زمستانی

رده‌های خشم‌آلود - مانند مُشتی یگانه

کیسه‌های شین، سیکسکهٔ خشکِ مُسلسل

سَروقدان بر سنگ‌فرش:

جویِ خون در زیرِ پیکر، زخمِ سُرَب بر قلب،

بیمارستان‌ها پُر از زخمیانِ تشنه‌جگر؛

و این جهادِ مقدسِ خَلق بود که به اوج رسید.

و سرانجام:

سپیده نیم‌رنگِ آزادی در سرزمینِ کهن،
و ظهورِ مجددِ یک شبَح...

دست‌مَریزاد ای توفانِ شُورانگیز!
چه طرفه واژون ساختی تختِ طاووس را!
و از پای درآوردی گُرگِ له‌له‌زنِ مردم‌دَر را
و چون جوخه‌های کفتارانِ جَرَبِ راندی
راه‌زنان را، روسپیانِ تاج‌پُرس را.
ای کولاکِ زُداینده تو را ثنا می‌خوانیم!
ای آتش‌فشانِ پُرغریوِ جان‌های عِصیانی!
ای صَلاى جهان‌پوی آرمان‌های شریف!
ای دریایِ توفنده که از قطره‌های سِرِشکِ فَرآمدی!
ای آبشارِ ولوله‌گر که از صخرهٔ قهرمانی فروریختی!
بگذار از نَهبِ تو معیارهای کهن فُرو بشکند
تا دروغ، راستی را به سُخره نگیرد،
و شته‌ها از مَکیدنِ درختِ کار فَرَبه نشوند
و چاکری نسخهٔ سَعادت نباشد
و همهٔ دیوارها را در پیشاپیشِ خَلقِ ما فُوریزد
تا دَم‌به‌دَم به‌سوی اُفق‌های نوتر پیش رُود.

و هنگامی که خاکسترِ بی‌رحمِ نسیان فُرو نشیند
مبادا تو را از خاطر بزُداییم:
ای نوباوهٔ تَفنگ‌بَر دُوش که با خنده‌ای مُرواریدگون به‌سوی مَرگ رفتی.
این نَفَت‌گرِ بُلندبالا که پیشِ رَگبار، چون آفرای جَنگلی فرودآفتادی.
ای دوشیزه که مُشت‌هایت چون چشمان‌ات غَضَب‌ناک بود!
ای روحانی که خالق را در خَلقِ جُستی!
ای جِراحِ شب‌زنده‌دار بر بالینِ مجروحِ انقلاب!

این زنِ پیر که در را به روی همگان گشودی،
با نان، با گلاب، با کوزه آبِ گوارا!

ای موسپیدِ سال خُورد که با راه‌پیماییِ دراز هم‌گام شدی!
و ای نَسْتَرَن‌های برادری بر سَرَنیزهٔ سربازان!

چه روزهایی! چه رویای حیرت‌زدایی!

انفجارِ ناگهانیِ یک ظَلَمَتِ غلیظ و دیرپا بود
و اعجازِ مردمی به‌جان آمده،

و موجِ خون‌های مظلوم که شلیک‌ها و توطئهٔ اربابان را در خود غرق ساخت.

شاهنشاہ - سارقِ ۵۰ میلیارد دلاری،

وارثِ ۲۵۰۰ ساله، ژاندارمِ منطقه، پاسدارِ خلیج،

با کوهِ اسلحهٔ ۱۰۰ میلیارد دلاری، آواکس، آیبکس

با روزی ۶ میلیون بشکه نفتِ استخراجی - تحویلِ تاراج‌گرانِ کُنسِرِ سیوم

با ۳۰۰ ارتشبد و سپهبد، غرقِ در نشان و سوگندِ جان‌نثاری خورده، از زُمرهٔ اویسی‌ها و ناجی‌ها،

با ۵۰ هزار گزمهٔ ساواک و ده‌ها دُستاق و شکنجه‌گاهِ روزمینی و زیرزمینی،

با پایگاهِ "چاه‌بهار" و کمپلکسِ اصفهان که میلیاردها را می‌بلعید،

با ۶۰ هزار رایزنِ پِنگِه‌دنیایی و اسرائیلی

با اَبَر جاسوسانی مانند هلمس و سولیوان

با دُعای خیرِ کارترها و کالان‌ها

با اشرف و باندِ مافیا و گانگستر و قاچاق‌چیانِ بین‌المللی از همه‌رنگ

با جَلادانی از نصیری تا زمانی

با نرّهٔ دُزدانی چون هُزْبَر یزدانی

با ده‌ها کاخ و ویلا و هتل و کازینو و بانک و بُنیاد و سازمان و شرکت در چارگوشهٔ جهان،

با ۱۵۰ والاحضرت و والاگهرِ الماس‌پوش

با چاکرانِ حزبِ فراگیر و وزیران و وکیلان و سناتورهای چکمه‌بوس در مَلیله‌های برّاق

با پوزه‌های وقیح و وراچی چون جعفریان‌ها و نیکخواه‌ها،

چون مُشتی حَشْرَه مُتَعَفَن جَارو شدند.

یک‌بارِ دیگر سَطَوْتی پوک و زَر‌آندود

غولی بَر پاهای گِلین

در برابرِ دادخواهی پابره‌نه‌گان فروریخت.

پَس سَزاست که فَردا،

آن‌گاه که خورشیدِ آزادی بر پهن‌دشتِ میهنِ ما لبخند زند،

به‌نامِ شهیدانِ گم‌نام، یادمانی گران‌سنگ برپاسازیم

به نامِ این ردّ طولانیِ پاهای خون‌آلود بَر ریگ‌زارِ تاریخ،

به‌نامِ شهیدانِ "جُمعَه سیاه" و "یک‌شنبه خونین"*

یادمانی از مَرَمَرِ خارا و یَشَم و رُخام

با کنده‌کاری‌هایی که حَماسه را ابدی سازد

با آتشِ جاویدان، در سایه‌ی طاقی

چون ابعادِ روحِ قهرمانان، بلند و گنجنا

تا زائران با دسته‌های میخکِ آتشین

در رقصِ شعله و در نقشِ بارگاه، به‌یاد آورند

آن لحظه‌های پُر دلهره را که تاریخ می‌ساخت،

و آن زنان و مردانِ پاک‌باخته را که تاریخ ساختند

زیرا در عَطَلتِ خواب‌آلوده‌ی زمان، چنین لحظاتی کم‌یاب است.

از آن سوی بارویِ زمان، اشباحی

رَنگ‌باخته، با سینه‌ی مُشَبَّک، بر ما نگرانند:

اشباحِ آشنا، اشباحِ زِنهارگوی شهیدان!

رزمنده‌ی انقلاب بودن، وظیفه‌ایست شِگَرَف

بگذار تا در برابرِ یارانِ پیمان را تازه کنیم:

که دوست را و دشمن را

گذشته و آینده را از یاد نبریم!
 آزادی را در نیمه‌راه به زور یا فریب نفروشیم،
 هشیاری را در پای خوش‌باوری نریزیم،
 و از رزمی به رزمی، و از ستیغی به ستیغی تا پایان برویم
 و با ساروج اتحاد، خانه خلق را محکم کنیم
 تا کودک آرزو در زیر آوار فاجعه جان نسپرد
 و دیو گریخته از روزن غفلت به درون نخزد.

آری، آغاز کردن دشوار است و به پایان رساندن دشوارتر.

ا. ط / اسفند ۱۳۵۷

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۱۲ اسفند ۱۳۵۷

* "جمعه سیاه" اشاره است به روز جمعه خونین ۱۷ شهریور ۱۳۵۷ در شهر تهران پایتخت ایران که ارتش شاهنشاهی از زمین و هوا تظاهرکنندگان ضد سلطنتی که در میدان ژاله گردآمده بودند را به رگبار گلوله بست؛ و "یکشنبه خونین" یا Кровавое воскресенье یا Bloody Sunday اشاره است به سرکوب مردم معترض روسیه در روز ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵ (۹ ژانویه در تقویم قدیم) که حدود ۴ هزار نفر از کارگران اعتصابی و مردم برای تقدیم عریضه‌ای تزار توسط سربازان نیکلای دوم کشته و زخمی شدند. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

گُلِ پُوْلاد

باز ای گزیمه بتاز!
 بر سرِ هم‌ره من، کودکِ من،
 خواهرِ من،
 باز ای بوسه شلاقِ بیوس!
 گونه دخترِ من
 داغ گذار،
 بر دلِ مادرِ من!
 تا شکوفا شود از داغِ سیه روزِ سپید
 تا که اشکی نچکد، رحمِ بمیرد جاوید
 باز بر نعلِ رفیقانِ من ای دیو برقص!
 دست‌رنج همه یاران، تو به تاراج ببر!
 شعله در دفترِ آموختنی‌ها در کش،
 با سُمِ اسب، تنِ شهرِ برآشفته بکوب!
 هرچه خواهی بکن ای مستِ می بیگانه
 تا تماشاگرِ رقصِ تو و بی‌تابیِ من،
 رازِ تلخی که ندانسته، بداند اکنون
 خون اگر نقشِ ستم بر رخِ یاران بنوشت،
 خونِ گرمی که به هر چهره دَوید،
 رنگِ ترسی که ندید،
 سرِ مغرورِ رفیقان که شکست،
 نشکسته است غروری که در اوست
 گرچه دژخیمِ سرِ راه گرفت،
 ره فردا که نبست!
 با هجومِ تو و غارتگری‌ات شد آزاد
 هر کتابی که تن‌آش در قفسِ چوبین بود
 آشیانی ز رفیقانِ من آر سوخته شد،
 برگِ آتش‌خورِ آتش در جان،
 برگِ بادآورِ برباد‌نشین،
 بیش‌تر شعله زند خانه پوشالی تو
 دیدی آخر تو که در کشمکشِ نیزه و چشم،
 برقِ چشمانِ رفیقان همه جا کور نمود،
 برقِ سرنیزه یارانِ تو را
 گرچه یک اخترِ تابنده نبیند دگر
 سخری را که به راه است، به راه
 گرچه آن دخترِ بی‌چشم، به دل می‌بیند
 پس از این سایه چین‌خورده سیمای پدر
 لیک کور است تو را دیده امید هنوز
 ورنه در پهنه نیلی شب، ملت من می‌دید
 کاین همه اخترِ جاوید درخشنده که هست،
 پاسدارِ سحر است!
 باز ای گرمه خون‌خوار بتاز!
 روی این مزرعه سبزِ جوانی و نشاط
 روی این سفره رنگینِ حیات
 زیر و روکن همه هستی‌ها
 کینه در کام زمین‌های عطش‌کرده بیاش
 چون ندانی که اگر خشمِ پروید روزی
 روی این دشتِ بزرگ،
 گلِ آن نیست گلی، که درو بتوان کرد

کس نچیده است آتش
 کس نه انباشته توفان در مُشت
 هیچ کس خوشه خورشید نکرده است درو
 گوش میدار که باز از دل آن ویرانه
 از بر خانه مخروبه صلح
 از پس و سردر بشکسته کانونِ جوانانِ دلیر
 از بُن هر دل آشفته برآید آواز
 و نه آواز، سرود!
 بانگ بنیاد جهانی بهتر
 غرش فتح دگرباره سُراینده و پُرآواتر
 که بر آن باد دُرود!

آهن تَفِته نباشد، دل بیدار که هست!
 گلِ پوُلادی، در کامِ خطر یافته آب
 نیست آن گل، گلِ رویایی مهتاب‌پسند
 نیست آن گل، گلِ گلدانی بر جوی نشین
 هست این گلِ گرداب‌رو توفان‌زا
 گلِ افروخته آتش‌خیز.
 ریخت باران و تھی شد دل آن ابرِ گران
 آسمان در دل خود زاد هزاران خورشید
 روی گهواره رنگینه کمان
 پرچم صلح سپید.

منبع: روزنامه مردم؛ شماره ۱۱، چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

زمین



زمین که گورگاه و زادگاه زندگان
 سرشت‌گاه بودنی است،
 چو ازدهای جادویی ز ژرفنای خود بر آورد
 بساط نغز خرمی.
 سپس به کام درکشد،
 هر آن چه بر بساط هسته‌بد.
 به باد مرگ می دهد،
 هر آن چه را که کشته‌بد.
 به سوی اوست، باز گشت برگ‌ها و غنچه‌ها
 به سوی اوست، باز گشت چشم‌ها و دست‌ها
 از او بود به رشته‌ها، گسست‌ها
 به معبد شگفت اوست، آخرین نشست‌ها.
 مشو غمین، که این زمین نا امین
 چو رهنمی به جاده‌های زندگی کند کمین
 که تا تنی نهان کند، به متن سرد خود
 کنون که بر زمین روی روان
 جوان کن از فروغ زندگی
 کنون که بر زمین چمی، دمی، نمی ز اشک خود،
 به خاک وی نثار کن.
 بر این زمین پیر،

گورگاه و زادگاهِ خود گذار گُن.

وَز او بخواه هِمَّتِی

که تا بر آن رَوَنده‌ای، نپیچی از سَبیلِ مَرْدَمِی دَمِی.

چو مَرگِ بی‌آمان رَسَد زِ راه، چون دَرَندِگان،

چنان رَوِی به گورِ خود، که از بَرش نروید آه،

گیاهِ لَعَنَتِی زِ تو، به زیرِ پایِ زِندِگان.

زَمینِ زِ گَنجِ نَغزِ خود، تو را نثارِ داده است

شِگَفَتِگی وُ خُرْمِی به هَر بَهارِ داده است

زِ موجِ نیلِ گونِ بحر،

صِیدِ گُنِ نَصیبِ خود

به چَرخِ لاژوردِ دَهر،

پَر بَکِشِ به طیبِ خود

زِ جادویِ گیاه‌ها،

به دستِ گُنِ طَبیبِ خود

نه گورگاه،

کارگاهِ آدمی است، این زَمین

هَمو برادرِ تو، مادرِ تو، یاوَرِ تو است.

سَرایِ آشنایِ گرمِ مَهرِ پَرورِ تو است.

بر این زَمین، عَبتِ مَرو،

بیافرین!

بیافرین!

منبع: مجله دنیا، سال ۱۳۵۸، شماره ۳ و بازنشر در: نوار کاست، سال ۱۳۵۹ حاوی ۱۶ سُروده با صدای شاعر همراه با تارِ جادوییِ محمدرضا لطفی [شنیدن فایل صوتی]، و نیز اجرایی دیگر در [کاست صدای شاعران ۱] تولید "شورای نویسندگان و هنرمندان ایران" در سال ۱۳۵۹ با موسیقی کلاسیک.

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

مُسافری در گُشود

در طلسمِ روزگاری که می‌گزد
 هنگامی که سایه‌ها درازتر است از پرتوها
 و در آرزوی نفسی، مُختَنیق می‌شویم،
 و تاریخِ لبالب از خون
 رنج‌نامه‌ شیدائی بر ما می‌خواند؛
 و خداوند با نوش‌خندِ آسراآمیز
 بر این صحراهای بی‌فریاد می‌گذرد؛
 آن‌گه که فاجعه است و گردبادِ سرنوشت
 و دم‌های مرموزِ خزانی...

 مسافری در گشود
 در دیدگان‌اش شَهد و لاژورد
 رگ‌های نیل‌گون در پسِ پوستی سپید
 و هنوز مُرواریدِ خنده‌اش را
 پُتک‌های کینه‌نکوفته‌اند
 با دلیِ نیمی عشق و نیمی مرگ.

 شَطّ وجودش سرشار از نیرویی توفنده
 که به دریای زلالِ دیدگان‌اش می‌ریخت
 و هر تُندری در ژرفای دل‌اش زایشی
 چه دیو! چه شکوه‌مند!
 راه‌اش بر کوهِ بلور می‌خزد
 رَخشنده و لغزنده
 راهی گزیده‌اش و سزیده‌اش.

 در جاده‌ درازِ امیدهای قریبا
 این سَراب‌های مواجِ سیم‌زنگ
 و مسافرِ ما بی‌خستگی
 از رباطی به رباطی
 از گوری به گوری...

 و او در کنارِ این جاده‌های گردآلود
 کفتارانی یافت با نگاهِ شَرربیز
 که لاشه‌های عَفَن می‌چَرند
 و بوقلمون‌هایی پُرطمطراق
 با غُلغله‌های عَبَث،
 و روباهانی در جامه‌ کاهِنان
 با لکه‌ خون بر رِدای سپید...
 و سپس اسبِ تاخت:

 اسبِ بتاز، ای شَهِسوارِ من!
 بیوی از سرابی به سرابی
 در این جاده‌ درازِ امیدهای قریبا
 در این جاده‌ گورها و زیتون‌ها.

 اسب بتاز، ای زیبای من!
 از تیرهای جَهَنده مَه‌راس
 و از قَهقهه‌ ترس‌آور

و از دُشنام‌های خَشَمْ‌آلود
و از ساطورها که فرود می‌آیند
و از طناب‌ها که بالا می‌روند.

اسبُ بتاز، ای پهلوانِ من!

بگری، ولی مگذار!

بمیر، ولی فنا نشو!

بسوز، ولی روشن ساز!

سِتم و دروغ از تو خرسند مباد!

فریب و سالوس از تو یاری مبیناد!

در غُزلتِ پارسائی با اقیانوسِ مَرْدَمِ باش!

با بَرزِ گرانِ سپیدموی،

با مادرانِ سیاه‌پوش

آن جا که رَزْمِ می‌غُرَد

آن جا که صلح می‌خندد.

باده‌ای از لعلِ سوّده مَنوش

ا.ط - آذر ۱۳۵۸

منبع: مجله دنیا، شماره ۹ و ۱۰ سال ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

حزب

بسی از تو روُ تافتند، بگذار! / ولی تو، چاووش، تو، کاروان‌سالار / از سیر در سنگ‌لاخ نَفرسودی / وز رزمیدن نیاسودی.

تو آموختی پیکارِ آرمانی را / سربازت بی توقع، پوینده / شِگردِ شِگرفِ **یرانی** را / در تیربارِ زجر و افترا / چو پرتو رها در نهان‌ات / به شوقِ ستیغِ آینده؛ / چه جاده‌ها: عطرآمیز / و چون کاستی را تیرگی / و گل‌گشتِ شهیدان‌ات / و راستی را چیرگی روزی است / آتش‌افشان / شکیبِ بسیار / شورانگیز، / تا صبحِ پیروزی است.

تو آموختی از مُغاکِ خود برون خریدن / نامِ انسان را سزیدن / مُژده‌گو از رستاخیز. / تا طارمِ نور بالا فَراختن / ای مادر، ای آموزگار / چون زر در بوتهٔ رنج گداختن / در بندهای جادو هُشیارم کُن! / از دل‌بستگی گسستن / وز بهر سلوکی رنج بار / به وارستگی پیوستن. / سزاوارم کُن!

دیماه ۱۳۵۸ - ۱.ط

منبع: روزنامهٔ مردم، شمارهٔ ۱۴۶، یک‌شنبه ۳۰ دیماه ۱۳۵۸

[بازگشت به نمایه](#)[واژه نامه](#)

ای ایران! ای فلاتِ مَغْرُور

(چکامهٔ بازگشتگان)

با انگشت‌های فلج‌مانده بر زه،
 به بانگ‌های فراسوی گوش سپردم،
 به اُفق‌هایی، با جگرِ خونین
 به غریبِ وحشیِ خَلقی سَتیه‌نده
 به شَبَحِ شهری جن‌زده
 که بر بام‌هایش تَدَرُوه‌های رَنگین نشسته‌اند
 هراسندگان از کابوسِ دَم می‌زنند
 سینه‌های زخم‌دار، راه را بر شیطان می‌بندد
 و این همه خَط‌های مُقَرَّس،
 با پیچ و خَمِ ناشیانه عَبَث نیست

رهرویی بازگشته از دالانِ پیچاپیچِ زمان
 با نگاه‌اش: دردناک و کاونده
 با توشه‌اش: از پیمان‌های پیشین
 روئی‌ش به اکنون، و روئی‌ش به ابدیت
 زبان‌اش: سخن‌گو
 روان‌اش: خاموش
 سراپا آغوشی بزرگ برای یاران
 و مفتونِ شُعله‌ای که از سودایِ شب سر زد
 و در میانِ همهٔ کوره‌راه‌ها که به دوزخ می‌پیوندند
 زهی آن تیراژهٔ تاب‌ناک که به مینویِ خداوند می‌انجامد!

دریغ بر آنان که در مهٔ سپیده جان سپردند!
 و بر ترانه‌های ناشنیده
 و درود بر آن تَبَارِ شِگَرَفُ

که از خیزابِ خونینِ زمانِ برخاست!
 و بر فردایِ دگر که شکفتنِ آغازید!
 و گریزِ شب که دیری درنگید!
 و آغازِ هم‌سرایِ بزرگِ فرشتگان
 و رقصِ منظومه‌ها در کهکشانِ روح
 و درخششِ گل‌برگ‌ها در شبکه‌ نور
 و پچیچه‌ جوی و سنگ
 و عطرِ نان
 و یاقوت‌های خوشابِ تاکستان
 و شعله‌ نارنج
 و شکوهِ نخل
 و گذارِ دُرناها از سپیدرود
 و زمین‌های زرد و داغ
 و بنفشِ لطیف بر سَبَلان!

درود بر صف‌های بی‌پایان از فیضیه [مدرسه] تا کاخ سفید!
 و بر فقیرانِ کوبنده‌ آسمانِ خراش
 درود بر سرزمینِ آبایی و قبایلِ رنگارنگ‌اش!
 و گنبدها و چینه‌های گلین و باغ‌های گردآلود
 و تندرِ لرزاننده‌اش در کوه‌سارِ زمانه
 و سُرودش و سُرودش
 که به طاغوت‌ها امان نمی‌بخشد.

آن‌گه که رَعشه‌های واپسینِ یأس
 با سپیدیِ سر و با خستگیِ دل همراه بود
 ازدهایی که بر تختِ طاووس
 آهنگِ چنبره‌ ابدی داشت،
 از گُنامِ رانده شد
 و اینک کسانی با جامه‌های سیاه به رنگِ شب
 با لبانِ کبود از بغض

شیشه‌های زهر در دست
 در پسِ ستون‌های فرصت، کمین ساخته‌اند
 تا این ساغرِ جوشنده ارغوانی را
 بیالایند...

آیا سیلابی که صخره سیاه را برکند
 این بدنامانِ بی نام را نخواهد رؤفت؟

در پگاهی که مه بر گدوگ می خزد
 و صدف‌ها در خلیج خفته‌اند
 و ستاره مرموز چون چکّه سیماب بر زنگارِ کویر می تابد،
 ای ایران!
 ای فلاتِ مغرور!
 ای گهواره خونین قهرمانی!
 ای یاغی کهن سالِ تاریخ!
 همه طاعوت‌ها را از دارِ شکنجه دیرین خویش بیاویز!

منبع: مردم شماره ۱۳۳ سال اول دوره هفتم دیماه ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سُرایشِ میهن

سایه چینه‌های سکوت
و دودشین‌ها دَوَنده بر لوت
زمانِ دیرنده، با شکوای مَبهوت!
.....
ای زادگاهِ خَلق‌های هم‌سُرود
بیشه‌های مه‌پوش
نَخلیستان‌های غبارآلود:
درود بر خردِ نهان در "شفا" و "آسفارت"
و عین‌القُضاتِ رَقصنده بر دَارت.

در پیشِ طلعتِ داد و خرد
سَرایا عشق، سَرایا دلِ بودی
و به هنگامِ زمانه بد
یاغی بندگسلِ بودی
و اینک،
از دنا تا سپند
از آرس تا هیرمند
ای فَرَاخنای میهنِ پیرِ من
ای کوخِ بلوچ، آبه تُرکمن
کَلبه کُرد، یورتِ آذری
ای سَرای گرمِ برادری
هزاران سال، چاکری‌ات بس!

نمی‌خواهم
تیغِ برده‌دار باشی
تاجِ زَرنگار باشی

سزایِ تَنبورت، این‌بار
نوی میهر است و کار.

می‌خواهم
تا کِشتزارت سُنبله بندد
ریحانات در بستان بخندد
مُستَمَدت به کام
گُستراهات پدram
بازگشتِ نوینی به فروغ و فر
با رازی‌ها و سیناهای دیگر.

همه عمر با دستِ تهی و پلکِ سوزان
دلی چون هیمة فروزان
سرفرازی‌ات را خواسته‌ام
از سپیده دمانِ جوانی
تا این دم که فرو کاسته‌ام.

و هنوز،
کم‌ترین دُشنام‌ام از ناکسانِ پست:
"بی‌وطن!"
"بیگانه پَرست!"

بی‌وطن نیستم ای شَریران
وطنی هست مرا
نام‌اش: **ایران!**

منبع: نامه مردم دوره هفتم سال اول شماره ۱۴۳ دیماه ۱۳۵۸

[بازگشت به نمایه](#)[واژه نامه](#)

پس از چهل سال (ایرانی)

اندیشه‌هایی در بارهٔ یک عکس



درست پس از چهل سال،

از دیدنِ عکسِ رَنگ‌پَریده‌اش تکان خوردم

ایرانی است!

آری، خودِ اوست!

مردی که چهل سال پیش

به "فرمانِ جهانِ مُطاع شاهنشاه"

به گناهِ عشقِ به مردم، عشقِ به دانش،

نابود شد.

و اینک، پس از انقلابِ پیروزمندِ مردم

و سَرنگونیِ شاهنشاهی

هنوز، حتی بُن‌بستِ مُحَقَّری به‌نامِ او نیست.

ما مَرَدُمانی به عدالت باورمندیم

و با اطمینانِ بی‌تَرَلزُل می‌دانیم

که سِتم‌های تاریخ، به هر شکل که باشد،

گذراست

ولی از کسانی هم بپرسید

که بارِ این سِتم را سالیانِ دراز به دُوش

می کشیدند

از بازماندگانِ بپرسید

که سراسرِ یلدايِ استبداد لرزیدند.

از خونین‌گَفَنانِ بپرسید

که به دنبالِ **ایرانی** رفتند.

آری خودِ اوست، خودِ اوست!

یک مُعَلِّم،

انسانی از میانِ انسان‌ها

کسی که قهرمان بود

ولی لحظه‌ای به قهرمانیِ خود نمی‌اندیشید

کسی که در روزگاری انباشته از هراس

در دادگاهِ جناییِ دولتِ شاهنشاهی

در محاصرهٔ کارآگاهانِ "**تامینات**"

در محاصرهٔ قراولانِ تُفنگ‌به‌دوش
در محاصرهٔ داورانی با ردای سیاه
(و با روحِ سیاه)،

در محاصرهٔ تصاویرِ فتح‌علی‌شاه و ده‌ها
فرزندش

با ژرفایِ یک فیلسوف

با دلاوریِ یک پهلوان

با وظیفه‌شناسیِ یک سرباز

سخن گفت

سخنانی که طنین‌اش هنوز،

دیوارهای عصرِ ما را می لرزاند.

این در زمستانِ ۱۳۱۸

درست چهل سالِ پیش بود

و او آن دفاعِ جاوید را بر زبان راند

و سپس مانندِ سُقراط، شوکرانِ خود را

نوشتید

و هنوز هم گورش پامال و بی‌نشان است

و خبرِ این شهادت در راهِ مردم را

به گوشِ مردم نرسانده‌اند.

و اَپسین دیدارِ او را به خاطر دارم

گفت: شما عزیزان، از خود دفاع کنید

که وظیفهٔ من دفاعِ جمعی است

و به پی‌آمد، بی‌اعتنا هستم

و هنگامی که پس از سخنانِ خود نشست

رئیسِ دادگاه آهسته در گوشِ هم‌کارش گفت:

"این مرد، دلِ شیر دارد!"

و **یرانی** بارِ سنگینِ دفاع را تا امروز می‌کشد

و همهٔ کسانی که از حقیقت می‌ترسند،

با یرانی دشمن‌اند

و این شبِ بزرگ که در گم‌نامی دفن شد

هنوز کسانی را به دُشنام وا می‌دارد

"آه! چرا این شبِ چنین ترس‌آور است؟"

ای همهٔ کسانی که از آن می‌ترسید!

به پرسشِ کوچکام پاسخ دهید!

- ولی ای ساده‌دل،

آن‌ها دوبار می‌ترسند:

هم از شبِ او

هم از پرسشِ تو.

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، سال اول، شمارهٔ ۵، دی ۱۳۵۸

آرزوی فراز

در چهارنعلِ بیم‌فزایِ یورشِ گران
 بشکست استخوانِ تو،
 در بندِ بندگی،
 پژمُرده گشت جانِ تو،
 ای مادر! ای وطن!
 داغِ سِرشکِ ماستِ عیانُ بر رُخانِ تو

 ای روحِ پَرشکسته به خاکسترِ مَلاَلُ
 از آسمانِ روشنِ فردا گذر نما!
 بس نیست موجِ خون؟
 بس نیست سیلِ اشک؟
 ای مَزْرَعِ اُمید، لبِ خُشک، تر نما!

 دانه‌م تُراست دُرِّ گران‌مایه در صَدَفِ
 و آغازِ زایشی است
 این فرصتِ عزیزِ مَبادا کُنِ تَلَفِ!

 ما را مَجالِ صَبْرِ نمائند و شَکِیبِ درد
 این کاروان که تشنه‌گرمایِ زندگی است
 با زهره، ره چگونه بَرَد و آن فروغِ سَرَد؟

 بِنِگَر! شِگَرَفِ رَزَمِ بزرگی است در جهان
 خون می‌دَوَد به خاک

بَس رَنج‌ها که بهره‌رزمندگانِ پاک.

 با انقلابِ خویش
 گُردِ حَماسه‌گونُ شده‌ای، و اندرین سِتیز،
 پا هِشته‌ای به پیش.

 اکنون که آفتابِ وجودت نموده رُخ
 از زوزه‌های جَوُّقه کفتارها مَرَم!
 در رَمزِ اتحَادِ عَلم‌های سَبز و سُرُخ
 بِشکنِ طَلسمِ شومِ "پَرستنده دِرَم".

 بِشکنِ طَلسمِ را،
 که طَلسمی شکستنی است،
 تَردید نیست:
 بَنَدِ اسارتِ گُستَننی است.

 ای بابِ زرنِگارِ نجاتِ کبیرِ خَلق
 اعجازِ انقلاب، کلید است، باز شو!
 افکنده‌ای زپُشت، گران‌بارِ سلطنت
 ارباب و خان به مَزبِلِه انداختی، دگر
 ای میهنِ خُجسته من،
 زی فَرّاز شو!

منبع: مردم، شماره ۱۶۴، دوشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سَمَنَدِ سِپیدم

(به شهیدان انقلاب)



سَمَنَدِ سِپیدم در این مَرغزارانِ خُرْم
 چه کوبان، چه تازان
 بدان دیدگانِ دُرُخشان
 ز سُم‌ها جَهَنده چه بس آذَرخشان!

سَمَنَدِ سِپیدم در این دشت‌های دِل‌آویز
 بدان یالِ ابریشمِ خامِ روشن
 مگر آبشاری است در خیز و واریز؟

سَمَنَدِ سِپیدم بدان گام‌های پیایی
 عرق ریزد از موی الماس‌رنگ‌ام
 أفقِ پِستَرِ خون بگسترَد و بفشُرَد
 در آغوشِ خود، تنگِ تنگ‌ام.

سال ۱۳۵۸

منبع: مردم، شماره ۱۶۵، سه‌شنبه ۲۳ بهمن ۱۳۵۸

* جلال سرفراز در استقبال از این سُروده، شعری را با عنوان "سَمَنَد و سَمَنَدَر" (به رفیق طبری و سَمَنَدِ سِپیدش) سُروده و در مردم، شماره ۱۶۸، ۲۷ بهمن ۱۳۵۸ چاپ شده است. متن این شعر جلال سرفراز به شرح زیر است:

سَمَند و سَمَندر

(به رفیق طبری و سَمَندِ سپیدش)

شتابان فرو رفت در مه سَمَندِ سفیدی / و سَم بر فَلَقِ کوفت در بُهتِ جنگل / فَلَقِ زیر و رو شد /
 فرورفت، / غلتید، شب تُوْبه تُوْ شد. / سَوارا، سَوارا! / چه گفتند با تو شَبانان، / شَبستانِ شان تنگ،
 دستانِ شان سَنگ، ناقوسِ بانان؟ / در آن روزهای سِترَوَن / سَمَندِ تو غم‌گین فرو بُرد گردن؟ /
 سَمَندت سَمَندر / سَمَندر سَمَندت، / که در شَعْلَه پیوست با خویش، بَرخاست / سَوارا، سَمَندا،
 سَمَندر، سَمَندا! / در آویخت می‌دانست کوه و درخود فُروکاست. / شتابان فُرو رفت در شب سَمَندِ
 سپیدت / و موجِ خُروشانِ یال‌اش / برانگیخت خورشید را تا بتابد / به غوغای رزم‌آوران،
 سینه‌درسینه کوتوالان / بهار آوران را برانگیخت تا صبحِ روشن. / شتابان و اندیش‌ناک آمد از رَه /
 سَمَندِ سپیدی که سُرخی زد از گونه‌هایش / و خونریخت جای عرق / - از سرانگشت‌هایش. /
 سوارا، سوارا! / سَمَندِ نَجیبِ تو پی شد؟ / کجا رفت؟ / هنگامِ موعود کی شد؟ / شتابان و
 اندیش‌ناک آمد از رَه / سَمَندِ سپیدی که سُرخی زد از گونه‌هایش. / چه تنگ‌اش فُشردند در
 جان / شهیدانِ گُل‌گون کفن در چراغانِ میدان / و بُردند او را به افسانه مَردان / سُرودی شد آنک: /
"غزل کینه" سَرَبداران. / سَمَندِ سپیدی، / فَراراهِ او مَعَبَرِ سَخْت و صَعْب و سِترگی است: / ایران.

واژه نامه

بازگشت به نمایه

توده‌ای

مَنْطِقِی روشن چو خورشیدِ درخشان بر زبان‌ات

در کفِ ایثار: جان‌ات

تو، رفیقِ راستینِ خَلق

نام‌ات: "توده‌ای"

آمدی از راهِ پیچ‌پیچ...

از صَبوری‌های دیر انجام

از دروغ، از سُست‌پیمانی

از گُلوله،

از شِکَنجه، و آن مُصیبت‌ها که می‌دانی...

سینه آذین کرده از زَخمانِ خُون‌افشان.

پرتوِ امید را از تَنگ‌نایِ غَم رَهاندن

در خَموشِ کُلبه‌های آرزومندی فشاندن

در طلب، فَرسُوده

اما،

در قبالِ داورِ وجدانِ خود آسُوده‌بودن

کارِ دشواری است بُگزیدی،

سزاوارِ سَتودن!

لشگری پُرکینه را بر خود بِشوراند

آن‌که مردم را به سُوئی حَقِّ قَرا خواند

(کاهنِ افسون‌گرِ تاریخ، این‌را نیک می‌داند!)

این تکامل، ای شما: صدها، هزاران،
آتشِ هندوستانِ گویی
خواستارِ جانِ سپاران
تا بسوزد جسمِ شان در کورهٔ آسرارِ خود...
و اینک:
وقفِ این آتشِ نمودی هستیِ پربارِ خود.

آه! آه! ای ایزدِ تاریخ، ای یارِ توانِ بخشِ عدالت!
تیربارِ رزم را خفتانِ روئین‌اش به تن کن!
یاورِ خلقِ وطن را،
در خورِ خلقِ وطن کن!

منبع: مردم؛ دورهٔ هفتم، سال اول، شمارهٔ ۱۶۹، یک‌شنبه بهمن ماه ۱۳۵۸

واژه نامه

بازگشت به نمایه

به انسانِ نو پدید

تو انسانِ نوخیزی
 با آرمانی از نورِ سرشته.
 مَسْتُورهای هستی از آینده
 نه اَسْطُورهای از گذشته.
 در پی تکلیفِ خویش و حقِ دیگران
 پَرَسْتَندهٔ زندگیِ راستین
 تا مَرزِ نثارِ جان.

می جوئی، می پُرسی، می رزمی
 تا هر بامداد از بامدادِ پیشین بیناتر:
 در کار کوشنده‌باشی و پُرثمر
 در رزمِ کوبنده‌باشی و افشاگر
 و در خانه مهربان و یاور.
 گریزانی از سه تباهی:
 ریا، پیمان‌شکنی، خودخواهی
 با تازیانهٔ خردِ می کوئی
 بر روانِ عُریانِ خود
 در مَعْبَدِ وجدانِ خود.

سَرسختی، ولی نه لَجوج،
 صَبوری، ولی نه دَرمانده،
 خویشتن‌داری و فروتن
 نه غوغاگر و لاف‌زن.
 سِتِیغِ کبود و خورشید، تابنده
 و تو با عصایِ طلب
 روز و شب
 گامی فَراتر به‌سویِش پوینده.

منبع: مردم، شماره ۱۶۱، پنج‌شنبه ۱۸ بهمن ۱۳۵۸

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

لَعْنِ بَرِ دَرُوغ!

(دروغ، بهترین افزارِ ستم‌گران)

لَعْنِ بَرِ دَرُوغ!

دروغِ زَرَّاندود، دروغِ ریاکار، دروغِ زورمند!

دروغِ راست‌نما و گمراه‌ساز!

دروغِ مُجهِّز به سِکّه و سَرنیزه!

بگذار، از خود خُرسند بگرد

ولی ما در وی به خواری می‌نگریم

بگذار آدمیان را آذینِ دارها کنند

ولی ما به خِذلان‌اش باورمندیم

زیرا سَنگ‌دَلِی او فرزندِ بيمِ اوست.

خُجسته باد راستی!

فروتن، بی‌پیرایه، پارسا!

گنج نیرویی حیرت‌انگیز

که با تیغِ مُعْجِز، سینه‌شَب را می‌دَرَد

و خون‌ها و اشک‌ها آبدیده‌اش می‌سازد.

او را از "ترس‌ناک" پروایی نیست

چون تک‌سوارِ کربلا در چَنْبَرهٔ سپاهِ یزید

چون سیاوشِ پاک‌دامن در آتَشِ خَشَمِ افراسیاب.

در کلبهٔ بی‌رونقِ حِرمان با حقیقت زیستن

به‌که، فرعون‌ی بودن در آریکهٔ دروغ.

با تَباری از چاپلوسانِ پای‌بوس.

در پیروزی یا شکست با توایم ای حقیقت!

زیرا شکست با تو فضیلت، و فُتَح با تو عَدالت است.

و شما ای گروهِ بُزْدِلُ
 که در چاه‌سارِ "غرایز" خود زندانی هستید:
 در مقابلِ هر بادی سر فرود آورید!
 از عَرَقِ جامعه بهره‌گیرید و به سرنوشتِ آن بی‌اعتنا باشید!
 و شما ای مَعَشَرِ سِتَم‌گر که سرکوبِ غیظِ آلُودِ حقیقت
 رَمَزِ وجودیِ شماسْت،
 از طلوعِ آن بهراسید، زیرا طلوعی است ناگزیر
 به ناگزیریِ بامدادی که از بَطونِ شَب
 و بهاری که از درونِ زمستان می‌شکُفد.

اسفندماه ۱۳۵۸

منبع: روزنامهٔ مردم؛ شماره ۱۸۰، شنبه ۱۱ اسفندماه ۱۳۵۸

واژه نامه

بازگشت به نمایه

به حزب

(غزل)

چه باک دلبر ما را ز خصمِ دلِ سیهش
 که از فروغِ ظفرِ پرتوی است در نگهش
 "نوید" داد که "مردم" ز راه می آیند*
 نویدبخشِ شِگرف است و مردمی است رهش
 تمامِ عمر فرو سوخت، تا به تودهٔ خلق
 چراغ گشت فرا راه و این بود گنهش
 شرارِ کینه بپاشد که این ستارهٔ صبح
 عیان به مردمِ رزمنده ساخت ره ز چهش
 عبت به لشکرِ شب، بیم می دهد او را
 که اوست زادهٔ خورشید و اختران سیهش
 غریو سفسطه اش نیز اثر نخواهد داشت
 اگر نراند ز سنگِ نهیب پادشاهش
 چو مارِ سرد به هر خار و خس نگیرد جای
 عقابِ چرخ برین است و قلّه جایگهش
 چو کوه بر سرِ ایمانِ خویش پابرجاست
 که سیلِ حادثه هرگز نمی برد ز رهش.

منبع: نامهٔ مردم؛ شماره ۱۷۳، پنجشنبه ۲ اسفند ۱۳۵۸

* "نوید" اشاره به عنوان نشریهٔ سازمان مخفی نوید که زنده یاد "رحمان هاتفی" آن را تا زمان پیروزی انقلاب سال ۱۳۵۷ اداره می کرد و "مردم"، عنوان ارگان مرکزی حزب تودهٔ ایران. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ای گویِ زَر

(غزل)



ای گویِ زَر، خوش کن گذر، با مُزده‌ای از بامِ ما
 پُر شَقّه‌های نور کن، گردونِ نیلی‌فامِ ما
 بِشکن گمانِ این غَمان، رَه دِه یقین را در گمان
 بفشان ز دامنِ زمان، گل‌برگِ بر ایامِ ما
 در راهِ کامِ مَرَدمان، نامی نجویم از جهان
 باری روا کن کامِ مان، وان‌گاهِ بستر نامِ ما
 از تلخیِ بس شوکران، رنجی به دل باشد گران
 از ساغرِ غم‌پروران، شَهدی فکن در جامِ ما
 با نغمه‌ای آتش به جان، آغاز شد این داستان
 با بانگِ شاد و پُرتوان، پُر شعله کن فرجامِ ما
 شاید فرو بارَد نمی، شاید در آید هم‌دمی
 شاید برانگیزد همی، نقشِ دگر رَسامِ ما
 ما را پیامِ زندگی: رزم است ضدّ بندگی
 تا قُقنسِ فرخندگی، پَر گسَترَد بر بامِ ما
 گر تو ز رازِ توبه‌تو، با ما نخواهی گفت‌وگو
 "فردا" چو آید روبرو، بگزار این پیغامِ ما.

منبع: مردم؛ دوره هفتم، سال اول، شماره ۱۷۵، اسفند ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ای خَلقِ به‌پاخاسته از پا مَنشینید!

(غزل)

ای خَلقِ به‌پاخاسته، از پا مَنشینید!
تا چیرگی روزِ خوشِ خویش ببینید
گر هر خَزَفی را هدفِ مِهَرِ نسازید
اندر صدفِ بحرِ جهانِ دُرِّ ثَمینِ اید
در کینه نکوشید اگر پیروِ عشقِ اید
با دوستِ بَجوشید، اگر رَهروِ دینِ اید
هر قوم که راهِ خِرَدِ وُ رَزَمِ وُ طلبِ رفت
با فتح، عَجَبِ رفت: بیایید، ببینید!
آن طُرفه نَهالی که در این باغِ نشاندید
چندان بَشکبید کز آن میوه بچینید
این طُرفه نَهالی است که آسان ندهد بار
گر گاه چنانید وُ دگر گاه چنین اید.

گر غافل وُ گر جاهل وُ گر بی‌خبران اید
گر بَنده آزید وُ یا بَسْتَه کین اید،
یک بار ببینید که آن مرغِ نِکوفالُ
بُگریخت، دگر سود چه گر زار وُ حَزین اید؟
دانم که عَدوُ گرمِ کمین است وُ ندانم
آیا ز پیِ رَزَم، شما هم به کمین اید؟
گر نَنگِ زمان را ز آمان بهره نَبخشید،
با فخر بگویم که شما فخرِ زمین اید
آن شیوه گزیدید که دشمن نپسندید:
این شیوه سَزَنده است، دگر رَه نَگزین اید!

اسفند ۱۳۵۸

منبع: نامه مردم، شماره ۱۹۳، یکشنبه ۲۶ اسفند ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

انقلاب

فُروزانِ اخترِی بر خاست بر گردونِ خضرایِ
 ز خارستانِ خون‌آلودِ جان‌بازانِ شیداییِ
 چه سانِ اختر؟ که صُبْحِ آتشین‌دم دارد اندر پیِ
 سپاهِ نور باران‌اش روان باشد به هم‌پاییِ
 چه سانِ اختر؟ که مرزِ شبِ شِکافَد با فُروغِ خود
 نهان را بر نمی‌تابد، ز بسِ پاکی و پیداییِ
 بر آمد شَهسوارِ ارغوان از خونِ مَظلومانِ
 آیا خُرد و کلان! جُنُبید از بهرِ پذیراییِ
 به هر رَنگی اگر خَربا بَرآرد خویش را دیگر
 نخواهد از بلایش وارَهاند خویِ خَرباییِ
 ظهورِ داورِ عدل است و بهرِ جمله بدخواهانِ
 زمانِ شرم‌ساری‌ها رسید و گاه رسواییِ
 از این شوریدگی‌ها دِل مَرَنجانید، تا روزی
 به کامِ ناتوان برپا شود آیینِ شوراییِ
 کُندِ انقلاب، اوّل کهن ویران کند، آخرِ
 پدید آرد سَرایی رُوحِ پَرور از دِل‌آراییِ
 خداوندِ عطابخش است و بهرِ جملگی دارد
 رفاه و تَن‌دُرستی، دانش و رادی و زیباییِ
 تو ای دیوی که خواهی دَرگشی در کامِ این اختر
 وجودت را بسوزاند به انوارِ اهوراییِ

همه نیرنگِ تو در عرصهٔ تاریخ شد بی‌رنگ
زمانات سرنگون فرمود تختِ حکم‌فرمایی
ز سیرِ اخترِ سُرخِ بر اوجِ چرخ دانستم
که گویای چه پیغامی است رازِ صبحِ فردایی.

اسفند ۱۳۵۸

منبع: نامه مردم، شماره ۱۹۵، سه‌شنبه ۲۸ اسفند ۱۳۵۸

واژه نامه

بازگشت به نمایه

عیدِ بی‌شاهِ تان مبارک!

عیدِ دیگر بدونِ شاه آمد
مَظْهَرِ جَهْلِ وُ ابْتِذالِ وُ دروغِ

آرزومند وُ رَزْمِ خواه آمد
خویش را خوانده لیکِ عینِ نُبوغِ

نغمه خواند کنون ز پیروزی
کرده ترویج پای‌بوسی را

خلقِ ایران به جشنِ نوروزی
رسمِ مَنحوسِ چاپلوسی را

دیرگاهی ز دیوِ استبداد
کشوری را فزوده گشت شرفِ

بهره‌ ما نبود جز بی‌داد
که چو سگ رانده شد از آن "اشرف"

مردکی آبله وُ شرور وُ تباه
چون که بی‌مایه گشت اُستادش

نامِ خود را نهاده "شاهنشاه"
رُوسپی شد به نزدِ قوادش

می‌فرستاد از فرازِ سریر
"سگ بر آن آدمی شرف دارد"

سوی مردم نگاهِ پُر تحقیر
که دلِ مردمان بیازارد*

زاد وُ رودش چو گله‌ ماران
رشوه وُ زور وُ شهوت وُ نخوت:

همه از ناکسان وُ بدکاران
آه از این عصرِ شومِ پُر خفت

خونِ خَلقی مَکیده چون زالو
کاش این انقلابِ پُر ایثار

عمّه وُ عمّ وُ خاله وُ خالو
کِشت‌زاری برآوردِ پُربار

حِرص وُ آزی برون ز حدّ وُ شُمار
ستمِ کهنه چهره نو نکند

گه زمین خوار وُ گه جواهر خوار
خَلق را داسِ غمِ درو نکند

نوکرِ خودفروشی بیگانه
بعدِ یک قرن رنج وُ جان‌بازی

کرده خود را عزیز دُرْدانه
خَلق یابد طریقِ نوسازی

این که شد کاخِ سلطنت ویران

باری ای خَلقِ پُر شَهامتِ راد

فالِ فرخنده‌ای است بر ایران

عیدِ بی‌شاه‌تان مُبارک باد.

سَرطانی بُرون شد از تَنِ ما

ط.ا

جلوه‌ای تازه یافت میهنِ ما

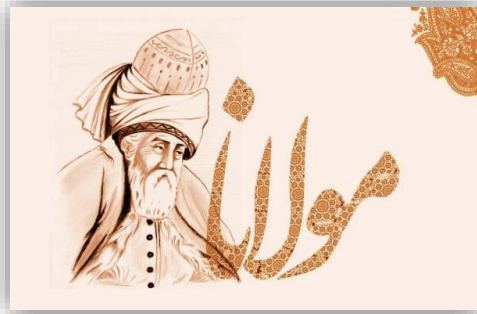
منبع: نامه مردم، شماره ۱۹۵، سه‌شنبه ۲۸ اسفند ۱۳۵۸

* بیتی از مثنوی چهاربیتی سعدی با مطلع "سَگ بر آن آدمی شَرَف دارد/ کو دلِ دوستان بیازارد" که مصرع اول آن تضمینِ سعدی از این بیت حکیم نظامی در هفت پیکر است: "سَگ بر آن آدمی شَرَف دارد/ که چو خَر دیده بر عَلف دارد". در تَحْقیر و تَحْبیبِ سَگ، شاعرانِ زیادی از جمله سعدی، نظامی، فردوسی، صائب تبریزی و دیگران ابیاتِ فراوانی سُروده‌اند. (ویراستار)

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

به استقبالِ غزلِ مولوی

"بگشای لب که قندِ فراوانِ ام آرزوست"



من گُردِ پای‌بسته و میدان‌ام آرزوست
 دریای لب‌خَموش‌ام و طُغیان‌ام آرزوست
 در چنبرِ شکیبِ فروکاست جانِ من
 بال‌وِپری به عرصهٔ جولان‌ام آرزوست
 بس دیر شد مَلالِ زمستانِ انتظار
 غوغایِ رنگ‌خیزِ بهاران‌ام آرزوست
 خواندن به اوج، بر سرِ بازارهای شهر
 آن نغمهٔ به جان‌شده پنهان‌ام آرزوست
 فرسودم از سِرشکِ خود و شامگاهِ درد
 صبحِ نجات و چهرهٔ خندان‌ام آرزوست
 در ریگ‌زارِ تفتِه، لبانُ چاک از عطش
 آهنگی از نوازشِ باران‌ام آرزوست
 بس عَقدهٔ بسته رنگ در اعماقِ سینه‌ها
 اینک گِره‌گشاییِ توفان‌ام آرزوست
 روزی که بشکُفد گلِ جان‌پُرورِ مُراد
 در مرغزارِ خرمِ ایران‌ام آرزوست.

منبع: نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سرودهٔ برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

آفتابی مَرّاست در دیدار

هر دَمام ساحری بر انگیزد
هر دَم از آختری فُرُوزانم
نغمه‌ها، شعله‌رتگ می‌خیزد
از درونِ تنورِ سوزانم
آفتابی مَرّاست در دیدار
که مَکدّر نمی‌شود نِگهش
نور را جویم اندر این شبِ تار
سُهروردی* و شَم شهیدِ رهش
عُمر را گرچه پای لنگ شده
لیک اُمید می‌پرد گُستاخ
گرچه دل بر حیات تنگ شده
آرزو راست، لیک جاده فراخ
رازِ بسیار و چاره‌ام ناچار
لبُ به رازِ نَهفته دُوختن است
واندر این کُلبه سیه‌دیوار
هستی من تمام سوختن است
مَرغزاری خوش است گیتی و من
چندگاهی در آن گُرازیدم
خواستم عاشقِ بشر باشم
رَه ندانم، بر آن بَرازیدم
آز و نازِ تو مرد میدان نیست
هَرزه‌بادی به خیره راند تو را
هیچ پاداشِ خوش‌تر از آن نیست
خَلق، گر یارِ خویش خواند تو را.

منبع: نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سروده برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

* سُهروردی؛ شیخِ اشراق؛ حکیم، فیلسوف، عارف، و مَرَدکی بزرگِ زمانه و دیالکتیسینِ نابغه ایرانی (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

گُلِ بَرگَرِیزان

شَبی دیگر بَرآویزَم زِ طاقِ چَرخِ تَابَنده
 خیالی را که چون آختر به اوجِ اَندرِ گریزان است
 درین موجِ زُمُردفامِ بَسِ دُرّ است غَلتَنده
 درین باغی که دردست است، بَسِ گُلِ بَرگَرِیزان است
 هَمی دُونِ سایه‌ای خاکیستری‌رَنگ و پَریشان‌ام
 به رُویِ شُعَلِه می‌لَغزَمِ درین شَب‌هایِ بارانی
 هَیاهوویی که از لَب‌ها تراویده است، می‌دانم
 که جانُ را آشنایی‌هاست با اَسرارِ پَنهانی
 تو ای شاهینِ نیرومند بَر کُھسارِ آبی‌رَنگ
 خَبَرِ داری اگر از آتَشِ خورشیدِ جادوگر
 مَرا هَم شَهپَری فرما شِگَرَف و اَسمانِ آهَنگ
 که تا از چِشمهٔ چَرخَندهٔ گردُونِ بَرآرَم سَر
 سِپاهِ آمَدِ زِ گَرَدِ راه، یارانِ خِیمهٔ بَفرایید
 شَرابی نو دَر اندازید دَر این جامِ زَرّینه
 شَما ای جَنگ‌جوئیانِ جَوانِ گر خود خوش‌آوازید،
 سُرودی گَرَم بِنوازید، با آهَنگِ دیرینه.

منبع: نوار کاست، سال ۱۳۵۹، حاوی ۱۶ سُرودهٔ برگزیده با صدای شاعر [شنیدن فایل صوتی]

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ای بی‌خبران، ما را آیینی است!

ای بی‌خبران، ما را آیینی است
 آیینی در خدمتِ انسان و بهروزی‌اش
 همهٔ جان‌بازانِ راهِ حق در نزدِ ما مقدس‌اند
 تاب‌ناکِ مانندِ خورشید، گرمابخشِ مانندِ آتش
 و همهٔ یارانِ ستم‌و دروغ در نزدِ ما ملعون!
 با استغناءِ درویشان و ایثارِ عاشقان
 با شورِ پیامبران و قهرمانان.
 نه به سِکّه زَر و نه به عُرفهٔ رِضوان
 نه به کُرسیِ ریاست و نه به تاجِ پیروزی
 و این ایمانی است چون بنفشه‌های مَحجوب
 حقیقت را رها از شائبهٔ سالوس می‌پرستیم
 عدالت را در دست‌های پینه‌بسته می‌پرستیم
 زیبایی را در راستای زندگی می‌پرستیم
 که به خاطرِ خُرسندیِ خَلق
 عشق را در پیوندِ جان‌ها می‌پرستیم
 در پای تَن‌دیسِ تَکاملِ نِهاده می‌شود.
 رزم را با دیوانِ آدمی خوار
 وفا را در رزمِ دشوار می‌پرستیم.

ط.ا

منبع: نامه مردم، شماره ۲۱۳، پنج‌شنبه ۲۸ فروردین ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

و یارانِ خَلقِ از آنِ خود نیستند

(انسانِ توده‌ای)

و یارانِ خَلقِ از آنِ خود نیستند
هستیِ سپیری را وقفِ خَلقِ می‌کنند.

از درّهٔ امروز، به سوی قُلّهٔ فردا نگران،
در دخمه‌های اکنون مدفون نمی‌شوند.
باروتِ مُحَرَّکِ آنها، شورِ سَطْحی نیست
شعورِ عُمقی، خردِ تاریخ است.

نه از شکست‌ها، ناامید

نه از آفرین‌ها، غرّه

نه از نفرین‌ها، طیره:

همیشه می‌آموزند

(سراسرِ زندگیِ دبستانِ آموختن است)

کارشان: خودتکمیلی است،

در گُسْتَرهٔ دانش و فُضائلِ انسانی

تا داننده باشند و دُورنگر

تا رَزْمنده باشند و فروتن.

شیدایِ زندگی و طبیعت‌اند

ولی هرگاه وظیفه فراخواند:

از ایثار رویِ برنمی‌تابند

برای سَنجشِ عیارِ خود و بهایِ دیگران

دیدگانیِ نهان‌بین دارند.

به تکلیفِ خود و حَقّ دیگران آشنا:
 به آن یک عمل می‌کنند و به این یک پاس می‌گذارند
 ابریشمِ آهنین:
 نرم و مهربان در رفتار
 و سخت و عنود در سنگرِ عقاید.

آنان را از پیش نساخته‌اند
 که "خویشتن" خویش را می‌سازند:
 با شکیب و تکرار
 با جهادِ اکبر
 با سلوکِ عارفانه.

تا خرد و اراده و خودداری و انضباط را فرا گیرند
 و ترس و درد و اندوه و نومیدی را دست‌آموز سازند
 و به انسانی نو بدل شوند
 انسانی والا، انسانی شیگرف،
 انسانی توده‌ای.

ا.ط

منبع: نامه مردم، شماره ۲۰۳، یک‌شنبه ۱۷ فروردین ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

انسان در میانِ انسان‌ها

از گفتارِ خردمندان

(با الهام از سخنان پلوتارک، ایسوکرات، لسینگ، لنین و هانری باربوس)



| | |
|--|---------------------------------------|
| گر تو را یاران همی باید: | نیستی قادر اگر با دوست |
| شَرَطِ اوّل، | آن چه اندر حقّ او، در سینه پنداری |
| قدرتِ یاری است. | ساده و روشن بیان داری، |
| خودپرست از بُت‌پرستِ ای دوست دُونِ تَرَدان | یا از او، آن چیز را، کو یاد خواهد کرد |
| آن که تنها دردِ خود را دید | خامش و خون‌سرد |
| کی به دردی می‌خورد در کار | بشنوی، |
| وان کسی کو کس ندارد دوست | پس نیست: |
| نکبتِ او هست افزون‌تر | اعتماد و احترام و درکِ یک‌دیگر |
| زان کسی کیش کس ندارد دوست. | (ادّعی دوستی قولی است لایشعُر) |
| *** | دوستی کو با همه چیزت موافق بود، |
| زیستن در جمع و غافل‌ماندن از آن جمع | کم‌تر از یک سایه دارد سوَد |
| شیوه‌ای در خوردِ انسان نیست | گفته‌های خوش به ذوقِ دوستان گفتن |
| آن که او بر رنجِ جمعِ خویش دِل سوزاند | هست آسان، |
| جز به یادِ سوگواران نیست | لیک اجراءِ وظایف کارِ دشواری است. |

پیش‌رفتن روی دوشِ دیگران سهل است
 هر طفیلی شوّم و نأهل است
 گر با بردگی خو کرد
 و ر به ضدِ بردگی برخاست،
 بارِ یاران را بکش، اما
 خود بتر گر مر تو را باری است
 خود بپر مردم گر کند ایجاب،
 خود بهین توجیه هر کاری است
 هست لاقیدی فلج در روح
 عام چون شد خاص،
 اختلاف آن گه شود آغاز.
 عمر، تلخ و تیره هم چون دود باشد.
 لاجرم چون چاردیواری است غم‌گین.
 گر آفق مشهود باشد
 و ر تو را باری است سنگین:
 خویش را آراست.

ا.ط

برده باشد برده

منبع: نامه مردم، شماره ۲۳۶، شنبه ۲۷ اردیبهشت ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

کرج

از وِرایِ شیشهٔ "پیکان"

در جادّهٔ داغ

کُلِّ سَرنوشت را در مَنشورِ چهاربُعدی می‌نگرم

با خبرهای موحِش و غم‌انگیز

در این لحظه‌های فرار

که اخگرها بی‌ترکش

از رویاروییِ کاخ و کوخ برمی‌جهند

و "مِهردشت" و "گوهردشت" و "شاهدشت"

با ویلاهای قَصرگونه

و پنجره‌های همه‌سوویه که رنگِ آسمان را می‌بلعند

و باغ‌های بی‌سَر و بُن در حصارهای آهنین

و چمن‌های هکتاری با فواره‌های زمزمه‌گر و چرخان

و لب‌پرِ مَحوِ استخرهای کبود در سایهٔ بیدِ مَجنون

و غَلتِ شیشهٔ گداختهٔ آب در درّه‌ها

و جادّه‌های خَطِّ وُ خال از سایه وُ آفتاب در "پامچال"

و آن سوتر: "زور آباد!"

بَر تپّهٔ آفتاب‌زدهٔ ریگ‌پوش

بوته‌های سوخته وُ درختانِ بی‌سایه

و انبوهِ مردانِ وُ زنانِ فقیر

دگان‌های کِساد

و دَخمه‌های دِل‌تَنگی

با وِزوزِ زنبورهایِ طلایی

بر تَلِّ زُباله‌ها.

ط.ا / کرج - ۶ تیرماه ۱۳۵۹

منبع: نامهٔ مردم، شمارهٔ ۲۷۳، پنج‌شنبه ۱۲ تیرماه ۱۳۵۹

واژه نامه

بازگشت به نمایه

در مرگِ ستم‌کار

دو پهلوی، که پیشیزی نبود قیمت‌شان (۱)
 به روز پنجمِ مرداد هر دوان مُردند (۲)
 به "پرتوانی" و "بختِ سعید" لافیدند
 ولی شگرف! چه بدبخت و ناتوان مُردند
 به دُورِ این دو تَبه‌کارِ قرن در ایران
 بسا گسان که به چنگالِ ناگسان مُردند
 چو مرگِ آمد، "ارباب" و "پول" سود نداشت
 به خفتی که سگی گنده داد جان، مُردند
 بر این دو پهلویِ پیر لعن کُن بی‌مر
 به یادِ خیلِ جوانان، که پهلوان مُردند
 به راهِ زندگیِ مُرغِ آشیانه چه باک
 دو لاش‌خور، که محروم از آشیان مُردند.

- ۱- "دو پهلوی که به یک پول نمی‌ارزیدند"، مضمون از شاعر گرانمایه س. کسرای.
 ۲- روزنامه‌ها نوشتند که روز مرگِ هر دو پهلوی پنجم مرداد بود والعهدَه عَلی الرَّأوی. می‌توان
 مصرع را چنین خواند: "به روز پنجمِ مرداد هم‌زمان مُردند". در برخی مدارک مرگِ رضا
 پهلوی ۴ مرداد ثبت شده است.

احسان طبری

منبع: مجله دنیا، شماره ۵ سال ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

شیوخ و مُلوک و سَلَاطین

شیوخ و مُلوک و سَلَاطین
 ز ریگِ روانِ بیابانِ طلایِ سیاه را
 برآرند و ریزند در پای خیلِ شیاطین.
 ولی خَلقِ پیکار جو قَد فَرآزَد
 به نارِ مَصائبِ بسوزد، بسازد
 که تا مَحو و نابود گردد بساطاش.

اگر غرب گردید "غربِ طلایی"
 همه زورگویی، همه خودنمایی
 بناها مَعْظَم، مداین - فُروزان
 ز رنجِ عرب دان به صحرایِ سوزان
 که نالد جِگر خونُ به عشقِ رهایی.
 بنای دروغ و ستم خُرد گردد
 عرب یارِ ایرانی گُرد گردد
 نترسند از مرگ و تهدید و تفتین
 ز لاف و گزافِ شیوخ و سَلَاطین
 برانند از عرصهٔ پاکِ میهن
 جُنودِ شیاطین.

ط.ا

بلی، خَصَمِ ما رَه‌زنی ماجراجوست
 به شوقِ غنیمت درآید در آتش

منبع: نامه مردم، شماره ۳۵۷، سه شنبه ۲۲ مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

شهید

به شهیدان جنگ با تجاوزگران بعثی عراق



| | |
|-------------------------|---------------------------------------|
| ور قَتیل شد، شهید نیست. | از برای من، شهید، |
| | آن دلآوری است |
| ای به مرزهای انقلاب، | کو برای مقصدی بزرگ، |
| خسته از گلولهٔ عدو | جان فدا کند |
| گشته در نهایتِ شباب | گر برادری و یا که خواهری است: |
| با غرور و سرکشی | در ره وطن، |
| جملگی شهید مردم‌اید: | در سبیلِ رزمِ عدل و حق |
| پاسدار! | از برای خلق. |
| ارتشی! | و آن که را که جز غنیمتی، به سودِ خود، |
| ۱۳۵۹/۷/۳ | امید نیست، |

منبع: نامهٔ مردم، شمارهٔ ۳۴۲، شنبه ۵ مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

جَنگِ عادلانه

این همه جوانِ رَوَندۀ در بَسِیج
 این دلاورانُ به پهنهٔ خلیج
 این عُقاب‌ها که در هوا سفر کنند
 هَنگ‌ها که با سُرود، از میانِ روستا گذر کنند.

ما که طُعمهٔ تجاوزیم
 بهرِ دفعِ آن نه عاجزیم
 پوست بر بدن زِرِه بُود
 مُشتِ ما تَهی ولی گِرِه بُود.

بر فَرّازِ سَنگِ وُ سِپاه
 در شَبِ سِپاه
 آسَمانِ پُرسِتاره بی صداست
 ای دلاوران!

این طرف وطن
 آن طرف سِتاده کارترِ پَلید.
 حَماسهٔ شَماست.

ما نه دشمنِ عَرَب، نه دشمنِ عِراق
 ما نه حَصَمِ نَفت وُ مُنکِرِ چِراغ

۸ مهر ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۴۶، چهارشنبه ۹ مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

رَزْمُ در مَرز

چه پیامی است انقلابِ مَرا
 به جُز از آشتی و همیاری؟
 لیک، در پاسخِ تجاوزِ خَصم
 ناگزیر است رَزْمُ و پایداری.

دستِ صیّادِ شوْم: آمریکا
 می‌نهد در همه جهان صد دام
 وان که خودکامه‌ای بود بد نام
 صیدِ آن دام هست چون: صدّام.

رَزْمُ در غرب
 مَشْرِقی است بزرگ،
 که از آن شَمس، نُور بار آید.
 وان درختی که میوه‌اش ظَفَر است

رَزْمُ کن، رَزْمُ!

تا به بار آید.

مهرماه ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۴۸، شنبه ۱۲ مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

دو بینش

(از اندرنامهٔ عُمر)

در جوانی، گفت با من، سالِ خوردی دِلِ نژند:
 "هست انسان، گرگِ انسان، زندگانی چون قَفَس
 سودمند و دِلِ پذیر، از بختِ بد، ضدِّ هم‌اند
 دِلِ پذیر از دزدگیری، سودمند - آن را عَسَس!

بی‌هده در غم‌سرای عُمر، جویی جانِ شاد
 سر نیامد بیمی، از راه می‌رسد بیمِ دگر
 زندگی باشد سراپا آرزویی بی‌مُراد
 نیمی از هستی نهد در گورِ آن نیمِ دگر.

نیست غبنی بهرِ من، چون مرگِ آید خانه‌سوز
 زیرِ پایش ریزم این جامِ به زهر آلوده را
 در دیاری کاین چنین کوتاه و تاریک است روز،
 باکی از مُردن نباشد مُردمِ فرسوده را.

گرچه دیدم در طریقِ عُمر قومی رنگ‌رنگ
 گرچه بسیاری کسان را روز و شب سنجیده‌ام
 یک رفیقِ بی‌دَعْلُ در زندگی نامد به‌چنگ
 یک سلامِ بی‌طَمَع از دیگران نشنیده‌ام.

میشِ بی‌آزار، زار و گرگِ آدم‌خوار، چیر
 بس غزالِ بندِ برپا حیلۀ صیّاد داشت
 گر نباشی چاکر و سرور، بُرو کنجی بمیر!

کاین جهان بر چاکری و سُروری بُنیاد داشت.

هر که خواند از دفترِ تاریخِ من، لختی گریست
 من رهی رفتم که هر کس را همان ره، راه بود
 گر بیاموزد ز من، آن کس که او آگاه نیست
 یا به یاد آرد مرا، آن کس که او آگاه بود."

.....

.....

گفته‌های پیر را گفتم، کنون از صدقِ جان
 گفته‌های خویشان را در میان خواهم گذاشت
 توشه‌ای دارم ره آوردِ گرانِ قدرِ زمان
 بهره‌ای زین توشه نزد این و آن خواهم گذاشت:

"من هم‌اینک سال خوردم، نیم‌جانی در بدن
 لیک دنیایی دگر دیدم، پُر از پیکار و کوش
 جامِ نغزِ زندگی را یا نباید لب‌زدن،
 ور به لب بردی، بُرو تا قطره آخر بنوش!"

من نبودم صاحبِ اعجاز، مانند رسول
 یا نبودم شاه، (از شاهان، دل‌ام بیزار بود)
 لیک پیمودم به هر سختی که بُد، راهِ اصول
 دیدم این ره، آنچه دُشوار است، مغزِ کار بود.

آن که او در جاده بختِ بشر جان بر فروخت
 ای بسا بختِ خود و خویشانِ خود را تار ساخت
 لیک آن "دیوانه" به، کز بهر عشقِ خلق سوخت

زان "خِرْدَمندی" که لاقیدی به جان هموار ساخت.

زور را و زَر را گر به خود حاکم گنی در روزگار
چارپا خوئی که گشتی بنده مه‌میز و جو
شمع آسا خود بسوز و تیرگی کن بر کینار
کشته‌ای گر بذر زرین، می‌رسد گاه درو.

می‌رسد گاه درو، شاید که لختی دیرتر
بهر فرزندان تو بذری نباشد، کشت نیست
چارپا دان آن که خود را خواست سیر و سیرتر
ور ز جوع از پا فُتد یارش، بشر را زشت نیست؟

نیست مُنصِف‌تر ز تاریخ، آر گذاری خدمت‌اش
او تو را خدمت گذارد، تا به جان برتر شوی
ترک این مَحفِل مکن، در شادی و در مِحنت‌اش
گفت بودا: "کمترین باش تا مهتر شوی".

خواجه عبدالله انصاری نکو فرمود درس:
"ارزی آن اندازه کآن ورزی"، نه در آیین کج
در نهان به ز آشکارا باش و از نکبت مَترس
گفت سعدی: "شدت نیکان بُود رو در فرَج".

مولوی گوید: "نه هر عقلِ حَقیری راه بُرد
چون درآمد گاه رنج، روز رزم و کارزار"
آن که در ایامِ سختی جا نخورد و پا فشرد،
او سزاوار است فُتْحی را که باشد افتخار.

دوش در شعرِ امیرخسروِ فرزانهٔ من
 دیده‌ام بی‌تی که خوش‌تر زین کلامِ نابِ نیست:
 "پادشه گو، خون بریز و شحنه گو، گردن بزَن
 بهر جانی ترکِ جانان، شیوهٔ آحابِ نیست!"

صائبِ تبریزی پندی داد بی لغو و گزاف
 قدرِ این پندِ کهنِ نازلِ نمی‌باید گرفت:
 "یا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو، لاف،
 یا گره از بی‌بری در دلِ نمی‌باید گرفت!"

عقلُ چون کم‌مایه شد، سودی ازین خودخواه نیست
 عشقُ را بین کو عیان سازد عجایب کارها:
 "عقلُ گوید: شش جهت حدّ و بیرون راه نیست،
 عشقُ گوید: راه هست و رفته‌ام من بارها!"

زندگی جَهْدِ دِل‌انگیزی است بهرِ رزم‌جو
 گفتهٔ مسعودِ سعد است این کلامِ جان‌نواز:
 "لفظِ خود را پاک کن، آن گاه بی‌پروا بگو
 راهِ خود را راست کن، و آن گاه بی‌پروا بتاز!"

سال ۱۳۵۰

منبع: مجلهٔ دنیا، شمارهٔ ۶، مهر ۱۳۵۹ و ماه‌نامهٔ چیستا، سال ۲۴، شمارهٔ ۴

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

آزمون

هر انقلاب، تعالی است؛

آزمون، که چه سان

درونِ بوتهٔ پیکار، زَر هستی تو

عیارِ خویش پدید آورد؛

جدا راهی است

قَبیلۀ سَرگان را ز جُوقِ ناسرگان

بَلای هَوَل به هم‌ریزد از سَمّاک و سَمَک،

کند چو ضربهٔ پُتکِ گرانِ ضَرّابان

به روی سِگهٔ شَخصیتات بَها را حَکّ

در این میانه، تو هوشیار باش، دوست! رفیق!

که سَربلند برآیی ز امتحانِ بزرگ

در این جهانِ بزرگ...

ا.ط- ۴ مهرماه ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۴۴، دوشنبه ۷ مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

وضعِ قرمز

شبِ قیرفام، خانه - شبیح‌گونه،

چونان ستاره: مردمکِ کودک

انگشتِ مادر است به زلفان‌اش

زی آسمان نگاهِ پریشان‌اش

غوغایِ توپ، ترکشِ موشک‌ها

آزیر، زنجموره کند پُر قهر

هان! "وضعِ قرمز" است تمامِ شهر.

خَلقی به جان‌فشانی پُر عزم است

"آرون‌دروُد" گستره رزم است

مردانگی است ساحتِ "خرم‌شهر"

در پیشِ تیر، سینه صدها مرد

توفانِ خون ز "گرخه" برآرد گرد.

صدّام - آن ستم‌گرِ خون‌آشام

چون دُزد، کو ز کوچه جهد بر بام،

آغاز کرد حمله شَب‌هنگام.

صدّام - نیست شک - که شود مَصدوم

مانندِ شه، برای اَبَد، مَعدوم

لیکن عَدوی اصلی: آمریکاست

هشدار! "وضعِ قرمز" پابرجاست.

ا.ط

منبع: نامه مردم، شماره ۳۵۶، دوشنبه ۲۱ مهر ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

خوزستانِ خونین



سپینتا خاکِ خوزستان، دیارِ گرِخه و کارون
 که بس گنج است هم بر خاک و هم در خاکِ تو مدفون
 فسوس، از سرنوشتِ شوم دادت مکرِ دشمن بهر
 تو ای اهواز، آبادان؛ تو ای دزفول، خرم‌شهر!
 تو ای اروندرود، ای دخترِ زیبای دریایی!

همه رنجِ تو از گنجِ تو، نفتِ نوربارِ تو
 فروغ از بهرِ دشمن، لیکِ تاریکیِ نثارِ تو
 طلای تو بلایِ توست، کیدِ رهن‌اش در پی
 چه خون‌ها ریخت در ایران، گهی تبریز، گاهی ری
 نصیبِ ما نداری گشت و سهمِ خصمِ دارایی.

ز ایامِ کهنِ اقوام را در عرصه‌ات منزل
 لر و کرد و عرب یا فارس، در شادی و غم هم‌دل
 توانی خانه‌ای پر نور بودن بهرِ فرزندان
 کجا گشتی برای زادگانِ خاکِ تو زندان

نبودی بر تو گر یغماگران را حکم فرمایی.

گهی خزعَل، زمانی پهلوی، اکنون دگر صدام
همه طاغوت: خَلقُ آزار، مَرْدُمُ خوار، خون‌آشام
بسا چنگا که آهنجید دشمن سوی گنج تو
سراسر کشوری نالید و مؤید از شکنج تو
کنون برخاستی از جا، به شوق فتحِ فردایی.

جوانان بس هدف گشتند مَر سَرِبِ گدازان را
که تا لندن برد بی‌دردِ سرِ مسجد سلیمان را
فنا کردند جان‌بازانِ با ایمانِ بی‌شک را
مدرّس را، **مصدق** را، **یرانی** را، **سیامک** را
که تا تانکر ز "هرمز" بگذرد با بارِ کالایی.

چو دیو دیگر از آن سوی اقیانوس ظاهر شد
پلیدی کرد چندان، کیش رقیبِ کهنه ظاهر شد
ز آمریکا خداوندا، چه‌ها دیده است این ایران:
بساطِ کاخ‌ها دائر، نطقِ کوخ‌ها ویران
ز هر سدّی فراتر رفت حدّ فسق و رسوایی.

ز پولِ نفتِ ایران، جیبِ هر شیاد دایر شد
حراجِ ثروتِ ما پهلوی را از شعایر شد
از این سو رفت نفت، از آن طرف موجِ سلاح آمد

سِلَاحِ از بَهِرِ مَحَوِ مَرْدُمَانِی بَی پَنَاهِ آمَدِ
وَلِی تَارِیخِ نِیِرَنگی دَگَرِ فَرمودِ سَوْدایی.

هَلَا! امپِریالیسمِ دَدَمَنِش! زار است کار اینک
سپاهِ مرد و زَن جُنُبید به عزمِ کارزار اینک
فَرِیب و غَدَر و نِیِرَنگ و زَر و سِیماتِ فراوان است
بَسی نَاوَت به دریاها و لَشگر در بیابان است
وَلِی سَوگند! تا دِیری در این عَالَمِ نَمی پایی.

روان باش ای مِهینِ اَرَوَندروُد، ای رِشتَه پِیوند
دَلِ بَغداد و تَهران را به خِیَطِ دوستی بَرَبند
به نَخِلسَتانِ تو جَزِ صُلح و اَرامِش نَمی خواهَم
ز مَشهد تا نَجف جُزِ شادی و رامِش نَمی خواهَم
سَبیلِ خَلقِها بادا طَریقِ مِهر و هَم‌رایی.

۲۰ مهرماه ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۵۸، چهارشنبه ۲۳ مهر ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

خونین شهر

به یاد روز ۲۴ مهرماه ۱۳۵۹ در خرم‌شهر*

اینک بر کرانه آروندرود
 در پسِ دیوارهای مُشَبَّک
 رویارویی است
 بر خاکِ گرم و خُموش
 و تاریخ در گزینشِ خود قاطع است:
 در کنار بوته وَحشی
 آن جا که گِرهی است و باید گُشود
 بر فرازِ تَلِّ ریگ‌پوش:
 آن جا که کانونی است و باید سوخت

 این برکه خون!
 آن جا که سنگری است در چکاچاکِ مرگ...
 اجاقی نیست جُدا از کاروان

 شعله‌ای است در متن
 و جهان
 در متنِ بزرگ‌راهِ زمان.
 نَفَس در سینه مَحْبوس
 نِگَران
 ا.ط - ۲۵ مهر ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۶۷، دوشنبه ۱۹ آبان ۱۳۵۹

بعد از گذشت ۲۵ روز از تهاجم رسمی عراق به کشورمان و چهار روز پس از شهادت سازمانده مقاومتِ مردمی در خرمشهر، زنده‌یاد "عسگر دانش شریعت پناهی" (مسئول سازمان ایالتی حزب توده ایران در خوزستان) در ۲۰ مهر ۱۳۵۹ بود که یکی از بزرگ‌ترین تهاجم‌های ارتش عراق در روز ۲۴ مهرماه ۱۳۵۹ به خرمشهر صورت گرفت. در این روز خون‌های بسیاری از مدافعان و همچنین اهالی باقیمانده شهر ریخته شد چنان‌چه از آن روز به بعد، خرمشهر به «خونین شهر» معروف شد. در روز ۲۴ مهر شدتِ حملاتِ دشمن به حدی بود که تعدادی از اهالی باقیمانده و تعداد قابل توجهی از مدافعان شهر به خاک و خون کشیده شدند. از این روز به بعد، وضعیت شهر به وخامت گرایید و نهایتاً ۱۰ روز بعد یعنی در چهارم آبان ماه ۵۹ خرمشهر سقوط کرد. خرمشهر پس از یک‌سال و هفت ماه اشغال، در نهایت در روز سوم خرداد ۱۳۶۱ (روز فتح خرمشهر) آزاد شد. احسان طبری شعر "خونین شهر" را پس از انتشار اخبارِ حماسه مقاومتِ مردمِ خرمشهر در روز ۲۴ مهرماه ۱۳۵۹ سُرود. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

چکامهٔ یادبود برای عسگر دانش

به خاطرۀ رفیقِ شهید، "عسگر دانش شریعت‌پناهی"، مسئول سازمان حزب تودهٔ ایران در خوزستان

شهادت ۲۰ مهر ۱۳۵۹



عَسْکَرِ مَنْ! عَسْکَرِی بُوْدِی بَه رَاهِ اِنْقِلَابِ
 دَر جَوَانِی تَاخْتِی اِسْبِ شَهَادَتِ پُر شِتَابِ
 دَر کِنَارِ دُوسْتَانِ اَت رِیخْتِ خُونِ پَاکِ تُو
 خُونِ پَاکِی، صَافِ تَر از پِر تُو خُورَشِیدِ نَابِ
 زَادِگَاهَاتِ دَر شِمَالِ وُ قَتْلِ گَاهَاتِ دَر جَنُوبِ
 جَايْگَاهَاتِ دَر دِلِ خَلْقِ اَسْت، نِی اَنْدَر تُرَابِ
 بَهْرِ تُو سِیْمَنانِ وُ خُوزِسْتَانِ چِه فَرْقِی دَاشْتِ گَر
 هِم وُطْنِ گَر دَدِ شَهِیدِ وُ شَهْرَهَا گَر دَدِ خِرَابِ
 صَدْمَتِ مَرگِ وُ فَنَا دِیدِی ز صَدَامِ پَلِیدِ
 اَنْ کِه خِوَاهَدِ دَر خَلِیجِ فَاَرْسِ شَد، مَالِکِ رِقَابِ
 تِیْرَه رَا یِی، کُو بَه سُوْدِ کَارْتَلِ غَدَارِ نَفْتِ
 شِیْر خِوَارانِ رَا دَهْدِ بَا مَوْشَکِ قَاتِلِ جِوَابِ
 او گُمانِ دَارَدِ کِه صَدَهَا چَشْمَهٔ جِوشانِ نَفْتِ

یابد اندر خاکِ ما، پندارِ او باشد سَراب
 زَاوَلِ این انقلابِ خَلق، حزبِ ما به صِدق
 بُود در هر عرصه‌ای حاضر قرینِ شیخ و شاب
 کم نیامد در رفاقت، ور جفا دید از قفا
 رُخ نیچید از معارک، ور لگد خورد از دواب
 پای خود را سخت بفشردیم در راهِ امام
 بانگِ حَقّ را فَرَقِ بنهادیم از صوتِ ذُباب
 زاده میهن نمی خُسبَد دَمی آرام تا
 دشمن آید گه ز سوی زاهدان، گاهی ذُهاب
 توده سَرَبازِ جان‌بازِ وطن بنگر به جَنگ
 ای که دیدی جوشِ مَرْدُم را به راهِ انقلاب
 عَسْگَرِ من! کرده‌ای اکنون به خاکِ تیره جای
 لیک ما را تُرَبَتِ تو هست خاکی مُسْتَطاب
 شَهْرِ تو، قومِ تو، حزب‌ات، فخرِ شایان می‌کنند
 بر تو و یادِ تو ای رزمنده عالی‌جناب *
 در ولای میهن و جُنُبش نبودت بیمِ مرگ
 وز برای حزبِ عَذب آمد به کامِ تو عَذاب
 تو چو طاووسی بر علیین تاریخِ وطن
 خائنان در پارگینِ ننگ و نفرت چون غُراب
 مار و افعی را مُغاکِ تیره نکبت مکان
 لیک سوی قلّه و اوج است پروازِ عَقاب
 افتخارم هست بی‌مَر بر همه رزم‌آوران

گرچه در فقدانِ آنان سینه‌ای دارم کباب
 بر رفیقانِ دَم‌به‌دَمِ بادا سپاسِ بی‌قیاس!
 بر شهیدانِ روز و شبِ بادا درودِ بی‌حساب!

منبع: نامه مردم شماره ۳۶۰ شنبه ۲۶ مهر ۱۳۵۹

* **رفیقِ عسگر** (سید عسگری دانش شریعت‌پناهی) حدود ساعت ۱۱ صبح یکشنبه ۲۰ مهرماه ۱۳۵۹ در گرماگرم نبردِ خونینِ خرمشهر قهرمان با جنایتکارانِ متجاوزِ صدام‌حسین در اثر اصابتِ ترکش خمپارهٔ دشمنِ متجاوز به شهادت رسید. صبح روزِ حادثه بر اثر فشارِ شدیدِ آتشِ توپخانهٔ دشمن، فرماندهٔ جبههٔ فرمانِ عقب‌نشینی می‌دهد و رفقای ما و مردمی که در پشتِ جبههٔ خرمشهر آماده دفاع بودند به کمک می‌آیند. عسگر دانش در این تلاشِ حماسه‌آمیز نقشِ درجهٔ اوّل و نمایان داشت و با تمامِ قوا به سازمان‌دادن مقاومت و دفاعِ توده‌ای در مقابلِ متجاوزین پرداخت. او با مسجد جامع (مقر فرماندهی ستاد مشترک و تدارکات شهر) و نیز مرکز سپاه پاسداران تماس گرفت و به‌همراه دیگر هم‌زمان و سربازان و دیگر مردمِ قهرمانِ شهر همگی به مقابله با فشارِ دشمن برخاستند. دشمن به حاشیهٔ شهر نزدیک‌شده و به حوالی کشتارگاه خرمشهر رسیده بود، ولی مردمِ قهرمانِ خرمشهر فشارِ دشمنِ جنایتکار را خنثی و چند کیلومتر عقب راندند. رفیقِ عسگر در روز ساعت ۱۱ در سنگر واقع در چهارراه خیام بود که سربازی از جبههٔ پلیسِ راه به سنگر او و یارانش می‌آید و می‌گوید که احتیاج به روغنِ سلاح دارند. رفیقِ عسگر برای تامینِ روغنِ تفنگ از سنگر بیرون می‌آید و در همین هنگام بر اثر انفجارِ خمپاره‌ای به شهادت می‌رسد. رفیقِ عسگر نمونهٔ برجسته‌ای از یک **انسانِ ترازِ نو** بود که قلب‌اش مالا مال از عشق به مردم، به میهن و طبقهٔ کارگر و جنبشِ جهانیِ کمونیستی و کارگری بود... در مراسمِ پرشکوهِ تشییعِ جنازهٔ رسمیِ رفیقِ عسگر، روحانیتِ مبارز، سپاهِ پاسداران، گاردِ احترامِ شهربانی، دستهٔ موزیک ژاندارمری و اعضای هیئتِ سیاسی کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران و جمعیتِ عظیمی از مردمِ شهر سمنان حضور داشتند و شهر یک‌پارچه تعطیل شده بود. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

درآمدی ز مُحاقِ ای ستارهٔ سَحری

(به نامهٔ مردم) *

درآمدی ز مُحاقِ ای ستارهٔ سَحری
مگر ز صُبْحِ سَعادت تو را بُودِ خبری
تو کز سَبیلِ عَدالت نمی‌روی بیرون
چرا ز صَدَمَتِ دُورِ زمانه خون‌جگری
به شوقِ خدمتِ این انقلاب بُودِ اگر
حکیم راه‌گشایی و رندِ پَرده‌داری
سخن از خِطَّةٔ "اَرَوَندِ رُوْد" خونین گوی
که پیشِ تیرِ عَدُوِّ ایستاده چون سپری
ز رازهای نهانی گِره‌گشایی کن
که ما ز بی‌خبرانیم و تو خبیرتری
اُمید آن که زبانِ تو مُژده‌گوی شود
ز روزگارِ نوینی و طالعِ دگری:
از آن که دشمنِ ایران شکسته‌گشت و گریخت
وز آن که میهنِ ما بهره یافت از ظَفَری
وز انقلاب، که این مَرز آب داد به خون
دَمید بر سَرِ این خاکِ باغِ پُر ثَمَری.

۱۴ آبان ۱۳۵۹

منبع: نامه مردم، شماره ۳۶۴، پنج‌شنبه ۱۵ آبان ۱۳۵۹

* نامهٔ مردم، ارگان کمیتهٔ مرکزی حزب تودهٔ ایران پس از دوهفته ممنوع‌الانتشاری (از ۳۰ مهر تا ۱۳ آبان ۱۳۵۹) و سپس رفع ممنوعیت، از روز ۱۴ آبان انتشار خود را از سر گرفت. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ترانه بدرود!

به یاد ولادیمیر مایاکوفسکی [شاعر و درام نویس روس ۱۸۹۳-۱۹۳۰]

[Владимир Владимирович Маяковский](#)



اگر خبر را شنیدید

مرد را نکوهش نکنید:

او خورشید را و مردم را دوست می‌داشت

و در گنجای توان خود کوشید.

برای کینه‌ورزی ساخته نشده بود

و خواری را نیز بر نمی‌تافت

نه سروری می‌دانست

و نه بندگی می‌توانست.

پایانِ سُرخ را از پایانِ سیاه برتر می‌شمرد

ولی چون همه درها بسته شد،

از تنها دری رفت که گشاده بود.

در پسِ چهرِ خندان‌اش

ملالی ژرف لانه داشت

نمی‌دانم آیا گناه او بود

یا گناهِ کسانی که به او رَشگُ می‌بُردند.
 و آیا مَرَدی مانندِ او
 در خُوردِ رَشگُ بود؟
 و جای را بَر کسی تَنگُ می‌کرد؟

او حزب را و انقلاب را دوست می‌داشت
 و در این جانِ پُر غوغا
 که جز برای دوست‌داشتن نبود،
 شِگفتا که خَموشیِ مَرگُ در آن راه‌یافت.

آن مَرَد را و سَرنوشتِ واژگون‌اش را از یاد نَبَریم!
 سُرودِ جان‌دَارش را
 پدروودِ دِل‌آزارش را
 آرمانِ پاک‌اش را
 تَلاشِ دردناک‌اش را...

منبع : مجلهٔ دنیا، شماره ۱۰ و ۹ سال ۱۳۵۹

در مجلهٔ دنیا واژهٔ "خندان‌اش" به علت اشتباهِ تایپی "چندان‌اش" تایپ شده بود که اصلاح شد. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ترانه یادبود

به پابلو نرودا [شاعر و سیاستمدار شیلیایی ۱۹۰۴-۱۹۷۳]

[Pablo Neruda](#)



ای نقشِ اِسلیمی
از رگه‌های آهن و شریان‌های تپنده!
در این پویهٔ شگرفِ انسانی
چه بسیار افرادِ حقیقت را دیده‌ایم؛
و سراپا گوگردِ جانِ ما شعله شد
زیرا از کپک‌های تباهی بی‌زاری جُستیم.

آن چه یک‌روز واژه‌ای همه‌فهم است
امروز طلسمی است لعنت‌شده
از خون و رنج
در صندوقهٔ سینهٔ ما.
و این ابرها از کوه‌ها سنگین‌ترند
و هنوز یکی نگذشته،
انبوهه‌ای سیاه‌تر پدید می‌شود.

هنگامی که دوستانِ تو با دِشِنِهٔ غدر نابود شدند
تو شاعرِ پیر
در چنگِ سرطان

هفته‌ای چند از چنگِ دشمنِ دور ماندی
 در بسترِ سرشار از غُربت!
 سال‌ها از آن روزِ بی‌خورشید گذشت
 و ما گسی آن غُربت را هنوز
 در کامِ خویش می‌چشیم
 و بانگِ بر می‌آوریم:
"آه! نِرودا!، نِرودا!"

آیا چه در دل داشتی؟
 پاسخ را تنها مرگ می‌دانست
 و من رنج‌برانی ژوئیده و چروکیده را دیدم
 که گویا از نژادِ سُرخ‌پوست بودند
 و به دنبالِ تابوتِ تو، زار می‌گریستند.

و بدین‌سان زندگی تو
 در این زمین پایان یافت
 که آن‌همه آتش و عشق و تاک‌اش را ستودی
 و با غرشی که جهان را لرزاند
 برای ستم‌گران‌اش کیفر طلبیدی
 زیرا، خداوندِ تاریخ، به همه ما وعده پیروزی نداده،
 ولی از همه ما خدمتِ بدان را خواسته است.

منبع : مجله دنیا، شماره ۱۰ و ۹ سال ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

نامه‌ای به زهرا

بسیار دوست داشتیم که شما هم **زهرا** را می‌دیدید که با از دست دادن ۱۲ تن از عزیزان خود، چگونه با ژ-۳ در برابر توطئه‌های دشمن اندام را راست می‌کرد و می‌گفت: "**۱۲ کشته داده‌ام. برادرم می‌خواست عروسی کند، او هم کشته شد. تنها یک خواهر ۴ ساله‌ام زنده است، آن هم مهم نیست. من حاضر نیستم شهرم را به دست دشمن رها کنم.**" (از نامه دختران عضو حزب توده ایران در خونین‌شهر و آبادان، مندرج در نامه مردم، شماره ۳۶۶، ۱۸ آبان ۱۳۵۹)

تو همانی که ز نیرو و غروری که تو راست
به اسارت به همه هستی خود تن ندهی
رنج سنگر گشی و پشت به هیجا نکنی
جان شیرین دهی و شهر به دشمن ندهی

گر برادر نتوانست که داماد شود
فتح ایران چو عروسی است که زبندۀ اوست
خواهر کوچک تو نوگلِ دُرْدانه ماست
دل ما روشن از اختر تابندۀ اوست

رزم کن زهرا، ای لاله پُر داغ جنوب!
دیدگان همه در ماتم تو خون‌پالاست
نامات الحق چه غرور آور و زیباست
نام هر دختر رزمندۀ ایران زهراست.

دختر ایران، زهرا! ز پیامی که رسید
لرزه افتاد به جان همه هم‌زمانات
خاندان تو گر امروز فتادند شهید
جمعی آماده که گردند بلاگردانات

گه پرستاری، گه یار تیمی، گه نیز
ژ-۳ بر دوش به‌رزمی و نمانی عاطل
آفرین بر تو که جنگنده‌ای و خصم‌ستیز
در خط اول این جبهه حق و باطل

بهره‌ها یابی فردا ز سپاس همگان
اگر امروز ز آسوده‌دلی بی‌بهری
به تو ای دخت کند فخر سراسر ایران
گر به آبادان، یا این که به خونین‌شهری

منبع: مردم، شماره ۳۸۴، سه‌شنبه ۱۱ آذر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

چنین کودک! ز هستی دِل تھی کردن روا باشد؟

به نوباوه شهید محمدحسین فهمیده، نوجوان ۱۳ ساله‌ای که با بستن چند نارنجک به خود و خوابیدن زیر تانک‌های عراقی، تعدادی از تجاوزگران صدامی را به هلاکت رساند. (احسان طبری)

سُخن از قهرمانی‌ها به کشورها فراوان بود
و اینک

سَرزمینِ ماست، کان افسانه می‌سازد

سُخن از توست، ای نوباوه،

زیر کوه پُولادین

تو را پیکر

چو خونین غُنچه شد پَرپر...

چنین کودک! ز هستی دِل تھی کردن روا باشد؟

ولی "فهمیده" نام‌ات بود،

بی شک نیک فهمیدی،

که بهر حق فناگشتن رهی سوی بقا باشد.

سپردی صُبح‌گاهِ جان به موجِ سرکشِ آتش

که تا ایمن زیدِ مام از عدوی دِل‌سیاه تو

نگاهِ آرزومندت چه شیدایی است، چه بی‌غش!

عیان آیینۀ آینده باشد در نگاه تو.

چه دُشوار است این باور

که آن فرزندِ گل‌پیکر

تنِ خود ساخت خاکِستر

درونِ شعلهٔ آذر.

ز یادِ خویش در من افتخار و غم در آمیزی
ندارم شکّ، تو شهبازِ جوان با سیرِ جادویی
چه سوداها که سوی "اوج" در جان‌ها برانگیزی.

شَهِیدِ نوجوان! بادا نثارِ تو دُرودِ من!
که فصلی نو کند آغاز خون‌افشان بهارِ تو.
سُرودم بی‌بها باشد:

تویی زیبا سُرودِ من،
که شعرِ ماندگارِ ماست در دِلْ یادگارِ تو.

به سیرِ پلکانِ رنج‌ها و رزم‌ها، ایران!
فَراتر شو! فَراتر شو! که بس "فهمیده" ها داری.
ز کودک تا به پیرِ موسپیدِ گوژپُشت، اینک
درونِ لشگرِ خود، بی‌آمان رزمیده‌ها داری.

سُخن از قهرمانی‌ها به کشورها فراوان بود
و اینک

سَرزمینِ ماست، کان افسانه می‌سازد...

منبع: مردم، شماره ۳۹۹، سه‌شنبه ۲۹ آذر ۱۳۵۹ و بازنشر در نامهٔ مردم، شمارهٔ ۵۲۵، یک‌شنبه
۱۰ خرداد ۱۳۶۰

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

آیا در خاک خفتن، مُردن است؟

به دکتر ایرانی



زندگی، شهری بود بی‌نام
که در آن رویایی طلایی داشتم
فَرّی به آن کس که باعشقی بزرگ‌دیده پوشید!
بگذار زمستان مرا فُرو بفسرد
اگر جهان از بهاری در خواهد شگفت.

دلِ مسافر در گردش است:
با ترانهٔ سپیده‌دمان در گوش
خیره به شرّابۀ سوزانِ آسمان.
و وزشِ یک خاطره مرا می‌لرزاند:
هر کس کوچهٔ زمان را به پایان می‌رساند
در دی ماه یا شهریورماه
(چه سودی از خزیدنِ پیران؟)
ولی این پنجه‌های شوُم
ایرانی‌ها را خفه می‌کنند
آیا در خاک خفتن، مُردن است؟

این پنجه‌های اِبلیسی، از نقطه‌های انجماد
دریا را ایستاندن می‌خواهند
و نغمه‌ها را از درختان و ایستاندن
و من می‌اندیشم:
که بادهای شیفته، صخره‌ها را می‌شکافند.
در دیارِ رنگین‌کمانی فردا

بهمن ۱۳۵۹

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱۲ اسفند ۱۳۵۹

* **جلال سرفراز**، شاعر معاصر ساکن آلمان در استقبال از این شعرِ احسان طبری در ۱۵ فروردین ۱۳۶۰ شعری با عنوان "**حضور**" سرود که در مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۲ اردیبهشت سال ۱۳۶۰ به چاپ رسیده است. متن این شعرِ جلال سرفراز چنین است:

حضور

آیا در خاک خُفتن، مُردن است؟

خُفتن مباد! ای که نَهان‌وار زنده‌ای / و با تَپیدنِ هر واژه / در متنِ خامه‌ای که گوهرِ آن هستی است / و با رَمیدنِ آهو / در بُهتِ دشت / بر مَخْمَلِ صَبورِ زمین: سَبز وُ بی‌ریا / رنگینِ کمانِ خاطره وُ عشق، زنده‌ای. / فَرّی است با کسی که هَماره / چون بیشه‌ای است از آواز / فَرّی است در زمانه / فَرّ تو جُنبشی است به پرواز.

خُفتن مباد! جایی که پنجه‌های ستم‌گر / خواهد ستارگان را / از شاخه‌های هستی نیلوفری به جوُر بچیند / مَرگ آن زمان برابرِ عاشق به گَرَنش است. / دریا چگونه باز بماند؟ / و نغمه از درخت / و موج‌ها چگونه درآفتند از تَپش؟ / جایی که جلوهُ سپیده‌دمِ عشق وُ دانش است. / در آسمان شَرابهُ سُرخ‌ی است گر - دگر: / خاموشی‌ات رَوا نیست، / با ما بیا / چنان که **یرانی**.

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

در ستایشِ فردوسی



| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| هزاران یلِ نام‌ور در صفاش | ز پیوندِ اندرز با داستان |
| ز دیب‌اش رانین و از سیم کف‌اش | چنان نقشی از گردشِ باستان |
| به یک دوش بر شیر پیکر درفش | برانگیخت فردوسی پاک‌زاد |
| ز سهراب و اسفندیار دلیر | که گیتی همال‌اش ندارد به یاد |
| شود برگِ لرزان دلِ نره شیر | سخن آن چنان سخته است و بلند |
| سراسر بود حکمت و داد و مهر | که از سیرِ گردون نیابد گزند |
| کلامِ دل‌انگیزِ بوذرجمهر | بدان تارِ زرین که می‌پرورد |
| ز مزدک برآسود در غم‌کده | طرازی فسون‌گر پدید آورد |
| هرآن دل که او بُد به درد آژده | بَلرزید اورنگِ ضحاک‌شاه |
| مَپندار کو داستان آفرید | خروشید چون کاوه دادخواه |
| چو هُرمزد گویی جهان آفرید | پر آوازه از مردی و مردمی |
| بدین‌های و هویِ شرربیزِ خویش | جهان گشته از شیوه رستمی |
| بسی پرده عبرت افکند پیش | یکی گرزّه گاوَسر در کف‌اش |

چه اوجی که در گفتِ شیوای اوست!
 چه دُری که در موجِ دریای اوست!
 خِرَدمند فردوسیِ پاک‌جان
 خِرَد را به مدح‌ات گشاید زبان
 نه نعتِ شهبان است و وَصَفِ نژاد
 که مدحِ دلیری و رای است و داد
 نَفرسود از این رو ز باران و باد
 کهن کاخِ فردوسیِ پاک‌زاد
 گِران‌مایه پیری است جان‌اش جوان
 سُرودش دهد خستگان را روان
 پزشک است و با اوست درمانِ ما
 بیارامد از گفتن‌اش جانِ ما
 کنون رفته ده قرن از آن روزگار
 که بگذشته شد شاعرِ نام‌دار
 ولی هم‌چنان‌اش سخن زنده است
 زَرِ نابِ طبع‌اش فُروزنده است
 بزرگان بسی این جهان پُرورید
 که همتای‌شان چشمِ گردون ندید
 یکی ز آن بزرگانِ والامقام
 همین پیرِ طوسی است شیرین‌کلام
 که تا گویدش هر دم از من درود:
 بماناد بَرجا ز من این سُرود!

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱ سال ۱۳۶۰

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

با مُدّعی مَگوید...

ما کُجاییم "در این دیرِ تَحیّر" *، تو کجا؟



این شعر، پس از پخش "بحثِ رادیو تلویزیونی" سُروده شده است. (احسان طبری)

مُدّعی را در غُربتِ ما راه نیست؛

معیارها دیگر است

بُغرنجی ما در سادگی است

خودبودگی ما در بی خودی.

خویش را تنها تنی شمردیم از تن‌ها

و به گفتهٔ "بوسَعد":

"سراسرِ خانقاه خدمت است، خدمت" *

و هم‌چون آسیای گردنده

دُرُشت ستاندیم و نرم واپس دادیم.

از دیدنِ چهرهٔ خود

در آیینه‌های دِقْ به هراسِ آمدم

بگذار تا بازتابِ خود را راستین بپندارند

ولی نه بر من، که بر خویش می‌خندند.

خِرَدَم خُرَدمایه است و دیده‌ام گم‌بین
و بهترین ستایشی که سزای زمره ماست
جُستنی راستی است و داد.

با رنج زیستیم و پارسایی
تا نام انسانی را نیالاییم
و پروا نیست که شب‌زدگان غافل‌اند
و پروا نیست که شب‌زدگان غافل‌اند.

خرداد ۱۳۶۰ - ۱.ط

منبع: نامه مردم، شماره ۵۱۹، یکشنبه ۳ خرداد ۱۳۶۰ و هفته‌نامه راه توده، دوره اول، شماره ۹۱

*وام‌گیری طبری از تعبیر فریدالدین عطار نیشابوری در بیتی از "[اسرارنامه](#)"، الحکایت‌ه و التمثیل، بیت چهارم: (خدایا من در این دیرِ تَحیّر / چو آن پیرم تُهی دست و دلی پُر). شاعران دیگری چون مولانا و بیدل دهلوی نیز در سُروده‌هایشان "[انشای تَحیّر](#)" کرده‌اند. عطار که به ابوسعید ارادت‌ی ویژه داشته، در مثنوی‌های خود و به ویژه در اسرارنامه، از عظمت مقام معنوی ابوسعید تکریم و تعظیم نموده است.

** اشاره طبری به این روایت در کتاب اسرارالتوحید به نقل از [ابوسعید ابوالخیر](#) (عارف و شاعر نامدار قرن ۵ و ۴ هجری قمری) است که می‌گفت: "از درِ خانقاه تا بُنِ خانقاه همه گوهر است ریخته، چرا بَرَنجینید؟" جمع باز نگریستند، پنداشتند که گوهر است ریخته تا بگیرند، چون ندیدند، گفتند: ای شیخ! کجاست که ما نمی‌بینیم؟ فرمود: "خدمت! خدمت!، همه جاست. هر جا که می‌توان خدمتی کرد، یا هر جا که می‌توان دلی به دست آورد، آن جا که غمگینی هست، و آن جا که مسکینی هست، آن جا که یلاری طالبِ محبت است و آن جا که رفیقی محتاجِ مروّت." (محمد رضا شفیعی کدکنی، میراث عرفانی ابوسعید ابوالخیر) و یا این سخن که "مرد آن بُود که در میانِ خَلق بنشیند و برخیزد و بخُسد و با خلق ستد و داد کند و با خلق درآمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد." نقاشی پرتره ابوسعید کاری است از [هوشنگ پزشک‌نیا](#) (۱۲۹۶-۱۳۵۱) که از نقاشان پس‌از مکتب [کمال‌الملک](#) و از صاحب‌نام‌ترین هنرمندان نسل اول مدرنیسم ایران است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

آن دم که دمید عاقبت صبح سپید (رباعی)



آن دم که دمید عاقبت صبح سپید
ما را به شبِ خاک، سرا شد جاوید
از یاد مبر آن گلِ زیبای امید
کز باغِ دلِ خون‌شده، داستان‌ام چید.

منبع: کتاب جستارهایی از تاریخ / سال ۱۳۶۱ (صفحه پایانی)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

آدمی را طلب و شوقِ "سِنِاِخْت"

[قطعه]



آدمی را طلب و شوقِ "سِنِاِخْت"
 سَخْت اندر شَعْف و شور انداخت
 و آن که بیدار شد از خوابِ گِران:
 دشت را دید، کران تا به کران
 زَاژها بود - که تا مُرد دُرُوغ،
 نَسَلها سوخت - که تا زاد فُرُوغ،
 راه سَنگِ خِرَدَم، گام به گام
 می بَرَد از ره پیکار به کام.

منبع: کتاب انسان و جامعه انسانی / سال ۶۱-۶۲ (پیش‌درآمد سخن)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

کارهایم همه نیمه تمام

(به یاد چایکوفسکی)

پس از انقلابِ پرتغال در بالاتن (مجارستان) ما با یک دختر و یک پسر انقلابی آشنا شدیم. ورود ما با وداعِ آن‌ها مواجه می‌شد و آن موقع همه (به قولِ شاعر) بر جانِ انقلابِ پرتغال می‌لرزیدیم و می‌ترسیدیم که این بنای نوساخته فروریزد. وداع با آن‌ها برای همه گویی، فرستادنِ شان به سوی قتل‌گاه بود! من شعری در این باره دارم که در مجموعه انبوه اشعارم باقی است. مجموعه‌ای که علی‌رغم کیفیتِ متوسطِ آن، چون زاییده لحظاتِ خاصِ عُمر است، در نزد من بی‌ارزش نیست و دلم می‌خواست هر کدام را با نوشتنِ تفسیری چاپ می‌کردم. چه کارها در پیش است و ذخیره زمان چه اندک. به یادِ چایکوفسکی که در آستانهٔ مرگ در ۶۰ سالگی، کوهی نقشهٔ انجام‌نشده داشت، زمانی سُروده بودم:

دست‌بردار نیست در ایام

آرزوی فریب‌کارِ بشر

هم‌چو مؤری شبانه‌روز به دشت

در ره خود به جهد کوشیدم

گرچه دریایم از وجود گذشت

باز هم قطره‌ای ننوشیدم.

گرگسِ مرگِ من نیشسته به بام

من همان مُرغ‌کام که بودم پار

کارهایم تمام نیمه تمام

چاره‌ای نی ز رفتنِ ناچار

این‌همه نقشه‌های نا انجام

می‌گشَد از پی‌ام سپاهِ حشر

منبع: کتاب "از دیدار خویشتن-یادنامهٔ زندگی"، مقاله "خانه‌های آسایش"، چاپ چهارم، بهار

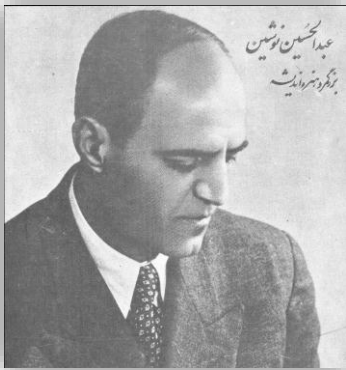
۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، صص ۱۶۲-۱۶۳

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

این شعر را به خاطرِ نوشین سُروده‌ام

(ابیاتی از غزلی به ارتجال در وصفِ نوشین)



در مرگ او (سیدعبدالحسین نوشین خراسانی) من بی‌تابی و اندوه ژرفِ خود را طیِ زندگی‌نامه‌ای که در "مجله دنیا" نشر یافته نشان داده‌ام. آخر در میانِ مهاجران از جمله کسانی بودم که از محبت و مکاتبه دائمی و اعتمادِ نوشین برخوردار بودم... او به وسوسه‌های مینوی و خانلری که به مسکو آمده و او را به بازگشت به ایران شاهنشاهی تشویق می‌کردند تن در نداد و با آن‌که دشواری‌های تکاملِ سوسیالیسم را در دوران جنگ سرد نمی‌فهمید، به سخنان امثالِ من که او را به وفاداری سیاسی و پایداری در سنگرِ عقیده فرا می‌خواندیم گوشِ دل سپرد و من به نوبه‌ی خود از این جهت از او سپاسگزارم. در پلنوم پانزدهم که اختلافاتِ داخلی به اوج رسیده بود، من غزلی به ارتجال قلمی کردم که آن‌را نزدِ نوشین که در پهلوی ما نشسته بود نهادم. از آن غزل این بیت‌ها را در خاطر دارم:

آن‌کس که از جدالِ دَد و دَامُ برتر است

فَتَح و شِکِست در نظرِ او برابر است:

گو دَهْر پُر ز نفرت و کینُ گردد و نِفَاق

او را روان ز نورِ حقیقتِ مَنوَر است

این شعر را به خاطرِ نوشین سُروده‌ام

کز هرچه بگذریم سُخُنِ دوستِ خوش‌تر است.

منبع: کتاب "از دیدارِ خویشتن-یادنامه‌ی زندگی"، مقاله "نوشین"، چاپ چهارم، بهار ۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، صص ۱۰۲-۱۰۳

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه‌نامه](#)

چند بیت شعرِ مازندرانی (حَبسیّه)



تصویری از جنگل "ایمستان" واقع در ۵۲ کیلومتری آمل

یکی از نیاتِ جنبی من برای رفتن به مازندران، بازگشت به زادگاهی بود که در ایامِ زندان، خطوطِ مناظرش در خاطره‌ام باقی مانده بود. در زندان، من چند شعرِ مازندرانی* سُروده بودم که یکی از آنها را که در حافظه‌ام جای گرفته است، می‌نویسم:

به لِنده چه کِلِه بن، میرنه گَالِش

پَلنگِ وشه اِساکِنده نالش

اِزاره داره بن، چشمه‌ی پَلی

تِه سَرین: سَنگ، تِه زَر اندازه: تَلی

اِشنایی چی خونه ریکای طَالِش؟

به لِنده چه کِلِه بن، میرنه گَالِش.

*برگردان این سُرودهٔ مازندرانی به فارسی به کوشش استاد اسدالله عمادی؛ شاعر، نویسنده و پژوهش‌گر گران‌مایهٔ ساروی:

چرا کنارِ اجاق، زمزمه کنان، مردِ گالش در حالِ مُردن است؟

مانندِ پَلنگ بود، اکنون ناله می‌کند

زیرِ درختِ آزاد، کنارِ چشمه، بالِش تو، سَنگ وُ زیراندازت، خار است

می‌شنوی چه می‌خواند، پسرِ طَالِشی؟

چرا کنارِ اجاق، مردِ گالش، زمزمه کنان در حالِ مُردن است؟

منبع: کتاب "از دیدار خویشتن- یادنامهٔ زندگی"، مقاله "کار در مازندران"، چاپ چهارم، بهار

۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، صص ۱۳۶-۱۳۷

خداوندا! اکنون خدمت‌گزارِ خود را مرخص می‌کنی

Nunc dimittis servum tuum, Domine!

وقتی شمعونِ پیر مسیح را دید، آرزوی خود را برآورده یافت و خداوند را گفت که اینک مُردن را آماده است (انجیلِ لوقا- بخش ۲). این کلام را انگلسی در آستانهٔ مرگ به‌کار بُرد و من می‌توانم پس از دیدنِ سرنگونیِ ستم‌شاهی. (احسان طبری)

من اندر آن ستم‌زده‌ای، پای‌بسته‌ای.

خاری، اگرچه درخورِ یک‌دمِ نظاره‌ای

در دشتِ بی‌کرانهٔ ایامِ گشته‌ام

از کارگاهِ مُعجزِ تاریخ، بهرِ من

هِشتمِ ز رنجِ نسلِ کهنِ یادواره‌ای

این تیره‌گونِ قماش که بینی، برآمده است

خطی به کارنامهٔ هستی نوشته‌ام.

پُر نَقْلِ بُودِ چَنْتِهٔ نَقَالِ شَهْرِ مِنْ

لیکن فُسوس! نَقْلِ شِگْرِفِاشِ سَرآمَدِهٔ اسْت.

این واژه‌های سَرَد، بر این کاغذِ حَزین

اسفند ۱۳۶۰

عاجزترند ز آن که سُرآیند قصه‌ای

گیتی دِژی است هوش‌رُبا، پایه‌اش رَزین

منبع: کتاب "از دیدار خویشتن-یادنامهٔ زندگی"، بخش "پایان"، چاپ چهارم، بهار ۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، ص ۱۷۶

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

برای زایشِ دخترم "آذین"

نمی‌توان یادِ اقامتِ هشت‌ساله در مسکو را که هر روز از حوادثِ تلخ و شیرین انبوده است، به پایان رساند، بدونِ ذکرِ زایشِ فرزندِ دوّمِ ما، دخترم "آذین". من و دوستم "محمد پورهرمزان" به زایشگاه رفتیم تا دخترکی را که در مهاجرت متولد شده بود، به خانه بیاوریم. بنا به توصیه دوستم، همان ایّام شعری سُرودم که متأسفانه از آن تنها سه بندِ زیرین را در خاطر دارم:

با هر ستاره‌ای که به گردون گُند طلوع
با هر پرنده‌ای که پَرَد بر فرازِ دشت
انسانِ تازه‌ای هستی گُند شروع
یک سَرنوشت می‌کند آهنگِ سرگذشت.

زیبایی تولدِ نوزاد در کجاست؟
آن‌جا که اوست جلوه‌ای از پرتو وجود
آن‌جا که گنج‌بانِ مُحَبَّت به پای خاست
بابی ز رازخانهٔ اعجازِ خود گشود.

از جمعِ دِلْ‌پذیرِ مَلَائِک، ستاره‌ای
کرده نصیبِ آذر و من نوفرشته‌ای
گویی ز رمزِ نسلِ کهنِ یادواره‌ای
گویی به سوی نسلِ نوینِ طرفه رسته‌ای.

همین‌جا به‌جاست که از محبتِ **لاهوئی** یاد کنیم. مقدمتا باید بگویم که من در مهاجرتِ شوروی "**پرویز شاد**" نام داشتم زیرا دولتِ شوروی نمی‌خواست که دولتِ ایران در این زمینه‌ها دعویِ قانونی مطرح کند، لذا همه مهاجران نام‌های نو پذیرفتند. پس از تولدِ آذین، لاهوتی به خطِّ خود این شعر را فرستاد:

ماه اگر زان که دختری زاید
 نام او را "**ستاره**" باید کرد
 باید او را به برگِ گلِ پیچید
 وز گل‌اش گاه‌واره باید کرد
 با دلِ "**شاد**" بهر این "**احسان**"
 بختِ نو را نظاره باید کرد.

کامبخش نیز که از باکو آمده بود، نام "**منیره**" پیشنهاد کرد، ولی ما دیگر به نام "**آذین**" دل‌بسته بودیم. بعدها دانستیم که "**آذین**"، نام **سردار بابک خرم‌دین** است که مرد بود. اشکالی نیست. از جهتِ معنی، "**آذین**" یعنی آرایه و این نام، دختران را سزاوارتر است.

منبع: کتاب "**از دیدار خویشتن- یادنامه زندگی**"، مقاله "**مسکو**"، چاپ چهارم، بهار ۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، صص ۸۶-۸۷

بازگشت به نمایه

واژه نامه

در رثای استالین



در مراسمِ پاس در کنار جنازهٔ استالین که غرق در گل‌وگیاه در تالارِ مجللِ ستون‌دارِ خانهٔ شوراها خوابیده بود، هیئتِ نمایندگی ما دوبار قراول ایستاد. کسی را که همین چندی پیش زنده و شاداب، میهمان‌دارِ ضیافتی پرنور و شکوه دیده بودیم، اینک در خوابِ ابدی فرورفته بود. به قولِ درژاوین، شاعر بزرگِ درباریِ زمانِ یکاترین امپراتریس روسیه: "آن جا که خوانی الوان بود، اینک تابوتی است". من باید اعتراف کنم که مانند دیگر مردمِ شوروی سخت ماتم‌زده شدم. لاهوتی و من هر دو اشعاری در برنامهٔ فارسی رادیو مسکو خواندیم. من از شعرِ خود تنها دو بندِ زیرین را به خاطر دارم:

تو بهادر بودی، زمان میدانت
 آفریدی نظمی، کان بُد هم‌سانت
 درسپردی آخر به هم‌زمانت
 آن نظم بی‌خلل - رفیق استالین!
 در دستِ مُحکمِ یارانت، جاوید
 گوهر آسا نظمات خواهد درخشید
 پرتویی شگرفین در خواهد پاشید
 بر جان‌های ملل - رفیق استالین!

منبع: کتاب "از دیدار خویشتن - یادنامهٔ زندگی"، مقاله "استالین"، چاپ چهارم، بهار ۱۳۹۵،
 نشر بازتاب‌نگار، ص ۴۶۰

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

دو بیت از سُروده‌ام در گورستانِ لایپزیک



بخشی از عمرِ من، در ایرانِ پیش و پس از انقلابِ بهمن گذشت و قریبِ نیمی در مهاجرتی طولانی که علی‌رغمِ مهربانی و شفقتِ مهمان‌داران، تصادمِ خاموش‌نشدنی هم‌وطنانِ ما، آن را رنج‌بار و ملال‌آمیز می‌کرد. اما عمری که در ایران گذشت، با دشواری‌های معیشتی خانواده و زندان و تبعید و فراز و نشیبِ پیکارِ اجتماعی و تاخت و تازِ دشمنانِ ارتجاعی همراه است و پس از انقلاب، با وجود درخششِ این خورشید، سایه‌های بسیاری هنوز کلبهٔ این پیرِ عزلت‌گزین را تاریک می‌کند. زمانی که در گورستانِ لایپزیک که آن را به باغِ بدل کردند می‌گشتم و به گذشته می‌نگریستم، ابیاتی سُرودم که اینک این دو بیت را از آن به خاطر می‌آورم:

عُمری سپری شد که خدای است گواه‌اش

وین رَدّه‌ی خونِ بین که همی مانده به راه‌اش

ای واعَجَبَا! زیرِ چنین بارِ سِتادیم

شد پُشت و کمر خُرد و به زانو نَفِتادیم!

پس عُمر، از خاطراتِ تاب‌ناک تهی، یا نسبتاً تهی است. تنها دو تسلای بزرگ روح‌ام را نوازش می‌کند: یکی آن که از عملۀ ظلم و چاکرانِ دروغ نبودم و به خاطر عدالتِ اجتماعی و حقیقتِ علمی تلاش‌هایی ورزیدم. دیگر آن که از زندگی همسری و خانوادگی صمیمی و پاکیزه برخوردار شدم: نعمت‌هایی که گران‌بهاست و به خاطر آن‌ها از سرنوشت سپاس‌گزارم.

منبع: کتاب "[از دیدار خویشتن-یادنامهٔ زندگی](#)"، مقاله "دیباچه"، چاپ چهارم، بهار ۱۳۹۵، نشر بازتاب‌نگار، صص ۲۵-۲۶

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به شاعرِ مایوس

گر درونِ مَعْبِدِ تُو تُو
 زایرِ گم‌گشته روزی پا نهد
 زان همه اشباحِ تاریکِ خیال
 بیم گیرد، سر سوی صَحْرَا نهد.

بر جهان تابیده نورِ بامداد
 لیک این‌جا، سایهٔ غم‌گینِ شام
 مُرده بس امید در هر گوشه ای
 بویِ شومِ لاشه آید در مَشام.

خوش‌تر از این چیست کارِ زندگی؟
 هست طبعِ روشن و والا تو را

وندیرین بازارِ عالمِ روزگار
 بهره‌ور کرد از همین کالا تو را.

ناسپاسی بین که دامنِ پُر ز گنج
 لیک لب‌هایت پُر از شکواستی
 بحرِ مَوَاجِاتِ عَطَشِ نَنشانده است
 در شِگِفَتِام، این چه استِقْصاستی.

از بهشتِ روحِ خود، بی‌هیچ بیم
 بَرکن از بُنِ حَنْظَلِ و زَقُومِ را!
 رُو سوی آبادی و آوای خوش،
 کُن رَها ویران و بانگِ بومِ را.

منبع: [گزینهٔ اشعار احسان طبری](#) (به کوشش بیرنگ کوهدامنی)، چاپ اول، قوس ۱۳۶۳، کابل
 افغانستان

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

دستور

مقام‌های آمریکایی مستقر در ایران در جریانِ رصدِ پی‌درپیِ مواضعِ "حزب توده ایران" شعری از احسان طبری که در اوایل دههٔ ۲۰ (شمسی) سُروده شده بود را، پس از ترجمه برای مقام‌های مسئول کشور خود ارسال می‌کنند. این شعر با عنوانِ "دستور" که گویای بخشی از دیدگاه‌های رهبری "حزب توده ایران" در آن زمان بوده، به‌عنوان سند در آرشیو آمریکایی‌ها قرار داده می‌شود. خسرو شاکری، پژوهش‌گر تاریخ که در جریانِ بررسی‌های تاریخی خود به این سند برخورد، آن را در اختیارِ "[مهرنامه](#)" قرار داده است.*

| | |
|--|--|
| این بندهٔ نافرمان | هم زارع و هم کارگر و رنج‌بران را، |
| مستوجبِ قتل است همین دم | تا زود توانید برانیدش ز درگاه |
| این بردهٔ سربیش | این مرد که می‌گوید: "ما بندهٔ کاریم |
| خون‌اش چو می‌نابِ حلال است | جز فَعَله به‌دنیا نه عزیز است و شریف‌است |
| بیرون‌اش کنید از همهٔ خانه و درگاه | جز حُسنِ عمل، صِحّتِ کردار نباشد" |
| باید بزیندش که چرا گرنش ناکرد | این مرد که می‌خواند انگل همه ما را |
| باید بکشیدش که چرا قد نه دو تا کرد | این مرد که می‌جنگد با صِنفِ توان‌گر |
| این مرد که می‌گوید در نزدِ خَلایق | این مرد که می‌گوید: "من دشمنِ ظلم‌ام، |
| من بندهٔ خود، خادمِ خود، صاحبِ خویش‌ام | با صِنفِ ستم‌گر نه مرا صلح و صفا هست" |
| با گفتهٔ خود، کردهٔ خود راه نماید | از بهر چه دادید و راه به درگاه |
| دیگر خَدَم و نوکرِ درگاهِ شما را | بیرون‌اش کنید زود که تا دیر نیاید |
| این مرد که می‌کارد تُخمِ عمل و کار | شاید که کند رخنه به دیگر خَدَم ما. |

منبع: مجلهٔ "[مهرنامه](#)"، شهریور ۱۳۹۳، روشنفکری چپ (ویژه‌نامهٔ احسان طبری)

* مجلهٔ "[مهرنامه](#)"، ارگانِ بورژوازی نئولیبرالِ حاکم بر ایران ضمن انتشار این سُروده، صحنهٔ جلوه‌فروشی بی‌مایگانی در پوشش "بررسی میراثِ سیاسی و ادبی احسان طبری!" قرار گرفت و [خسرو باقری](#) در مطلبی افشاگرانه با عنوان [دریغی بزرگ](#) به این موضوع پرداخته است.

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* کدوی پوک *

سَر که اندیشهٔ مَرْدُم نَکند
 کدویِ پوکُ است، آن سَر نیست *
 بانگِ خَلق است همی بانگِ خُدای،
 هیچ از خَلق، مُعظَم تر نیست
 چه زبونی است در آن وادیِ شومُ
 که در آن خَلق به خود سَرور نیست
 مَنظَرِ حَقِّ وُ عَدالت نیکوست
 خوش تر از مَنظَرِ آن، مَنظَر نیست
 دُورِ اربابِ شِکم خواره گذشت
 دُورِ شورا اگَرَت باور نیست
 دیهقان بندهٔ فرمان بُردار -
 کارگر بردهٔ سوْدآور نیست
 از برای ظَفَرِ رَنج بَران -
 بهتر از رَزَم وُ طَلب، سَنگَر نیست.

منبع: کتاب "احسان طبری - طرحی از زندگی و آثار او" اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"، به زبان روسی با درج اشعاری منتشر نشده و خوش نویسی شده برگرفته از [صفحهٔ فیس بوک رسمی احسان طبری](#) و بازنشر در [گزینهٔ اشعار احسان طبری](#) (به کوشش بیرنگ کوهدامنی)، چاپ اول، قوس ۱۳۶۳، کابل افغانستان

* متن مصرع دوّم این شعر در نسخهٔ کتاب پروفسور شاممدوف چنین آمده است: "[کدوی پوک کم](#) از آن سَر نیست" (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

بسته پیمانِ مِهَرِ پاکِ مادرِ گشتهام

(غزلِ منتشر نشدهٔ احسان طبری برای مادرش به همراه کلیپِ خوانش با صدای شاعر)



لینک شنیدن فایل صوتی خوانشِ شعر با صدای شاعر در فیس‌بوک

<https://www.facebook.com/groups/۲۲۸۱۰۸۷۰۵۹۴۶۴۳۷/permalink//۲۵۳۴۲۴۸۵۰۰۸۱۴۸۹>

این شعر به مناسبتِ بیست‌سالگیِ درگذشتِ مادرم سُروده شده است. (احسان طبری)

بیست سالی پیش از این رفتی ز نَزَدَمِ مادرا
 من کنون از سالِ مرگِ تو فُزون تر گشته‌ام
 لیک پندارم هنوز آن کودکام کز مِهَرِ تو
 غُنچه‌ای ناچیز بودم شاخِ پُر بر گشته‌ام
 آن زمان کاندِر سَرایِ خُرَمِ آغوشِ تو
 بی‌خبر از روزگارِ سِفله‌پَرورِ گشته‌ام
 این زمان بر من نِگَر کاندِر زمستانِ حیات
 پیرمردی سَرسپید و تیره‌منظر گشته‌ام
 بس که خواندم خَطِّ مَغشوشِ زمان را روز و شب
 پُشت‌گوژ و جان‌پَریش و دیده‌عَوَرِ گشته‌ام
 شاید اصلاً باورت ناید که فرزندِ توأم
 بس که از بدعهدیِ ایام، دیگر گشته‌ام
 تو به یک نوعی ز رنجِ عُمَرِ عاصی بوده‌ای

من به نوعِ دیگر از این رنجِ مُضطر گشته‌ام
 دور از خاکِ وطن در غُربتی بی‌حدّ و مرز
 بَسْتَه زنجیرِ بختی شوّم و مُحدر گشته‌ام
 گوشِ من از نغمهٔ گفتارِ یاران بی‌نصیب
 بی‌خبر از خواهر و دور از برادر گشته‌ام
 گه ز خود، گه از کسان آزار می‌بینم ولی
 صبر تنها مانده و بی‌یار و یاور گشته‌ام
 خویشتن دیدی که در زندان نشستم نوجوان
 چون که سالک در ره ایمان و باور گشته‌ام
 زان زمان تا این زمان در راه خود پوینده‌ام
 عاشق و شیدای نظمی عدل‌پرور گشته‌ام
 خسته شد تن؟ لیک جان‌ام را نباشد خستگی
 چون عبید جان شدم، فارغ ز پیکر گشته‌ام
 لذتِ آنی مرا هرگز نمی‌یارد فریفت
 در سلوک از این حَضیضِ پست بدتر گشته‌ام
 در همین احوال از عجز و خطا دارم نصیب
 چون که نیِ قَدیسِ مَعْصوم و پیامبر گشته‌ام
 هرچه باشم هر که باشم، تا که جان دارم به تن
 بَسْتَه پیمانِ مهرِ پاک‌مادر گشته‌ام.

سال ۱۳۵۳ - احسان طبری

منبع: [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری \(Ehsan Tabari official Group\)](#). متن این شعر از روی فایل صوتی آرشیو خانوادگی شاعر پیاده و منتشر شده است. (ویراستار)

✿ پانوشته‌ها:

۱- طبری در کتاب "[دههٔ نخستین](#)" که اتوبیوگرافی زندگی کودکی و نوجوانی خود اوست، با یادآوری این که "[یادِ آغوشِ مادر و محیطِ پرنوازشِ کودکی، خاطره‌ای است تکرارناپذیر](#)"، دربارهٔ نحوهٔ

ازدواج مادرش می‌گوید: "کوکب (مادر طبری) چهره‌ای مطبوع و گیرا داشت و دختری آرام و خوددار و بی‌آزار بود. وقتی **فخرالعارفین** (پدر طبری) فرزند شیخ علی‌اکبر، نوه حاجی احمد جویباری از او خواستگاری کرد، **سلطان‌خانم** (مادربزرگِ مادری طبری) باشتاب پذیرفت. **شیخ علی‌اکبر** (پدربزرگ) پس از گذراندن دورانِ تحصیل در تهران و نجف، چنان‌که آرزوی پدرش حاج احمد بود، به مثابه عالمی معتبر به ساری بازگشته و اینک از علمای تراز اول مازندران بود. پسر ارشدش فخرالعارفین درموقع خواستگاری از کوکب جوانی بود ۲۵ ساله و نه فقط مجتهدزاده بل که در عدلیه ساری به‌کار مشغول بود..."

طبری در جایی دیگر از کتاب می‌نویسد: "با آن‌که مادرم در آن موقع به زحمت ۲۵ سال داشت، در خاطر ندارم که با سبک‌رویی زنانِ جوان خندیده باشد. گویی چیزی که باید رخ بدهد و ابداً هم مژده‌بخش نیست او را از پیش آزار می‌داد. گویی **خبر وحشت‌ناک را شنیده بود** اشاره به سطر شعری از برتولت برشت - ویراستار^۱ و تمام مسیرِ آتی زندگی، دشواری‌های مادی و معنوی و سرانجام مرگِ زودرسِ او، این زنه‌ارباشِ هراس‌آلود را تصدیق می‌کرد. آری، غریزه او اشتباه نمی‌کرد، از این سن تا اندکی بیش از ۵۰ (سال) که در این جهان زیست، پیوسته در زمینه فقر و تضادهای درون خانوادگی، آماج رنج‌های گوناگون دیگر نیز بود و اندیشه و اشک و پرخاشِ خاموشِ او دل‌ام را می‌گذاخت. نه تنها من که به سائقه فرزنددی در چهره او، جز نور و پاکی نمی‌دیدم، همه کسانی که طی زندگی او را شناختند نسبت به او سرشار از مهری غم‌خوارانه بودند. روان او بدون آن‌که برجستگی خاصی داشته باشد، با روانِ اطرافیان‌اش تفاوتِ بین داشت، به سودِ دیگران و به زیانِ خود. او برای جنگِ غالباً مشکوک و آلوده زندگی روزمره ابداً حربه‌ای نداشت. از جهت آگاهی انسانی خود به آن‌جا نرسیده بود که سعادتِ خویش را در نبرد و دگرگون‌سازی محیط جستجو کند و اگر در سال‌های فعالیت سیاسی من کمابیش در این راه گام برداشت، بیش‌تر برپایه عشقِ مادرانه بود. من و او در جاده زندگی، همیشه انزوای خاصی احساس کردیم... و چه دشوار است زیستن در نوعی انفراد و ناهم‌رنگی!"

۲- سالِ سُرودنِ این غزل با محاسبه ما و اطلاعات مندرج در کتاب "**دهه نخستین**" و مضمون بیتِ نخست شعر سال ۱۳۵۳ می‌باشد.

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به همسرِ آرجمندم، "آذر"



لینک مشاهده ویدئو کلیپ خوانش شعر با صدای شاعر در فیس‌بوک

<https://www.facebook.com/groups/۲۲۸۱۰۸۷۰۵۹۴۶۴۳۷/permalink//۲۵۳۴۲۸۳۴۰۰۸۱۱۴۰>

این شعر در ۴ ژوئن ۱۹۶۸ سُروده شده است. (احسان طبری)

در آن روز مُبارک‌پی که دلُ گردید شیدایت
 سعادت تافتُ بر من از فروغِ چهرِ زیبایت
 نبود آر یاورِ عصیانِ من جانِ شکیبایت
 چه می‌کردم؟ که در فیروزهٔ چشمِ فریبایت
 فروشستم همه اندوهِ جانِ پُره‌راسِ خود
 ندارم هدیه‌ای در پیش‌گاهت جز سپاسِ خود.

چو آتش نور و گرما داده‌ای بر شامِ تارِ من
 همیشه قبلهٔ دلُ بوده‌ای پیوسته یارِ من
 به شادی - شادی من، در مُصیبت - غم‌گسارِ من
 چو از فیضِ تو دائم بهره‌ور بُد مرغزارِ من
 نپژمرد این گیاهِ خاطرِ امیدوارِ من.

ز تابِ عشق در کانونِ جان‌ام آذری بودی
 به باغِ لطف بهرم یاسمینِ پُرتری بودی
 به گاهِ رزمِ نَزدمِ حامیِ جَنگاوری بودی
 به غربت یادگار از میهنِ جان‌پروری بودی
 چو مادر درگذشت و رفت بهرم مادری بودی.

به چشَمِ کودکانِ خویش بینم عکسِ رویِ تو
 چو موی و رویِ تو نیک است و زیبا خُلق و خویِ تو
 نیارآمد روانِ من دَمی از جُست و جویِ تو
 به هر سویِ گراییدم، دلِ من بُد به سویِ تو
 که بود و هست و خواهد بود شیدایِ تو، شویِ تو.

چه ناوک‌های زهرآمیز کانُ بر شه‌پرَم آمد
 چه ماتم‌های سنگین بر دلِ غم‌پرورَم آمد
 جوانی رفت و اکنون روزگاری دیگرَم آمد
 تو را آژنگِ بر رُخ، برفِ پیری بر سَرَم آمد
 ولی بارِ دگر گویی بهار اندر بَرَم آمد
 چو در بگشایم و بینم که از ره "آذر" م آمد.

احسان طبری / ۴ ژوئن ۱۹۶۸ میلادی [خرداد ۱۳۴۶ شمسی]

منبع: [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری \(Ehsan Tabari official group\)](#). متن این شعراز روی فایل صوتی آرشیو خانوادگی شاعر پیاده و منتشر شده است. (ویراستار)

پانوشته‌ها:

۱ - "آذر بی‌نیاز"، نیازی به معرفی ندارد. احسان طبری در یادداشتی در باره "نیمایوشیج" می‌گوید: "در آستانه ازدواج خود با آذر بی‌نیاز، دانستم که خانواده آن‌ها با نیما رفت و آمد دارد. نیما،

چنان که در مجموعه نامه‌هایش (که فرزندش نشر داده) دیده می‌شود، به پدرِ همسرش، یعنی عبدالرزاق بی‌نیاز، یک انقلابی ایرانی که با حیدرعمو اوغلی به همراه اروجونی کیدزه در دوران انقلاب مشروطیت به ایران آمده بودند، مهری فراوان داشت...

آری، آذر طبری، "بی‌نیاز" از هرگونه توصیف است. وقتی طبری در شعرِ عاشقانه‌ی زیر او را "قبله دل" خود می‌نامد، بی‌تردید باید او را علاوه بر همسری وفادار، انسانی والا و واجدِ سجایای نابِ انسانی در چنان زمانه‌ی پُر آشوبی به شمار آورد.

"آذر" بعد از فوتِ پدرش، تحتِ سرپرستی "نیما یوشیج" بزرگ شده بود و در واقع تربیت یافته‌ی دامانِ پُر مهرِ "پدرِ شعرِ نو" بود. آذر بی‌نیاز اما در طول زندگی و مهاجرت و بازگشت به ایران، تا آخرین لحظه‌ی حیاتِ مادی خود، به‌رغم فقر و محنت و تنگ‌دستی، شرافتمندانه زیست و مانند سایر شیرزنانِ دلاورِ میهن در برابر "دشمنِ سنگ‌دل" سرخم نکرد و در نهایت در روز ۷ خرداد ۱۳۶۷ ایستاده مرد و "مغرور" چشم از جهان فروبست.

آذر بی‌نیاز، پس از تسلیمِ نامه‌ی دادخواهی خود به آیت‌الله منتظری در مهرماه ۱۳۶۲ از قرار اطلاع حتی تا ۵ سال بعد هم فقط با چشم‌بند! موفق به دیدارهایی محدود با "پرویزِ عزیزش" (نام مستعارِ احسان طبری در خانواده) می‌شد؛ درحالی که خودش با چندین بیماری مثل دیابت و سرطانِ ریه دست‌وپنجه نرم می‌کرد و روزگار را با بافندگی و رنج و تعبِ فراوان سپری می‌کرد. آری، آن "بانوی نازنین" به تعبیرِ زنده‌یاد سیاوش کسرایی "گاه رفتن‌اش نبود و رفت" درحالی که همسرش احسان طبری، این فیلسوفِ دردمند و شاعرِ پُراحساس هم‌چنان در بندِ تاریک‌اندیشانِ مرتجع ارتجاعِ حاکم گرفتار بود...

۲ - متنِ نامه‌ی دادخواهی شجاعانه‌ی "آذر بی‌نیاز" خطاب به آیت‌الله حسینعلی منتظری در مهرماه ۱۳۶۲ درباره‌ی همسرِ دربندش احسان طبری، یکی از اسناد مهمّ افشاگرانه و تاریخی است که می‌توانید متن کامل آنرا در نشانی زیر مطالعه کنید:

<http://www.iraneazad.org/?p=۳۴۸۲>

"آذر بی‌نیاز" در فرازی برجسته از نامه دادخواهی خود در باره‌ی جایگاه و شخصیت انسانی همسرش خطاب به آیت‌الله منتظری نوشت:

"من لااقل به سببِ چهل سالِ زندگانی روزان و شبان با احسان طبری می‌توانم با همه ایمان و صداقت خود به سربلندی سوگند یاد کنم که او جز عشقِ پُرایثارش به دفاع از والاترین فضایل انسانی و نبرد بی‌امان و خستگی‌ناپذیرش با ستم‌گری و دیوخواهی انسان‌نمایانِ هدفی نداشته است و جز در راه حق و حقیقت گامی نپوئیده است، که دل بزرگش همواره به‌خاطر مظلومان جهان تپیده و بزرگ‌ترین دردِ زندگانی‌اش، که قلبِ دردمندش را در تمامِ اوقاتِ حیاتش رنجه می‌داشت، دردِ دوری

از وطن بود و زیباترین عشقِ او، شوقِ بی‌پایانش به آزادی و استقلال و حیثیتِ ایران و ایرانی بود و همه توان خود را، از قلم و قدم و کلام، جز در این راه صرف نکرده‌است. بر این ادعا چه گواهی زنده‌تر از کارنامه آثار و نوشته‌های او و چه شاهدهی گویاتر از همه کسانی که از دشمن و دوست او را دیده و شناخته‌اند. آری، سابقه مبارزه و پیکار او با اهریمن و اهریمنان به زمان های بسی دور برمی‌گردد، به روزگاری که حتی بسیاری از انقلابیون و انقلابی‌نمایانِ امروز شاید کودکانِ چشم و گوش و زبان بسته‌ای بیش نبودند...

۳ - احسان طبری علاوه بر این سُروده، حتی پس از درگذشتِ "آذر"، احساسِ درونی و اندوهِ جان‌کاهِ خود را در همان ایامِ شکنجه و حصرِ ناجوانمردانه، در دو سُروده کوتاه زیر (منتسب به او) با عنوان "مویه" (۱۳۶۷/۵/۳) و "سینه می‌سوزد" (۱۳۶۷/۶/۱) و چنین به تصویر کشیده است:

"مویه"

بعد از تو، همه چیز سیاه است / و سایه نارون آرامشی ندارد / خورشید، هم‌چنان تابنده است / و تو نیستی که ببینی / بعد از تو، بازهم نیلوفران گل می‌دهند / و آب در بسترِ روْد جاری است / و برقِ فِلسِ ماهی‌ها چشم را می‌نوازد / و تو نیستی که ببینی / من خسته ام و دُژم / این قلبِ شکسته را نیز مرهمی است / و همان بهتر که تو نیستی / تا ببینی...

"سینه می‌سوزد"

عشق، جز غم نیست / و هجران، نفسِ عشق است / چشمانِ تو / دو چراغِ فروزان است / که شبِ تاریک مرا روز کرده‌اند / پیشانیِ تو / کتابِ رنجِ من است / و لبانت، طراوتِ هستی. / تو نیستی / و من دیرگاهی است که مُرده‌ام / و این سینه در فُرقتِ تو / "آذر" به دل دارد...

۴ - زنده یاد سیاوش کسرایی نیز در رثای "آذر بی‌نیاز" شعرِ ماندگار زیر را با عنوان "عشق را و درد را" در خرداد ۱۳۶۷ در مسکو چنین سُرود:

"عشق را و درد را"

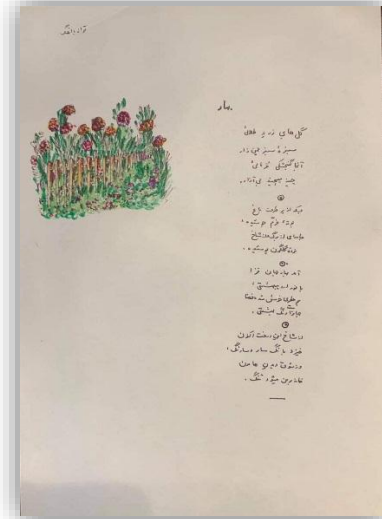
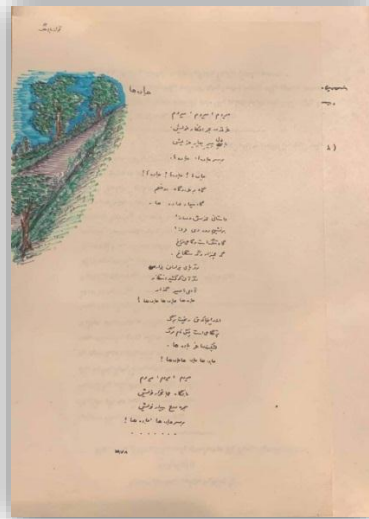
شب‌نم سَحَر ندیده بود / گاه رفتنش نبود و رفت / شعله می‌نمود / پرکشید خامُشانه در نگاهِ ما / دود بود و رفت / زورقی سپید بود / سوی بحرِ بی‌کرانه در شبی چنین / بادبان گشود و رفت. / نازنینِ ما / عشق را و درد را / در تنی فشرده آزمود و رفت.

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* "بهار" و "جاده‌ها"

[دو ترانه کودکانه]



از میان انبوه دست‌نوشته‌های زنده‌یاد احسان طبری، این دو سُروده زیبا نیز وجود دارند که شاعر آن‌ها را در سال ۱۹۷۸ (۱۳۵۶ شمسی) با نام‌های «بهار» و «جاده‌ها» سُروده، هر دو را «ترانه با آهنگ» نامیده و در عین حال نیز در حاشیه متن هر شعر به خط خود، برای هریک نیز نقاشی زیبایی کشیده است. (توضیح برگرفته از صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری)

* بهار

(ترانه با آهنگ)

جامه‌ای از برگ و از شاخ
 نرده گل‌گون پوشیده.

آمد بهار جان‌فزا
 با نور اُردیبهشتی،
 پُر عطری خوش شده فضا
 جهان راست رنگِ بهشتی.

از شاخ این درخت اکنون
 خیزد بانگِ سار و سارتگ،

گل‌های زردِ طلایی
 سبزه سبزِ چمن‌زار
 آن جا گنجشکی خرمایی
 چینه می‌چیند بی‌آزار.

بس که از هر طرف باغ
 بوته خرم جوئیده،

وز شوقِ دیدنِ هامون
خانه بر من می‌شود تنگ.

گاه تنگ است و گاهی فراخ
گه چمن‌زار و گه سنگ‌لاخ.
رد پای آن کو کشید انتظار
آدمی را مسیر گذار.

*جاده‌ها

(ترانه با آهنگ)

می‌روم، می‌روم، می‌روم
غرقه در بحرِ افکارِ خویش
با دلِ پیرِ بیمارِ خویش
بر سرِ جاده‌ها، جاده‌ها.
جاده‌ها، جاده‌ها، جاده‌ها!

اندر این جا که تن ریخت برگ
پرت‌گاهی است کیش نام مرگ
بشکند ساغرِ باده‌ها.

جاده‌ها، جاده‌ها، جاده‌ها!

می‌روم، می‌روم، می‌روم
با نگاهِ جهان‌خوارِ خویش
هم‌ره روحِ بیدارِ خویش
بر سرِ جاده‌ها، جاده‌ها!

.....

گاه بر خوردِ دو خصم
گاه میعادِ دل داده‌ها
داستانی خموش و دراز،
هر نشیبی رود زی فراز،

۱۹۷۸ [۱۳۵۶ شمسی]

منبع: [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری \(Ehsan Tabari official group\)](#). متن هردو سُروده، از روی دست‌خطِ احسان طبری به همراه نقاشی بازنویسی شده است. (دو تصویر پیوست)

پانویس:

سُرودن شعر و قصه برای کودکان به ویژه با قلم بزرگانی چون نیما یوشیج، احسان طبری و سیاوش کسرای و دیگران در سال‌های پیش از انقلاب پیشینه درازی دارد که عموماً توسط

انتشارات کانون پرورشِ فکری کودکان و نوجوانان به چاپ می‌رسید (نظیر قصّه "بعد از زمستان در آبادی ما" از کسرای و "آهو و پرنده" از نیما و دیگران...)

اما ضرورتِ پرداختن طبری به‌مثابه رهبرِ فکری جامعه به امرِ مبارزهٔ سیاسی چه در ایران و چه در "مهاجرتِ اجباری و نمانکِ سی‌ساله" (تعبیر ا.ط) موجب شد که او تنها در آستانهٔ تحولاتِ عظیمِ انقلابی سال ۵۷ فرصتی بیابد تا این دو ترانهٔ زیبای کودکانه را با نگاهِ زیبا و معصومانهٔ خود بسراید و به یادگار بگذارد تا اینک پس از گذشت ۴۳ سال و پشتِ سرگذشتنِ توفانِ حوادثِ گوناگون به دستِ دوستدارانِ اش برسد.

جالب این‌که هر سه شاعرِ نام‌برده شعری با عنوان یا مضمونِ "بهار" برای کودکان سُروده‌اند و جا دارد به بهانهٔ انتشار این دو سُرودهٔ منتشر نشدهٔ طبری، فریادهای بهاری نیما و کسرای را نیز با آرزوی شکوفایی بهارِ آگاهی و پیروزی نبردِ اجتماعی به سودِ نیک‌بختی فرزندانِ مان با هم ترنم کنیم:

"بچه‌ها بهار"

(سُرودهٔ نیما یوشیج)

بچه‌ها، بهار! گل‌ها واشدند. / برف‌ها پاشدند / از رو سبزه‌ها / از روی کوهسار / بچه‌ها، بهار! / داره رو درخت / می‌خونه به گوش: / "پوستین را بکن، / قبا را بپوش". / بیدار شو، بیدار / بچه‌ها، بهار! / دارند می‌روند / دارند می‌پرنند، / زنبور از لونه / بابا از خونه / همه پی کار، / بچه‌ها، بهار! (لاهیجان؛ اسفند ۱۳۰۸)

"بهار"

(سُرودهٔ سیاوش کسرای)

لاله‌های گلی / رو کوه‌ها در میاد / توی هر دره‌ای / بوی گل‌پر میاد / شکوفه می‌کن / به‌ها و بادوما / باز، قد می‌کشن / سبز جو گندوما / چل چلهٔ پارسالی / می‌شه مهمونِ ما / لونشو می‌گذاره / لبِ ایوونِ ما / از ده بالایی / باز عروس می‌برن / برای شادوماد / گاو و بز می‌خرن / اون تنور خاموشه، / باز آتیش‌دار می‌شه / نن جونم پا تنور / مشغولِ کار می‌شه / کلاغه غار می‌زد: / یکی حالا میاد / دس دسی بچه‌ها / بابا از راه می‌آد. (۱۱ بهمن ۱۳۳۳)

* آخرین دهقان *

(از یادداشت‌های یک جمع‌آوری‌کننده امضاء)

بسی دارم حکایاتِ دِل‌انگیز
 من از پیکارِ صلحِ خویش در یاد
 کنون ز آن داستان‌ها قصه‌ای نغز
 کنم سر تا دِل‌ات گردد ز من شاد

به سالِ پیش در آغازِ پاییز
 مرا چون حامیِ جانانه صلح
 به‌همراه سه تن یارِ موافق
 فراخواندند اندر خانه صلح

چو شد معلوم که ما پیکِ صلحیم
 نه مامورِ ستم نی حاملِ درد،
 شتابان گردِ ما گشتند مجموع
 ز هر سو دهقانان از زن و مرد

به ما گفتند تا دهقانِ ایران
 شود آگاه ازین پیکارِ پُرشور
 برای جمعِ امضا در ره صلح
 به ده رفتن شدید این لحظه مامور

دِهی نزدیکِ تهران گشته معلوم
 من و یاران به ماشین جا گرفتیم
 به ره با خواندنِ الحانِ جان‌بخش
 سکوتِ جاده در غوغا گرفتیم

چنین گفتم به گیتی ناگسان‌اند
 که از خونِ گسان سیراب گردند
 چو مرغِ آتشی شهپر گشاید

مَر این اهریمنان در تاب گردند
 به زیر صفحه‌ای امضا نهداند

به آمریکا، یکی درتده‌خویی است
 چو ما عازم به‌سوی شهر گشتیم

که گیتی را شمارَد جیفه‌ خویش
 به ما با شوق و گرمی دست‌دادند

به لندن رهزنی دیگر که او را
 کنون دیگر غروب و چهر خورشید

به‌غیر از زرپرستی نیست در کیش
 شود آهسته پنهان در پس کوه

چنین خواهند این دیوانِ خُون‌خوار
 شب زنگارگون آید فراپیش

که گیتی را به قیدِ غم کشانند
 ز گردون می‌فشاند گردِ اندوه

زنان را در عزای شوی و فرزند
 درونِ غُلغلِ پُرشورِ مردم

به رختِ تیره‌ ماتم نشانند
 روان گشتیم دل‌ها پر ز شادی

برای آن که خَلقی برده سازند
 همی گفتم زهی بر قوم دهقان

دریغی از جنایت‌ها ندارند
 بر آن خوش‌رویی و نیکو نهادی

گهی بُمبِ بلا و فتنه ریزند
 روان شد با نَفیری مَرکبِ ما

گهی تُخمِ فنا و مرگِ بازند
 درونِ جاده‌ پُرگردِ ناسور

سپس از بینِ دهقانان تنی چند
 یکی بانگِ بلند از جاده برخاست

سخن‌ها گفته و یاری نمودند
 هنوز از ده نرفته اندکی دور

برای رزم، ضدِ جنگِ پُر ننگ
 نظر کردیم واپس یک سیاهی

بس ابرازِ فداکاری نمودند
 دوان بُد سوی ما در گردِ جاده

بیازیدند دست و مهر و انگشت
 ولی ناگه ز پا افتاد و ما نیز

دوان رفتیم سوی آن فتاده

 یکی دهقان بدان جا موی چون برف
 بر آن گشتم که تا او را در آغوش
 جبینی پُرشکن، قَدّی خَمیده
 گرفته هم در آن مَرکَبِ نِشانیم
 نَفَسِ زَن، تا که ما را دید بِشکفت

 شُعاعِ شادی‌اش جَسْتی ز دیده
 ولی تا رفتم این اندیشهٔ خود
 برای دوستان افشا نمایم،
 دهاتی گفت کُو آن لوحهٔ صلح

 من اوّل فکر کردم خواهد او را
 در این مَرکَبِ به یک مقصد رسانیم
 دهدش تا که من امضا نمایم.

آوریل ۱۹۵۲ / احسان طبری

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"، ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

*وُلگا - دُن

(به مناسبتِ تلاقیِ دو شطّرِ کبیر، شنبه ۳۱ مه ۱۹۵۲)

دُن به وُلگا گفت هنگامِ وصال
خوش‌ترین اوقاتِ هستی این‌دم است
دستِ قادر، دست، دستِ شوروی
هست عمده تا هماره مُحکم است
ما به هم‌جوشی و هم‌کوشی کنون
گنج‌ها آریم زین هامون برون.

گفت وُلگا نغمه پُر شورِ ما
نغمهٔ ایجاد و عشق و زندگی است
و آن‌که از این نغمهٔ خوش گوش بست
بهرهٔ او نیکبَت و شرمندگی است
هان بهل تا موجِ ما شادی دهد
نور و سَرَسبزی و آبادی دهد.

گفت صحرا من نخواهم بعد از این
بود با ترموز* و سوزان گل‌خنی
تشنگی بنشانم از این آبِ نغز

پَرورم هر سو به دامنِ گلشنی
عرصهٔ من ساحتی خرم شود
جای علم و صنعتِ آدم شود.

گفت خورشیدِ درخشان پیش از این
من نخواهم بذرِ هستی سوختن
واندرین صحرای غم‌گین و عبوس

شعلهٔ بی‌داد و کین افروختن
پرتو من زین سپس آرد به بار
غلهٔ زرینه اندر کشت‌زار.

کُور سازد چشمِ جَنگ‌افروز را
این مُعظّم تُرعهٔ هامون گذار
دور ای ماران زهرآگین شو!

دور ای خیلِ رُتیل و سوسمار!
گو بمیرد کژدمِ مَرْدَم‌گزا
سیلِ صلح آید کنون هستی‌فزا.

روز شنبه آخر ماه مه ۱۹۵۲ (۱۰ خرداد ۱۳۳۱)

* ترموز یا ترمیز یکی از شهرهای بسیار کهن با قدمتی ۲۵۰۰ ساله در جنوب ازبکستان واقع است که آن را «محل عبور» یا «گذرگاه» نام داده اند.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شامدوف"، ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

* خَلْق‌ها از بهرِ حِفْظِ صَلَاحِ شُورا می‌کنند

(به مناسبتِ تشکیلِ شورایِ صَلَاحِ در شهرِ برلین)

خَلْق‌ها از بهرِ حِفْظِ صَلَاحِ شُورا می‌کنند
 عَزَمِ جَزَمِ خویشتن را آشکارا می‌کنند
 هست مفهوم از چهره‌رو این شُور در شُورا به‌پاست
 مردمان بهرِ حیاتِ خویشتن هیجا می‌کنند
 اندر این شُورا ندای زندگی گردد بُلند
 ضدّ آن قومی که بانگِ مَرگِ بَرِپا می‌کنند
 آن‌چه جَنگِ آفریز پنهان می‌کند از دیدگان
 ناطقان بی‌پرده در یک‌باره افشا می‌کنند
 دیده‌تَنگِ ای مُریدِ جَنگِ بَگشا وُ بَبین
 از برای صَلَاحِ مُرد وُ زن چه غُوغا می‌کنند
 نیست نیرویی ز عَزَمِ خَلْقِ قادترتر به دهر
 خَلْق‌ها گویند وُ بی‌تردید اجرا می‌کنند
 خواستارانِ دَلار وُ لیره گر پنداشتند
 خَلْقِ تابع می‌شود، پندارِ بی‌جا می‌کنند
 این زمانِ دیوانِ آمریکا به میدانِ کُره*
 ذاتِ اهریمنِ صِفاتِ خود هُویدا می‌کنند
 می‌رسد روزی که مَعْبون وُ زَبون خواهند گفت
 آن کسان کین تُرک‌تازی بی‌مَحابا می‌کنند
 این تَبّه‌کاران به پیشِ دادگاهِ روزگار

دامنِ آلودهٔ خود چوَن مُبرّا می‌کنند؟
گو بَلرزَد جَنگِ آفروزِ سیّه‌کارِ پلید
خَلق‌ها از بهرِ حَفْظِ صلحِ سُورا می‌کنند.

۲۹ ماه... ۱۹۵۲

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

* این شعر در اوج جنگِ آمریکا علیه کشورِ گُره سُروده شده است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* ترعه از نامِ لنین زیور گرفت

(به مناسبت داده شدنِ نامِ وی. لنین به ترعه کشتی‌رانی وُلگا - دُن)

- | | |
|---|---|
| <p>۱</p> <p>ترعه‌هایی زین صِفَت آرَد پدید</p> <p>مُعْجَزِ فِکْرِ جَهَانِ پُویِ لنین</p> <p>۴</p> <p>زین پی فَرخِ برآید نیست شک،</p> <p>کاخِ عالی مَنظَرِ مُحکَمِ نِهَاد</p> <p>کاندران وارستگی یابَد بَشَر</p> <p>کاندران پیروُز گردد صُح و داد</p> <p>۵</p> <p>آن زمان کاشفِته از کین و عِناد</p> <p>زهر پاشد جنگِ آفرُوزِ لَعین</p> <p>حزبِ شُورا طبقِ اندرزِ لنین</p> <p>جُرْعَةُ رَحْمَتِ فَشاند بر زمین.</p> | <p>دستِ مُعْجَزِ کَارِ خَلْقِ شُوروی</p> <p>پنج دریا را به یک رَگ بَسْتِه کرد</p> <p>بر سَرِ میثاقِ ایجاد و حیات</p> <p>دُن به وُلگا جاودان پیوسته کرد</p> <p>۲</p> <p>تا زَلالِ اش شد روانِ بَر کوه و دشت</p> <p>تیره هامون جلوه‌ای دیگر گرفت</p> <p>ترعه‌ای کِش خَلْقِ شُورا رَه نمود</p> <p>اینک از نامِ لنین زیور گرفت</p> <p>۳</p> <p>قرن‌ها خواهد گذشتن پُر ز فخر</p> <p>موجِ آن باشد ثناگوی لنین</p> <p>۱۹۵۲ [۱۳۳۱ شمسی]</p> |
|---|---|

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شامدوف"، از بکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

ترعه یا کانال "وُلگا - دُن"، کانالی است در کشور روسیه که رودخانه وُلگا از حوزه آبریز دریای خزر را به رودخانه دُن از حوزه آبریز دریای آزوف متصل می‌کند. به‌وسیله این کانال، امکان کشتی‌رانی از آب‌های آزاد به دریاچه خزر امکان‌پذیر می‌باشد. این کانال به طول ۱۰۱ کیلومتر، بین سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۲ در زمان اتحاد جماهیر شوروی ساخته شد. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

*زه به تو ای خَلقِ ایران

(به مناسبتِ حوادثِ ۳۰ تیرماه ۱۳۳۱ - قیام علیه حکومتِ قوام)

زه به تو ای خَلقِ ایران، زه به آن رایِ بلندت
خوش تلاطم کرده ضدِ ظلمِ رُوحِ ارجَمندت
با چنین همت که دارد فکرِ آزادی‌پسندت
زود باشد بر دَرَدِ پیکارِ تو از پای بندت
زود باشد خَصَمِ غارت‌گر شود سر در گَمندت
پیش‌رو بشکن همه بُت‌ها و بُگسل بندها را
برکش از ظَلَماتِ سألوس و ریا ترفندها را.

پیش‌رو تا زیرِ گامِ مُحکَماتِ پامال گردد
هر که سدّ راهِ تو ای خَلقِ فرخ‌فال گردد
حلّ شود هر مُعضَلی، گر فکرِ تو حلال گردد
غرقه اندر خونِ خود هر دشمنِ قَتال گردد
مُحتَرِق در ننگِ خود هر رهنِ مُحتال گردد
هیچ خوش‌تر نیست در عالم ز بانگِ خشمِ مَلّت
حیله‌ها پوشیده کی ماند به پیشِ چشمِ مَلّت؟

نیست بالاتر ز دستِ توده دیگر دستگاهی
سبیلِ مردم چون بَغُرد خائنان را نیست راهی
تاجِ شاه و مَسَنَدِ دستور این جا پَرّ کاهی

جز درونِ گورِ نِکَبَتِ نیست ایشان را پناهی
تا نباشد ظالمان را اندر این جا اشتباهی
گر بجنبد خلق در هر عرصه‌ای پیروز گردد
شعله‌ی توفنده‌چشمی، برقی خائنِ سوز گردد.

تا ضمیرِ انقلابی توده‌ها را رهنمون شد
خُدعه چرچیلی و مکرِ قوامی واژگون شد
مُضطرب، عاجز، هراسان، خصمِ بدکردارِ دُون شد
مُشتِ خَلق از آستینِ هِمّتِ عالی بُرون شد
قصرِ پنداری که بر تن بود قائم، سرنِگُون شد
منبعِ خُسران شد آن طرزی که وقتی باثمر بُد
ضایع و بی‌هوده شد عقلی که روزی چاره‌گر بُد.

رفت آن عهدی که با اِرعاب و تَه‌دید و پیامی
سُروری می‌کرد بُر آزادگان نَنگینِ غلامی
رفتار آن عهدی که با تَفَتین و تزویرِ قوامی
مُنَدَرِس رُکنِ ستم را بود در ایران دَوامی
تیر مه بگرفت خَلق از این سیه‌دِل انتقامی
با یکی جانانه سیلی، سفیهِ گرم‌چانه
رفت اندر مَزبَلِ تاریخ و گندابِ زمانه.

زین سپس باید بر این منوالِ نیکو کار کردن

بیش از این خَلقِ وطنِ آماده و هُشیار کردن
کارگر را اندر این پیکار پَرچَم‌دار کردن
گُهنه‌دژخیمانِ ایران را همه بَردار کردن
لاشهُ مَنحوس‌شان را عِبَرَتُ‌الأنظار کردن
هر کس از تاریخِ درس‌آموز اندرزی نَگیرَد
گو به خِفَّتِ جان سِپارَد، گو به رُسوایی بَمیرَد.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

* در فَرَحِ بَخْشِ کُشُورِ شُورَا

| | |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| روی دیوارِ مَرَمَرِ مِترِو | در فَرَحِ بَخْشِ کُشُورِ شُورَا |
| نَقْشِ بِنموده دستِ خاتَمِ کار | هر کجا هِشْتَمِ از نشاطِ قَدَمِ |
| *** | دیدم این نَقْشِ رُوحِ پَرُورِ را |
| صُلْحِ یِکتا مَرَامِ مَرَدِ وُ زن است | "صُلْحِ پِیروُزِ بادِ درِ عَالَمِ." |
| اندر این مَرَزِ پُرِ سَعادتِ صُلْحِ | *** |
| کارگرِ بَهرِ صُلْحِ می‌سازد | باغبانِ اش به گُلِ نَوشْتِ به باغِ |
| بدرودِ کَلخوزیِ به دولتِ صُلْحِ | کرد بافنده‌اش نَسِیجِ پَرَنَدِ |
| *** | با خَطِّ نَورِ دیدم‌اش می‌تافت |
| گو بَمِیْرَدِ ز غِیْظُ، جَنگِ اَفروزِ | بر سَرِ آسْمَانِ خَراشِ بُلَنَدِ |
| چَشمِ یارانِ صُلْحِ بیدار است | *** |
| اُردویِ صُلْحِ بی‌شماره بُوَدِ | حَکِّ نموده به بُرْجِ وُلْگا - دُنِ |
| خَلْقِ شُورَا در آن عَلمِ دار است. | به خَطِّ نَغزِ تِیْشَه حَجَّارِ |

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"، از بکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* کُنْغَرَهٗ صُلْحِ وُ خَلَاقِیَّتِ *

کُنْغَرَهٗ باز کند حزبِ بزرگ
 بهرِ خوش‌بختیِ خَلْقِ شُورَا
 بهرِ پیروزیِ کارِ خَلَّاقِ
 بهرِ آرایشِ کاخِ فَرْدَا
 بهرِ علمی که شِکُوفَد پیروز
 بهرِ نسلی که بِبَالَدِ به‌روز
 قهرمانان همه در انجمن‌اند
 و آن همه گُردِ خِرَدَمَند وُ دَلِیْر
 که به پیکار، رُسْتَمِ تَهْمَتَن‌اند
 زده بر قُلَّةٗ تاریخِ سَرِیْر
 رَه یکی، رُوح یکی، کار یکی
 هدفِ کوشش وُ پیکار یکی.

بهرِ این مزرعه‌های پِدْرَام
 بهرِ این مدرسه‌های پُر شُورُ
 تا که مانند، افق‌ها آرام
 تا که باشند، سَراها پُر نُورُ
 تا که خَنَدَدِ سَحْرِ صُلْحِ آمِیْزِ
 بر سَرِ بَسْتَرِ یارانِ عزیزِ.
 مَنظَرِ خُوبِ حَقِیْقَتِ آری
 کی توان گفتِ نِهان است این‌جا
 عَرشِ اندیشه وُ مِعْرَاجِ کَمَالِ
 مَسْنَدِ صُلْحِ جِهَانِ است این‌جا
 باد پیروز، که پیروزی از اوست
 خَلْقُ را عَزَّت وُ به‌روزی از اوست.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شامدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

*بَر شَهپَرِ اندیشهٔ طَیّارِ نَشَسْتَم

بَر شَهپَرِ اندیشهٔ طَیّارِ نَشَسْتَم
 رفتم به تماشای وطن با دلِ خُرَم
 چالاکِ پَریدم ز سَرِ باروئی البرز
 وز قَلَّهٔ پُر بَرَفِ دماوندِ مُعْظَم
 در تابِ شُد از دیدنِ این مَنزَلِ ویران
 و آن مردمِ ماتم‌زده‌اش جان و دلِ من
 دیدم که بسی خارِبِنِ رَنجِ دمیده است
 هرسو که نظر می‌کنی از آب‌وِگِلِ من
 دیدم همه جا کلبهٔ ویرانه و دهقان
 با قَدِّ دو تا پُشتِ اِزالی به سَرِ کِشت
 زن هم‌چو کنیزان شده در خانهٔ ارباب
 آواره پسر هِشْتِه سَرِ خود به سَرِ خِشت
 دیدم همه جا شهر نه، افسُرده خرابی
 خَم‌خورده همه بام و فُرورِ یخته دیوار
 در خانه خَزیده است بسی کودکِ ناکام
 در کوچه فُتاده است بسی مَرْدَمِ بیمار
 غَم‌خوار ندارد بهرِ آن جا که یکی پیر
 اُمید ندارد بهرِ آن جا که جوانی است
 با دیدهٔ خون‌بار فروشد پدرِ زار

فرزند به‌سیمی که بهای کفِ نانی است
 غُریبان به زمستان، تَنِ نَسَاجِ سیاهان
 مَرِ نفت‌گَران را همه شب کُلبهٔ بی‌نور
 در بَرزَن و کو حلقه‌زده مردمِ بی‌کار
 در حَسَرَتِ یک پارهٔ نان خسته‌وَرَنجور
 دانشکده اندک بُود و می‌کده بسیار
 نیِ مدرسه، لیکن به همه سوی خَرابات
 شادی نه که دل‌هاست پُر از زهرِ مَلالَت
 دانش نه که سرهاست پُر از دُود و خَرافات
 بسیار کَسان دیدم، در عینِ جوانی
 چون مَرْدَمِ فَرَتوتِ غلیل‌اند و نَوان‌اند
 افسُرده و پَزْمُرده ز تَرِیاک و نِگاری
 چون مُردهٔ جُنبنده به هر سوی رَوان‌اند
 در کشورِ ایران چه بسا گَنج که خُفته‌است
 اندر دِلِ این سِلْسِلِهٔ کُهمسارِ فَلَک‌سای
 وان مَرْدَمِ پُرشورِ هُنردوست که دارد
 زین خاک تواند که کند جَنّتِ ماء‌وای
 لیکن ندهد راه (؟؟...) شومِ استعمار

تا جادهٔ آینه‌د مسعود بکوبد
وان خار و خسی را که شده سدّ ره او
با جاروی پیکار به یک بار بروبد
تارفت بجنبد به سرش تاختن آورد
غارت گر بیگانه، (؟؟...) جیش آبایل
از حیلۀ مُستعمره خواهان بداندیش
شد کشور ایران به چنین غم کده تبدیل
هر چند گهی شیوه‌زنی آمده بنمود
هستی‌ورا دست‌خوش دست‌درازی
بربود از او ثروت او لرد سیه‌دل
بگرفت از او راحت او رهن نازی
نارسته ز قید ستم لندن مشئوم
امروز به زندان دلار است گرفتار
در گردن او چنبر این دزد جهان سوز

بر سینۀ او چکمهٔ این دیو جهان خوار
امروز به پاخاسته ایرانی بی‌باک
بر ضدّ ستم‌کار تبّه‌خوی سیه‌دل
شهری و دهاتی به درستی کند ادراک
کز بازوی مردانه شود حلّ، مسائل
دیدم همه جا خاسته با عزم چو خارا
خلقی که ستم، خانهٔ او ساخته ویران
فریاد پُر از خشم به دیوان جهان خوار
هرسوی طنین‌زن شده در ساحت ایران
دردی به جهان نیست که درمانش نباشد
چون تودهٔ بیدار بر آن درد طیب است
برگشتم از آن سیر و به خود گفتم ازین پس
بخت همهٔ مُستعمره‌جو سر به نشیب است.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شامدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه‌نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

سُرودِ پهلوانانِ خَلق

در شهر "سَراب" به دارم گَشند
 در شهر تهران بر مکر و نیرنگ
 در "سَهر" "زیراب" به تیرم بَدند
 دشمن مجهّز به توپ و تفنگ
 در "شاهی" در بند عذابم دهند
 سفیر بیگانه دامی می‌نهد
 "آبادان" زندان جایگاه من
 دلار و لیره‌اش فرمان می‌دهد
 "قشم" و "هرمز" است تبعیدگاه من
 مُستشاران او نقشه می‌کشند
 "کعب" "بدرآباد" اردوگاه من
 قطارهای تانک، هنگ‌های ارتش
من آن ایرانی گرد و سرکش‌ام
 طیاره در اوج، کشتی در دریا
که دشمن، پشت‌ام را خم نمی‌کند.
 لیکن نیروی سحرآسای ما
 از همه نیروها نیرومندتر است
من آن ایرانی گرد و سرکش‌ام
که دشمن، پشت‌ام را خم نمی‌کند.
 صد هزار عتاب تلخ و پُر صَوْلت
 پشتِ تریبونِ مجلس و دولت
 صد هزار بُهتانِ روزنامه‌نویس
 صد هزار تهدید را ندارم ویلیس
 آن روز خُجسته که برپا خیزم
 افسون و فریب، رَهزنانِ روح
 دشمنِ دُونِ صِفَت به‌خود می‌لرزَد
 عتاب و نَهیب، دشمنانِ عقل
 دشت مَحْمَلِ پُوش، دریای نیلی
 لرزان کی کند تَصْمیمِ مرا
 کوه‌ها، جَنگل‌ها، رُودهای سَرشار
من آن ایرانی گرد و سرکش‌ام
 زیر پای من هنگامِ پیکار
که دشمن، پشت‌ام را خم نمی‌کند.

هم‌چون طوماری درهم می‌پیچد
بازگِ رسایم سختِ رعدآسا
می‌زنبَد، می‌جُنبد، می‌غُرَد هر جا
ای بشریت، بشنوید مرا!
آزادی می‌خواهم از همهٔ بندها
من آن ایرانیِ گُرد و سَرکشام
که دشمن، پُشتام را خَم نمی‌کند.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

*مادری از کرمان

(داستانِ واقعی)

۱

از همه سو پیر و بُرنا، مَرَد و زَن
 خَشَمِ ناگین بی خِلَلِ سَر کرده‌اند
 ضِدِّ جَنگِ افروز آمریکا سخن
 جَنگِ خواهان در تَقَلّایِ فُساد
 خامُشی در این میان عار است و نَنگ
 تا نگرَد نَنگِ دامن‌گیر ما
 بین شتابان‌ام بدان سو بی‌درَنگ.

۲

گفت مادر نزدِ خود این راست است
 خَصَمِ بر غافلِ شَبِیخُونِ می‌کند
 در هوایِ سود و قَدَرَتِ گشته مَسْت
 عالمی را غَرَقِه در خُونِ می‌کند
 رفت اندر کُلبه مادر با شِتَاب
 کودکِ خود را گرفته در بَعْل
 شُد به میدانِ دِل‌تپان از اِضْطِرَاب
 لیکِ چَشمانِ پُر ز عَزَمی بی خِلَل
 دید دائِرِ اجتماعی بی نَظیر
 پیرِ قالی‌باف آن جا در سُوخَن
 زنده‌بادا گفتی آن فَرخُنده پیر
 هر که جُغَدِ جَنگ، راند از وطن
 کی تواند جَنگِ افروزِ پلید
 گرم سازد کورَه مَشئومِ حَرَبْ

در فضایی از تَفِ گرما بِتابْ
 ناگهان پیچید هر سو و لولَه
 شهرِ کرمانِ خَموش و نِیمِ خواب
 خاست از جا با خُرُوش و غُلْغَلَه
 یافت کرمان رُونق و رَنگی دِگر
 صَف‌بِه‌صَفِ هرسو عَلمِ هر جا شعار
 خیلِ قالی‌باف، صِنفِ بَرزگر
 سوی میدان شد چو سیلی رَه‌سپار
 صلح‌بِگویان صلح‌جویان مَر دُمان
 نَعْمَه جان‌پَرورِ آن جا کرده سَر
 نَعْمه چون مرغی پَریده ز آشیان
 از فَرّازِ بام‌ها کردی گُذر
 رفت در پَرِوازِ بی‌پابندِ خویش
 تا سَرِ بامِ گِلینِ خانِه‌ای
 کاندَرِ آن جا مادری زار و پَریشْ
 داشت جا با کودکِ دُرْدانه‌ای
 چون شنید آن نَعْمه را مادر، دوید
 رهگذاری دید و گُفت این نَعْمه چیست؟
 رهگذار چون این سخن از وی شنید
 گفت این آوازِ صلح و زندگی است
 مردمی انبوه اکنون گشته جمع

گو کشند اندر رهش سَدِّ سَدید
 حامیانِ صلح اندر شرق و غرب
 مادر از این گفته‌ها آمد به شور
 چون فرود آمد سخن‌ران با شتاب
 طفل در آغوش، شد بر پُشته‌ای
 کرد بر کرمانیان زان جا خطاب:
"دوستان...!" لیکن کلام‌اش ناگهان
 غرق شد در سینه پُرخون او
 پُر ز بانگ تیر شد میدان و دشت
 مملو از سرنیزه پیرامون او.

۳

بود ز آمریکا به کرمان مُستشار
 دشمنِ صلح و عدوی مردمی
 ناگسی از جیره خوارانِ دلار
 دیوِ خوئی در لباسِ آدمی
 دید چون آن شورِ خلقی بی سلاح
 در هوای صلح، ضدِ جنگ و کین
 داد فرمان تا ز خونِ بی گناه
 اندر آن میدان شود رنگین زمین
 مادر آن جا بود آماجِ نخست

۲۰ مارس ۱۹۵۲

منبع: کتاب **"احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"**، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"،
 از بکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

مَعْبَدِ دَانِش

شاخه‌های نوجوانِ زیرفونِ لَرزانُ ز باد
 ابر اندر آسمان بُگشوده چون کِشتی شِراع
 شهرِ مُسکو با همه مَجْد وُ جَلالِ خود بدید
 با بناهای جَسیم وُ مُحْتَشَمِ زین ارتفاع

من به کامِ خود نِشسته قُربِ استخرِ کِبُود
 پیشِ دانشگاهِ مُسکو با دلی غَرَقِ سُرور
 دیدگانِ بَرْدوخته بَر آب‌گیر، آن جا که بود
 عکسِ دانشگاهِ لَرزان در دلام موجِ بُلور

بارگاهِ پُرشکوهِ اقتدارِ مَعنوی است
 این که بر کوهِ لنین*، آفراخته چون کوه سَر
 مَظَهَرِ اندیشه خَلقِ خَلقِ شُوروی است
 این فَلَک‌فَرسا بنا، این مَعْبَدِ علم وُ هنر

گشتم اندراین بنا، کز وَصَفِ مَجْدَش عاجزند
 گر بیانباری به یک جا هرچه لفظِ درخور است
 کی ز وَصَفِ من تو را تَصویرِ اهل آید پدید
 وَصَفِ من چیزی، ولیکن اصل، چیزی دیگر است

هیچ عَصری این چنین قَصری نَهشته یادگار

هیچ خاکی این‌چنین کاخی ندیده ارجَمند
 فَتْحِ کار و دانش است و فَتْحِ عشق و افتخار
 فَتْحِ صلح و فَتْحِ خَلْقِ رسته از هر قید و بند

ای خوش آن دانش که در این بارگه تدریس شد
 وی خوش آن کس کز چنین دانش روان پُر نور ساخت
 باطلِ سِحْرِ فساد و مکرِ هر ابلیس شد
 چشمِ جَنگِ آفروز را با تابشِ خور کور ساخت.

۷ مه ۱۹۵۳ [۱۳۳۲ شمسی]

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

*می‌دهم رایِ خویش بر لَهِ صلح

می‌دهم رایِ خویش بر لَهِ صلح

تا که چون مهمانِ ناخوانده

بر درِ خان‌ها نکوبد مرگ

بذرِ بیم و هراس افشاند

می‌دهم رایِ خویش بر لَهِ صلح

تا که پیره‌زنانِ موی‌سپید

آن‌چه از هجرِ دخترانِ عزیز

نَفشانند اشکِ غم، نومید

می‌دهم رایِ خویش بر لَهِ صلح

تا که از بادِ تُندخیزِ خزان

نشود آسمان، نهان در ابر

بوستانِ هم‌چو کلبهٔ آحزان

می‌دهم رایِ خویش بر لَهِ صلح

تا نمائد عروس، دیده سیاه

خون‌جگر، ز انتظارِ شوهرِ خویش

گوشِ بر درِ نهاده چشم به راه.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

* می‌رسد پیک به "شاهی" خاموش

(تقدیم به پیک‌های حزب توده ایران)

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| می‌رود باز چو گُردی بر راه | می‌رسد پیک به "شاهی" خاموش |
| گاه در گرمِ تموز | می‌رسد پیک ز راهی پُر گرد |
| گاه در بهمنِ سَرَد | می‌رسد پیک که چشمانِ امید |
| گه به شب‌گیرِ خَموش | خوانده در هر نِگه‌ش داروی درد |
| پیکِ گم‌نامِ مُنا | هشته بر لب سخنِ روح‌فروز |
| طائرِ سَعَد و همایونی تو | گونه افسرده ز سوزِ بهمن |
| که بر این باروی ویرانِ وطن | سوخته چهره‌اش از گرمِ تموز |
| بنشیننی و غَزَل ساز گنی | اندر این دشتِ پُر آسیبِ وَطَن |
| پیکِ گم‌نامِ مُنا هر گِرهی | جسته از دامِ بداندیش به فَن |
| تو به سرپنجه خود باز گنی | دیده یاری ز همه رهگذران |
| می‌روی در ره ناسورِ وطن | هفت خوانی ز بلا طی کرده |
| اندر این کوه کبُود | تا بدین شهر که شَمایش خاموش |
| اندر این جاده در این سوخته‌دشت | شعله‌ای شور و شراری عِصیان |
| اندر این دَرّه خُشکیده تار | در بغل هشته نهان آورده |
| رُو که هر جا و به‌هر دهکده‌ای | می‌رسد پیک به سرپنجه خَزَم |
| دیده‌ها چشم‌به‌راه است تو را | می‌رسد پیکِ پُرآوای امید |
| پیکِ فرخ‌پی من گرم بتاز | گاه در نَعْمه صُبحی آرام |
| خَلقِ من پُشت‌و پناه است تو را. | گاه در غُرَشِ توفانِ شدید |
| | لختی آن پیک بیاید و آن‌گاه |

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"، از بکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

*غزل

گرچه دیر آمدی ای دوست ولی مُغْتَنَمی
 آفرین بر تو که در عینِ سِتَم با کَرَمی
 خوش و خوب آمدی ای راحتِ جان و دلِ من
 نه به چشمام ز سرِ مِهَر و مُحَبَّتِ قَدَمی
 ای شِگِفتا که هنوزم نَفَسی مانده به تن
 ورنه آسوده نبودم ز جَفای تو دَمی
 آتشِ عشقُ فُرو سوخت ولی مانده تَفی
 چَشْمَه لُطفِ بَخْشِکِید ولی مانده نَمی
 شُکر از طالعِ خود دارم و اُمید که باز
 نَنشیند به دِلِ سوخته تیرِ اَلَمی
 نیست جز جانُ که نثارت کنم ای لُعبَتِ ناز
 چه کند بَنده صَعْلوکُ ندارد دِرَمی
 دیوِ غم بَسْتَه کَمینِ جامِ میِ ای بیش گُسار
 تا که وابسته بمانم ز غمِ بیش و کَمی.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

* غزل

(به حافظ)



درمانِ دهِ آلامِ جان، مَرَهَمِ نِه زَخَمِ دِلِی
 توفانِ غَمِ چون رُو کند ما را همایون ساحلی
 آن جا که شِعرت از صفا پاشد به روح ما ضیاء
 ما را خلوصِ بی‌ریا شد هدیهٔ ناقابلی
 آن کس ز نیکان وُ بدان، کِش را ز کویی در نهران
 من خود ندانم در جَهان زو بهره‌ورتر مُقبلی
 آن صَفوتِ روحانیت، وان خَلوتِ یزدانیت
 نکهتِ فشانَد بر فضا گر زهر باشد جاهلی
 تا باده‌ات سرگشته را هُشیار وُ آگه می‌کند
 ما را نه گم‌ره می‌کند هر دولتِ مُستعجلی
 ای حافظِ شیرین‌سخن، فیضی رَسان بر جانِ من
 حلّ کن به لطفِ خویشتن گر چیره گردد مُشکلی.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

احسان طبری در این غزلِ شورانگیز با "سینه‌ای مالمال از درد" و "خلوصی بی‌ریا" به "حافظِ شیرین سخن" توسلِ جسته و از می‌نابش که هر "سرگشته را هُشیار و آگه می‌کند" فیض و مرهم می‌طلبد.

متن این غزلِ حافظِ چنین است:

سینه مالمالِ درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را هم‌دمی
 چشمِ آسایش که دارد از سپهرِ تیزرو / ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی
 زیرکی را گفتم این احوال بین خندیدوگفت / صعبِ روزی، بوالعجب کاری، پریشان‌عالمی
 سوختم در چاهِ صبر از بهرِ آن شمعِ چِگَلِ* / شاهِ تُرکانِ فارغ است از حالِ ما کو رستمی
 در طریقِ عشق‌بازی امن و آسایش بلاست / ریش‌باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
 اهلِ کام و ناز را در کویِ رندی راه نیست / رهروی باید جهان‌سوزی نه خامی بی‌غمی
 آدمی در عالمِ خاکی نمی‌آید به دست / عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی
 خیز تا خاطر بدان تُرکِ سمرقندی دهیم / کز نسیم‌اش بوی جوی مولیان آید همی
 گریه حافظ چه سنجد پیشِ استغنائی عشق / کاندرا این دریا نماید هفت دریا شبنمی.
 *چِگَل: زیباروی، منسوب به شهر چِگَل (از شهرهای ترکستان قدیم) که اهالی آن به زیبارویی
 و تیراندازی شهره بودند. (ویراستار)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

*غزل

چو سوژی در درون باشد، سخن چون شعله برخیزد
 به هر سویی نظردوزی خیالی را برانگیزد
 من‌اش دارم سرِ صلح و صفا لیکن نمی‌دانم
 چرا چون طالعِ واژون به من برخیره بستیزد
 چو نور دیده‌اش هر دم به خود نزدیک می‌بینم
 چو بشتابم به دیدارش، ز من چون سایه بگریزد
 اگر با من نگیرد خو، ندارم آن چنان پروا
 که با پاکان نپردازد که با رندان درآمیزد
 ز چشمان غمزه و عشوه، ز دامن نرگس و نسرين
 ز لب‌ها لوء‌لوء و مرجان، ز زلفان مشک می‌بیزد
 به هر سامان سفر کردم، به هر بت‌خانه پا هشتم
 ندیدم بت بدین خوبی و طنّازی بنامیزد
 ز آن شهید لبان او شود دردم فزون لیکن
 کجا دیدی تو بیماری که از شربت پرهیزد
 تهی جام طلب را من بیارم سوی آن ساقی
 که بو از ساغرِ رحمت می‌وصلی در آن ریزد.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

این غزل، یادآور غزلی هم‌وزن از مولوی با مطلع "مرا عاشق چنان باید که هرباری که برخیزد/
 قیامت‌های پُراتش ز هر سویی برانگیزد" (دیوان شمس، غزل ۵۷۴) است که به "مانیفستِ عاشقی"
 معروف شده است. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

*قطعه

تا به بازو دَرَم بُود نیرو
تا به سینه دَرَم شَرار بُود
رَزَمُ از بهرِ خَلقِ زحمت‌کش
مَر مَرَا بهترین شُعار بُود
ای خوش آن خوبِ طالعِ سره مرد
که به سر شوق و ذوقِ یار بُود
هر کجا جَهد در میان باشد
هر کجا عَجز بر کنار بُود
رَنج‌بَر را چو سُنبل و نَسرین
گَنج‌جو را خَلنده خار بُود
پیشِ حَقّ، نَرَم چون قَز و قَاقم
صِدق‌کردار و پایه‌دار بُود
پیشِ نَاحق ز جان نکرده دریغ
سَخَت چون کوه اُستوار بُود.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"،
ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

*مردی

(قطعه)

دامنِ پاکِ خویشتن را پاک
 گر همه عُمَر داشتی مَرَدی
 وَر نَموئی اگر کَشی رَنجی
 وَر نَنالی اگر رَسَد دَرَدی
 نَخروشی ز ناشکیبایی
 از تَفِ گرم وُ از دَمِ سَرَدی
 نامِ نیکو میانِ خَلقِ نِکو
 زندگیِ راستِ خوش رَه‌آوردی
 به که یادِ تو دِلْ کُند خُرَسند
 چون نَمَاند از وجودِ تو گَرَدی.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

* هنر

(قطعه)



هنر را غیرِ فَنّ چیزی است، کان چیز
 که از سَحَبان و از وائل برآید*
 ز شورِ طبع و سوزِ دِل برآید
 شِکستِه‌خاطران را گُفته نغز
 هر آن کس را که نی شور است و نی سوز
 مُبارک خیزد و مُقبل برآید
 کلامِ دِل‌نشین مُشکل برآید
 دلِ ویرانه زاید لَفْظِ آباد
 ز طبعِ گُنگ کی جوشد بیانی
 مَلون گل ز تیره گل برآید.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفیسور "شاسلام شاممدوف"، ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس بوک رسمی احسان طبری](#)

* سَحَبان وائل - سَحَبان بن زفر بن ایاس وائلی باهلی - (وفات سال ۵۴ هجری قمری) خَطیبِ زبردستِ عرب که سرآمدِ زمانِ خود بود. سعدی او را در فصاحت "بی نظیر" توصیف کرده و گفته بود: "به حُکمِ آن که اگر سالی بر سرِ جمعی سخن گفتی، تکرارِ کلام نکردی." و نیز در "نیایشِ خداوند" در سرآغازِ بوستان می گوید: "توان در بلاغت به سَحَبان رسید، نه در کُنهِ بی چون سُبْحان رسید". (ویراستار)

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

*راستی

(قطعه)

تا توانی پاک باش و راست‌پوی
 در کژندت راه بندند از دروغ
 گنده تزویر دودآلود را
 چون چراغِ راستی نبود فروغ
 نیست شکی ایزدِ حق عاقبت
 دیوِ ناحق را کشد در زیرِ یوغ
 کی بچربد مکرِ ماکر با شرف
 کی برآید حقدِ حاسد با نبوغ.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"،
 ازبکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

[واژه نامه](#)[بازگشت به نمایه](#)

فرزندانِ رنج

ای شعلهٔ صبح‌گاه، ای خورشید!
افشانده زیر چرخ پرتو امید
بُگداز بر این حصارِ پوِلا دین
آن‌جا که ز مکرِ صنعتِ خَلّاق
از خونِ سیاهِ خاک، یعنی نَفْت
صد رشتهٔ نُورِ رفته در آفاق
آن‌جا که به چاه‌ها شده واژون
از تَخْت، وجودِ بَخْتِ ایرانی
از بهرِ عَدُو دَفینۀ قارون
ما را همه جا اساس ویرانی
آن‌جا که حیاتِ ما شود تَقطیر
در لولۀ مَکَر و شیشۀ تزویر
تا مُزِدِ عَذابِ خویش را گیریم
از فَقْر به روی گَنج می‌میریم
وز بهرِ فَریبِ ما بُود در کار
از هر طرفی عَجوزِ استعمار
بُگذشت ز روی شانه‌های ما
عَرَابۀ پُرشکوه زَرین‌اش
شَبْ صُبْح نمی‌شود برای ما
تا هست به‌جا وجودِ چَرکین‌اش

من کودکِ رنج و طفلِ جرمان‌ام
گم‌نام کسی ز خلقِ ایران‌ام.

ای مِجْمَرۀ سِپهر، ای خورشید!
افشانده ز چرخ پرتو امید
آتَش کدۀ همیشه سوزان باش
بر این ده بی‌صفا فُروزان باش
این کلبۀ تیره‌فام فرسوده
جایی که به قیدِ چاردیوارش
یک روز نَرَفْت بَر من آسوده
پای اَفگَن مالکِ تَبَه‌کارش
ناموسِ من و حیاتِ من بُوَد
هر شُخْم که راند بر زمین آهن
شُد زندگی همی مرا مَدفَن
هستیِ اَمَن است مالیاتِ خان
تا خود چه دهم سِیورساتِ * خان
در قیدِ طَلِسم‌های رویایی
بَس زهر چَشیدِه با شَکیبایی
عِشْرَت‌گَه این جهان بُود گورَم
آلوده به اشک، سوگ شد سُوْرَم

آسودگی ام نثارِ ماموران
 یک عُمر به زیرِ یوغِ مُزدوران
 در تَفِ تَموزِ می‌گدازم تَن
 تا حاصلِ دیگران کنم خِرَمَن
 من کودکِ رَنجِ وُ طفلِ حِرمان ام
 گُم نام کسی ز خلقِ ایران ام.

 ای مَشَعَلِ نِیم‌روز، ای خورشید!
 افشانده به دَهرِ پرتوِ اُمید
 در عرصهٔ آسمانِ شِتابان باش
 بر جُلگهٔ تِشِنِه‌کامِ تابان باش
 آن جا که به زیرِ چادری مؤیین
 عُمرِ هَدَری گذشته بی‌تسکین
 با رَعشه ز جَبَرهای مَرگ‌آور

در خدمتِ ایلِ خانِ غارت‌گر
 هر شاخه‌ای از بلوط وُ هر سَنگی
 دارد ز حکایتِ من آهنگی
 در کوه وُ کمر کمین کنم شاید
 چیزی ز برای خان به دست آید
 افسانهٔ من در این خراب‌آباد
 همراهِ سُموم رَفَت وُ شُد بَرِباد
 وز هستیِ من نه چیزکی بَرِجا
 وَحشی صِفَت ام رَمیده از هر جا
 مانده است ز خونِ من به هر تَنگی
 در سایهٔ حکمِ ایلِ خانِ رَنگی
 من کودکِ رَنجِ وُ طفلِ حِرمان ام
 گُم نام کسی ز خلقِ ایران ام.

منبع: کتاب "احسان طبری، طرحی از زندگی و آثار او"، اثر پروفسور "شاسلام شاممدوف"، از بکستان، تاشکند، سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) برگرفته از [صفحهٔ فیس‌بوک رسمی احسان طبری](#)

* سیورسات = مجموع غلّه و آذوقهٔ سپاهیان و علوفهٔ اسب و حیوانات که از روستاهای سِرراه گرد می‌آوردند (از واژگانِ مَتروک در زبانِ تُرکی)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سُرودهای حزبِ طبقهٔ کارگرِ ایران (۵ سُرود) 🎧



احسان طبری که خود از بنیادگذاران حزب تودهٔ ایران، حزبِ طبقهٔ کارگر و زحمت‌کشان ایران بود، مجموعاً متنِ پنج (۵) سُرودِ حزبی را در مقاطع مختلف از حیاتِ حزب تهیه نمود که با آهنگ‌سازی زنده‌یادان جمشید کشاورز و محمود پرویز و با همت گروه‌های موسیقی حرفه‌ای، در فرم کِرال و به رسم معمول احزاب کمونیست و کارگری دیگر کشورها اجراء و منتشر شدند. اینک متن هر پنج سُرود به‌علاوهٔ طرح اولیهٔ سُرودِ پنجم را به ترتیب آفرینش آن‌ها در این مجموعه می‌خوانیم. (ویراستار)

سُرود اوّل 🎧

(آهنگ‌ساز: جمشید کشاورز)

دل‌ها از غم گشته خون‌فشان

خیزید از جا ای ستم‌کشان

باید کاخِ در نبردِ ما

ظالم گردد مَحو و بی‌نشان.

(بدا رسد به ما کنون ز هر گران

به‌پا برادران، به جنگِ دشمنان!

ز جا به‌چاره گر نخیزی این زمان،

رَها گُجا شوی ز جُورِ ناگسان؟] [الف

خوش بُود فِدا تن وُ جان را
 در رَه مَرامِ خود سازیم
 تا در این بساطِ ویرانی
 کاخِ خُرْمی برآفراییم.

..... تکرار [الف]

تا کی ماندن بَسْتَه سِتَم؟
 تا کی بودن بَرْدَه دِرَم؟
 باید اکنون تودهٔ اَسیر
 با ما گردد یار وُ هم‌قَدَم.

..... تکرار [الف]

خوش بُود فِدا تن وُ جان را
 در رَه مَرامِ خود سازیم
 تا در این بساطِ ویرانی
 کاخِ خُرْمی برآفراییم.

..... تکرار [الف]

مَرگ وُ فَقْر وُ رَنج وُ نادانی
 بهر چه نصیبِ خود دانی؟
 با چنین غَم وُ پَریشانی

خامُش از [فارغ از] چه رو چنین مانی؟

..... تکرار [الف]

خوش بُود فِدا تن وُ جان را
 در رَه مَرامِ خود سازیم
 تا در این بساطِ ویرانی
 کاخِ خُرْمی برآفراییم.

نِدا رَسَد به ما کِنون ز هَر کَران
به پا برادران، به جنگِ دشمنان!
ز جا به چاره گر نَخیزی این زمان،
رَها کُجا شوی ز جُورِ ناگسان؟

منبع: جزوه "ترانه‌های رزم و انقلاب" و منوی سُرودهای حزبی در سایت مربوطه [\[شنیدن فایل سُرودِ اوّل\]](#)

سُرودِ دوّم

(آهنگ‌ساز: جمشید کشاورز)

می‌زَنَد کُنون صِدا
 حزبِ آهِنینِ ما
 با ثبات و مُتَّجِد
 ای سِتَم‌کشان به پا!

سَخْت و مُتَّجِد به پا، به ضَدِّ این سِتَم‌گری ز جا
 با تمامی قُوا به رَعْمِ این اساسِ ناروا
 کوششی بُود سَزا که جسم و جان و رَاحتِ شما
 می‌شود همه فِدا، به دستِ اِقتدارِ اَغِنیا

(می‌شود همه فِدا)

جسم و رَاحتِ شما

زیر بارِ اَغِنیا

ای سِتَم‌کشان به پا!

راه اگر چه پُر خَطَرخِصَمِ اگر چه حیلِه‌گرتوده بی‌گَمَانِ شَوَدکامیاب وُ با ظَفَر. [الف]

یا رَها زِ بِنَدِگی، زَمانی شادمان وُ کامران
 یا به پای زندگی نِهاده خانِمان وُ جسم وُ جان
 شَرَم وُ سَرَفِکَنَدِگی نباشد چاره سِتَم‌کشان
 با چنین دَرَنَدِگی، سِتَم‌گر کی دهد به ما امان؟
 تکرار [الف]

منبع: جزوه "ترانه‌های رزم و انقلاب" و منوی سُروده‌های حزبی در سایت مربوطه [\[شنیدن فایل صوتی سُرودِ دوّم\]](#)

سُرودِ سوّم

(آهنگ‌ساز: محمود پرویز)

جُنَبَد زِ جا چوَنان سیلی خُروشان
 اُردویِ ما زحمت‌کشان
 باید پَدید آید از کوششِ ما
 ایرانی آزاد، ایرانی آباد
 نیروی توده سَخْت وُ مُحکَم باد

(ای توده! این زمان، دورانِ آخرین پیکار است)با رَزَمِ توده‌ها، اساسِ انسانیّت بَرقرار است. [الف]

سَرْتاسِرِ گیتی از جُنُبِ خَلقِ

رَسْتاخیزی اینک برپاست.

این عصرِ ما، عصرِ توفانِ دنیا است

در دنیایِ نو خاموشی بی جاست.

با عَزْمی مُحکَم باید به پاخواست

..... تکرار [الف]

کاخِ سِتَم‌گران تا ویران گردد

صُبْحِ اُمید تابان گردد

خورشیدِ آزادی فُروزان گردد

بَر رویِ عَالَمِ پرتوِ فِشاند

تا ظُلْمَتِ وُ غَمِ باقی نماند

..... تکرار [الف]

منبع: جزوه "ترانه‌های رزم و انقلاب" و منوی سُرودهای حزبی در سایت مربوطه [شنیدن فایل

[صوتی سُرودِ سوّم](#)]

سُرودِ چهاَرُم

بَرشِکن هر سَد اگر خواهی آزادی

بَرفِکن از پی نظامِ اِسْتِبدادی

از تَلَشِ ما ظَفَرِ یابد داد

عَرصَةُ ایران رَهْد از بی داد.

(حزب ما تُوْده را سازَد پیروز

می‌رسد فَرْدایی از پَسِ امروز

از رزم است گر خَلقی شد رسته ز بند

از رزم است هر خَلقی قُدرتمند. [الف]

اخترِ رزمِ **یرانی** تا تابنده است

شیوهٔ **روزبه** سزای هر رزمنده است

مِهَرِ آزادی رسم و راهِ ماست

یاریِ مردمِ جان‌پناهِ ماست.

..... تکرار [الف]

کار و دانش را به تختِ زرِ بنشانیم

دیوِ استعمار ز خانه بیرون رانیم

تُوْدَهٗ زحمتِ بهره‌ورِ نکوست

صاحبِ خاکِ پاکِ میهنِ اوست.

..... تکرار [الف]

منبع: ماهنامهٔ مردم، اردیبهشت ۱۳۴۷، شمارهٔ ۳۸ (با تصحیح* در ماهنامهٔ مردم، خرداد ۱۳۴۷، شمارهٔ ۳۹) و باز نشرها در: سالنامهٔ توده، سال ۱۳۴۹ صفحه ۱۰۵؛ جزوهٔ "ترانه‌های رزم و انقلاب"؛ و منوی سُروده‌های حزبی در سایت مربوطه [شنیدن فایل صوتی سُرودِ چهارم]

*تصحیح لازم: در سُرودِ چهارمِ حزبی که در شماره پیشین طبع شده، متاسفانه چند اشتباه رخ داده است: در بندِ دوم مصرع باید خوانده شود: مِهَرِ آزادی رسم و راهِ ماست (و نه: راه و رسم ماست. در بندِ سوم مصرع دوم باید خوانده شود: دیوِ استعمار ز خانه بیرون رانیم (و نه: دیوِ استبداد). در همان بندِ مصرعِ چهارم باید خوانده شود صاحبِ خاکِ پاکِ میهنِ اوست (و نه: صاحبِ اصلیِ خاکِ میهنِ اوست. از آن جا که این اصلاحات در وزن، آهنگ و در معنای درستِ سُرود موثر است، لطفاً تصحیح بفرمایید.

سُرودِ پَنجَم

| | |
|---------------------------------|--|
| سپاهِ لاله‌ها دَمیده بَر ایران | ای خَلق، بیدار، |
| زِ پَر تو اُمید وطن شُدِه تابان | پُر جُوش، هُشیار |
| کز انقلابِ ما چو تُندری عُرّان | هم‌گامِ ای تودۀ کار |
| نَوای بَسِ موزُون | با اِتّحادِ پادار |
| زِ نَعْمۀ تَرانِه‌ها | بَر ضِدِّ خَصْمِ عَدّار |
| پَرَنده تا گردُون. | با فِکری روشن و جَسور |
| بی‌باکِ ای تودِه‌ها | با رُوحی مُحکَم و عُیور. |
| خیزید اینک زِ جا | گر تو خواهی بَهرِ میهنِ نَظْمِ نُویابی |
| اکنون امپریالیسم | رُوی سَوی حزبِ اِرنانی به که بشتابی |
| کوشد بَر ضِدِّ ما | تا دَرَفشِ کارگر را پُر تَوانِ بینی |
| با رَزمِ بی‌اَمان | هم‌چو خورشیدِ دَرخشانِ بَر جهانِ تابِی |
| در شَهر و دِه به‌پا | می‌رَوند بَر ضِدِّ زُور و زَر |
| تا زین وابستگی | رَغمِ بَدخواهانِ غارت‌گر |
| ایران سازیم رها. | مُتّحد، دهقان و کارگر! |

منبع: جزوه "ترانه‌های رزم و انقلاب" و منوی سُروده‌های حزبی در سایت مربوطه [شنیدن فایل صوتی سُرودِ پَنجَم]

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

طرحِ اوَّلِیَّهٔ سُرودِ پَنجَمِ

**سرود
پنجم
حزب
تودهٔ
ایران**

سپاهیانِ نُورِ نِگَرِ تو برِ ایران
ز پرتوِ امیدِ زمانِ شُدِهٔ تابان
که انقلابِ خلقِ چو تَندَری غُرّان
شَرارِ رِستاخیز

به بسترِ جوانه‌ها
کنون گنْدِ گُل‌ریز
جنبید اینک ز جا
اکنون خصمِ وطن
آفسونِ داندِ رَوَا
بَدخواهِ انقلاب
جوید خواریِ ما

باید جنبی ز جا
ای خَلقِ بیدار
در رَزْمِ هُشیار
پادار در رَزْمِ دُشوار
عقلاتِ رُوشن، دِلاتِ جَسوَر
از این وادی نما عبور
توده باید ره‌گشای سوئی روزی نو
راه تو را چون "اِیرانی" او شود پیرو
بِی‌هَراس از بیمِ دُشمنِ هم‌رَه "خُسرو"
دولت‌گرازی تو کسکِ افکار
سوی جِرحی تو کند پرواز

سپاهیانِ نُورِ نِگَرِ تو برِ ایران

ضدِ هر دشمنی

ز پرتوِ امیدِ زمانِ شُدِهٔ تابان

باید جنبی ز جا

که انقلابِ خَلقِ چو تَندَری غُرّان

ای خَلقِ بیدار

شَرارِ رِستاخیز

در رَزْمِ هُشیار

به بسترِ جوانه‌ها

بَرِپا ای تودهٔ کار

کنون گنْدِ گُل‌ریز

رَه‌پو با چَشْمِ بیدار

خیزید ای توده‌ها

پادار در رَزْمِ دُشوار

جنبید اینک ز جا

عقلاتِ رُوشن، دِلاتِ جَسوَر

اکنون خصمِ وطن

از این وادی نما عبور

آفسونِ داندِ رَوَا

توده باید ره‌گشای سوئی روزی نو

بَدخواهِ انقلاب

راه تو را چون "اِیرانی" او شود پیرو

جوید خواریِ ما

بِی‌هَراس از بیمِ دُشمنِ هم‌رَه "خُسرو"

مَکرِ دشمنِ ارزشش دان کم‌تراز یک‌جُو رُوژگاری نُو کُند آغاز
توده باید رفته‌رفته باز سوئی چَرخی نُو کُند پرواز.

منبع: نامهٔ مردم، ۲۸ اسفند ۱۳۵۸، شمارهٔ ۱۹۵ به همراه نُتِ موسیقی سُرود [\[شنیدن فایل صوتی سُرودِ پنجم\]](#)

متنِ اولیهٔ سُرودِ پنجم حزب تودهٔ ایران که به‌همراه نُتِ موسیقایی آن در ارگان مرکزی آن انتشار یافت، با آن‌چه بعداً اجراء شد، متفاوت بوده و دست‌خوش تغییرات اساسی گردیده است. دربارهٔ نامِ شاعر و آهنگ‌ساز این سُرود، متاسفانه برخلافِ چهار سُرودِ قبلی که شاعرِ همگی آن‌ها احسان طبری و آهنگ‌سازشان محمود پرویز یا جمشید کشاورز بوده، تا کنون اطلاعی منتشر نشده است گرچه همگان طبری را سُرایندهٔ آن می‌شناسند. در جزوه‌ای که با عنوان "ترانه‌های رزم و انقلاب" در کتابخانهٔ سایتِ رسمی حزبِ مزبور و یا در متن و [فایل صوتی سُرودِ پنجم](#) که در بخش "سُرودها" در سایت حزب تودهٔ ایران انتشار یافته نیز اشاره‌ای به نام شاعر و آهنگ‌سازِ این سُرود نشده است. (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)



دکتر تقی ایرانی؛ رهبر گروه موسوم به ۵۳ نفر (نفر اول از سمت چپ) در سال ۱۹۲۷ میلادی (۱۳۰۶ شمسی) در شهر تاریخی پوتسدام Potsdam در آلمان شرقی پیش از بازگشت به ایران. شهر پوتسدام بر کنار رود هافل (Havel) و در جنوب باختری برلین واقع شده و جزئی از منطقه کلان‌شهری برلین/براندنبورگ است.

تَرْجُمَه‌های پَراکنده

رؤی نای تیره پشت

Sure la flûte des Vertèbres

ولادیمیر مایاکوفسکی، شاعر بزرگ انقلابی



مایاکوفسکی در هفتم ژوئیه ۱۸۹۳ در "بغدادی" - یکی از قصبات گرجستان - در خانواده جنگل‌بانی متولد شد. وی فرزند درختان سرکشیده و زیبایی‌های قفقاز است و از دیگر مردم قوی‌تر، بلندتر و محکم‌تر پرورش یافت و در سال ۱۹۳۰ صاعقه مرگ، او را در عین نیرومندی خاکستر کرد. کمتر کسی مانند او در خاطره‌ها چنین اثر عمیقی باقی گذاشته است. امروز نیز مانند فردای مرگ‌اش، هر کسی فقدان او را در خیابان‌های مسکو، که در آن‌ها معمولا این مرد تنور را در حال پرسه‌زدن می‌دیدند، حس می‌کنند. در محفل جوانان (آری به‌خصوص جوانان)، فقدان آهنگ شگفت‌انگیز او، و در صفحات نخستین روزنامه‌ها، فقدان اشعار تاز سُروده‌اش، در هر جا که جای دوستی، خشم، بی‌زاری، دفاع و حمله است، در هر جا که استعداد و نبوغ است، فقدان او به خوبی حس می‌شود. مایاکوفسکی فراموش‌نشدنی است؛ درست به مثابه دستی که از بازو قطع کرده باشند، زیرا انسان به نداشتن آن عادت می‌کند، ولی هرگز آن را فراموش نخواهد کرد.

و اکنون مثل آن است که دوباره مایاکوفسکی در کوچه‌های مسکو ظاهر می‌گردد. یک‌سر از همه گذرندگان بلندتر، سری زیبا با جُمجمه‌ای مدور، گونه‌هایی کشیده و گود، فک‌های قوی، چشمانِ میشی و ابروانی پیوسته متحرک در زیر پیشانیِ روشنی که خطی عمیق، افقی و کوتاه از میان آن می‌گذرد. چشمان آرام، نیکوکار و ملایم، چشمان بی‌اعتنا و بی‌تزلزل... روی پاهای استوارش با پیکر قوی و شانه‌های با سَطوتِ خود راه می‌پیمود.

از پتروفکا پایین می‌رفت، از تورسکایا می‌گذشت و به میدانی می‌رسید که امروز به نام اوست. در ایامِ ما وقتی بلیط‌فروش اتوبوس صدا می‌زند: "میدان مایاکوفسکی"، و در شکوه و تجملِ مِتروی مسکو کلمات "ایستگاه مایاکوفسکی" شنیده می‌شود، این نام هنوز معنای خود را از دست نداده، این نام کسی است که هزاران نفر هنوز در درون خود آهنگ او را می‌شنوند و گرمای دست‌اش را به یاد می‌آورند و سخنان او، و حالاتِ چهره او را به‌خاطر دارند.

آثار مایاکوفسکی که اکنون کلاسیک شده، هنوز تازگی بسیار دارد. کلاسیک است از این جهت که ملتی بزرگ، امروز کوچک‌ترین تردید در نبوغ او به خود راه نمی‌دهد. تازه است از این جهت که هر روز در زندگی شوروی، موقع مناسبی برای قرائت اشعار او پیدا می‌شود. عشق، انقلاب، جنگ، صلح، حوادث کوچک زندگی روزانه... اصولاً برای شعر مایاکوفسکی، حادثه بزرگ یا کوچک اهمیتی نداشت، زیرا او شاعر جامعه بود و برای همه چیز می‌سُرود. بر بالای خانه حقیر و کوچکی که زمانی مایاکوفسکی در آن می‌زیست و اکنون موزه‌ای به نام این شاعر در آنجا ترتیب داده‌اند، نوشته شده: "تمام نیروی پُرتنینِ شاعری من از آن تو است / ای طبقه‌ای که میدان تاریخ به تو واگذار شده".

این بیت شعر، درجه ایمان قوی و آتشین او را نشان می‌دهد. مایاکوفسکی انقلابی عمیقی بود. لنین در کنگره فلزکاران سال ۱۹۲۲ درباره او گفت: "دیروز تصادفاً شعری از مایاکوفسکی در ایزوستیا خواندم که موضوع آن یک موضوع سیاسی بود. مدت مدیدی است که من چنین لذتی را از لحاظ امور سیاسی نچشیده‌ام. از جهت شعری نمی‌دانم، ولی از جهت سیاسی آنچه در این شعر گفته شده، باید بگویم که کاملاً درست و منطقی بوده است". استالین درباره او گفت: "مایاکوفسکی بزرگ‌ترین و بهترین شاعر زمان ماست و بی‌توجهی به او، و به خاطر او، یک تبه‌کاری است" (ماخوذ از مقاله مفصل‌الزا تربوله در باب مایاکوفسکی)

قطعه زیر که یکی از شاهکارهای جاویدان این شاعر بزرگ و متجدد روسی می‌باشد و جنبه تغزلی دارد، از فرانسه ترجمه شده است. ولادیمیر مایاکوفسکی این شعر مالخولیایی و زیبا را در سال ۱۹۱۶ (هنگام جنگ بین‌المللی اول) شب عید، وقتی که تصمیم به خودکشی گرفته بود، سُروده است. ترجمه به نثر آهنگ‌دار است. (احسان طبری)

۱

برای همه شما... ای ملعونه‌ها،
 که پیش از این برای من مطبوع بودید
 و یا اکنون در نزد من، خوش‌آیند هستید!
 ای کسانی که در غار تاریک روح من،
 چون بُت‌های درخشانی آشکار می‌شوید؛
 من این جام باده تیره‌رنگ را که "سر" نام دارد
 و از سُرور عیش شما سرشار است - برمی‌دارم.
 ای یادگاره‌ها، ای غلامان کُندکار،
 در تالارِ خاطره من،
 انبوه زنان بی‌شماری را که دوست داشته‌ام، داخل کنید.
 خنده را، از نگاهی به نگاه دیگر بیافکنید.
 شادی را از دلی در دل دیگر بپراکنید!

و شما ای سایه‌های پُر خاطره،
جامه‌های عیشِ دیرینه را دَرَبَر کنید،
به ویژه در این شب که بهر کسی نخواهد خُفت.
من که همیشه خواستارم،
که گلوله‌ها را نُقطه‌وار بر سَرانجامِ خویش گذارم؛
در این ظَلَمَت، خُطْبَةُ مَرگی می‌پردازم،
تا از پیش، خود را با نَعْمَةُ سَرنوشت هم‌آهنگ سازم.

۲

با این گام، دیوانگانِ فواصل را رَنج می‌دهم.
من که در خود، دوزخی نِهْفته‌ام، کجا پای نِهْم؟
پیشِ تَنَدبَادِ شادی، این کوی‌ها تَنگ‌اند.
عید، مَرْدُمی را که جَشَن گرفته‌اند به سُوی خود می‌کشد،
و آن‌ها را به هر جانبی می‌بَرَد.
و من، که خود آفریننده و جادوگرِ اعیادم،
نمی‌دانم با چه کسی، برای عیش و سُرور بَرَوَم!
بر این سَنگ‌های مُسکو - در میانِ این شادی‌ها.
گویا این، از آن روست که زبان به کُفر گُشودم.
و با بانگی، وجودِ خدا را انکار نمودم.
و خدا نیز از اعماقی آتشین و سُوْزان،
زنی بدان جَمال بُرون آورد،
از کوهِ سَخْت و گِران،
از دیدن‌اش مُرْتَعِش می‌شود و لَرزان.
او راست که همین دَم فرمان می‌دهد،
که دوست بدارم.
و خداوند به خود شادباش می‌گوید،
که در زیرِ آسمان،
مَرْدی شِکَنجه‌دیده - چون جانوری دیوانه و اَسیر،
جان می‌کند.
و خدای گُهَن‌سال نزدِ خود می‌گوید:
"اندکی مُنتظر باش ای ولادیمیر!"

و من که ولادیمیر نام دارم،
تا سپیده‌دم،
هراسان و دژم،
از این که تو را نیز در دامِ عشقی اندازند؛
بی‌آرام و آشفته و پریشان‌ام.
همه جا - نگارگرِ خواب‌آلودِ هذیانِ خود می‌باشم.
و با کورمالی و گیجی، ناله خود را به شکلِ سرود می‌تراشم.
ای ایزدا! اگر تو موجود هستی،
مرا به دنباله گیسوانِ ذوذنَباتِ درَبند،
و در آسبِریسِ فضا، شهید ساز.
مرا در زیرِ دندانِ ستارگانِ خویش پاره‌پاره کن؛
و یا اگر خواستار باشی نیز،
از دارِ پیچاپیچِ کهکشان‌ام بیاویز.
چون راهزنی بیاویز و مصلوب ساز.
یا اگر خوش‌آیندت باشد، مرا به چهارمیخ برآر،
و از این که سنگ‌دِل‌ات بخوان‌ام، باکی مدار.
زیرا من خود از آن پس، پنجه‌هایت را خواهم سترد،
من مَطلوبِ تو را خواهان‌ام.
لَب‌بَرَبسته و خاموش می‌مانم.
و روی لبانِ خون‌گرفته‌ام ناله‌ای نخواهد فِسرَد.
ولی تنها (بشنو که چه می‌گویم) تنها،
دور ساز از من این مَلَعُونه‌ای را،
که می‌فرمایی که دوست بدارم!

۳

آسمان،
آن جا که غرورِ نیل‌گون‌بودن در دودی می‌شود پنهان،
ابرها که درهم‌فشرده‌چو واماندگانی خسته‌اند؛
می‌خواهم از شَفَقِ عشقِ خویش آن‌ها را رنگین کنم.
و با رنگِ زنده خونِ دل، آن‌ها را بگسترانم.
با شادیِ خود، ناله کشورهای درهم‌شیکسته، گشتارنده و ازهم‌گسسته را،

که نه جایگاهی می‌شناسد و نه پناهی،
فرو خواهم پوشید.

گوش بدهید!

به من واگذارید سنگرهای خویش را،
و جنگِ خود را بگویید، تا دمی بایستد.
با وجود پنجه خوفناک و بینی‌های آتشینِ ایشان،
کمی دیرتر - برای این که داستانِ این ایام را روایت کنند؛
در انجمنِ قرون که گوش‌های خزه‌گرفته دارند؛
کسی جز تو نخواهد ماند.

و من از پی تو...

و عشق برای گرفتن از شهری به شهری دیگرم خواهد راند.
معشوقه: مرا جز آن سوی اقیانوس نخواهی گرفت.
و شب لانه‌اش را به من واگذاشته.

عاشق: اگر لندی مه باشد، به سوی تو موج است،
بوسه‌های سوزانِ من، که با نور آغشته.

معشوقه: کاروان را به تابستانِ سرزمینی خواهم کشید،
در بیابانی تشنه، که گنم شیران است.

عاشق: برای تو، ای محبوبه من،

در شعله‌های آن صحرا که طعمه توفان است،
این چهره من است که زیر غبار خفته.

معشوقه: از لبخنده خود دهن‌ام می‌لرزد،
و نگاه‌ام بانگ می‌زند:

"این گاو باز چه زیباست!"

عاشق: و این من - مردِ سَهْمِگین با ترس و تشویش،

در خانه تو می‌افکنم رشکِ خویش،

به شکلِ چشمِ میرنده گاو میش.

معشوقه: با لاقیدی روی پُلی گام می‌زنم،

اندیشه‌گنان، که آن زیر چه زیباست!

عاشق: این من‌ام در زیر پُل، در "سین" که غرق می‌شوم

و جان می‌کنم و تو را می‌خوانم.
و با دندان‌های چرکین به‌روی تو خنده می‌زنم!
معشوقه: با دیگری برون خواهم رفت، که به قدم‌های گیسوانِ ما،
بجهد و بدرخشد جاده‌های استرلکا [Strelka].
عاشق: تو را می‌نگرم از آن فراز، از آن بالا،
و این ماهِ اندوه‌گین که می‌بینی در آن جا
این من‌ام خسته و ماتم‌زده و شیدا؛
باید آیا چون شاهی،
با تاجِ سروری درگذرم،
یا در سنت‌هیلن چندگاهی،
پایانِ عمر را در سپرم؟
بر توفانِ زندگی، امواج را زین ساختم؛
و خویشتن را در پای تو انداختم.
مرا هرچه می‌خواهی، بخواه!
خواه چون شاهی بر تخت بلند،
خواه محکومی در بند سیاه.
اگر من شاهی تاج‌ور گردم،
به ملتِ خویشتن خواهم فرمود،
که: "این است خورشید،
سگه عهد من،
برخیزد زود.
و بر روی آن،
از چهره او نقشی بکشید".
و اگر بایستی آشکام بریزد،
آن جا که با بادهای از یخ‌برخاسته،
هر رو‌دباری می‌ستیزد؛
بر زنجیرِ خود نام "لی‌لی" را می‌کنم
و در شبِ زندانیانِ زنجیر خود را آمرزیده می‌کنم
بشنوید!
ای فراموش‌کارانِ آسمانِ نیلی،

مردانی که بر روی شماست چون مویی آشفته،
زندگی ددانی خشم گرفته.
بشنوید همه!

برای آخرین بار در همه جهان،
هم‌رنگ شفق و هم‌سان خون،
عشقی پُرشکوه می‌جهد برون!

۴

می‌توانم بیرون از زمان و مکان، خود را،
در عزلتِ پُرگویی کاغذها زندانی سازم،
آن جایی که از شادی‌نامه درد من، ظهور می‌کند.
افسوئی که دور از بشر خوانده شده،
آشوبی درونِ روح‌ام را درهم‌پاشیده؛
و در تاب و تب،

باید کاخِ حرمانِ خود را بسازم،
من کتابِ ماتمِ خود را با بسی نشان‌ها می‌شناسم،
نمی‌خواهم دمی نَزدم بیایی و جوان‌ام سازی،
به دل‌ام شادیِ تنِ خویش را بشناسانی؛
ولی چون گودالِ دو گور،
خاموش و بی‌نور،

دیدگان‌ات تهی می‌شود و به سایه پناه می‌برد،
و در این گورهای عمیق و بی‌انتها،
عمق نیز فرو می‌ریزد!

و من که در کناره پرت‌گاه،
سرگرم بازی‌های تلخِ خود هستم،
به زودی از چهارپایه ایام،

در سراسیبِ پرت‌گاهِ آن درخواهم غلتید.

عشقِ من مرا بر رشته سستی متعادل ساخته،
روی رَسَن‌های زودگسلِ عمر که بر فرازِ پرت‌گاهِ کِشاند‌ام،
دیری است که رقصیده‌ام و الفاظ را رقصانده‌ام.
محزون‌تر از کِشیشانِ ایامِ گذشته،

بر جاده‌های بی‌پایانِ ابدیت،
 زائری هستم سرگشته،
 پیله‌ورِ عشق و محبت.
 به بهای روزهای خود، برای تو تاجی می‌سازم.
 که بر آن طرب‌ناک‌های سُرود و بهار است رخشنده.
 و رنگین‌کمانِ لغزانِ اشکام پُر خنده،
 فیلانی که در سپاه "پیروُس" (۱) بودند،
 با جنبش‌های صدخرواری پیکرِ خویش،
 سرانجام در نبرد پیروز شدند.
 و من که می‌گفتم: سُرودم تو را چنان رَقم خواهد کرد،
 که سایه و سرنوشت در نزد تو سرخَم خواهد کرد،
 در آن‌دم که بدان، چون نابغه پرداختم،
 زندگی تو را قربانی ساختم.
 ای معشوقه من! اینک زیست گن به شادی،
 که مرا جز بوسه‌ای که هراسان‌ام ساخت، ندادی.
 زیرا آن‌گاه که لبان‌ام روی تو را می‌بوسید،
 به نظر من گویی چنان می‌رسید،
 که با لبانِ مردی، از درگاهِ خدا رانده شده،
 دیری را می‌بوسم، در صخره‌ای از یخ کنده شده!
 چهره فرتوتِ خانه من،
 می‌لرزد از سِریشک و خنده مجنون‌ام!
 طنابِ یاس خفهام می‌سازد،
 بی‌آن‌که جان کشد بیرون‌ام.
 با چنان بغضی حسرتِ اشک دارم،
 که مرا کاری نیست جز آن‌که شتابان،
 به جانبِ رُودی روی آرَم
 و با خشمی چکنده از نوکِ دندان،
 دندان در سینه سردِ آبِ بفشارم!
 با اندیشه گم‌گشته خود،
 چون غارت‌زده‌ای، وامانده‌ای،

در دوزخِ خود زیست کنم.
و در نزدِ من شاهزاده آلبرت (۲)،
با آن که کاخِ خود را از دست داده‌است،
چون دوستی سرشار به‌نظر می‌رسد؛
که در ضیافتِ خویش ایستاده است.
ای خورشید! با گل و گیاهِ خود غنی باش.
و ای عناصر! جامهٔ عیدِ بهاری بپوشید.
من از این پس، جز مستِ شعر نخواهم بود.
و تا گور، شوکرانِ شعر خواهم نوشید.
و شما زندگی‌ام را یغما کنید و بر آن بتازید.
تا جشنِ خود را رنگین‌تر سازید.
این است شب‌بانگ‌ها! این است سرودِ مرگِ من!
که با سحرِ "مسیحِ شکنجه‌شده" ام می‌درخشد!
اینک بنگرید میخ‌های الفاظ را،
که چه‌گونه بر دارِ شعر مصلوب‌ام ساخته‌اند!

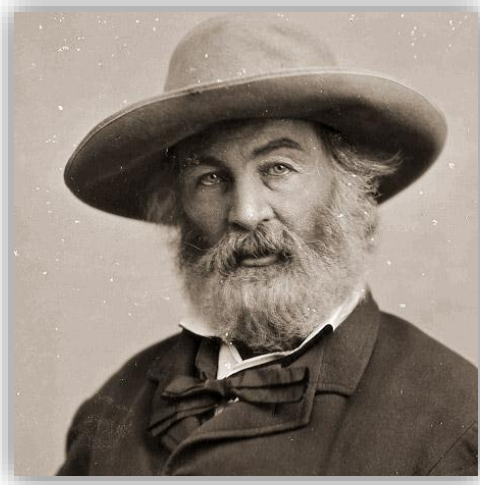
پانویست‌ها:

- ۱- Pyrrhus شاه معروف "پیر" که با حملاتِ بزرگِ خود به رومی‌ها معروف شده است.
 - ۲- پرنس آلبرت (۱۸۰۹-۱۸۶۱) که در سال ۱۸۴۰ با ویکتوریا ملکه انگلستان ازدواج کرد.
- احسان طبری

منبع: ماهنامهٔ تئوریک مردم، سال ۱۳۲۵، شمارهٔ ۴

از گهواره‌ای که پیوسته می‌جنبید

والث ویتمن



والث ویتمن، پدر شعرِ نوی امریکا

از گهواره‌ای که پیوسته می‌جنبید
 از خنجره طُرقه نغمه‌ساز
 از نیمه‌شب‌ی در فصل پاییز
 از فراز ریگ‌های نازاد و دشت‌های آن‌سوی آن.
 آن‌جا که کودکِ بسترِ خود را ترک گفته
 و سر و پا برهنه پرسه می‌زند
 از نشیبِ هاله رگبارزده
 از رقصِ صوفیانه سایه‌ها که درهم می‌پیچند
 و توأم می‌شوند، چنان که گویی جان دارند
 از لگه‌خارها و تمشک‌ها
 از خاطره پرنده‌ای که برایم نغمه سرود
 از خاطره غم‌انگیزِ تو ای برادرِ من، و از زیر و بمِ شایسته، من شنیده‌ام
 از آهنگ‌های ابتدایی شوق و عشقی که در خلالِ آن شوق نهان است
 از هزاران پاسخِ دلِ من که هرگز قطع نمی‌شود
 از هزاران لفظی که از آن‌جا برمی‌خیزد
 از آن لفظی که نیرومندتر و لذیذتر از هر چیز است
 از آن چیز که اکنون نیز بارِ دیگر

چون دسته‌ای از مُرغانِ پُرولوله - اُوج‌گیرنده و از فرازِ سرها گذرنده،
به این سو کشیده شده نزدیکِ من می‌آیند...
با آن که با این اشک‌ها که می‌ریزم، هنوز کودکی هستم،
می‌خواهم هم‌چون مردی

بیش از آن که همه‌چیز مرا بفریبَد، به شتابِ تمام
خود را بر ریگ‌ها افکنده و با امواج روبه‌رو شوم.
من - نغمه‌سازِ درد و شادی و پیونددهندهٔ اکنون و از این‌پس
که همه‌گونه نشانی را برای به‌کاربردنِ آن‌ها آموخته‌ام، ولی
با این وجود از همهٔ آن‌ها فراتر جهیدم،
نغمهٔ یادبود، نغمهٔ خاطره‌ای می‌خوانم.

یک‌بار در "پومانک"

هنگامی که بوی یاس در هوا و گیاهِ فروردین در حالِ رُستن بود،
در همین کنارهٔ دریا در بوتهٔ خاری،
دو مهمانِ بالدار که از "آلباما" رسیده بودند،
هر دو با یک‌دیگر آشیانه داشتند
با چهار تخم‌مُرغ به رنگِ سبزِ روشن، دارای لگه‌های قهوه‌ای.
و هر روز پرندهٔ نر، این جا و آن جا، در دست‌رسیِ من پرواز می‌کرد
و هر روز پرندهٔ ماده، با چشمانِ روشن - به خاموشی در لانه خود می‌خزید.
و هر روز من - کودکِ گنجکاو - بی‌آن که نزدیک‌تر شوم و آزار دهم،
با احتیاط در آن‌ها می‌نگریستم
نغمهٔ آن‌ها را می‌آموختم و ترجمه می‌کردم:

"بتاب! بتاب! بتاب!"

فُروریز گرمای خود را، ای خورشیدِ بزرگ!

هنگامی که ما در آفتابِ دراز می‌کشیم - هر دو با یک‌دیگر."

"هر دو با یک‌دیگر

نسیم‌ها به جنوب بوزند یا نسیمه بوزند

روزها سپیدگون برسند یا شب‌ها سیاه‌چهره درآیند

خانه یا رُودها یا کوه‌های بزرگ...

ما پیوسته از زمان غافل و از مکان وارسته، نغمه می‌سراییم

هنگامی که با هم هستیم".

تا این که ناگهان،

پیش از ظهری پرنده ماده در لانه خود نخزید

و پس از ظهر همان روز یا روز بعد، بازنگشت

و هرگز هم ظاهر نگردید.

شاید - بی آن که جفت‌اش بداند، گشته شد.

و از آن پس، هر تابستان در ولوله دریا

و شب‌ها زیر پرتو ماه تمام در هوای آرام‌تر

بر روی موج خفته دریا

یا سبک، از خاری به خاری پرنده.

من، آن تنها بازمانده - آن پرنده نر را می‌دیدم یا می‌شنیدم

می‌شنیدم مهمانِ تنهامانده آلباما را:

"وَزَانُ بَاش! وَزَانُ بَاش!"

وَزَانُ بَاش ای باد دریایی در طول ساحل پوماناک

من چندان مُنتظر می‌مانم تا شما در وزش خود جفتِ مرا به من باز رسانید!"

آری هنگامی که ستاره‌ها می‌درخشیدند

خواننده تنهامانده آلباما

در تمام طول شب بر چنگال یک شاخه کنگره‌دار خزه گرفته

تقریباً دست خوش سیلی‌های امواج می‌نشست

و به طرز شیگفتی، سِریشکِ هر شنونده‌ای را جاری می‌ساخت

زیرا جفتِ خود را می‌خواند

و معانی بسیاری از منقار می‌ریخت که من فقط می‌دانم.

آری ای برادرِ من! تنها من می‌دانم

دیگران شاید نتوانند، ولی من آن آلبان را آموخته و آندوخته‌ام

زیرا بیش از یک‌بار،

هنگامی که با روانی تیره از ساحل پایین می‌آمدم.

و خاموش - از ماهتاب گریزان - سایه خود را با سایه‌های شب درمی‌آمیختم...

(اکنون به یاد می‌آورم اشکال تاریک - انعکاس صدا - آوازاها و منظره‌ها را

و لب‌های کف کرده موج‌های درهم‌شکسته پیوسته جُنبنده را)

من کودکی - سربرهنه‌ای - که باد زلف‌هایش را به سبکی پرواز می‌داد،

مدتی دراز - گوش فرا می‌دادم.

گوش می‌دادم تا آهنگ‌ها را بیاموزم وُ الحان را ترجمه کنم،

در دنبال تو پویان، ای برادرِ من!

"نوازش بده، نوازش بده!

امواج در پی هم می‌آیند و یک‌دیگر را نوازش می‌دهند

و دوباره موجی دیگر موجِ نخستین را در آغوش می‌کشد.

با هم به ساحل می‌خورند وُ یک‌دیگر را نوازش می‌کنند

ولی عشقِ من مرا نوازش نمی‌دهد

ای ماهِ دیرخاسته!... از پایین آویخته شده‌ای

ای ماهِ دیرخاسته! بسیار گندکاری. به تصوّر من از عشق، سنگین هستی؛ از عشق!

آه، دیوانه‌وار دریا بر روی زمین کشیده می‌شود

به نیروی عشق!

ای شب! من معشوقِ خود را بر روی امواجِ درهم‌شکسته پرواز گنان مشاهده می‌کنم.

پس چیست آن نقطهٔ سیاهی که آن جا در سفیدی‌ها می‌بینم؟"

"بلند! بلند! بلند!

بلند من تو را می‌خوانم ای معشوقِ من!

بانگِ خود را رسا وُ روشن بر امواج می‌آفکنم،

بی‌شک تو باید بدانی که این جا کیست - این جا کیست.

تو باید بدانی که من کیستم، ای معشوقِ من!

ای ماهِ فرودآویخته!

آن لگهٔ تیره بر چهرهٔ زرد تو چیست؟

آه، آن به شکلِ جُفتِ من است.

ای ماه، او را از من بیش‌از این دور مدار

زمین! زمین! زمین!

به هر جانی که رومی‌آورم، تصوّر می‌کنم که تو اگر بخواهی، می‌توانی جفتِ مرا به من بازگردانی

زیرا تا اندازه‌ای مطمئن‌ام که من او را به هر سَمتی که رو آورم، متّهم وُ تیره می‌بینم!"

"ای ستاره‌های طلوع‌کننده!

شاید آن کسی که من آن قدر دوست می‌دارم، با یکی از شما طلوع کند."

"ای حنجره! ای حنجرهٔ لرزان!

روشن‌تر در این فضا بسرا!

بیشه‌ها و زمین را بشکاف!
 شاید آن‌که آن‌قدر خواهانِ او هستم، جایی آوازِ تو را بشنود."
 "بجنبید ای نغمه‌ها!
 ای نغمه‌های شبانه، ای نغمه‌های تنهایی!
 ای نغمه‌های دل‌تنگی، ای نغمه‌های مرگ!
 ای نغمه‌های زیرِ این ماهِ زردفامِ غروب‌کننده‌ گهنه‌کار،
 زیرِ این ماهی که تا موجِ دریا خَم شده است.
 ای نغمه‌های بی‌رحم و پُر از نومی‌دی."
 "ولی آرام‌تر! کمی آهسته‌تر!
 بگذار آهسته‌تر زمزمه کنم:
 آیا ای دریایِ گل‌گرفته، کم‌تر مُنتظر می‌مانی؟ دَم می‌بندی؟
 زیرا، گویا، جُفتِ من جایی به من جواب می‌دهد
 آهنگِ ناتوانی است - من باید خاموش بشوم تا بشنوم،
 ولی به کلی خاموش نشوم،
 زیرا در آن صورت جُفتِ من به نزد من نخواهد آمد."
 "این سو، ای معشوقِ من!
 این جا هستم! این جا!
 با این نغمه نیمه‌خاموش، من از وجودِ خود، تو را با خبر می‌کنم
 این آوازِ آرام برای تو است ای معشوقِ من! برای تو!"
 "مبادا جای دیگر به دام بیفتی - فریفته شوی
 این صغیرِ باد است، نغمه‌ من نیست
 این پرشِ آب است، پرشِ من نیست
 این سایه‌ برگ است، سایه‌ من نیست."
 "آه ای تاریکی! آه ای عبث!
 آه، من بیمار و غم‌گین هستم."
 "آه، ای هاله‌ قهوه‌ای‌رنگِ نزدیکِ ماه که روی دریا خَم شده‌ای!
 ای انعکاساتِ درهم‌آشفته‌ آبِ دریا!
 ای خنجره، ای قلبِ تپنده!
 وای من! که بی‌هو‌ده تمامِ شب می‌خوانم."
 آه ای گذشته، ای زندگیِ شاد، ای سُروده‌های سُرور!

یک‌دیگر را در هوا، در بیشه، در دشت دوست می‌داشتیم
ولی جُفتِ من دیگر، جُفتِ من دیگر با من نیست
ما با یک‌دیگر، دیگر نیستیم."
ترانه خاموش می‌شود
هرچیز دیگر کارِ خویش را دنبال می‌کند: ستاره می‌درخشد،
باد می‌وزَد، آلهانِ پرنده علی‌الدوام مُنعکس می‌شود،
با ناله‌های مادرِ پیر، و دریا،
با خروشِ سَهَمگین، بر شِن‌های خاکستریِ ساحلِ "پومانک" می‌نالد.
ماه زردفامِ بزرگ‌شده، فرودآویخته، خَم‌شده، چهرهٔ دریا را لمس می‌کند.
کودک در وَجد و شوق، با پای خویش، امواج، و با موهای خویش، هوا را به بازی می‌گیرد.
عشقی که در نهانِ مَحْصُور بود، اینک وارسته، و اینک وَلِوَلَةُ عَظِيمِ مُنْفَجِر می‌شود.
مَعَانِي ترانه را روح از راهِ گوشِ درمی‌یابد و در خود می‌گیرد
اشک، عجیب بر گونه‌ها می‌ریزد و می‌دَوَد
از زیر لب، مادرِ پیر و وحشی دائماً فریاد می‌کشد
روحِ کودکِ تَرش‌رُویانه می‌پُرسد و بسیاری رازِ نِهْفَتَه
از درونِ گراب‌های او سر بُرون می‌آورد
شاعر به شعر آغاز می‌کند.
روحِ کودک گفت: تو ای پرنده، ای شِیْطَانِک!
آیا در واقع برای جُفتِ خود می‌خواهی، یا در حقیقت برای من است؟
زیرا من که کودکی بودم و نیروی زبان‌ام خُفته بود، تو را شنیدم
و اینک در یک لحظه دانستم که برای چه هستم، بیدار شدم!
و هم اکنون: هزاران سُرود، رَسَاتر، روشن‌تر و بسیارغم‌انگیزتر از سُرودِ تو
هزاران انعکاسِ مُوزُون در درونِ من؛ زندگیِ خویش، زندگیِ بدونِ مَرگِ خویش را شروع
کرده‌اند!

منبع: ماهنامهٔ تئوریک مردم، بهمن ۱۳۲۵، شمارهٔ ۵

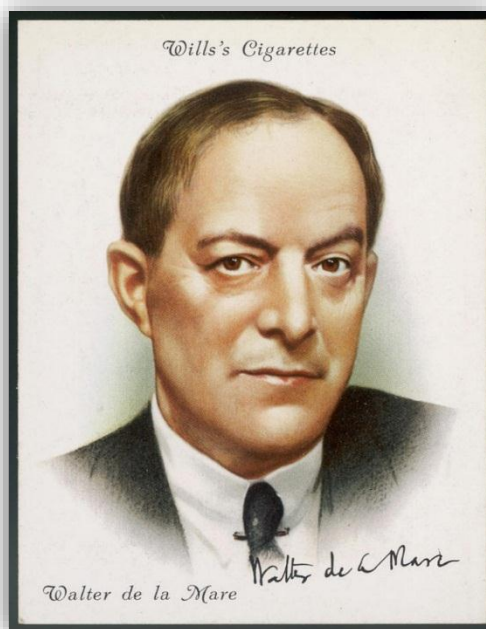
[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

شنندگان

والتر دولامار

Walter de la Mare



مسافر، در حالی که در ماه‌تاب‌زده را می‌کوبید،
و اسب‌اش در خاموشی، دندان به سبزه‌ای می‌زد
که در ساحتِ پُرغَلَفِ جنگلِ روئیده بود،
گفت: "آیا کسی در خانه نیست؟"

پرنده‌ای از بُرج، بیرون جهید
و از فرازِ سرِ مُسافرِ پرواز کرد.
او یک‌بار دیگر به در کوبید

گفت: "آیا کسی در خانه نیست؟"

ولی آحدی از پلکانُ به سُراغ او پایین نیامد
و هیچ سَری از پنجره پوشیده از گیاه، خَم نَشُد
تا در چشمِ خاکستریِ مُسافر
که مُضطرب و بی‌حرکت در جای خود ایستاده بود، نگاه کند.
تنها، جمعیتی از آشباحِ شنونده
مهمانانِ این خانه مه‌جوَر،
در آرامشِ ماه‌تاب،

به این صدایی که از عالمِ انسان‌ها می‌آمد، به‌دقت گوش می‌دادند.
 در شعاعِ پَریده‌رنگ، روی پله‌های تاریکی که
 به تالارهای مَتروک و خالی مُنتهی می‌شد، ازدحام کرده
 و با حالتی مُتشنج و یگه‌خورده
 به ندای مُسافرِ تک‌وُتنها، گوش می‌دادند.
 و او، در قلبِ خود، شگفتی
 و سُکوتِ آن‌ها را مانندِ پاسخی به ندای خود حسّ می‌کرد.
 هنگامی که اسبِ او در زیر آسمانِ مَسْتُور از برگ و ستاره
 جابه‌جا می‌شد و غلف‌های تیره را می‌گند،
 بغتاً، یک‌بارِ دیگر، باز هم مُحکم‌تر به در کوبید
 و سرِ خود را بلند کرد و گفت:

"به آن‌ها بگو، آمدم ولی جوابی نشنیدم"

قولِ خود را نگاه داشتیم و به وعده‌ خود عمل کردم."

شنوندگان کوچک‌ترین تکانی نخوردند،
 و حال آن‌که هر کلمه‌ای از گفتارِ او
 در تاریکیِ خانه‌ی خاموش مُنعکس می‌شد
 و به تنها مَرَدی که هنوز بیدار بود، باز می‌گشت.
 بدونِ شک، آن‌ها صدای پایش را در رِکاب
 و برخوردِ نعلِ اسب‌اش را بر سنگ‌فَرش‌ها شنیدند.
 و هنگامی که صدای سُمِ مَحو می‌شد
 بارِ دیگر مَوْجی از سُکوتِ همه‌جا را فرا گرفت.

منبع: ماهنامه تئوریک مردم، مهر ۱۳۲۶، شماره ۱۳-۱

بُرهانِ قاطِعِ سَلاطین

Itima Ratio Requim

استیفن اسپنډر



استیفن اسپنډر (Stephen Spender)، شاعر و نویسنده معروف و معاصر انگلیسی در سال ۱۹۰۹ متولد شد. او دوست نزدیک و همکار ادبی "آودن" (W.H.Auden)، یکی از نویسندگان و شعرای متجدد انگلستان است که پیش از جنگ اخیر، مکتب ادبی تازه‌ای به وجود آورد و در ادبیات انگلستان جای ارجمندی را احراز کرد. مکتب ادبی آودن که نویسندگان و شعرایی مانند اسپنډر، سیسیل دی‌لویس (Cecil Day Lewis) و کریسفر ایشروود را در خود پرورش داده، دارای یک تمایل انقلابی است. استیفن اسپنډر، شاعر غنایی بزرگ و پُر از استعدادی است که علاوه بر اشعار و داستان‌ها و نمایشنامه‌ها، کُتبی نیز در زمینه انتقاد ادبی و سیاسی تالیف کرده است. قطعه زیرین که مرگ یک گارد جوان اسپانیولی را توصیف می‌کند، یکی از قطعات فوق‌العاده حسّاس و زیبای شاعر متجدد نام‌برده است. [Itima Ratio Requim] معنای تحت‌اللفظی این عبارت لاتین "آخرین حُجَّتِ سَلاطین" است. لویی چهاردهم دستور داده بود این عبارت را بر روی توپ‌ها نقش کنند. (احسان طبری)

تُفنگ‌ها روی تپه‌های بهاری، بُرهانِ قاطِعِ پول را

با حروفِ سُرُبی هِجّی می‌کنند.

ولی کودکی که در زیر درخت‌های زیتون گشته‌شده و افتاده است

بسی جوان‌تر و ساده‌تر از آن بود

که چشم‌های پُر مَهَابَتِ آن‌ها را به‌سوی خود جَلَبِ کند

او برای بوسه، آماجِ بهتری بود.

وقتی که زندگی می‌کرد، سوْتِ کارخانه او را به‌سوی خود نخواند
 و درهای گردندهٔ رستوران‌ها او را به داخل دعوت ننمود
 نام او هرگز در روزنامه‌ای درج نشد؛
 دنیا دیوارِ دائمی و سنتی خود را
 به‌دورِ مُرده‌هایی که در اعماقِ چاه‌ها دَفینه‌های طلا دارند، کشیده بود
 در آن موقع که زندگی او، که مانند غُلغله‌های داخلِ بورسِ غیرقابلِ لمس است،
 از پیکرش بیرون می‌دوید.

آه، با چه سَبْک‌ساری او سَبْ‌گَلاهِ خود را به زمین انداخت
 آن روز که بادهای تُند، گُلِ بَرگ‌ها را از درخت‌ها فُرومی‌ریخت
 و دیوارهای بدونِ گُل، از تفنگ‌ها گُل نشان شده بود.
 غَضَبِ مُسلسل، علف‌ها را دِرُو کرد
 بَرگ‌ها و پَرچم‌ها از شاخه‌ها و دست‌ها افتاد
 و سَبْ‌گَلاه در گَزَنه‌ها پوسید.

به زندگی او که بی‌بها بود، نگاه کنید
 بی‌بها از جهتِ ورقهٔ شُغل، دفترِ ثبتِ هُتل، سُنونِ اخبار
 نگاه کنید، از هر هزار گلوله یکی به آدم می‌خورد و او را می‌کُشد
 بپرسید، آیا این همه مخارجِ تَناسُبی داشت،
 برای کشتنِ کسی که آن‌قدر جوان و آن‌قدر ساده بود
 کسی که اکنون در زیرِ درختانِ زیتون افتاده، ای دُنیا، ای مَرگ؟

منبع: ماهنامهٔ تئوریک مردم، تیر ۱۳۲۶، شمارهٔ ۱۰

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به برادرِ سیاهم

پاتریس لومومبا



در تاریخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۳۹ برابر با ۱۷ ژانویه سال ۱۹۶۱ میلادی، پاتریس لومومبا ([Patrice Émery Lumumba](#))، نخست وزیر قانونی کنگو به دست مزدورانِ امپریالیسم بلژیک با همدستی آمریکا و انگلیس به قتل رسید و پیکرش به همراه دو وزیر وفادارش پس از قطعه قطعه کردن در اسید سولفوریک حل شد! وی مظهرِ پایداریِ دلاورانهٔ مردمِ آفریقا در برابرِ امپریالیسم است. این سرودهٔ پاتریس لومومبا توسط احسان طبری از روی ترجمهٔ آلمانی، نخستین بار پس از شهادت لومومبا در مجلهٔ دنیا (دورهٔ دوم، سال اول، شمارهٔ ۴ اسفند ۱۳۳۹) به فارسی برگردانده شده و پس از پیروزی انقلاب ایران نیز در روزنامهٔ مردم، دورهٔ هفتم، سال اول، شمارهٔ ۱۶۶، بهمن ۱۳۵۸ به چاپ رسیده است. (ویراستار)

برادر! اشک در چشمان، در این شب‌های پُر وحشت
چه غمگین نغمه‌ها کز سینه‌ای خونین سُرودستی!
به خاکِ مصر، اهرامی که گردونِ سود از رفعت
به نام وُ کام دژخیمانِ خود برپا نمودستی

شکارِ آدمی گشتی، اسیری بسته در غلّها
به غُربت رفته‌ای مَطرود وُ خوار وُ بی‌نوا وُ برگ
بلی، طی هزاران سالِ نکبت‌خیزِ وحشت‌زا
هماره بود تنها سرنوشت‌ات: بردگی یا مرگ

گریزنده ز صیّادان نَهفتی روی در جنگل

خَمُوش وُ بی‌زبان در کامِ مرگی بی‌امان رفتی
 بَدان را گاه در چَنبَر، دَدان را گاه در جنگل
 تَب‌آلود وُ هراسان وُ نَزند وُ خسته‌جان رفتی

پس آن‌گه از اروپا گشت صیّادی دگر پیدا
 ز صیّادانِ پیشین مَکر و شیادیش افزون‌تر
 زَرَت را بُرد وُ با خرمُهره‌ات بِفریفت بی‌پروا
 زَنات را از کِنارَت در رُبود وُ بُرد در بستر

بدزدید از بر تو کودکانِ نازنینات را
 که با صد خواری وُ خَفَتِ غلامی بارور گردند
 دُهل‌های قَبایل در نوا آمد به آفریقا
 که تا از این بلايِ تازه مرد وُ زن خبر گردند

خبر گشتند کشتی‌ها رسید از ساحلِ دوری
 که آن‌جا پنبه یزدان است وُ زر، سلطانِ زورآور
 تو را شد حاصلِ ایّام، رنجوری وُ مُزدوری
 به زیرِ پرتوی سوزان، مِهَرِ آتشینِ پیکر

ترا گفتند مَدحِ خواجه‌گانِ آدمی‌گش کن
 برای شادیِ آنان بکن رقصِ طَرَب‌خیزی
 به فکرِ عالمی دیگر دلِ آزرده را خوش کن
 در این عالمِ مَجو چیزی که خود زنگیِ ناچیزی!

کنارِ شُعْلَه رقصنده با آهنگِ رویایی
 شکایت‌ها گهی سر کرده‌ای از روزگارِ خود
 بدان الفاظِ بی‌پیرایه وُ افکارِ سُودایی
 سَبک‌تر کرده‌ای بارِ دلِ اندوه‌بارِ خود

گهی با آن‌که رنجات بی‌کران بود وُ غمات افزون
 به شادی در کنارِ آتشی رقصنده رقصیدی

به بانگِ طبل‌ها و سازها با سینه‌ای پُر خون
گهی خواندی سُرودِ نغزی و گه نیز خندیدی

یکی توفان ز رقص و جنبش آوردی پدید آن‌گه
که ضربِ جازِ شاد و پُر طَرَب را ساز می‌کردی
بدین موسیقیِ عالی به نزدِ مردمِ آگه
تو آفریقا و روح‌اش را بلندآواز می‌کردی

از آنِ توست آری ساحلِ اینِ شطّ پهن‌اور
که با موجِ خروشان می‌شتابد سویِ آینده
بِهَل تا در شعاعِ آتشینِ خورشیدِ جان‌پرور
بسوزاند غمی را کان به‌جان‌ات آذر افکنده

به‌سوی ما فِرست ای مِهَر، نورِ دل‌فروزی را!
که شادی آورَد زین کلبه‌اندۀ سِرشتِ ما
بخشک‌اند سِرشکِ مادرانِ تیره‌روزی را
که از آن آبیاری گشت مرزِ چون بهشتِ ما

رسد آن دم که خلقِ رادِ ما از رنج‌ها رسته
کند برپای کاخِ پُرشکوهِ عهدِ نوآیین
شود کنگو ظفرمند و عدویش خوار و بشکسته
در این‌جا: قلبِ آفریقاییِ خون‌آلود، خشم‌اگین!

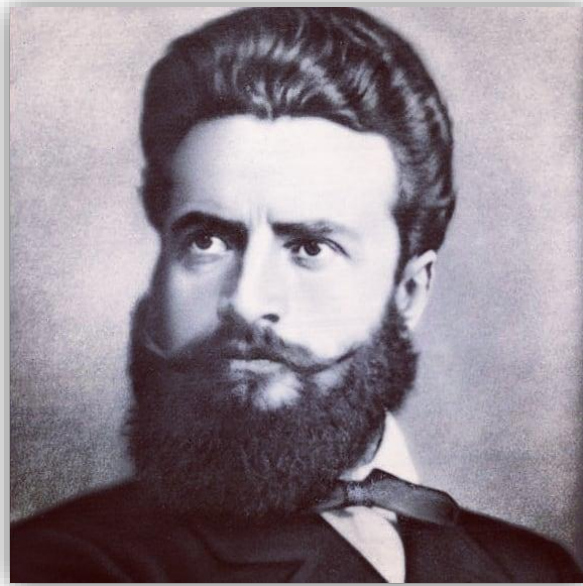
منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، سال اول، شمارهٔ ۴ اسفند ۱۳۳۹؛ و باز نشر در روزنامهٔ مردم، دورهٔ هفتم، سال اول، شمارهٔ ۱۶۶، بهمن ۱۳۵۸

[واژه‌نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

نیایشِ من

خریستو بوتف



"نیایشِ من" نام یکی از ترانه‌های معدودی است که بزرگ‌ترین شاعر بلغار، خریستو بوتف (hristo botev) سُروده است. خریستو بوتف متولد سال ۱۸۴۹، در اواخر زمستان سال ۱۸۴۸ در اروپای توفانی آن‌روز در شهر کالوفر، در میهنی که پامالِ چکمه عثمانیان بود چشم به دنیا گشود و در عین طراوتِ شباب، در ۲۶ سالگی با گلوله دشمن از پا درآمد. بوتف یکی از آن ارواح سرکش و پرجوش و انقلابی است که گاه به ویژه در میان شاعران پدید می‌شود. از این زمره‌اند شاندور پتوفی، بزرگ‌ترین شاعر مجار که او نیز در رزم به خاطر میهن در ریعان جوانی از پا درآمد، و یا میرزاده عشقی، شاعر پر شور و احساس ما که جان در راه ایده‌آل خویش نثار کرد. زندگی بوتف از سویی ساده و از سویی نمونه‌وار است. هنگامی که در بسارابی معلم تهی‌دست بود، با افکار انقلابی چرنیشوسکی آشنا شد. وقتی به رومانی آمد تمام نیروی خود را در راه تجهیز مردم برای نبرد علیه عثمانیان مصروف داشت و خود در این کار عملاً شرکت جست. او با جمعی از میهن پرستان دست به کوشش جانبازانه و متهورانه غریبی زد، بدین معنی که در کشتی نشستند و با اسلحه در خاک میهن که در قید اشغالگران عثمانی بود پیاده شدند. همان‌جا بر فراز تپه‌های "وُل"، تیر دشمن آنان را از پای درآورد. فردا چند سر بُریده رنگ‌پریده را عثمانیان به تماشا گذاشتند که از آن جمله سرِ خریستو بوتف بود. شعر زیر که یکی از دو شعر بسیار معروف بوتف است (شعر دیگر "حاجی دیمیتِر" نام دارد)، به وسیله پُل الوارد ترجمه شده و از روی ترجمه فرانسوی به وسیله نگارنده به نظم فارسی درآمده است. این شعر را خریستو بوتف در ایام اقامت در مهاجرت در رومانی سُرود و جهان‌بینی مثبت، پُرشور، و انقلابی این مرد پُر شعله و سوز را منعکس می‌گرداند... و اینک شعر:

ای خداوندِ عقل، ایزدِ داد؛
 نه خدایی که در سَمَوات است
 بَلْ خدایی که در وجودِ من است
 در درون‌ام همیشه اوقات است

نه خداوندِ مردمِ شیاد
 نه خداوندِ زمرهٔ جانی
 نه خدایی که او بُتِ حُمَاقست
 لیکِ اعدیِ عَدُوِّ انسانی

نه خدایی که می‌بَرند نماز
 زاهد و شیخ و عابد و موبد
 وز برایش مسیحیانِ خِرِفَت
 شمع روشن کنند در مَعَبَد

بَلْ تو ای ایزدِ خُجستهٔ عَقْل
 کز تو مظلوم بهره‌مند شود
 ای که نامِ تو در سراسرِ دَهر
 روزی آید که ارجمند شود

نه خدایی که خالقِ ازلی است
 و آدمی را ز گِلِ نموده عَجین
 زان سپس خواهد آفریدهٔ او
 بنده‌ای ناتوان بُود به زمین

فیض‌بخش ای خدا به جان و دل‌ام
 فیضی از عشق و عدل و آزادی
 و ندرین رزمِ سَخْت با بی‌داد
 خَلق را باش ناصر و هادی

نه خدایی کزو شود تَعَمید
 خیلِ شاهان و زُمرهٔ وزرا
 لیک در قیدِ فقرِ بی‌امید
 خُرد کرده برادرانِ مرا

دستِ من گیر و بازوی من دار
 تا بُود راهِ خَلقِ آئین‌ام
 تا که اندر صَفِ فِداکاران
 گوری از بهرِ خویش بُگزینم

نه خدایی که گفت با مُزدور
 جبهه بر آستانِ نه و بشکیب
 جز مَواعیدِ پوچ تا لبِ گور
 هیچ رزقِ دگر مجوی نَصیب

قلبِ سوزانِ سینه‌ام مَگذار
 در دیارِ غریبِ سَرَد شود
 تنِ تَب‌دارِ من مَهَل که عَبَث
 از سَرای وجودِ طَرَد شود.

منبع: دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۲ سال ۱۳۴۱

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

از زبانِ مادر (سُرودِ گهواره یا لالایی)

برتولت برشت



دهم فوریه ۱۹۶۲، درست شصت و پنج سال از روز میلادِ برتولت برشت (Bertolt Brecht)، درام‌نویس، شاعر و نویسندهٔ مبتکر و پرقریحهٔ آلمانی و یکی از هنرمندانِ ارجمند قرنِ ما گذشت. برشت ۱۴ اوت ۱۹۵۶ در سن پنجاه و هشت سالگی و در اوجِ قدرتِ خلاقهٔ خود درگذشت. مرگِ پیش‌رسِ برشت ضایعهٔ بزرگی برای ادبیاتِ آلمان و جهان بود. با این‌که در این اواخر برخی مجلاتِ تهران آثاری از این هنرمندِ داهی نشر داده و مطالبی دربارهٔ شخصیتِ هنری وی نگاشته‌اند، هنوز برای معرفیِ شخصیتِ پُرتوان و ویژهٔ برشت به مردم ایران باید کارِ فراوانی از جهت ترجمهٔ آثار و نمایشِ پیس‌های عمیق و عالی وی انجام گیرد. نکته‌ای که از زندگی برشت برای هنرمندانِ جوانِ ما عبرت‌انگیز است آن است که وی مانند همهٔ رجالِ بزرگِ علم و ادب در تاریخِ انسانیت، سراپای زندگی خویش را وقفِ تکاملِ انقلابی جامعهٔ بشری و دفاع از والاترین آرمان‌های آن کرده بود.

شعرِ زیرین که در اصل، (Wiegenlied) **سُرودِ گهواره (لالایی)** نام دارد، از متنِ آلمانی به نظمِ فارسی درآمده است. (احسان طبری)

روزی که نهان به پیکرم بودی
اوضاع تباه بود و پُر تردید
من می‌گفتم به خود که فرزندم
دنیای بدی به خویش خواهد دید.

غم‌ناک بدم: مباد دل‌بندم
خسته شود از بدِ زمانِ ما
وان‌گه گفتم، بی‌ایدش رزمید
تا بهتر از این شود جهانِ ما.

دیدم چو به مَعْدَنی دُغالی سَرَد
 در کارِ مجاهدانِ مَعْدَن را
 گفتم: فرزندِ من بِکوشدِ سَخْت
 تا گرم کند دُغالِ کانِ کَن را.

دیدم چو به پیش‌خوآنِ نانوایان
 نانی که گرسنه زان ندارد بَهر
 گفتم: فرزندِ من بِکوشدِ سَخْت
 تا گُرسنه سیر گردد اندر شهر.

دیدم: پدرش به جامهٔ سَرَباز
 رفته است و فِتاده گشته، گُل‌گون‌تَن
 گفتم: فرزندِ من بِکوشدِ سَخْت
 تا خود ز چنین بلا زید ایمن.

روزی که نهانُ به پیکرم بودی
 می‌گفتم در درونِ خود آرام:
 ای آن که نهانُ به پیکرم هستی
 آرام مگیر تا بیابی کام!

منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۴۱، شمارهٔ ۴

واژه نامهبازگشت به نمایه

لالایی

برتولت برشت

به مناسبت هفتاد و پنجمین سال تولد برتولت برشت (۱۸۹۸-۱۹۵۶)
جهان‌بینی بزرگ‌ترین درام‌نویسِ عصرِ ما مارکسیسم - لنینیسم بود



دهم فوریه ۱۹۷۳ دوستداران هنر در سراسر جهان، مراسم هفتاد و پنجمین سالروز تولد برتولت برشت [Eugen Berthold Friedrich Brecht](#)، درام‌نویس، نویسنده، شاعر و کارگردان آلمانی را برگزار کردند. شخصیت هنرمند و متفکری که به اندازه شکسپیر نمایشنامه نوشت، ۷ جلد شعر و ۷ جلد نقد بر تئاتر و مقادیر زیادی داستان، سناریوی فیلم و نوشته درباره هنر، ادبیات، فلسفه و سیاست از خود به یادگار گذاشت و تئاتری را بنیاد گذارد که در زمان خود بی‌نظیر بود و سرمشق آیندگان گردید؛ ۱۷ سال پس از مرگ‌اش چنان آشکار و شناخته شده است که وی را بزرگ‌ترین درام‌نویس نیمه اول این قرن می‌نامند. ولی منتقدان بورژوا که نمی‌توانند شخصیت هنری او را نادیده بگیرند و یا حتی کوچک کنند، و حتی برخی از آن‌ها که میل دارند "مترقی" هم باشند، یک نکته را در زندگی برتولت برشت به سکوت می‌گذرانند و یا تحریف می‌کنند؛ نکته‌ای که پایه تکامل فکری و تبلور استعداد هنری او بود و آن این‌که: **"جهان‌بینی برتولت برشت مارکسیسم - لنینیسم بود."**

هر نویسنده و هنرمندی که در قرن ما زندگی می‌کند، اگرچه منشاء طبقاتی بورژوایی هم داشته باشد، روزی با مارکسیسم برخورد پیدا می‌کند، به طوری که انتخاب یکی از دو راه ضروری می‌گردد. برشت هم در سر این دوراهی قرار گرفت و بدون تأمل، راه خدمت به پرولتاریا را در پیش گرفت. چیزی که برشت دریافت تنها این نبود که مبارزه طبقه کارگر برای نیل به سوسیالیسم به حق است و نیاز به پشتیبانی و همبستگی دارد و هنرمند موظف است با تمام نیروی خود به این مبارزه طبقه کارگر خدمت نماید، بل که، درک این واقعیت نیز بود که هنر بزرگ، خارج از مارکسیسم و برون از مبارزه طبقه کارگر دیگر امکان‌پذیر نیست. و در پرتو همین واقعیت بود که استعداد هنری برتولت برشت در پناه جهان‌بینی مارکسیسم - لنینیسم ابعاد جدیدی کسب کرد که در غیر این صورت تحقق‌پذیر نبود.

برتولت برشت که جهان‌بینی مارکسیسم - لنینیسم را پایه تفکر سیاسی و هنری خود قرار داد، مُبلّغِ پُرشورِ صلح، دموکراسی، سوسیالیسم و کمونیسم و مبارزِ خستگی‌ناپذیر بر ضدّ جنگ، امپریالیسم و فاشیسم گردید و سلاح او در این نبرد تاریخی هنرِ بزرگ او بود. برتولت برشت که بر اثر تسلطِ فاشیسم در آلمان مجبور به مهاجرت شد، پس از سرکوبِ فاشیسم به دست ارتش نجات‌بخش شوروی و در شرایطی که امپریالیست‌ها، آلمان را برای مقاصدِ آزمندانه و تجاوزکارانه خود تجزیه کرده بودند، لحظه‌ای در انتخابِ میهنِ واقعی خود تردید نکرد. او جمهوری دموکراتیکِ آلمان، نخستین دولتِ کارگری - دهقانیِ آلمان را برای سکونت برگزید و تمام نیرو و همه نبوغ و خلاقیتِ هنری خود را در خدمتِ ساختمانِ سوسیالیسم در جمهوری دموکراتیکِ آلمان، در خدمتِ ایجاد، گسترش و تکاملِ هنرِ سوسیالیستی قرار داد. برتولت برشت نمونه‌ی هنرمندی است که با قبولِ جهان‌بینی مارکسیسم - لنینیسم، هم به شکفتگی استعداد و خلاقیتِ هنری خود کمک کرد، و هم این استعداد و خلاقیتِ هنری را در خدمتِ کمونیسم قرار داده است. علتِ سکوت و تحریفِ منتقدانِ بورژوا را درباره‌ی جهان‌بینی وی در این جا باید جستجو کرد. آن‌ها که واقعاً دوستدارِ برشت و آثارِ هنری او هستند، اگر می‌خواهند برشت را بفهمند، از آثارِ او لذت ببرند و کسبِ فیض کنند، می‌باید مارکسیسم - لنینیسم را فراراهِ خود قرار دهند. (احسان طبری)

هنگامی که تو را زائیدم، برادران‌ات
برای نانی فریاد می‌کشیدند و من برای آن‌ها نانی نداشتم
هنگامی که تو را زائیدم، بهای برق را نمی‌توانستم پرداخت
لذا تو در جهان از نور کمی نصیب داشتی.

در ماه‌های آبستنی با پدرت درباره‌ی تو سخن می‌گفتم:
پولی نداشتم که به پزشک بدهیم،
تنها آن قدر بود که قاتقی برای نان بشود.

همین که تو پای در این جهان گذاشتی
همه امید خود را برای به‌دست آوردنِ نان و کار از دست دادیم
تنها در نوشته‌های "**مارکس**" و "**لنین**" می‌خواندیم
که ما کارگران چگونه می‌توانیم آینده‌ی خود را ساخت.

هنگامی که در پیکرم جای داشتی
روزگارِ ما پریشان بود
و من غالباً با خویش می‌گفتم: کسی که در وجودِ من است
در جهانِ ناجوری پای خواهد گذاشت.

نزدِ خود می‌گفتم: کاری کنم
تا در زندگیِ خویش گمراه نشود،
کسی که اکنون در من است باید بکوشد
تا این جهان بهتر از این شود.

کوه‌ها ذغال‌سنگ را می‌دیدم
که نرده‌ای به گردِ آن بود. به خود می‌گفتم:
غم نخور! آن که در من است خواهد کوشید
تا این ذغال‌ها امثالِ او را گرم کنند.

نان‌ها در پُشتِ شیشه می‌دیدم
که گرسنگان را از آن بهره‌ای نبود
به خود می‌گفتم: آن که در من است خواهد کوشید
تا این نان، گرسنه را سیری بخشد.

آن‌ها پدرش را به میدانِ جنگ کشاندند
و او دیگر به خانه باز نگشت
به خود می‌گفتم: آن که در من است خواهد کوشید
که دیگر به چنین سرنوشتی دچار نیاید.

آن‌گاه که در پیکرم جای داشتی
آهسته به خویش می‌گفتم:
ای آن که در من نهان هستی
باید بکوشی تا به سوی اوج بروی.

تو را در پیکرِ خویش می‌پروردم
و همین پیکاری بود توان‌فرسا
زاییدنِ تو، آری شجاعت می‌خواست
با خویش داشتنِ تو، آری طاقت می‌طلبید.

آن‌جا که چند جُلُ وُ قن‌داق

پیروزیِ بزرگی به‌شمار است،
در آن عرصه "مولتکه" و "بلوشر"
قابل نیستند که پیروز شوند.

کسبِ نان و جُرعه‌ای شیر - این است پیروزی!
ولی از اتاقِ گرم در جبهه پیروز می‌شوند،
آری، پیش از آن که تو را به بار آورم
مجبور بودم شب و روز مبارزه کنم.

زیرا برای آن که یک لقمه نان به‌دست آورم
باید در پاسگاهِ اعتصاب بایستم
و بر سرلشگرها پیروز شوم
و با تانک‌ها بجنگم.

من در پیکار بودم که تو،
کودکِ نازنین را به‌بار آوردم
یعنی کسی را به‌دست آوردم که هم‌راه من
مبارزه کند تا پیروز شویم.

فرزندم، تو در آینده هرچه که بشوی
آن‌ها، هم‌اکنون با چُمَاقِ ایستاده‌اند
زیرا، جای تو در این جهان
تنها ویرانه‌ای است که آن هم اشغال است.

فرزندم، بگذار مادرت آشکار بگوید:
یک زندگیِ دوزخی چشم به‌راه توست،
ولی من تو را در خود برای آن نپروردم
که لاقیدانه با چنین زندگی روبرو شوی.

تو را چیزی نیست که از دست بدهی
ولی بشنو، آن چه را که نمی‌دهند باید بستانی.
من، مادرت، تو را بدین جهان

نمی‌آورم تا در سایهٔ پُل‌ها به خواب روی.

شاید تو تافتهٔ جُداافته‌ای نیستی
 من برای تو، نه پول دارم و نه دُعای مُسْتَجاب.
 اُمیدِ من تنها به خودِ توست تا
 در صفِ بیکارانِ پرسه‌نزی، وقت را به باد ندهی.

شب‌های بی‌خواب که در کنار توأم
 دست‌های کوچکات را در دست می‌گیرم.
 آن‌ها به حسابِ تو در تدارکِ جنگ‌اند
 اکنون چه کنم که به دروغِ پلید آن‌ها را باور نکنی؟

فرزندم، مادرِ تو به تو دروغ نگفت
 که تو باید آدمی باشی از نوعی خاصّ
 ولی او تو را با این قصد نیز نپَرورد
 که زخم‌دار به سیمِ خاردار، بهرِ جُرعهٔ آبی بسوزی.

فرزندم، پس به یاریِ یارانِ بشتاب
 تا نیروی آنان گسترش یابد.
 تو ای فرزندم و من و همهٔ هم‌صنغانِ ما
 باید مُبارزه کنیم تا بدان جا برسیم که:
 در این جهانِ دو نوع انسان وجود نداشته باشد.

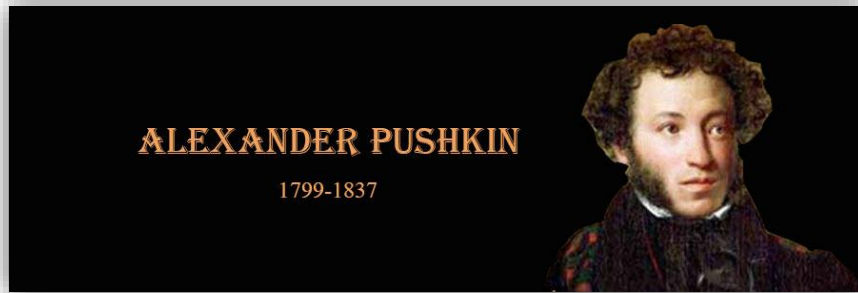
منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۴۱ شمارهٔ ۴ و بازنشر در مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۶، فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۲

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

عشق و امید و شهرتی آرام

الکساندر پوشکین



الکساندر پوشکین [Александр Сергеевич Пушкин](#) ، شاعر معروف روس، این شعر را خطاب به دوستان انقلابی خود (معروف به دکابریستها) که در انقلاب دسامبر ۱۸۲۵ شرکت داشته و سپس به سیبری تبعید شده بودند سُروده و از متنِ روسی ترجمه شده است. (احسان طبری)

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| عشق و امید و شهرتی آرام | با چنان شوری انتظار کشم |
| مدتی داشت سخت جلوه‌گری | روز آزادی پُر از فرّ را |
| عاقبت گنج عشق شد بر باد | که گشَد عاشقی بدونِ قرار |
| هم‌چو رویا و چون مه سحری | انتظارِ وصالِ دل‌بَر را |
| لیک در جان هنوز بیدار است | تا که جان در هوای آزادی است |
| شوقِ آن کاندَرینِ دمِ پُر بیم | تا که دل می تپد برای شرف: |
| از دلی بی‌شکِیب و پُر هیجان | دوستان! هدیه وطن سازیم |
| روح در پیکرِ وطنِ بدَمیم | هیجانانِ روح، جان در کف! |

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۴

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

به اسیرانِ استبداد

(اندر اعماقِ رنجِ خیزِ سیبیر)

الکساندر پوشکین



شعر زیرین ترجمهٔ یکی از معروف‌ترین قطعات پوشکین، شاعر بزرگ روس است که در خطاب به رفقای دکابریست خود در تبعیدگاه‌های سیبری سروده است. این شعر از متن اصلی به فارسی برگردانده شده است. (احسان طبری)

| | |
|----------------------------------|----------------------------|
| هان! در اعماقِ رنجِ خیزِ سیبیر* | اگر آوای فکرِ بی‌بندَم |
| با شکیبِ بزرگواران باش! | راه یابد به زجرگاهِ شما، |
| زیبِ جان‌های دوستداران باش | پرتوافکن شود به راهِ شما |
| ای مجاهد به راهِ خلقِ کبیر! | عشقِ این قلبِ آرزومندم. |
| ای رفیقانِ شکنجه و سختی | محو گردد عَدُوّی پستِ شما |
| چون در این مرزِ تیره، نورِ اُمید | خلقِ راهِ نبردِ بسپارند |
| با فروغ و نشاطِ نو تابید | دوستانِ صدیق بگذارند |
| می‌رسد روزگارِ خوشبختی. | تیغِ پیکار را به‌دستِ شما. |

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۱ سال ۱۳۴۴) با عنوان "در اعماقِ رنجِ خیزِ سیبیر"
 باز نشر در مجلهٔ دنیا، دورهٔ سوم، شمارهٔ ۹ آذر ۱۳۵۴

* واژهٔ سیبیر یا سیبیر ('Sibir) (Сибирь) از یکی از گویش‌های زبان مغولی گرفته شده و به معنی «سرزمینِ خفته» است. سیبیر در اصل نام دژی از تاتارها بود که در پیوندگاه رودهای توبول و ایرتیش قرار داشت. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

هم مَلالِ اَنگیز وُ هم غم‌گین

میخاییل لِرمانتوف

Михаил Юрьевич Лермонтов



این قطعه از معروف‌ترین سُروده‌های لِرمانتوف، شاعر روس است و حالتِ روحی او را در دوران تسلطِ استبداد و جهالت نشان می‌دهد. ترجمه از متن روسی است. (احسان طبری)

هم مَلالِ اَنگیز وُ هم غم‌گین، نباشد دست‌گیری
 اندرین ساعت که در تابام ز زجرِ جان‌گزایی
 آرزو؟ تا چند وُ کی در بندِ حرمان‌ها اسیری،
 سال‌ها بُگریزد وُ آن‌هم چه نیکو سال‌هایی!
 عشق؟ از بهرِ که؟ عُمَر این رَنجِ بی‌جا را نیارزد
 وُ آن‌گهی زین شُعلهُ جان‌سوز هم باید گریزی
 دل کنون با هیچ‌کس در هیچ‌سو مِهری نوزد
 دردها مانندِ شادی‌هاست در نَزَدَمِ پَشیزی
 عیش؟ نیکو آزمودم، ز آن همه عیشِ جوانی
 عقلِ یادی هِشت باقی کان فُزون‌تر ساخت خَش‌ام
 چون نکو می‌سَنجَم احوالِ جهان را، زندگانی
 نیست غیر از شوخیِ تلخ وُ عِبَث در پیشِ چشم‌ام.

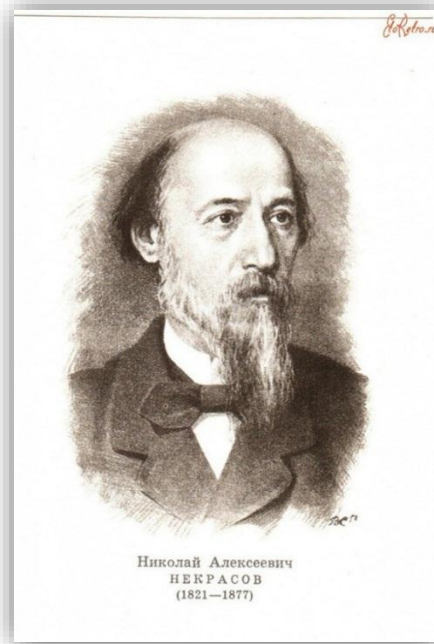
منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۱ سال ۱۳۴۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سینه بگرفته، نه شادی نه نشاط

نیگلای نِکراسوف



این قطعه معروفِ نِکراسوف [Никола́й Алексее́вич Некра́сов](#)، (۱۰ دسامبر ۱۸۲۱ - ۸ ژانویه ۱۸۷۸) شاعرِ روس، سرشار از عطشِ توفانِ آزادی و انقلاب است. (احسان طبری)

سینه بگرفته، نه شادی نه نشاط
 شبِ دراز است و فلکُ خون‌بیز است
 کی به هم می‌خورد این گهنه بساط؟
 کاسه صبرِ دگر لبریز است
 کاش توفان به جهان نعره کشد
 برقی وی فرقِ فلکُ بشکافد
 سینه تنگِ مُصیبِ بدرَد
 کاسه صبرِ فُرو پردازد!

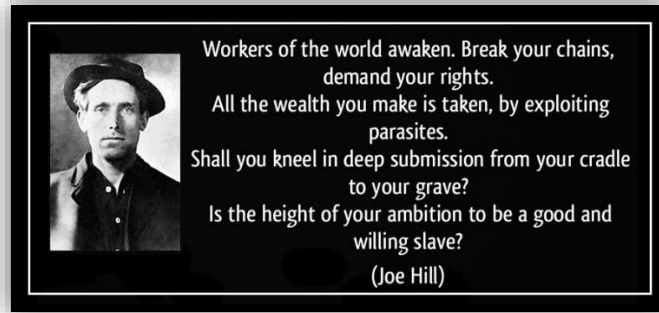
منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

وصیت‌نامه

جو هیل



این قطعه توسط جو هیل [Joe Hill](#) ، (۷ اکتبر ۱۸۷۹ - ۱۹ نوامبر ۱۹۱۵) قهرمان کارگری آمریکا که در سال ۱۹۱۵ بی‌گناه اعدام شد، در آستانه مرگ سروده شده است. شب قبل از اعدام، مخبرین جراید با جو هیل برخورد کردند و از او وصایایش را پرسیدند. وی روی تخت‌خواب خود نشسته و ارتجالاً این قطعه را که بعداً معروفیت فراوان کسب کرد، سرود. ترجمه از متن انگلیسی است. (احسان طبری)

وصیت‌نامه من نیست پُر تفصیل زیرا من
نبردم رنج مال اندوختن را در جهان روزی
نرفتم در پی چیزی که بین مادر و فرزند
خصومت‌ها برانگیزد چو دیوِ فتنه افروزی
اگر از نَعش من پرسی، بسوز این نَعشِ لاغر را
سَبک بر باد ده خاکسترم را تا به هر سویی:
به جنگل، دشت و در، صحرا شود افشانده و شاید
بیافزاید طبیعت را ولو یک ذره نیرویی
مگر جایی، به طرف گلشنی، تاثیر این نیرو
گلی را بشکفاند ناگهان با خنده شادی
وصیت‌های من این است وز بهر شما جو هیل
در این دم آرزو دارد: سعادت، عُمر، آزادی.

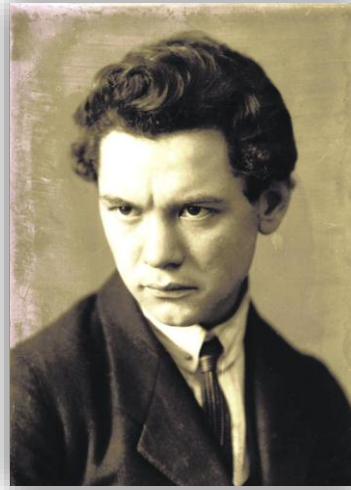
منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

نه پدر دارم و مادر

آتِیلا ژوزف



آتِیلا ژوزف ([Attila József](#))، شاعر معروف مجار (۱۱ آوریل ۱۹۰۵ - ۳ دسامبر ۱۹۷۳)، خود در دوران جوانی مَرارت‌های ولگردی و بی‌خانمانی را گذرانده است. این شعر معروف او که "معصوم" نام دارد، از روی ترجمه انگلیسی ترجمه شده است. (احسان طبری)

| | |
|---|--|
| <p>گر خریدار ندارم به جهان، پس آن به که دل خویش به شیطانِ جهنم بدهم ره دزدی روم و قاتلِ خون‌خوار شوم ناکسان را خبر از زخمِ دَمادم بدهم پس بگیرندم و از دار بیاویزندم در دلِ خاک مرا خانه مَهیا گردد روحام آن روز حَزین نیست که از پیکر من چمنِ گور مرا سَبزه مُطراً گردد.</p> | <p>نه پدر دارم و مادر، نه تنی خویشاوند هم ز گهواره و تابوت خبردار نیم بی‌خداوند و بدونِ وطن و بی‌خانه بهره‌مند از رُخِ یک گل رُخِ عَیّار نیم چندروزی است که من گرسنه‌ام، دست نداد لقمه نانی و مهمانی رنگ‌آمیزی بیست ساله کس‌ام و هست خریدار آیا این جوان‌را که نه‌چیزی است مگر ناچیزی؟</p> |
|---|--|

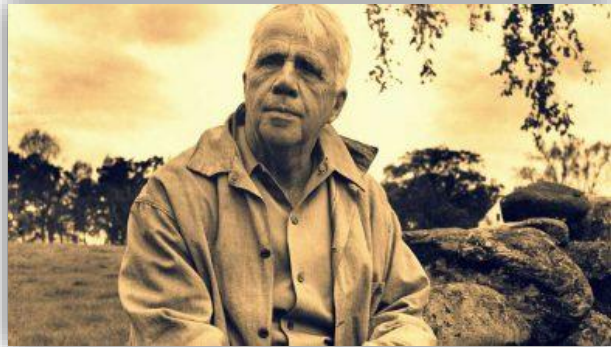
منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

آن برگ‌ها که سایه فیکندند بر زمین

رابرت فراست



رابرت فراست [Robert Frost](#) (۲۶ مارس ۱۸۷۴ - ۲۹ ژانویه ۱۹۶۳)، که در سال‌های اخیر در گذشته، از بزرگ‌ترین و کهن‌سال‌ترین شاعرانِ معاصرِ آمریکا بود، در قطعهٔ "[برگ‌های پرنده](#)" مسئلهٔ "[اندوه زوال](#)" را به شکلی بسیار عمیق و ظریف مطرح می‌کند. این شعر از ترجمهٔ روسی ترجمه شده است. (احسان طبری)

آن برگ‌ها که سایه فیکندند بر زمین
اینک چو موجِ بی نَسَق و نُظْم، می‌پَرند
با جامه‌های تیرهٔ پیری روانه‌اند
چون زائران به‌سوی زمین، خامُش و غمین
زان پیش‌تر که برگِ نوین بشکُفد به باغ،
یا شاخه‌ها ز سایهٔ نو بهره‌ور شوند،
طفلِ جوانه‌سوی فَلَک برکشد عَلم
آن‌ها به‌سوی تجزیه و مَرگ می‌روند
گل‌ها میان‌شان پَر خود باز می‌کنند
رَقصان، لگدزنان به سرِ آن که پَر ببست
اندر جهانِ ما که چنین است، نیستم
واقف که چیست وضعِ جهان‌های دوردست.

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۱ سال ۱۳۴۴

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

بر سنگِ مزارِ رُبرِ دِنو (دِسِنوس)



رُبرِ دِسِنوس ([Robert Desnos](#))، شاعر فرانسوی در سال ۱۹۰۰ متولد شد و در ۴۵ سالگی پس از تحملِ زجرِ اردوگاه‌های فاشیستی درگذشت. دِسِنوس اکنون در فرانسه شهرتی یافته است. ترجمهٔ شعر از متنِ فرانسه است. (احسان طبری)

به عهدی تیره بودم زنده، چون سربازِ آزادی
همیشه گوش بر آوا، برای رزم آماده
فضیلت، عقلِ روشن‌بین به زندان بود در آن عهد
ولی من بینِ قومی برده بودم مردی آزاده
به عهدی تیره بودم زنده، اما با همه ظلمت
بدیدم آسمان و زندگی و روشنایی را
پس از ایامِ بارانی، فروغِ روزِ خورشیدی
نَوای مُرغِ رَنگینِ جامه و شَهدِ طلایی را
هَلا ای زندگان! اکنون شما را هست این گیتی
چگونه است آن زمین؟ آیا بر آن بشکفته آبادی؟
به کِشتِ زندگانی جمله ذی‌سهمید؟ زیباتر
شده شهری که در آن رزمِ کردم بهر آزادی؟
هَلا ای زندگان! این جاست گورِ من، مَپندارید
که تن با آن که جان دارم، قوی‌تر گام بردارید!

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۱ سال ۱۳۴۴ و بازنشر در مجلهٔ پیکار، سال ۱۳۵۰، شمارهٔ ۱

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

فردوسی شاعر

هاینریش هایینه (۱۷۹۷-۱۸۵۶)

Der Dichter Firdusi/ Heinrich Heine



شاعر نامدار آلمانی، **هاینریش هایینه** (۱۷۹۷-۱۸۵۶) که به سبب اشعارِ آبدارِ غنایی، آثارِ طنزآمیز و نوشته‌های انقلابی خود، در ادبیات کلاسیکِ آلمان مقامِ والا و ویژه‌ای را حائز است، داستانِ تلخ‌کامی حماسه‌سرای بزرگ ایران، فردوسی توسی (وعدۀ پاداش سلطان محمود غزنوی در برابر سُرودنِ شاهنامه و سپس خُلفِ وعدۀ او) را شنید، این داستان را تحتِ عنوان "**فردوسی شاعر**"، برای مجسم‌ساختن سُفلگیِ شاهان و جوانمردی هنرمندان به نظم درآورد. هایینه در منظومۀ مورد بحث اشتباهاتِ تاریخیِ چندی دارد که چون سخن از یک اثرِ هنری در میان است نه یک اثر تحقیقی، قابلِ اغماض است. مترجم با دخل و تصرفِ کوچکی در اسامی، ترجمه سطر به سطرِ این منظومه را در اختیار هم‌زبانان و هم‌وطنانِ فردوسی قرار می‌دهد، برای آن‌که یک‌بار دیگر از انعکاسِ پرشکوه ادبیاتِ ایران در عرصۀ جهانی نمونه‌ای به‌دست داده شده باشد. (احسان طبری)

(۱)

یارانِ زر و یارانِ سیم:

هنگامی که یک ژنده‌پوش از سگه‌ای سخن می‌گوید

مقصدش سگۀ سیمین است

او تنها از سیم سخن می‌گوید.

و اما بر زبانِ یک شهزاده

یا یک شاه، حدیثِ سگه

تنها حدیثِ زر است، زیرا شاه

تنها سگۀ زرین می‌دهد و می‌ستاند.

آنهایی که طبعِ مَنیع دارند، چنین می‌اندیشند
 و فردوسی نیز چنین می‌اندیشید.
 فردوسی، نگارندهٔ شاهنامه
 که کتابی نامدار و آسمانی است.
 او این حماسهٔ بزرگ را
 به فرمانِ شاه نگاشت؛
 شاهی که برای هر مصرعِ آن
 دِهشِ یک سِکّهٔ زرین را وعده داد.
 هفده بار بوته به گل نشست
 و هفده بار پژمرد
 و هفده بار هزارستان نغمه سُرود
 و خاموش شد.
 و در این سالیانِ دراز، شاعر
 برکارگاهِ شعرِ خویش نشست
 روز و شب با کوششی شِگرف
 پرنیانِ مُنقَشِ شعرِ خویش را بافت.
 خُله‌ای بی‌همال که بر آن شاعر
 با اعجازِ طبعِ سِحرافرین
 داستان‌های کهنِ پارسی را
 با چیره‌دستی رَقَم زده بود:
 داستانِ قهرمانانِ ارجمندِ خَلق
 و کارهای عجیبِ شَهسواران.
 ماجرای موجوداتِ آسراآمیز و دیوها
 و بسی چیزهای طَرَب‌انگیز با رنگ و زیبِ افسانه‌ها.
 همهٔ آن‌ها شُکوفنده و سَرزنده
 رَنگین، فروزان، سوزان
 از نورِ مُقدّسِ ایران

که همانند فروغِ آسمانی می‌درخشید.
 از آن نورِ پاکِ کهنِ ایزدی
 که پرتوِ آن از بازپسین آتش‌کده
 به‌رغمِ قرآن و مُفتی
 در سینه‌ی شاعر شعله‌ور بود.
 همین‌که نگارشِ داستان پایان یافت
 شاعر، دست‌نویس را
 که مُشتمَل بر دوبار صد هزار مصراع بود
 برای ولی‌نعمتِ خویش فرستاد.
 در بینة گرمابه‌ای از غزنین
 زَنگیانی که پیکِ شاه بودند
 با فردوسی دیدار کردند.
 زَنگیان هر یک صُرّه‌ای بر دوش می‌کشیدند
 و در برابرِ شاعرِ زانو زدند
 و آن صُرّه‌ها را چون بهین پاداش
 در پای شاعر ریختند.
 شاعر با شتابِ سرِ بدره‌ای را گشود
 تا از دیدن سِکّه‌های زر
 که دیری از آن محروم بود شادمان شود
 پس با اضطرابِ نگرِست
 محتوای آن بدره‌ها
 سِکّه سیمین بود،
 برابر با دویست هزار
 پس شاعر به تلخی لبخند زد،
 و با همان زهرخند سِکّه‌ها را
 به سه بخش تقسیم کرد
 و به هر یک از آن دو پیک

آن دو فرستاده سیاه‌پوست
 به مثابه دست‌مزد باری که بردوش کشیده‌اند
 بهره‌ای بخشید و بهره سوم را
 به گرمابه‌بان داد،
 که او را خدمت کرده بود، به مثابه انعام.
 آن‌گاه عصای پُر گِره را برداشت
 و همان دم پایتخت را ترک گفت
 و چون به دروازه شهر رسید
 غبار را از کفش‌های خود فرو سترد.

(۲)

«اگر او تنها مانند دیگر ابناء این روزگار
 قول خود را نگه نمی‌داشت
 یا پیمان خویش را از یاد می‌برد
 هرگز به خشم نمی‌آمدم
 اما این بخشش‌ناپذیر است
 که مرا چنین خوار شمرد،
 و با دو رنگی سخنان خود
 و دو رنگی سکوت خدعه‌آمیزش
 مرا به اشتباه انداخت.
 از جهت چهره پُرشکوه بود
 از جهت قد و بالا و زیبایی حرکات
 در روی زمین همتایی نداشت
 و سراپا شاهی و سلطنت بر وی می‌برازید
 مانند خورشیدی بر آسمان نیل‌گون
 با نگاهی آتشین بر من نگریست
 او این مرد که به حقانیت خود مغرور بود

با همهٔ این‌ها مرا فریب داد."

(۳)

شاه محمود شکم را نیک انباشت
و اینک پُر نشاط و طَرَبْناک بود
صبح‌دم، در گل‌زار، بر مُخَدَّهٔ ارغوان
در کنار فواره‌ای که نسیمِ خُنک می‌پراکند، لمیده
چاکران دست بر سینه ایستاده بودند
و در میانِ آن‌ها چاکرِ محبوب‌اش - ایاز.
از گلدان‌های مَرَمَرین، عطرِ ریاحین
به مَشام می‌رسید
کنیزکانِ خوب‌روئی با مَلاحتِ تمام
خود را با شاخه‌های لطیفِ نَخل باد می‌زدند
صَنوبَرهای شُکوه‌مند خاموش ایستاده بودند
چون رؤیای آسمانی، از جهان و جهانیان بی‌خبر.
ناگهان در این سکوت، آوایی دِل‌پذیر به گوش رسید
آوایی نرم و آسراآمیز.
شاه یگه‌ای خورد، چون افسون‌شده‌ای،
پرسید: این شعرِ هوش‌رُبا از کیست؟
ایاز که مورد خطابِ محمود بود،
گفت: "بیچاره ابوالقاسمِ فردوسی راست"
شاه با شِگفتی پرسید: فردوسی؟
او کجاست، آن شاعرِ بزرگ اکنون در چه کار است؟
ایاز پاسخ داد: اینک دیربازی است
که با دریوزه و فاقه به‌سر می‌برد
و در توس، زادگاهِ خویش
بُستانِ مُحَقَّر دارد.

محمود دَمی خَموش ماند
 سپس گفت: ایاز، فرمانِ مرا بشنو!
 برو به اِسْطَبَلِ خاصِّ من و برگزین
 صد آسْتَر و پنجاه شُتْر
 و بار کن آن‌ها را با انواعِ ذخائر
 که دلِ آدمیان را شاداب می‌کند
 از چوب‌های صَنْدَلِ هند و از ساخته‌های عاج
 از ظرف‌های زرین و سیمین،
 کوزه‌ها، جام‌های دسته‌دارِ مُنَقَّش،
 پَلَنگینه‌های نَغز با پَشَنگِ زَر،
 شادروان‌ها، شال‌ها، زَرَبَفْت‌ها
 که در شهرهای کشورِ من می‌بافند.
 فراموش مکن و بر اینان بیافزای
 سَلِیحِ درخشان و غاشیه‌های زَرکش
 از نوشابه‌های گوارا.
 و نان‌خورش‌های لطیف در دیگ‌دان‌های زَر،
 و حلویات و جوزیات
 و دیگر تَنْقَلاتِ مطبوع.
 به اضافه دوازده سَمَنْدَ خوش‌نژاد
 که مانند پیکانی تُند گذارند
 و از غلامانِ سیاه نیز دوازده تن
 با بدن‌های شَبَق‌رَنگ، در برابر رَنج‌ها بُردبار...
 ایاز! با این همه اشیاءِ زیبا
 باید هم اکنون عَزَمِ سفر ساز کنی
 و با درود من در شهرِ توس، همه را
 به شاعرِ بزرگوار برسانی.
 ایاز فرمانِ خواجهٔ خود را شنود

و آسترها و اُشترها را پُربار ساخت
و با دِهش‌ها و پاداش‌ها که بهای آن
برابر با خراجِ ایالتی بود
پس از سه روز تدارک، غَزَنه را
به سوی توس تَرک گفت.
با یک پرچم‌دارِ رَه‌نما
که پیشاپیشِ کاروان اسب می‌راند
روز هشتم به توس رسید
که شهری بود بر دامنه کوه‌سار.
و کاروان با هیاهوی بسیار
از دروازه باختری وارد شد
کوس‌ها فرو کوفتند و غَوْها نواختند
و سُرودِ ظَفَر از لب‌ها برخاست
ساربانان از اعماقِ حَلق
فریادِ تَکبیر برآوردند.
ولی از دروازه خاوری، در آن سوی شهرِ توس
در همین لحظه پُر بانگ و شُکوه
ستونِ تشییع‌کنندگان بیرون می‌رفتند
و مُرده فردوسی را به آرام‌گاهِ جاوید می‌بُردند.

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۲ سال ۱۳۴۴ و مجله پیکار، شماره ۴ سال ۱۳۵۱

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

گوآنتانامه‌را / Guantanamera

خوزه مارتی



قطعه معروف "گوآنتانامه‌را" ساخته شاعر، متفکر و نویسنده انقلابی و قهرمان معروف کوبایی "خوزه مارتی" است که در سال ۱۸۹۵ سُروده شده است. خوزه مارتی از ۹۲ سالگی وارد جنبش انقلابی شد و در اثر این فعالیت از کوبا تبعید گردید و سالیان دراز در مهاجرت بود و از آن جمله دوازده سال در شهر نیویورک به سر بُرد. در ۴۲ سالگی به کوبا بازگشت و در نبرد بر ضد امپریالیسم شرکت جُست و هم در این نبرد کشته شد. خوزه مارتی قطعه "گوآنتانامه‌را" که معروفیت جهانی دارد را در آستانِ مرگ سُروده است. (احسان طبری)

آزاده‌ای هستم از دیارِ نَخل‌ها
پیش از مرگ خواستم تا منظومه روان خود را
با همه کس تقسیم کنم.
شعرم گاه سبزِ مُلایم است
و گاه ارغوانی شعله‌ور،
مانند آهوی زخم‌داری است
که به پیشه‌ای انبوه پناه می‌برد.
می‌خواهم سرنوشت خویش را
با همه بی‌نوایان جهان تقسیم کنم.

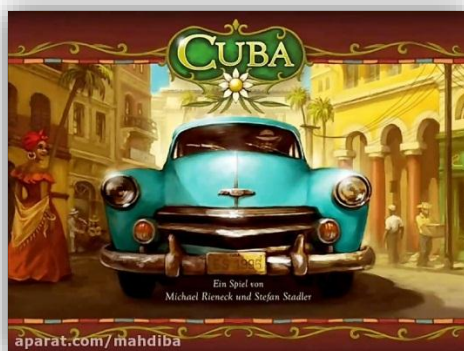
من جویبارهای کوهستانی را بیش‌تر دوست دارم
تا دریایِ غُرّانِ پَهناور را.

منبع: ماهنامه مردم، بهمن ۱۳۴۵، شماره ۲۳ (فاقد امضای شاعر)

"گوانتانامه‌را" هم‌چنین نام ترانه‌ای برپایه همین سُروده با آهنگ‌سازی "خوزیتو فرناندز" در سال ۱۹۲۹ میلادی است که در کشور کوبای سوسیالیستی ترانه‌ای ملی و بسیار محبوب است و ویدئوی آن در اینترنت قابل مشاهده و دانلود است. این ترانه توسط خوانندگان بسیاری و به زبان‌های گوناگونی اجرا و منتشر شده است. (ویراستار)

لینک مشاهده ویدئو کلیپ ترانه ملی "گوانتانامه‌را" در کشور کوبای سوسیالیستی

شعر: خوزه مارتی / موسیقی: خوزیتو فرناندز



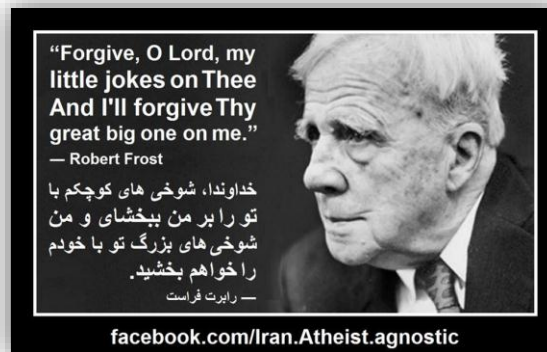
<https://www.aparat.com/v/jTaQq>

بازگشت به نمایه

واژه نامه

رَوِشی چوَن سِتاره نِه در پیش

رابرت فراست



نیز بر گو کدام عناصر را
نور پاک تو با نشاط و سرور
می برد در جهان به دورادور؟
بهر آرام جان پر تشویش
خبری بازگو ز هستی خویش!"

لیک او، این گل بیابانی
جَبروت سپهر نازل
نکند پیش عجز انسانی
نکته آموز عزم و سرسختی است
چیز بسیار هم نمی خواهد:
"بانگ دشنام و آفرین جهان
بشنو و رنجه یا که غره مشو
رَوِشی چوَن سِتاره نِه در پیش
راه خود گیر و بی خلاف برو!"

"ای ستاره که بر سپهر گبود
ره نوردی و پرتو افشانی!
من نمی رنجم آر تو چهره خویش
در پس ابرها بپوشانی؛
لیک شبها میان ظلمت صرف
نور پاکات که روشن است و شگرف
مُبهم و رازناک می تابد.
آخر این شرط دوستداری نیست
که ز پیشام خموش بگریزی
نگشایی ز راز خود چیزی.
گر تو را نیست باکی از چو منی
لب به پاسخ گشا و گو سخنی
تا که من آن سخن بیاموزم."

پاسخ او: "هماره در سوزم!"

"آخر آن سوز پر فروزت چند؟
راز آن تاب بی شتابات چیست؟"

ا.ط - سال ۱۳۴۱

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۶

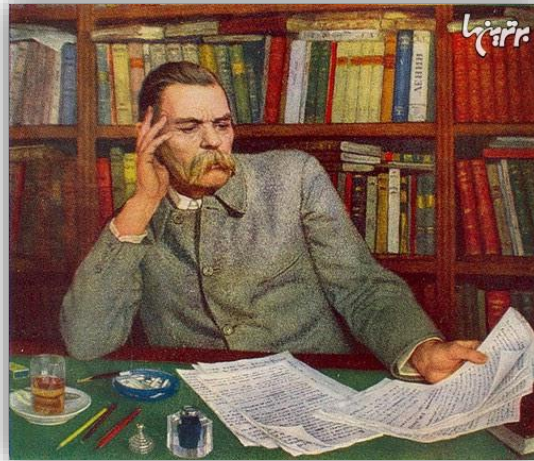
[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سُرودِ مَرغِ تُوْفان

بُگذارِ غُرَنده تر بِشورَدِ تُوْفان!

ماکسیم گورگی / نثرِ موزون



باد بر هامونِ سَرَسپیدِ دریا، ابرهای تیره‌فام را آکنده می‌کند. **مَرغِ تُوْفان** با شکوه فراوان همانندِ آذرخشِ شب‌رنگ در میانِ ابرها در پرواز است. گاه بر امواجِ دریا، شهبال فُرو می‌کوبد و گاه زوبین‌آسا به سوئی ابرها می‌پرد، بانگ می‌کشد و ابرها در بانگِ جسورانه‌اش آهنگِ شادی را می‌نیوشند. در این بانگ، عطشِ تُوْفان است! ابرها در این بانگ‌ها، نیروی خشم، شرارِ شور و اطمینان به پیروزی را می‌نیوشند.

کاگلی‌ها در برابرِ تُوْفان می‌نالند، می‌نالند و سرگردان‌اند و آماده‌اند تا هراسِ خویش را در ژرفای دریا پنهان سازند.

و قوها نیز می‌نالند. لَدَّتِ رزم‌های زندگی برایشان نامفهوم است و ضَرَبَاتِ تُندر، آن‌ها را بیم‌ناک می‌سازد.

و پنگوئنِ نادان پیکرِ فربه خود را در میانِ صخره‌ها پنهان می‌کند. تنها مَرغِ مَعْرورِ تُوْفان است که بال‌گشاده و آزادانه بر سرِ کف‌های سیمینِ دریا می‌گذرد.

ابرهای سیاه دم‌به‌دم از عبوس‌تر و نازل‌تر بر دریا فرود می‌آیند و امواج به پذیره تُندر برمی‌خیزند، می‌خروشند و از هم می‌گسلند.

تندرِ غُران است. امواجِ کفِ خشم‌آلودِ برب می‌نالند و با بادِ سرکش در ستیزند. هم اکنون باد، گله‌ای از امواج را در آغوش می‌فشارد و با چنان غیظی سوزان به سوی صخره‌ها پرتاب می‌کند که پیکره آن‌ها مانند کوهی از زُرد خرد و خاکشیر می‌شود.

مُرغِ توفان همانندِ آذرخشِ شب‌رنگ، خروشان در پرواز است و مانند زوبین از میانِ آب‌ها می‌گذرد و با شَهپرِ خویش، کفِ دریا را می‌پوشاند.

بَنگرید، وی اینک مانندِ اهریمنِ مَغرور و تیره‌رنگِ توفان در تگ‌وتاز است. می‌خندد و می‌گرید... بر فرازِ آب‌ها می‌خندد و از شادیِ گریان است.

این اهریمنِ هُشیارِ دیری است که در خشمِ تندرِ خستگی احساس می‌کند. او باور دارد که آب‌ها نخواهند توانست خورشید را پنهان دارند، آری نخواهند توانست. باد می‌وزد، تندر می‌غرَد.

گلهٔ آب‌ها چون شعلهٔ کبودفام در مُغاکِ دریا در جُنیش‌اند. دریا پیکان‌های آذرخش را درمی‌رُبايد و در گردابِ خویش خاموش می‌کند. تابشِ آذرخش‌ها درست همانندِ مارهای آتشین بر دریا می‌پیچد و محو می‌شود.

توفان! به زودی توفان خواهد شورید!

و این مُرغِ توفانِ جَسور است که در میانِ آذرخش‌ها بر فرازِ دریایی که از بسیاری خشم می‌توفد، می‌پرد و مانند پیامبری می‌خروشد:

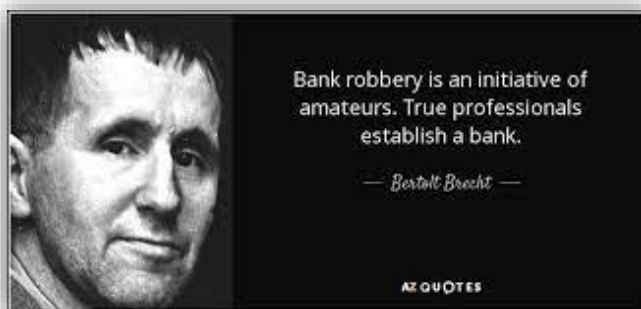
- بگذار غرنده‌تر بشورد توفان!

سال ۱۹۰۱

منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۴۶، شماره ۲

در ثنای کمونیسم

برتولت برشت



خِرْدَمَنَدانه است، هر کس آن را می‌فهمد، سَهْلُ وُ آسان است
 تو که بهره‌کش نیستی، می‌توانی آن را دریابی
 تو را سَزَنده است، پس، از آن آگاه شو
 بی‌خِرْدان، بی‌خِرْدانه‌اش می‌خوانند
 پَلیدان، پَلیدش می‌دانند
 ولی دشمنِ پَلیدی و بی‌خبری است
 بهره‌کش آن را تَبَه‌کاری می‌شُمرد
 ولی ما می‌دانیم
 پایانِ تَبَه‌کاری است
 دیوانگی نه، بَلُ
 پایانِ دیوانگی است.
 چیستان نه، بَلُ
 پاسخِ چیستان‌ها است.
 این است آن ساده‌ترین چیز
 که کاربست‌اش دُشوار است.

منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۴۶، شمارهٔ ۲

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

پُرسش‌های یک کارگر

برتولت برشت

چه کسی شهر هفت‌دروازه‌ای "تَب" را بنا نهاد؟
 در کارنامه‌ها از پادشاهان نام می‌برند.
 آیا این پادشاهان بودند که صخره‌ها را به دُوش کشیدند؟
 و چه کسی شهرِ بابل را که چندین بار ویران شد، بار دگر برپا داشت؟
 سازندگان شهرِ زَرینِ "لیما" در چه خانه‌هایی به‌سر می‌بردند؟
 سازندگانِ دیوارِ چین به کجا رفتند، هنگامی که دیوار پایان یافت؟
 رُمِ بزرگ پُر است از بناهای پیروزی. آیا چه کسی آن‌ها را برپا کرد؟
 قیصرها بر چه کسان ظفر کردند؟
 و آیا بیزانسِ پُرنام و آوازه، ساکنانِ خود را تنها در کاخ‌ها جای می‌داد؟
 حتی در آتلانتیدِ افسانه‌گون هنگامی که دریا طعمه خویشت را می‌بلعید،
 غرق‌شوندگان بردگانِ خود را ندا می‌زدند.

اسکندرِ جوان بر هند پیروز شد.
 ولی آیا او تنها بود؟
 قیصر "گل"ها را مغلوب کرد
 ولی آیا او حتی یک طبّاخ با خود نداشت؟
 فیلیپ، پادشاه اسپانی گریست، زمانی که کشتی‌هایش غرق شدند.
 آیا دیگری نگریست؟
 فردریکِ دوم در جنگ‌های هفت‌ساله پیروز شد.
 جز او چه کسی پیروز شد؟
 بر هر صحیفه‌ای فتحی ثبت است.
 ولی ضیافتِ ظفر را که برپا داشت؟
 و در هر ده‌سالی مردی بزرگ برخاست
 ولی هزینه‌اش با که بود؟

برای هر روایتی
 پرسشی است.

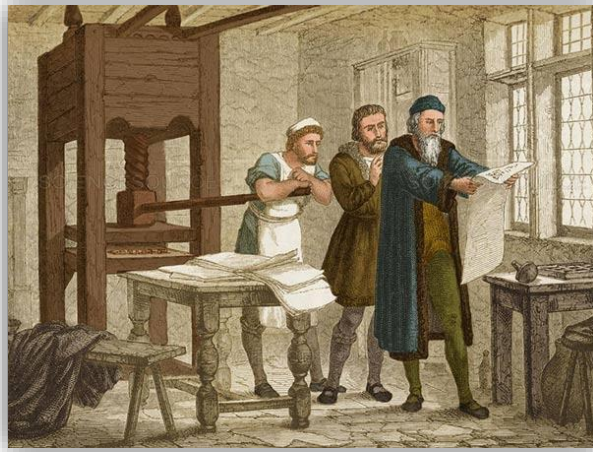
منبع: مجلهٔ دنیا، سال ۱۳۴۶، شمارهٔ ۲

چکامه‌ای دربارهٔ اختراع چاپ

به مناسبت پانصدمین سال مرگِ یوهانس گوتنبرگ، مخترع چاپ

دُن مانوئل خوزه دو کویین تانا

ترجمه به آلمانی از فردریش انگلس



انگلس این چکامه را در ۱۹ سالگی ترجمه کرد و در سال ۱۸۴۰ در مجموعه‌ای به نام گوتنبرگ چاپ شد. این قطعه به مناسبت ۵۰۰ سالگی میلاد این مخترع بزرگوار با حفظ شکل و مضمون به فارسی ترجمه شده است. (احسان طبری)

برخاست پُر شکوه، گوتنبرگِ نامدار.

*

- "رَیجِ تو بی‌ثَمَر بود ای دوست! زندگی،

اندیشه را به گاهِ نوشتن کند عَطَا

چون مُرده‌ایم، در دلِ ظُلَماتِ مَرگ، نیست

اندیشه را مَجَال که تا جلوه سر کند:

در کوزه بحرِ موج‌فشان را مَکان نبود

در لای جلد‌های کُتُبِ جاگزین نَگشت

این جلوه‌های روح، که بحرِی است مُوجَزَن."

*

- "لیکن برای ما طَیرانی بَس است، تا

۱

ای جاودانه! شاد شو از آن صَلايِ شوق

کز روح‌های پاک به سوی‌ات روانه شد.

*

گویِ طبیعتِ اَزلی، با دِلِ لَئیم،

زان‌پس که صُنعِ خویش پدیدار کرد، خُفت

چون این تَجَلّیِ ابدی را عَیان نمود

اعجازِ دیگری به جهان جلوه‌گر ساخت،

لیک، آیتی نُوبین به زمانه پدید گشت

اندر کرانِ شَطَرَن، آن عهد و روزگار

چون آسمان، که این همه انواع آفرید
 ما نیز اختراعِ شِگرفی عیان کنیم،
 همراهِ جلوه‌های روان، نغمه‌ای رسا
 با صد طنینِ عقل و حقیقت، روان کنیم."

خورشید را، که روز به ما می‌کند عطا،
 در آتشِ مُشعشعِ خود آرمانده یافت،
 و آن گه "گالیله" زیر پی عقل و تجربت
 چرخنده یافت گوی زمین را، ولی افسوس
 ایتالیا به بند کشیدش از این قبل
 در آن زمان که بسته این بند بُد، زمین
 هم چون سفینه‌ای به فضا در گذار بود
 در مجمعِ نجومِ درخشنده فلک؛
 تا عقلِ چابکِ "نیوتن" کرد مُنکشف
 آن نیروی مُحرکِ پنهان، که این جهان
 وین آسمان و آنجُم، در سیرِ جاودان
 زان قدرتِ شِگرفِ نَهان، مایه‌ور شوند.

۲

این بود تاجِ اول بر تارکِ خرد!
 زان پس خرد، که تشنه علمِ یقینی است
 برخاست با جسارتِ بی حد، به دستِ عقل
 مُرغِ جهان به بند درآورد و راز جُست:
 و هم "کوپرنیکوس" به سوی اختران پَرید
 وز این سرایِ سیرِ فلکِ پرده بردرید.

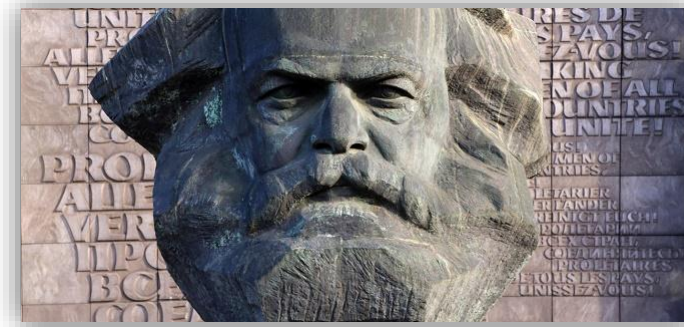
منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۴ سال ۱۳۴۶

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

جَسارتِ را شَعارِ خویِش سازیم

کارل مارکس



[Karl Heinrich Marx](#)

| | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| هَراسانِ دِلِ به زِیرِ یوِغِ خاری | جَسارتِ را شَعارِ خویِش سازیم! |
| چو باشد جانِ پاکاتِ آرزومند | نیاسائیم وُ بالا بَرَفَراییم! |
| به هر پستی نخواهد گشت خرسند | که تنها جانور گنگ است وُ خاموش |
| ز ما چیزی که در بازار ماند | نه رَزَم وُ نِی طلب، نِی کوشش وُ جوش |
| همان تنها تَلّاش وُ کار ماند. | نَهَد گردن به ذِلّ وُ شَرَم‌ساری |

ترجمه منظوم آن بخش از یکی از اشعار غناییِ مارکس که با این بیت آغاز می‌شود:

"Darum Labt uns alpes Wagen,
Nimmer rasten, nimmer ruhn..."

شایان ذکر است که مارکس در آغازِ جوانی و در دورانِ عشقِ پُر شورش به همسر آینده‌اش، ینی فون وستفالین، اشعاری که گاه مانند شعرِ فوقِ روحِ پُرشور و انقلابی‌اش در آن منعکس است می‌سرود. فرانتس مرینگ اشعار او و هم‌رزم‌اش انگلس را در مجموعه‌ای به نام "ارثیه ادبی مارکس و انگلس" در شتوتگارت در سال ۱۹۰۲ به طبع رسانده و این شعر در صفحه ۲۸ این کتاب چاپ شده است. (احسان طبری)

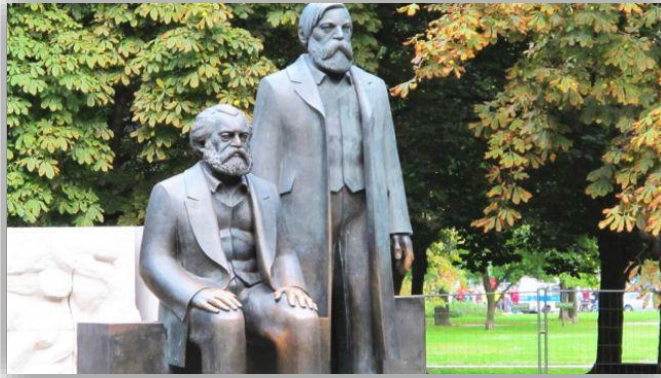
منبع: مجلهٔ دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۷

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

وصفی از جوانیِ مارکس

فردریش انگلس



[Friedrich Engels](#)

کیست کو با هیجانی و حشی
می دود چُست به دنبال شکار
نوجوانی است سیه‌مُو ز "تریر"
هم‌چو برق است بی آرام و قرار
رفتن‌اش نیست جَهش هست پَرش
دل و جان‌اش همه شور است و شرار
دست آن سان به فلک می آزد

که تو گویی کِشد از چرخ دِمار
مُشت گستاخ‌اش پیوسته گِره
کام پُر جوش‌اش پیوسته به کار
گویی اندر سَر او جا کرده است
لشگرِ شیطان افزون ز هزار.

این شعر طنزآمیز را فریدریش انگلس در سال ۱۸۴۱-۱۸۴۲ که آن هنگام ستوان توپخانه بود، به همراه ادگار بائوئر درباره مارکس جوان سروده‌اند. آن موقع مارکس هنوز با انگلس آشنا نشده بود. شعر در آلمانی با این بیت آغاز می‌شود:

"Wer jagt hinterdrein mit wildem ungestum
Ein schwarzer Kerl aus Trier, ein markhaft Ungetum"

در این شعر که ترجمه منظوم آن در فوق آمده است، روح طاغی و پُرهیجانِ مارکس به خوبی وصف شده است و علامت آن تأثیری است که مارکس از خود در محافل جوانان باقی می‌گذاشته است. (احسان طبری)

منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱ سال ۱۳۴۷

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

ولادیمیر ایلیچ لنین

ولادیمیر مایاکوفسکی [شاعر و درام نویس روس ۱۸۹۳-۱۹۳۰]

Владі́мир Владі́мирович Маяко́вский

[بخشی از منظومهٔ بلند لنین]



| | |
|------------------------------|---------------------------------|
| در وجودِ خود | در فابریکِ پُر دوُد |
| او عینا مانندِ تو وُ من | بر برفِ کبود |
| انسان | (کافکَنَد فرشِ خود بر روی زمین) |
| فقط ممکن است | با قلب وُ |
| نزدیکِ چشمان | با نام وُ |
| افکاری | با گفتارِ تو |
| کلان‌تر از افکارِ ما | می کوشیم، |
| پُرچین می نمود پیشانی‌اش را. | می رَزَمیم، |
| لبان | ای رفیقِ لنین! |
| با لبخندی | *** |
| استهزاء آمیز | لنین زمینی است |
| از لبانِ ما | لیکن نه از آنان، |
| بَس فشرده‌تر | که هستند |
| ولیکن | شیدا به سُرودِ خود: |
| عاری از | از رازِ پنهانِ زمانِ خود |
| عُجبِ ساتراپ‌ها | آگه بود |
| که می گذشتند | و جهانی داشت |

در هودجِ زر.
 از بهرِ رفیق:
 مهرِ دَمادَم
 در پیشِ دشمنان:
 پولادِ مُحکم.
 او
 عینا
 مثلِ ما
 بیمار می‌گردید،
 هم‌چو ما
 بر مَرَض
 غلبه می‌کرد،
 ولیکن
 هر کس را
 کاری دیگر است
 بهرِ من
 "بیلیارد"
 مایهٔ شِگَرَف است،
 بهرِ او
 شَطرنج
 دِلْ پَدیرتر است

 چون وَرَق می‌زنم
 دفترِ عُمَر را
 می‌جویم
 بهترین روزِ فیروز را
 دایما
 یک روز را
 آرَم به خاطر
 روزِ ۲۵:

نخستین روز را.
 می‌جَهَد در هر سو
 از سرِ نیزه
 برق
 ماتروس‌ها
 با بُمب‌ها
 بازی می‌کنند
 تو گویی
 با توپِ لاستیکی
 اطفال
 سِمولنی
 از غُرَش
 می‌کشد خُرُوش.
 این یکی اندرِ بَحْث،
 آن یکی در جوش
 وانِ دیگر
 می‌دهد فرمانی
 با عَزْم،
 این یکی
 می‌کشد
 گَلَن گَدَن را
 آن‌جا
 از آخرِ گُریدور
 اکنون،
 نامشهود
 گذشت
 لنینِ بزرگ
 گرچه
 با لنین
 می‌روند به رَزْم

| | |
|-----------------------|--------------------------------|
| غالباً | نکبتِ جنگ را |
| ندیدند | عزمِ کارگرانِ "پوتیلَف"، |
| تصویرِ او را. | "نوبل" |
| سربازان | در عزم‌اش نهان بُد |
| از بهر دیدنِ لنین | قدرتی عظیم |
| جوشیدند، | در مغزش: |
| جُنبدند، | هزاران |
| دویدند به پیش! | دیار و کشور |
| و در این توفانِ آهنین | نفوسِ بشری |
| لنین، | یک میلیارد و نیم! |
| مُژَه برهم‌زنان | می‌سَنجید تاریخ را |
| چَشمانِ تیزبین | در ظرفِ یک شب |
| فُرو دوخت | و فردا |
| بر روی | به همهٔ خلقِ حَقْ پَرست |
| ژنده بر تن‌ها | به این جبهه‌های ازخون شده مسّت |
| خیره بر آن‌ها کرد | به خیلِ برده و اسیرِ دنیا |
| نگاهِ ثاقب | در بندِ زنجیرِ اغنیا، |
| گویی | می‌گفت: |
| دِلْ در زیرِ هر لفظاش | جَنگِ ضِدِّ جَنگ! |
| پنهان | صُلح بی‌درنگ! |
| گویی | حکومت به شورا! |
| در هر حرفش | زمین به دهقان! |
| نهان بُد | نان به گرسنه! |
| توفان. | حُرمت به انسان! |
| | *** |
| هر رازی عیان شد | نزدِ ما |
| هر سِرِّ مَفهوم | کلمات |
| و او | گرچه مُطَنَطَن |
| با نگاه‌اش | می‌گردد مُعتاد |
| می‌نمود معلوم: | چون جامهٔ کهن |
| رَنجِ دهقان را | |

لیک از نو خواهانم که سازم
 هر مردِ پُر زوری
 تابان
 بر او سرور است
 مَعْظَم
 ولی حزب
 واژهٔ حزب را
 که در آن
 این زمان
 مردانِ استاده
 چه سودی خیزد ز انسانی تنها؟
 سینه‌های سپر
 نارساتر باشد بانگ‌اش
 مُحکم
 از نجوا
 آماده
 که آن را نشنود
 درپیش این جیشِ جسور و دلیر:
 مگر همسرش
 هان دشمن!
 تازه
 تسلیم شو!
 گر همسرش
 زانو زن!
 باشد در برش
 بمیر!
 نه اندر بازاری پُر بانگ و غوغا
 حزب
 حزب:
 حزب
 آری این ست آن
 این است
 یگانه توفان
 بازوی هزاران انگشت
 بانگ‌های خفیفِ فشرده
 انگستان، فشرده
 چون کوبنده مُشت
 یک تن
 تنها!
 که از آن می‌رنبد
 این خود پوچ است
 دژهای دشمن
 تنها!
 و از آن
 این هیچ است
 سپاهش
 گرچه بس مهم و از نخوت گیج است
 می‌گردد منکوب،
 ز امکانِ اجرای هر چیز محروم است
 چنان که
 نتواند بر دارد
 سنگرها از شلیکِ توپ.
 یک تیرِ پنج‌گز
 بد است مَر انسان را
 پنج اُشکوب بنا را تکلیف
 وقتی که تنهاست
 معلوم است
 بدا بر مُنقَرِد
 حزب!
 کی جنگاور است؟
 این میلیون‌ها

| | |
|--------------------|----------------------------|
| تخت‌ها بسوزم | شانه و پُشت است |
| از حزب است | حزب! |
| در سینه | این میلیون‌ها |
| قلبِ من ایمن | بازو و مُشت است |
| کو هرگز | کیپ در کیپ |
| نورزد | ایستاده |
| خیانت با من. | در پیشِ دشمن |
| مغزِ طبقه | با حزب |
| راهِ طبقه | ما بناها |
| روحِ طبقه | تا گردونِ سازیم |
| بختِ طبقه! | بازو اندر بازو |
| در رزمِ حیات | بالا آفرایم |
| حامیِ سرسختِ طبقه! | کارگران را خود حزب |
| حزب و لنین‌اند | مُهره پُشت است |
| چو دو توأمان | راهِ جاویدِ ما |
| مامِ تاریخ را | حزبِ جاوید است |
| طفلِ راستین | در قیدِ بندگی گر شد امروزم |
| می‌گوییم ما لنین - | فردا |
| قصدِ ما حزب است | با قدرتِ حزبِ خود |
| می‌گوییم ما حزب و | بی‌شکّ |
| قصدِ ما لنین. | دیهیم‌ها بشکنم، |

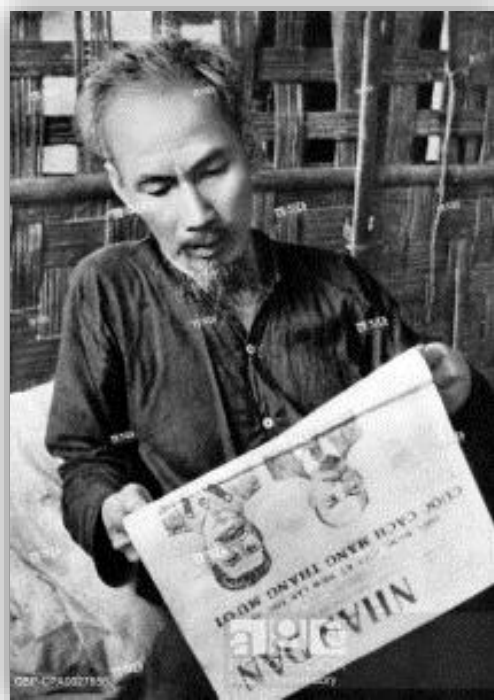
منابع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۱، بهار ۱۳۴۸ / مجله دانشجویی پیکار، شماره ۳ مهر و آبان سال ۱۳۵۰ / دنیا دوره چهارم، شماره ۱، سال ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

کارنامه زندان

گزینی از ترانه‌های زندانِ هوشی مین



Vietnam: President Ho Chi Minh (۱۸۹۰-۱۹۶۹) reading a copy of Nhan Dan (<The People>), the official newspaper of the Communist Party of Vietnam, in Vie...

اشعار زیر قطعاتی است از ترانه‌های "کارنامه زندان" سروده هوشی مین [Hò Chí Minh](#) (ترجمه انگلیسی از آیلین پالمر Aileen Palmer چاپ هانویی سال ۱۹۶۲) [شامل ۲۷ قطعه] گزین گردیده و به فارسی ترجمه شده است. "کارنامه زندان" را پیشوای فقید خلق ویتنام در سال ۱۹۴۲ در زندان‌های متعدد ویتنام و چین چانکایشک سروده است. این اشعار نشان می‌دهد که هوشی مین، علاوه بر آراستگی به فضایی که ویژه یک انقلابی بزرگ است، از موهبتِ تخیلِ ظریف و اندیشه باریک شاعرانه نیز برخوردار بوده است. در بسیاری از عناصر طبیعت، هوشی مین رمزی فلسفی به سود امید و نبرد می‌یابد و روایت او از روزهای زندان در عین سادگی و بی‌پیرایگی، بسیار گیرا و پُر قوت است. (احسان طبری)

گزینی از ترانه‌های "کارنامه زندان"



سُرودنِ اشعارِ خویِ من نبود
ولی اینک در زندان‌ام و چه کاری از این خوش‌تر
در این ایامِ اسارت به سُرودن خواهم پرداخت
و خواندنِ این ترانه‌ها، روزِ رهایی را فَراتر خواهد آورد.

*

در خیابانِ "توک‌وین" به من بُهتان بستند
تا مانعِ سفرم شوند
من مردی پاکدامن‌ام با وُجدانی روشن
ولی مرا به جاسوسی مُتهم ساختند.
زندانیانِ کهنه به من، زندانی تازه، درود فرستادند
در آسمان، ابرهای سفید ابرهای تیره را می‌رانند
و اینک ابرهای تیره و سفید از نظر ناپدید شدند
و در روی زمین، مردمِ آزاد را به زندان می‌افکنند.

*

من از کوه‌های شامخ و صخره‌ها فَرار رفتم
و چگونه باورم می‌شد که در دشت با خطری بزرگ روبرو شوم
در کوه‌سار با بَبرِ مقابلِ آمدم، ولی بی‌آسیب گذشتم
و در دشت با انسانِ مُقابلِ آمدم، ولی به زندان افتادم.

*

من به مثابه‌ی نماینده‌ی ویتنام
به چین می‌رفتم تا با مردی بزرگ دیدار کنم

در جاده آرام، توفانی سخت درگرفت
و مرا چون مهمانی مُحترم به زندان آوردند.

*

من مردی راستین‌ام و بر وجدان‌ام بار جنایتی نیست
ولی مرا به جاسوسی چین متهم کردند
پس زندگی - چنان که دیدید - هموار نیست
و روزگار اکنون من از دشواری‌ها انباشته است.

*

هر بامداد، خورشیدی که از دیوار سر می‌زند
شعاع خود را نیزه‌وار بر دروازه زندان می‌کوبد
ولی دروازه هم‌چنان بسته است
در درون زندان، پاسبانان در تیرگی غرق‌اند
ولی در بیرون، می‌دانم که خورشید بر دمیده
هر کس که بیدار شد، به چیدن نیلوفر پرداخته
و ساعت هشت ناقوس صبحانه را می‌زنند
بیا برویم و فارغ‌بال چیزی بخوریم
زیرا با آن همه رنج‌ها که دیدیم، باید روزگار خوش‌تری در پیش باشد.

*

مطبوع است در سلول خود پیش از ظهر خفتن
زیرا ساعت‌ها می‌گذرد و تو در خوابی آرامی
خواب می‌دیدم در آسمان بر فراز اژدهایی در پروازم
و چون بیدار شدم، خویش را بار دیگر در بند یافتم.

*

ساعت دو، در سلول را می‌گشایند و وزشی از هوای تازه می‌آید
هر کسی سر برمی‌دارد تا نگاهی به آسمان بیافکند
ای ارواح آزاد که در آسمان‌رهایی در سیرید!
آیا می‌دانید که هم‌نوعان شما در زندان فرسوده می‌شوند؟

*

چون غذا خورده شد، خورشید در مغرب فرو می‌خسبد
و اکنون از هر گوشه‌ای بانگِ ترانه‌ای برخاسته است
و زندانِ تیره و تاریکِ "تسینگ‌سی"
گویی به هنرستانی بدل شده است.

*

هر غذایی کاسه از برنج سُرخ است
بی‌سبزی، بی‌نمک و بی‌جرعه‌ای شوربا
آن‌هایی که غذایی از بیرون دریافت می‌دارند گاه می‌توانند چیزی بخورند
ولی بدون آن باید از گرسنگی نالید.

*

به‌ناگاه نی‌لبکی با آهنگی غم‌گین به گوش می‌رسد
نوا آهسته‌اوج می‌گیرد، لحن‌اش گریه‌آلود است
پنداری هزار فرسنگ از میان کوه‌ها و جویبارها
با اندوهی دردناک سفر می‌کند
گویی زنی را می‌بینم
که از برجی دوردست بالا می‌رود تا بازگشت کسی را بنگرد.

*

مانند دیوی شووم با دهانِ گرسنه
غُل‌ها هر شب پاهای ما را می‌بلعند
دندان‌ها را در پای راستِ زندانیان فرو می‌برند
و تنها پای چپ آزاد است که خم و راست شود
با این‌همه، آن‌چه که در این جهان شگفت است
آن است که بسیاری می‌شتابند تا پا را در غُل کنند
زیرا تنها زمانی که در زنجیرند، خواب‌گاهی دارند
و آلا جایی نیست که در آن سر فراغتی بر زمین گذارند.

*

برای گذراندنِ وقت، بازیِ شطرنج را آموختم
 هزار بار اسب‌ها و پیاده‌ها یک‌دیگر را می‌رانند
 به چُستی عمل می‌کنند، پیش می‌تازند، پس می‌روند
 هنر و چالاکی می‌تواند مایهٔ چیرگی شود
 هرکسی باید به پیش بنگرد و سخت ژرف بیاندیشد
 و در تاختن، دلیر و بی‌آمان باشد
 اگر فرمانِ نادرست بدهی، دو سوار هم بی‌ثمر است
 ولی اگر در لحظهٔ درست عمل‌گنی، یک پیاده نیز مایهٔ پیروزی است
 نیروی هر دو جانب مُتعادل است
 ولی تنها یک جانب غالب می‌شود
 پس بتاز و واپسین بنشین، با شیوه‌ای بی‌خطا
 آن‌گاه در خوردِ نامِ سردارِ بزرگ خواهی بود.

*

زندانی نه باده‌ای دارد و نه گلی
 ولی شب که چنین زیباست، چگونه آن را جشن گیریم؟
 به زیرِ رُوژنِ می‌رَوَم و به ماه خیره می‌شوم
 و از رُوژن، ماه بر چهرِ شاعر لبخند می‌زند.

*

هر یک از ما، جیره‌ای داریم، یک جام آب
 برای شُست‌وشو یا دم کردنِ چای (هرکس طبق سلیقه‌اش)
 اگر خواستی خود را بشویی، پس، از چای چشمِ بپوش
 اگر خواستی چایی بنوشی، پس ناشسته راه بُرو!

*

ماه نیمهٔ خزان چون آینه‌ای مُدَوَّر است
 و شعاعِ سفیدِ سیم‌گون‌اش جهان را روشن ساخته
 ای کسانی که در این فصل از آغوشِ خانواده بهره‌ورید
 از بندبانی یاد کنید که جرعهٔ رنج می‌نوشند.

*

ما نیز در زندان جَشَن‌واره خَزانی را برگزار می‌کنیم
 برای ما، ماهِ روشن خَزانی و نَسیمِ آن طعمِ غم‌ناک دارد
 دِلِ من که در این زندان از لَدَاتِ ماهِ خَزانی مَحروم است
 در عرصهٔ آسمان، به دنبالِ پوئیۀ آن در چَرخِش است.

*

تنها وقتی راهی می‌شویم، عَصایِ خطر در مُشت
 از کویِ فَرّاز می‌رویم و کوهی دیگر پدیدار می‌گردد
 ولی اگر بکوشیم و به سِتِیغِ کوه‌سار دست‌یابیم،
 بیش از ده هزار "لی" را به یک نظر توانیم دید.

*

خُرُوس‌ها بانگ می‌کنند ولی هنوز شَب به پایان نرسیده
 ماه، آرام از تپه‌ها بالا می‌رود

هم‌راهِ سِتارگان

ولی اکنون مُسافر، گام در راهِ هِشْتِه
 و بادهای یخ‌زده گونه‌هایش را می‌گزند
 رنگ‌پریدگیِ خاور گُل‌فام می‌شود
 سایه‌های شَب می‌رَمند و گرما پَر می‌گُسترد
 بر فَرّازِ عالم، و در مَرَدِ ره‌نورد
 روحِ شِعِر، گرم و بیدار می‌شود.

*

پیکر در زندان

اندیشه در بیرون در جستجو است
 و اندیشه باید بزرگ و شاداب باشد
 تا چیزهای اَرجمندی اَرمغان تواند کرد.

*

گل‌های سُرُخ به‌هنگامِ غروب می‌شِکُفند و سپس می‌پژمُرنند

شِکُفتن و پِژمُردنِ شانِ نامَشهودِ می‌ماند
ولی عَطِرِ آن‌ها به زَرَفایِ زندانِ راهِ می‌بَرَد
و زندانیان را از بی‌داد و اندوهِ زندگی آگاه می‌کند.

*

از خِلالِ شَب‌های بی‌پایان، هنگامی که خواب، در آمدن، گُندِ پاست
بیش از صد شعر دربارهٔ زندگیِ زندانِ می‌نویسم
و هر رُباعی که خاتمه می‌یابد، خامه را به کنار می‌نهم
و از لای میله‌ها به آسمانِ آزاد خیره می‌شوم.
نه روزِ آرزگار بارانِ یک‌بند و تنها یک روز هوای خوب!
آسمان بالای سِرِ ما به راستی چیزِ بی‌رحمی است
کفش‌های من سوراخ است و پاها غرق در گِل
ولی به هر حال ناچار به رفتن ادامه می‌دهم.

*

نزدیک ساعت ده "**دَبِّ اکبر**" بر فَرّازِ کوه است
آوای زنجیر بر می‌خیزد و فُرو می‌نشیند، یادآورِ پاییز
برای زندانی دگرگونیِ فصل‌ها چه سودی دارد
زیرا تنها خواستارِ یک دگرگونی و آن‌هم رهایی است.

*

سالِ گذشته در آغازِ پاییز آزاد بودم
و اکنون خزان، مرا در زندان یافته است
و به سببِ خدمتی که به میهنِ خویش کرده‌ام، می‌توانم دَعوی کنم
که این خزان نیز مانندِ خزانِ پیش پُر ثَمَر است.

*

در برابرِ دروازه، پاسبان با تُفنگ ایستاده
و در بالا، ابرهای پراکنده، ماه را با خود به دوردست می‌بَرند
سأس‌ها مانندِ تانک‌ها با صفِ انبوه در مَأنورند
زیرا پَشِه‌ها مانندِ جَنگنده‌ها هُجوم آور شده‌اند.

دِلِ من هزار لی آن سوتر به سرزمینِ ماءِ لوف می‌رود
 رویای من با هزاران تار و پودِ اندوه بافته شده
 بی‌گناه، اکنون سالی است در زندان‌ام
 و اشکِ خود را به مُرکَب، و اندیشه‌ی خود را به شعرِ بَدَل می‌کنم
 هر چیز در تَحَوُّل است، چَرخه‌ی طبیعت چنین می‌گردد
 پَس از روزهای باران، اینک هوای خوش در رسیده
 در یک لحظه، جهانِ جامه‌ی مَرطوبِ خود را می‌تکّاند
 و هزاران کوه، فَرشِ مُزینِ خود را می‌گسترند
 و گل در زیرِ خورشیدِ گرم و بادِ پاک می‌خندد
 و درختِ کهن و بارانِ شُسته، مرغانِ هم‌آوا می‌خوانند
 گرما دِل را انباشته است و زندگی از نو بیدار می‌شود
 تلخی و اندوه جای خود را به سعادت رها می‌کند
 چنین است اراده‌ی طبیعت.

*

(و اینک پَس از زندانِ گردشی در کوه‌سار)
 ابرها صخره‌ها را، و صخره‌ها ابرها را در آغوش کشیده‌اند
 رُود در درّه چون آبگینه‌ای می‌درخشد، بی‌لک، پاکیزه،
 و دِل‌ام در این راه‌پیمایی
 در قُلّه کوهستانِ غربی می‌لرزد،
 هنگامی که به آسمانِ جنوبی می‌نگرد و از یارانِ قدیم یاد می‌کند.

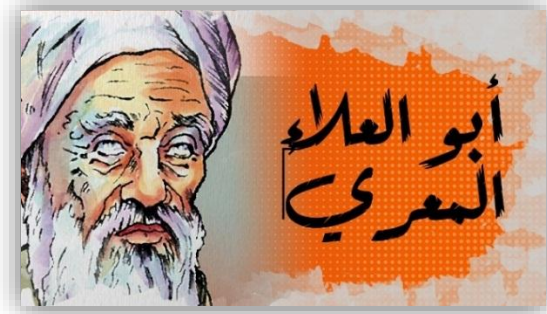
منبع: مجله دنیا، دوره دوم، شماره ۲ سال ۱۳۴۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

چند قطعه

ابوالعلاء مَعَرّی [شاعرِ نابینای عرب]



فیلسوفِ مَعَرّی، ابوالعلاء، ضمن اشعار آبدار و ژرف خود، بارها مسائلِ دینی و اسلامی را مورد نقد و طنز قرار داده است و نگارندهٔ این سطور زمانی ابیاتِ منتخبی از دیوان او را از شعرِ تازی حتّی‌المقدور با حفظ همان اوزان و ضرورتاً با اندک تغییراتی که ناگزیر است، به شعرِ پارسی ترجمه کرده‌ام و اینک در پایانِ این بررسی، هم از این جهت که در این نقد انعکاسِ عقلِ سلیم است و هم از این جهت که خواننده را تنوع و تفنّنی دست می‌دهد، برخی از این اشعار را در متن و ترجمه ذکر می‌کنم. (احسان طبری)

شِگفت‌ام ز کسری و یارانِ او
 که شویند رُخ را به بولِ بَقَر
 و قولِ یهودان که شوقِ خُداست
 به سَتْخوانِ نَرَم و به بوی قَتَر
 ستم دید و مَقْتول شد بی ظَفَر
 و آنان که آیند از دور دست
 که بانگی بر آرند گردِ حَجَر
 شِگفتا از این ژاژخایان، مگر
 همه گنگ و گول‌اند نوعِ بَشَر.

هست در "لاذِقِیّه" بَحْثی سَخْت
 یک طرف مُسَلِم، آن طرف تَرَساست
 این یکی پُتک کوفت بر ناقوس
 وان به بانگِ اذان بُلنداواست
 هر کسی دینِ خویش به اینگاشت
 کاش دانستمی دُرُست کجاست.

دستی که مَر او راست دیت پانصد دینار

از چیست به یک چارم دینار ببرند
این گرچه تناقض بود اما تو خموش باش
آن به که نگویند و ننالند و نغرند.

گفتید که مر رب ما قدیم است
گفتیم که نیک است و بد نباشد
گفتید ندارد مکان و او را
در متن زمان مستند نباشد
گفتیم در این نکته‌هاست، رازی
وان این که شما را خرد نباشد.

گویند: "فلان نیک است از بهر رفیقان"
کذب است، که بر خلق نشد خیر افادت
از راه خیانت امرا جمله امیرند
دامی است که زاهد نهدش نام عبادت
گر پاک بود مرد و یا ریمن و ناپاک
چو زر به کف آورد علم شد به سیادت.

و سرانجام این شکوه تلخ ابوالعلاء را از محیط نیز یاد کنیم و به این مقال خاتمه دهیم:

ایزدا! ما را به دنیا سعادت‌ها رسان
زودتر، زیرا که این دنیاست پر از ناگسی
در ازای هر زیان خواهند بهر خویش سود
مهربانی چشم دارند از پس صدها خسی
پادشه را نیست در دل هیچ غم از بهر خلق
پس چرا جویای باج و جزیه باشد این قسی.

پانوشت‌ها:

- ۱- ریح‌القتر: بوی پراکنده یا بوی گوشت سوخته.
- ۲- لاذقیه: شهری است در سوریه.
- ۳- معنای مصرع چهارم آن است که فعلا باید از آتش به مولای خود پناه بریم، یعنی ما را به سبب کفرگفتن در آتش دوزخ خواهند سوزاند.

منبع: کتاب برخی بررسی‌ها پیرامون جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران سال ۱۳۴۸، صص ۲۴۶

تا ۲۴۹

بازگشت به نمایه

واژه نامه

ای خانه دل‌دار که از بیمِ بداندیش

أحوص حجازی (شاعر عرب)



روزبه پورداوودی، مشهور به عبدالله ابن مَقَفَع*

با آن که "ابن مَقَفَع" اسلام آورده بود، شهرت داشت که زرتشتی است. بر فسادِ دینِ او این دلیل را می‌آوردند که روزی از برابرِ آتش‌کده‌ای می‌گذشت و این دو بیتِ أحوص حجازی، شاعر عربِ معاصرِ را بر زبان آورد که ترجمهٔ آن چنین است:

ای خانه دل‌دار که از بیمِ بداندیش
روی از تو همی تافته و دل به تو دارم
روی تافتن‌ام را منگر زان که به هر حال،
جان بهر تو می‌بازم و منزل به تو دارم.

منبع: کتاب "برخی بررسی‌ها پیرامون جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران"، سال ۱۳۴۸،
صفحه ۲۶۴

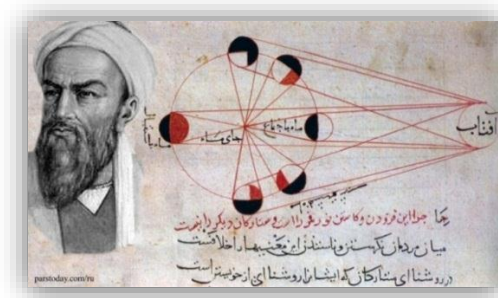
* ابومحمد عبدالله ابن مَقَفَع با نام اصلی روزبه پور داوویه معروف به اِبْنِ مَقَفَع (زادهٔ ۱۰۴ هجری قمری در فیروزآباد و درگذشتهٔ ۱۴۲ در بغداد)؛ نویسنده و مترجم ایرانی آثار پهلوی به عربی ساکن بصره بود. او با کنیهٔ «أبی محمد» نیز شناخته می‌شد. ابن مَقَفَع از برجسته‌ترین نمایندگان تفکر علمی در سدهٔ دوم هجری است. روزبه کتاب‌های زیادی از پارسی میانه به عربی برگرداند. از میان کتاب‌هایی که روزبه ترجمه کرد می‌توان از کلیله و دمنه، تاج‌نامهٔ انوشیروان، آیین‌نامه، سخنوری بزرگ (الأدب الکبیر) و سخنوری خرد (الأدب الصغیر) نام برد. (ویکی‌پدیا)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

فَرمود به عَهْدِ پِیش، دانایی

ابوریحان بیرونی



ابوریحان در کتاب "**آثار الباقیه**" شعری آورده است که با این مصرع شروع می‌شود: "**ما المرء إلا بأصغریه**" یعنی انسان تنها به دو چیز خرد و کوچک در وجود خود، انسان است: یکی "**دل**" که مایه شجاعت است و دیگر "**زبان**" که مایه فصاحت. ولی ابوریحان می‌افزاید که این حرف دروغ است و در دوران ما، انسان تنها به پول، انسان است. ترجمه فارسی این شعر از نگارنده چنین است. (احسان طبری)

فَرمود به عَهْدِ پِیش، دانایی

کان سان به "**دو خرد**" خود شود انسان

یعنی به **دل** و **زبان** خود گردد

مَحسُود و عزیز و بی‌نیاز از نان

من گویم‌ات این سخن رفیقانه

گر نیست زَرش، بها شود ارزان

آن را که نه درهمی است در کیسه

هم همسَر او از اوست روگردان

چندان که ناکسی ش می‌شاشد

چون گربه او نشست بر دامان!

این شعر ابوریحان که ترجمه منظوم فارسی‌اش را آوردیم، گوشه‌ای از سرنوشت دانشمندان در نظامات مبتنی بر اشرافیت و ثروت دیده می‌شود. (احسان طبری)

منبع: کتاب "**برخی بررسی‌ها پیرامون جهان‌بینی‌ها و جنبش‌های اجتماعی در ایران**" سال

۱۳۴۸، صفحه ۳۰۸

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

سه شعر از رُبر دِنُو، شاعرِ رَنج و پیکار

شاعر انقلابی فرانسه



با آن که شاعر انقلابی فرانسه، رُبر دِنُو (دِسَنوس) [Robert Desnos](#) (۴ ژوئیه ۱۹۰۰ - ۸ ژوئن ۱۹۴۵) اکنون بیش از ۲۵ سال است در گذشته، در واقع سُراینده نو یافته‌ای است که در سال‌های اخیر، مطبوعات ادبی فرانسه آثار بدیع و مبتکرانه‌اش را پخش می‌کنند. دِنُو در سال ۱۹۰۰ متولد شد و از جوانی با افکار مرفقی آشنایی یافت. در ایام جنگ دوم جهانی در جنبش پایداری علیه فاشیسم شرکت جست. در ۱۹۴۴ به چنگ بی‌رحم "گشتاپو" افتاده و در دژ "تره زین" واقع در چکسلواکی زندانی گردید. زندگی دوزخی اردوگاه او را جسما درهم شکست. هنگامی که سربازان ارتش سرخ از زندان آزادش کردند، مردی بود مُردنی. در هشتم ژوئن ۱۹۴۵، در گیراگیرِ عُمَرِ سیاسی و ادبی خود، در دیارِ غربت چراغ زندگی‌اش خاموش شد. مجموعه اشعار دِنُو را پس از مرگ‌اش یافتند. از آن زمان شهرت‌اش بالا گرفت و از شاعران نیرومند دوران کنونی شناخته شد. شاعر و نویسنده معروف فرانسوی، [لویی آراگون](#) درباره‌ او نوشت: "[گیوم، آپولینر، ولادیمیر مایاکوفسکی، لورکا و دِنُو! عطر سخنان شما برای مدتی طولانی در عصر ما رخنه کرده است.](#)"

اینک ترجمه سه قطعه از اشعار این شاعر را از زبان اصلی با مُراعاتِ شکل برای آشنایی خوانندگان با این گوینده نغز می‌آوریم.

بَر سَنگِ مَزارِ ۲

[Robert Desnos](#) (دِسِنوس) رُبِر دِنُو

به عَهْدی تیره بودم زنده، چون سَرَبازِ آزادی
 همیشه گوشِ بَرِ آوا، به راهِ رَزْمِ آماده.
 عدالت، عقلِ روشن‌بین به زندان بود در آن عَهْد،
 ولی من، بینِ قومی برده، بودم مَرَدی آزاده.
 به عَهْدی تیره بودم زنده، اما با همه ظُلْمَت،
 بدیدم آسمان و زندگی و روشنایی را.
 پس از ایامِ بارانی، فُروغِ روزِ خورشیدی
 سُرودِ مَرغِ رَنگینِ جامه و شَهْدِ طلایی را.
 هَلا ای زندگان! اکنون شما را هست این گیتی
 چگونه است آن زمین؟ آیا بَر آن بِشکُفته آبادی؟
 ز کِشتِ زندگانی جمله ذی سَهْمِ اید؟ زیباتر
 شده شهری که در آن رَزْمِ کردم بهر آزادی؟
 هَلا ای زندگان! این جاست گورِ من، مَپِندارید
 که تَن یا آن که جان دارم، قوی تر گام بردارید!

منبع: مجله پیکار، شماره ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا. کوشیار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

در سِرِشتِ جهانِ شُدَم باریک

رُبر دِنُو (دِسِنوس) [Robert Desnos](#)

در سِرِشتِ جهانِ شُدَم باریکُ
نیست چیزی در این جهان، تنها
من‌ام و هیچ چیز دیگر نیست.
لیک زندان و جَنگ و کین باقی است
محو باید نمود آن‌ها را
تا نیامد سپاهِ چین و چروک: عَهْدِ پیری. چه کارهای زیاد
هست در پیش‌ام، ای خُجسته نهاد!

منبع: مجله پیکار، شماره ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا. کوشیار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

در بزن! نیست جوابی ز درون

رُبر دِنُو (دِسِنوس) [Robert Desnos](#)

در بزن! نیست جوابی ز درون،
 بارِ دیگر بزن و باز ببین
 نَگشایند به روی تو؛ کنون
 با همه نیروی خود ده تو فشار
 این زمان در بگشاده است
 سرا در قدم تو است، در آن
 هرچه خواهی کن و هر جا که دل‌ات خواست بُرو
 این چنین است به عشق
 این چنین است به پیکارِ حیات.
 غالباً، لیک نه پیوسته، فراموش مکن!

منبع: مجله پیکار، شماره ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا. کوشیار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ترانه نزدیک‌بینان

لرین (دیتِر دِهَم)



لرین (Lerryn) که نام اصلی‌اش دیتِر دِهَم (Dieter Dehm) و شغلِ واقعی‌اش دانشجوی علوم تربیتی در دانشگاه فرانکفورت است، درعین حال خواننده معروف ترانه‌های اعتراضی در آلمان غربی است و در جلسه "مکاره کتاب سال ۷۱" (Buchmesse ۷۱) ترانه زیرین را - که وی آن را "ترانه نزدیک‌بینان" نامید- خواند. در این جلسه خوانندگان سرشناسی حضور داشتند و ترانه مورد توجه شنوندگان قرار گرفت. در این ترانه "دیتِر دِهَم" از قهرمان ملی ایران، "خسرو روزبه" و از حزب‌اش "حزب توده ایران" یاد می‌کند. اینک ترجمه ترانه "دیتِر دِهَم" به فارسی. (احسان طبری)

هزاران سال است که خَلقی تار و پودِ قالی را گِره می‌زند
مانند همیشه با کوشایی و شکیبایی
و این بافتِ گِران‌بها از خونِ اوست و سِریشک‌اش
و بدین‌سان روحِ بافنده در تار و پودِ قالی باقی است
و این بافندگان گاه کم‌تر از سگانِ کارفرمایانِ خویش عُمر کردند
ولی قالی دست‌بافِ آنان بسیار دیرتر از بافندگانِ خود باقی بود.

در پیرامونِ تختِ جمشید پدرانی هستند که از کار محروم‌اند
و در سرزمینِ ایران، زنان و کودکان هستند
و در سرزمینِ ایران، چند فرسنگی دورتر
سیلِ نفت به سوی آمریکا جاری است تا سهام را بالا نگاه دارد
و جاسوسانِ آمریکا به حفاظت مأمورند.

بهترین افسران در درونِ خاکِ خفته‌اند
 آنان که دشمنان را در بالا و دوستان را در پایین نیک می‌شناختند
 و چهرهٔ "روزبه" را قالی‌بافان نقشِ فرش‌ها کرده‌اند
 زیرا کسانی چون "روزبه" هزار سال می‌زیند
 نام او را در نجوایی می‌شنوید که از کلبه‌ها می‌تراود.

و بر دیوارِ کارخانه نوشته شده (مگر آن که آن را با رنگِ بیوشانند)
 تا ابد نامِ "روزبه" به نجوا، و نفتِ جانبِ آمریکا جاری نیست
 تا ابد قالیِ بافته از سیرشک، پایمالِ شاه نیست
 در نظرِ نزدیک‌بین‌ها در این سرزمین کارخانه‌ها می‌رویند
 ولی آن چه که در این کارخانه‌ها می‌رویند
 ولی آن چه که در این کارخانه‌ها روی می‌دهد، کاری است جلوگیری‌ناپذیر
 آن‌گاه در گردِ تختِ جمشید گروهی انبوه پدید می‌شود که می‌خواهد قالی‌ها سُرخ‌فام باشند:
 کسانی که در قلبِ بزرگِ آنان "روزبه" و حزب‌اش جای دارند.

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۳ مهر و آبان ۱۳۵۰ (امضای مستعار ا.ک)

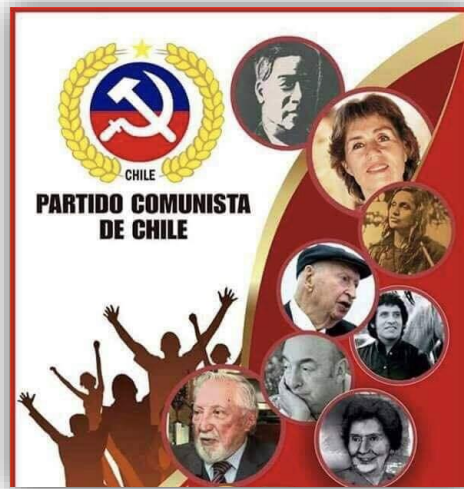


[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

تو ای حزب من

پابلو نرودا



پابلو نرودا ([Pablo Neruda](#)) شاعر نامدار شیلی، بزرگ‌ترین شاعر آمریکای لاتین شمرده می‌شود. "ن‌تالی ره یس باسکالتو" معروف به "پابلو نرودا" فرزند یک مهندس راه در سال ۱۹۰۴ متولد شد. وی اولین شعر خود را در ۱۳ سالگی نشر داد و در ۲۰ سالگی دیگر شاعر معروفی بود. آثار او فوق‌العاده متنوع و فراوان است و کماکان حجم آن افزایش می‌یابد. وی در سال ۱۳۴۵ به‌عنوان سناتور کمونیست در مجلس شیلی شرکت کرد. از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۲ در اتحاد شوروی در مهاجرت بود. نفوذ معنوی او در ادبیات زبان اسپانیایی و در نهضت‌های بخش آمریکای لاتین نفوذی است بزرگ و ژرف. در ۲۱ اکتبر ۱۹۷۱ آکادمی سوئد جایزه نوبل ادبیات را به این شاعر ۶۷ ساله عطا کرد. آکادمی سوئد اعلام داشت که "این جایزه به خاطر شعری داده می‌شود که به علت قدرت ذاتی خود، به آرزو و سرنوشت یک قاره تمام، جان و توان بخشیده است". پابلو نرودا از مبارزان علیه فاشیست در اسپانیا و دوست بزرگترین شاعر آزادی‌خواه این کشور "فدریکو گارسیا لورکا" است که در جریان این مبارزه نابود شد. وی دوست نزدیک سالوادور آلینده، رئیس جمهور فعلی شیلی است و اکنون سفیر این جمهوری در کشور فرانسه است. وی عضو حزب کمونیست و دوست استوار اتحاد شوروی است. سخن اوست: "من به اتحاد شوروی که بانی بزرگ‌ترین انقلابات تاریخ است، همیشه وفادار خواهم ماند".

در زیر دو قطعه از اشعار پابلو نرودا به فارسی برگردانده شده. قطعه نخستین "تو ای حزب من" به نقل از Canto General [است]. در این شعر، پابلو نرودا ایمان و وفاداری خلل‌ناپذیر خود را به حزب‌اش، حزب کمونیست شیلی ابراز می‌دارد. قطعه دوم "تنبل‌ها" از روی ترجمه لویی آراگون، شاعر بزرگ فرانسه و نویسنده عالی‌مقام کمونیست این کشور و دوست نزدیک نرودا [به فارسی برگردانده شده است]. در این شعر، عاطفه کهن میهن‌پرستی

به شکلِ شاعرانهٔ نوینی بیان گردیده و شیوهٔ غنایی روشن و مفهومِ نرودا، نمونهٔ دل‌انگیزی را عرضه می‌دارد. (احسان طبری)

تو به من عاطفهٔ برادری بخشیدی
 به سوی کسانی که نمی‌شناختم‌شان
 تو به من نیرویی دادی که همهٔ زیندگان با آن می‌زیند
 تو، چنان که به هنگام زایش، یک‌بار دیگر به من
 میهن را عطا کردی
 تو به من آن آزادی را دادی
 که انسانِ مُنفرد از آن بهره‌ور نیست
 تو به من آموختی، نیکی را چون شعله‌ای فُروزان کنم
 تو به من همان بالای راست را دادی که درختان راست
 تو به من آموختی یگانگیِ مَرْدُم و تفاوتِ آنان را بازشناختن
 تو به من نشان دادی چه‌گونه دردِ یک‌تن در پیروزیِ همگان مَحو می‌شود
 تو به من آموختی در بسترِ سَخْتِ برادران‌ام خُفتن
 تو گذاشتی تا بر حَقِیْقَتِ تکیه کنم
 چنان که بر صخره‌ای،
 تو مرا دشمنِ سَفَلِه‌گان ساختی و خَصْمِ یَغْماگران
 تو پرتویِ جهان، امکانِ شادی را به من شناساندی
 تو مرا تباهی‌ناپذیر ساختی،
 زیرا با تو، من برای هستیِ خویش پایانی نمی‌بینم.

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۴ آذر و دی ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا.ک.)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

تَنبَل‌ها

پابلو نِرودا



پابلو نِرودا در کنار سالوادور آلنده

اشیاء به سفرِ خود ادامه خواهند داد:

فلزّها در بینِ ستارگان،

مَرْدَم از سَواری باز نمی‌ایستند

تا آرامشِ ماه را برهَم‌زنند

و در آن‌جا داروخانهٔ خویش را برپا دارند.

در این مَوْسِمِ که گرماگرمِ انگورچینی است

شَرابُ در سرزمینِ ما به‌زیستن می‌آغازد

از دریا گرفته تا کوه‌سارِ "کورد یلیر"

آلبالوها در شیلی می‌رَقَصند

و دوشیزگانِ موسیاه می‌خوانند

و آب در گیتارها می‌درخشد.

خورشید بر درِ هر خانه‌ای گرمِ بازی است

و هنگامِ اعجاز است برای گندم‌زارها

نخستین باده، بادهٔ گل‌گون است

و چون کودکی نوسخن، شیرین

بادهٔ دوم، بادهٔ مردافکن است

و همانندِ آوای چهل مردِ دریانورد

و **بادهٔ سوم** هم‌چون عقیق

یا آتش‌سوزی، یا گلِ تاج‌خروس است.

در میهنِ خویش، هم دریا دارم و هم زمین

و ز نام را دیدگانی است شگرف

که به رنگِ بلوطِ جنگلی است

و چون شب فرا می‌رسد، دریا

آرایشی سپید و سبز در بر می‌کند

و سپس ماه در کف‌ها، گویی

مَعشوقهٔ پندار‌آمیزِ اقیانوس‌هاست.

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۴ آذر و دی ۱۳۵۰ (با امضای مستعار ا.ک.)

واژه نامه

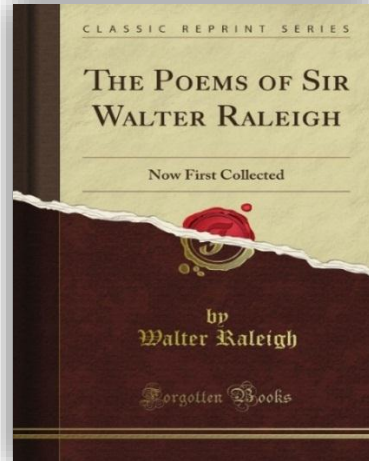
بازگشت به نمایه

پیامِ روح

سِرِ والتِرِ رِ لای (۱۶۱۸-۱۵۵۲)، شاعرِ کلاسیکِ انگلیسی

[Sir Walter Raleigh](#)

این شعری است که رِ لای در آستانهٔ اعدامِ خود سرود...



ای روح، ای میهمانِ تن، پرواز کن!
بر فرازِ این جهانِ بی‌برکت، برای گذاردنِ پیامی.
بیمِ مدار که از تو رنجِ شوند
زیرا حقیقتِ ضامنِ تو است.
اکنون که باید درگذرم، به پرواز آی
و به جهان بگو: "تو دروغ‌زنی!"

نیز به دربارِ بگو که چوب‌های پوسیده‌اش
درخشنده و تاب‌ناک است
و نیز به کلیسا
که از نیکی دم می‌زند ولی در نهادش نیست.
و اگر آن‌ها به پاسخ برخاستند
به آن‌ها بگو: "شما دروغ‌زنید!"

و بگو به بلندپایه‌گان

که گردانندهٔ امورِ کشورند:

"جز جاه و مقام، مقصدی، و جز کینه مُماریستی ندارید."

و اگر به پاسخ کوشیدند

به آن‌ها نیز بگو: "شما دروغ‌زنید!"

پس هنگامی که تو بر آن قیاس که فرموده‌ام

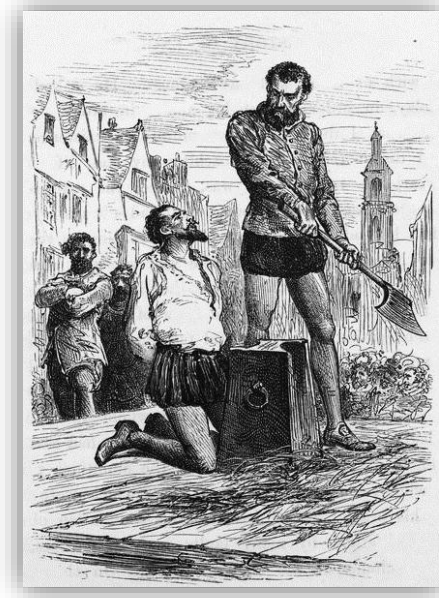
پیامِ خویش را گزاردی،

با آن که جملهٔ "تو دروغ‌زنی" پاسخی جز ضربتِ دِشِنِه ندارد،

با این حال بُگذار هرکس ضَرَبِ دِشِنِه را بر تو فُرود آورَد

زیرا روح را هیچ دِشِنِه‌ای نتواند کُشت.

منبع: مجلهٔ پیکار، شماره ۲ تیر و مرداد ۱۳۵۱ (با امضای کوشیار)



اطلاعات بیشتر دربارهٔ زندگینامهٔ این شاعر

<https://ik-ptz.ru/fa/diktanty-po-russkomu-yazyku--2-klass/kratkaya-biografiva-uoltera-reli.html>

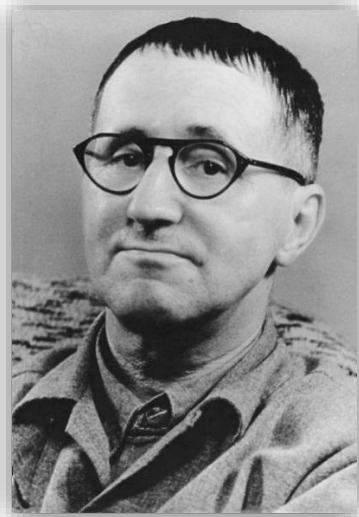
[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

مانیفست

برتولت برشت

به مناسبت ۱۲۵مین سال انتشار مانفستِ حزبِ کمونیست، اثر جاودانهٔ مارکس و انگس



در فوریه ۱۸۴۸ کارل مارکس و فریدریش انگلس در لندن، "مانیفستِ حزبِ کمونیست" را که در حقیقت زایچهٔ کمونیسم علمی است، انتشار دادند. این جزوهٔ کوچک ولی پر محتوا به‌زودی به سند پایه‌ای جنبش جهانی کارگری، برنامهٔ کبیر مبارزهٔ سیاسی و ایدئولوژیک و اقتصادی علیه هر نوع بهره‌کشی و ستم‌گری، و برای برپا داشتن جامعهٔ کمونیستی مبدل گردید، سندی که سوسیالیسم را از تخیل و اتوپیا (Utopie) به علم مبدل ساخته است. لنین دربارهٔ اهمیت تاریخی "مانیفست" چنین می‌نویسد: "در این اثر با روشنی و بلاغتِ داهیان‌های، جهان‌بینی نو طراحی شده است: ماتریالیسم پیگیر که عرصهٔ حیات اجتماعی را نیز در بر می‌گیرد، دیالکتیک به مثابهٔ آموزش جامع و عمیق تکامل، تئوری مبارزهٔ طبقاتی و نقش جهانی - تاریخی و انقلابی پرولتاریا که آفرینندهٔ جهان نوین کمونیستی است. (لنین، کلیات آثار به زبان آلمانی، جلد ۲۱، صفحه ۳۶ مقاله "کارل مارکس")"

برتولت برشت با زبان شاعرانه، محتوای عمدهٔ "مانیفست" را که عرضه‌داشت تاریخ به مثابهٔ تاریخ پیکار طبقاتی است توصیف می‌کند و تحت تأثیر نخستین عبارت "مانیفست" دربارهٔ آن که "شبح کمونیسم در اروپا در گشت و گذار است"، دربارهٔ این پدیدهٔ انقلابی عصر ما سخن می‌گوید. شعر برتولت برشت در اثر او موسوم به "منظومه‌ای از طبیعت انسان" (Kehrgedicht von der Nature des Menschen) منتشر شده است. منظور برشت از "کلاسیک‌ها" در این شعر، مارکس و انگلس است. این عبارت برشت که مقطع شعر اوست، به ویژه دارای محتوای ژرفی است: "کلاسیک‌ها به تاریخ طبقات حاکمه تاریخ، طبقات محکوم را می‌افزایند." (احسان طبری)

مانیفست

برتولت برشت

جنگ‌ها ویران می‌سازند جهان را، بر ویرانه‌ها می‌پوئید **شَبَحی**..
 او تنها زادهٔ جَنگ نیست، که دیر زمانی در صلح نیز به چشم خورده،
 فرمانروایان را ترس آور، لیکن یارِ کودکانِ پیرامونِ شهر است،
 در مَطَبَخِ فقیرانه کمین‌کنان، سر می‌جُنبد از کاسهٔ نیمه تُهی.
 در دالان‌های معدن، در بِنَدَرگاه‌ها، چَشْمُ به راهِ فرسودگان است.
 دوستان را در زندان‌ها به دیدار می‌شِتابد، بی‌هیچ پروانهٔ ورود،
 حتی در اداره‌ها دیده و نیز در تالارِ درس شنیده شده.
 سوار بر تانک‌های غول‌پیکر و در بمبارانِ مَرگ‌بار، پروازکنان است.
 به بسیار زبان‌ها، به همهٔ زبان‌ها سخن‌گوست و در بسیاری از آن‌ها خَموش است.
 مهمانِ آرجمند است بَرزَن‌های رنج‌بران را، و مایهٔ هراس است کاخ‌ها را.
 آمده است تا جاودان باشد و نام‌اش **کمونیسْم** است.
 در باره‌اش بسی شنیده‌اید، ولی این است آن‌چه کلاسیک‌ها در این زمینه گفته‌اند:
 سرگذشتِ آنان را بخوان تا از سرگذشتِ مَردانِ سِتْرگ با خَبَر شوی؛
 با خبر شوی از اوج و حَضِیضِ طالعِ آن‌ها، از سِیرِ سپاهیان‌شان؛
 شُکوه و زوالِ دولت‌ها.
 ولی در نزدِ کلاسیک‌ها، تاریخِ بیش از همه پیکارِ طبقه‌هاست،
 زیرا آن‌ها خَلق‌ها را می‌بینند مُنْقَسِم به طبقات، که رَزمنده‌اند میانِ خویش:
 پاتریسین‌ها و شوالیه‌ها، پَلب‌ها و برده‌ها،
 اشراف، رعایا و پیشه‌وران، و در دورانِ ما: **پرولتاریا و بورژوازی**.
 گردشِ عظیمِ اقتصاد در دستِ آن‌هاست و تولید
 و توزیعِ کالاها و نیازمندی‌ها و نیز،
 پیکارگنان‌اند، پیکاری تا سَرحدِ مَرگ بر سَرِ حاکمیت .
 آموزگارانِ کبیر و دگرگون‌سازِ خَلق، در هَم‌رزمی با خَلق‌ها،
 به تاریخِ طبقاتِ حاکمه، تاریخِ طبقاتِ محکوم را می‌افزایند.

منبع: مجلهٔ دنیا، شمارهٔ ۲ سال ۱۳۵۱

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

ترانهٔ بافندگانِ سیلزی

Die Schlesischen Weber

هاینریش هاینه

شاعر و طنز نویسِ نامدارِ آلمان (۱۸۵۶ – ۱۷۹۷)



[Christian Johann Heinrich Heine](#)

او فتادم، ولی نیم مغلوب / پای بندم، ولی سلاح به دست
گرچه قلبام شکست در پیکار / لیک شمشیر رزم من نشکست

محافل فرهنگی جهان در دسامبر ۱۹۷۲ یادبود صد و هفتاد و پنج سالگی تولدِ هاینریش هاینه، شاعر، نویسنده و نقادِ نامدارِ آلمان را برگزار کردند. هاینه در ۱۳ دسامبر ۱۷۹۷ در شهر دوسلدورف متولد شد و در ۱۷ نوامبر ۱۸۵۶ در سن ۵۹ سالگی پی از هفت سال فلج عمومی که او را، به گفتهٔ خودش در "گورِ بستر" دفن کرده بود، درگذشت. وی دوست نزدیک مارکس و انگلس بود و به نظریات این دو متفکرِ انقلابی دل‌بستگی داشت. اشعار و آثارش سرشار از هیجانِ انقلابی است. هاینه با هنرمندان نامدار عصر مانند بالزاک، هوگو، ژرژساند، شوپن و دیگران دوستی و آمیزشِ نزدیک داشت. هاینه در دورانی می‌زیست که سپیده‌دمِ امرِ نو (Das Dammern des Neuen) هنوز در پردهٔ ابهام بود ولی در و بامِ جهانِ کهن فرو می‌ریخت. در این دورانِ "جهان‌شکافت" (Weltriss) هاینه، هم فاجعه و هم طنزِ زمانه را درک کرد و به همین جهت، تراژیک و ساتیریک در آثارش به نحو بدیع و شگفت و کم نظیری در آمیخته است.

تأثیرش در زمان حیات خودش و پس از مرگش در پرورش فکری و ذوقی مردم آلمان و مردم جهان عظیم بوده و هست. فاشیسم آلمان بردن نام او را ممنوع کرد و آثارش را به آتش کشید. در جمهوری فدرال هنوز دانشگاه دوسلدرف - شهر زادگاه هاینه - به سبب انتقادات طنزآمیزی که زمانی، هاینه متوجه پرفسورهای مرتجع و دولت‌خواه ساخته بود، حاضر نیست این نام افتخارآمیز را برای خویش بپذیرد. ولی هاینه، در جمهوری دمکراتیک آلمان، آن وطن واقعی را یافت که پیوسته در آرزوی آن بود. طبیعت سوزان شاعرانه هاینه، که خود باره آن می‌گفت: "وانگهی، من سراپا از فسفر ساخته شده‌ام" (Obendrein bestehe ich jetzt ganz aus phosphor)، در همه آثارش تجلی دارد. سروده‌ی ترانه‌ی بافندگان سیلزی (منطقه‌ای از آلمان آنروز) که کارگران بافنده‌اش در اعتراضی در سال ۱۸۴۴ به گلوله بسته شدند، یک قطعه معروف و کلاسیک از اوست که به نثر ترجمه می‌کنیم. (ا.ط)

حتی سِرِشکی در چشمانِ بی‌نور نیست،
 در پَسِ دستگاهِ بافندگی، با دندانِ فشرده نشسته‌اند:
 آلمان، ما کفنِ ترا می‌بافیم،
 و همراه آن نیز سه بار لَعَنَت -
 می‌بافیم، می‌بافیم!
 یک لَعَنَت به خداوند، که به درگاه‌اش نماز بُردیم
 در سرمای زمستان و در نیازِ گرسنگی،
 بی‌هوُده امید ورزیدیم، بی‌هُده پا فِشُرَدیم،
 او ما را به سُخرِه [گرفت]، خوار داشت و زَبون ساخت -
 می‌بافیم، می‌بافیم!
 یک لَعَنَت به شاه، شاهِ ثروت‌مندان،
 که نتوانست مُصیبتِ ما را درمان بخشد؛
 بل که واپسین پَشیز را نیز از ما ستاند،
 و فرمان داد چون سگان به‌سوی ما شَلِیک کنند -

می‌بافیم، می‌بافیم!

یک لعنت به میهنِ دروغین

آن جا که تنها ننگ و عار شکفته می‌شود،

آن جا که هر گلی در بهاران می‌پژمرد،

آن جا که فساد و تباهی پرورش‌گاهِ کرم‌هاست -

می‌بافیم، می‌بافیم!

ماکو در جنبش، دستگاه در ولوله،

پُرکار، شب و روز گرمِ بافتنیم،

آلمانِ پیر! این کفنِ توست که می‌بافیم‌اش

و به‌همراهِ آن نیز سه بار لعنت:

می‌بافیم، می‌بافیم!

منبع: مجلهٔ دنیا، شمارهٔ ۲ سال ۱۳۵۱

این ترجمه از سُرودهٔ برتولت برشت همراه با مقدمهٔ زنده‌یاد احسان طبری در [سایت یکی از احزاب جعلی به نام "حزب کمونیست ایران!"](#) در فضای مجازی بدون ذکر نام مترجم و با دست‌کاری غیراخلاقی در متن آن، در فضای اینترنت انتشار یافته است. نمونه‌ای بارز از سرقت ادبی و سقوط اخلاقی مدعیانِ دروغینِ پرچم‌داری طبقهٔ کارگر ایران! (ویراستار)

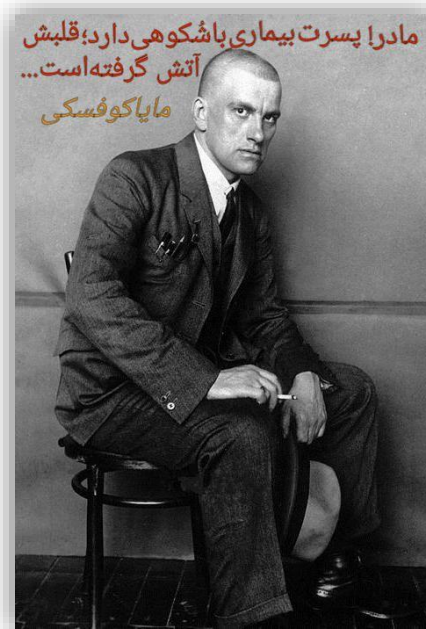
[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

بِشَنوید!

ولادیمیر مایاکوفسکی (۱۹۳۰-۱۸۹۳)

سُراینده سُرودِ برادری خَلق‌ها



پدرش روس بود و مادرش اوکراینی و خودش در گرجستان زاده شد. او به مناسبت‌های گوناگون از این خصلتِ بین‌المللی خویش یاد می‌کرد، ولی فقط به این دلیل نبود که مایاکوفسکی خود را انترناسیونالیست می‌دانست. او از صمیمِ دل برادری خَلق‌ها را آرزو می‌کرد.

مایاکوفسکی در مارکسیسم-لنینیسم اندیشهٔ انسانی برادری خَلق‌ها را می‌دید و در انقلابِ کبیر سوسیالیستی اکتبر، آغازِ تحققِ این آرزو و این اندیشه را؛ و به‌همین جهت تمام نیرو و استعدادِ شِگرف و خَلقِ هنری خود را در خدمتِ حزبِ بزرگِ لنین، در خدمتِ دولتِ انقلابی شوروی گذاشت. او با اشعار آتشینِ خود، سُراینده سُرودِ برادری خَلق‌ها شد. زمانی مایاکوفسکی خواست به مادرش توضیح دهد که در وجود او چه می‌گذرد و گفت: "**دل ام آتش گرفته است.**" از همین دلِ آتشین بود که مایاکوفسکی با شور و هیجانِ کم‌نظیری، در اشعار خود به دفاع از انقلاب، از حزبِ کمونیست، از دولتِ شوروی، از لنین که برای او همه مفهومی یک‌سان داشتند، پرداخت. مایاکوفسکی با همین دلِ آتشین، با همین شور و هیجان بود که نه فقط دل‌های هم‌زمانِ خود، هم‌میهنانِ خود و همه بشریتِ متمدنی را در زمانِ خویش تسخیر کرد، بل که هنوز نیز همهٔ آن‌ها که به خاطر آزادی بشریت از چنگالِ اهریمنی جنگ و فقر و استثمار و جهل می‌جنگند، گرمی این دلِ آتشین را در اشعار او احساس می‌کنند و از آن بهره می‌گیرند. بی‌هوده نیست که تاکنون مجموعهٔ آثار او به ۵۰ زبان در اتحادِ شوروی و به ۳۰ زبان در خارج از اتحادِ شوروی و در ۳۰ میلیون نسخه منتشر شده است. مایاکوفسکی، شاعرِ انقلاب، سُراینده سُرودِ برادری خَلق‌ها،

می‌تواند برای همهٔ مبارزان انقلابی و به ویژه شاعران و نویسندگان و هنرمندان، سرمشق وفاداری به آرمان‌های انقلابی باشد. ترجمه از متن روسی است. (احسان طبری)

| | |
|---------------------------------|--|
| و سپس | اگر ستاره‌ای پُر نور است |
| می‌رود به راهِ خود آشفته | یعنی: این، کسی را ضرور است |
| ولی با ظاهری آرام | کسی خواستار است که فروزان باشد |
| و به کسی می‌گوید: | کسی این خرمهره را مروارید می‌نامد |
| "اینک چندان بد نیست | و با تب و تاب |
| دیگر ترس‌ناک نیست | در گردبادِ غبار آگینِ نیم‌روز |
| مگر نه چنین است؟ " | به سوی خدا می‌شتابد |
| آخر، اگر ستاره‌ای پُر نور است | می‌ترسد که مبادا دیر کند |
| یعنی: این، کسی را ضرور است | می‌گرید |
| که هر شب | دستانِ رگ‌آلودش را می‌بوسد |
| بر فرازِ بال‌ها | می‌زارد، می‌سوزد |
| ولو ستاره‌ای بسوزد. | تا حتما ستاره‌ای بر فروزد |
| (۱۹۱۴ - در دوران جنگ اول جهانی) | زیرا رنج بی‌ستاره‌گی را تاب نتوان آورد |

منبع: مجله پیکار شماره ۱ خرداد و تیر ۱۳۵۲ (با امضای مستعار ا.ک)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

مارشِ چَپ

ولادیمیر مایاکوفسکی (۱۹۳۰-۱۸۹۳)

سُراینده سُرودِ برادری خَلق‌ها



از برای مارشْ شوید گرمِ کار
 لبْ فُروبندید جمله از گُفتار
 خاموشْ خَطیبان! زیرا که سُخن
 اکنون از لولهٔ تُفنگ است
 کافی ست زندگی تلخ و مُعذَّب
 طبق قانونِ آدم و حَوا
 سَمندِ تاریخ را کی جای درنگ است؟
 به چپ! به چپ! به چپ!

پیراهن آبی‌ها!
 برانید چالاک! برانید جوُشان!
 آن سوی دریای خُروشان
 یا در زره‌پوش‌ها بر پهنهٔ خاک
 شمشیرِ تیزتان که کم بُرا نیست
 بگذار تا بَغرد خَشم‌آگین
 شیرِ بریتانیا کف بر لب
 "کُمون" نخواهد کرد تمکین

به‌چپ! به‌چپ! به‌چپ!

آن سوی کوه‌سار، در سرزمینِ روشن ز آفتاب
 آن سوی دریای پُر شتاب
 بکوبید گامِ میلیونی را
 بگذار باندهای اجیر، پوُلا دین
 بغرند با موجِ پُر تاب و تَب
 روسیه نگرود درامِ مُتَفَقِین
 به‌چپ! به‌چپ! به‌چپ!

عُقَابانِ من!

چَشمانِ تان تار نیست
 به‌سوی گذشته دیگر گذار نیست
 هانِ بَفْشُرِ چَنگِ خود بر بالِ زمان
 با سَرِ پَنجَهٔ پرولتاری
 سینه به‌پیش، بی‌کم و کاست
 پَرچَمِ بَرَفَرّاز آری
 کیست در آن جا که می‌رود به‌راست
 به‌چپ! به‌چپ! به‌چپ!

(۱۹۱۸ - در دوران جنگ داخلی)

منبع: مجله پیکار شماره ۱ خرداد و تیر ۱۳۵۲ (با امضای مستعار ا.ک)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

و اخترانِ پاکِ بر شیلی خواهند تافت

ونکو مارکوسکی [Venko Markovsky](#)



لویس کوروالان، دبیرکل سابق حزب کمونیست شیلی در کنار سالوادور آلنده -

جهان و حَشْت‌زده است، خاموش است و مَحزُون
و طاعون دیوانه‌ای سرگرمِ رقصِ خُون
شُعْلَه دوزخی می‌سوزد در آسمانِ شیلی
در پیچ‌وَتاب است پرچمِ سیاهِ عَزای همگانی
غروب، درفشِ خویش فُرود آورده
پیش از موقع در سُوْزش است
و زمینِ بی‌خوابِ فرسوده است از آشک‌باریِ بسیار
دَدی از گَنامِ بیرون می‌خَزَد
در خاک‌ها چَنگ‌زَنان،
در راهِ دروغ، در راهِ ستم و ننگِ پیش‌تازان،
دشمنانی بی‌اعتنا به قانون، به وجدان، به دادرسی
پوستِ زنده کشور را از هم می‌دَرند
کین و پلیدی آن‌ها خواستار است که "کوروالان" * را نابود کند
ولی حافظه...

ولی حافظه که مانند ناله‌ای تلخ است
خشمِ آن بیرق‌های رام‌نشده،
طُغیانِ آن تُوْغانِ فَرَا رَسَنده را در خاطر دارد.

این زبانه‌های خون‌آلود، زمین را شُعْلَه‌وَر ساخته

و مَرْدُم در رَنجی فَرساینده به سَر می بَرند،
کشور گویی جِنازه‌ای است بر تَخْتَه مَرگ
و دست‌های آخْتِه، کِرِخت مانده.
آه! ای ظَلَمَتی که خَزان و زَوَال با خویش داری!
ای شیلی! تو اینک به تَلِّ صَلیبِ همانندی.
ای ترانه‌های خَشْم آگین، غُرآن شویدا!
زیرا پُولادِ آسمان را از خون رَنگ آمیزی کرده‌اند.

و این دورانِ اَشْفته خواهد گذشت
و خارِبِنِ این کابُوس تا آخر خواهد سوخت
و اخترانِ پاک بر شیلی خواهند تافت
ولی جَرَاخت‌ها تا دیری خواهد پایید
و اندوه، چون شَب تاب، در تیرگی، رَنگ خواهد داد
و غَلَف‌ها از وَزَشِ باد خِش خِش گَنان.
زیرا زمین بی بَرگ است و رُوح ناکِشْتنی
گُلوله‌ای نیست و نیرویی نیست
که بی چنْدِش بازو تواند کُشت،
روحِ یک انسان را، یک برادر را، یک رَزْمنده را.
و تو ای "لوییس کوروالان"، پرچمِ ظَفَر،
آیْتِ آزادی و دَرَفَشِ آذَر خِش هستی.
پَس ای دژخیمان! بَلرزید که روز قِصاص خواهد رسید.

منبع: ماهنامه مردم، سال ۱۳۵۲، شماره ۱۰۷ با امضای ا.اس (مخفف ا.سپهر)

* لوئیس کوروالان - لوئیز آلبرتو کوروالان لپه - [Luis Alberto Corvalán Lepe](#) (۱۴ سپتامبر ۱۹۱۶ - ۲۱ جولای ۲۰۱۰)، دبیرکل سابق حزب کمونیست شیلی (از ۱۹۵۸ تا ۱۹۹۰) که از حامیان جدی دولت ائتلافی "جبهه متحد سوسیالیستی" به رهبری دکتر "سالوادور آلنده" بود که با کودتای آمریکایی به دست زُنرال پینوشه از قدرت ساقط شد. ونکو مارکوسکی، [Venko Markovsky](#) نویسنده، شاعر، پارتیزان و سیاست‌مدار کمونیست بلغار (۵ مارس ۱۹۱۵ - ۷ ژانویه ۱۹۸۸) (ویراستار)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

زَر (طلا)

ویلیام شکسپیر

(بر اساس نمایشنامه تیمون آتنی (timon of athens))

William Shakespeare

ای فلزِ پُر بها، ای جادویِ رخشنده، ای زَر
 زشت از تو گشته زیبا، تیره‌گون از تو مُنور
 پست والا، پیر بُرنا، کذبِ حق، ناکسِ دلاور
 چیست گوئید ای خدایان! از چه رو این دیوِ اصغر
 کاهنان و زاهدان را راند از معبد به منبر
 بالشِ آرامشِ بیمار بر باید ز بستر
 گه بسازد دین و گاهی دین دهد بر باد یک‌سر
 مایهٔ آمرزشِ جرم است بی فرمانِ داور
 از جذامی دور سازد زشتی آن رنجِ منکر
 دزد را بر مسندِ اقبال سازد تاج بر سر
 بخشد او را شهرت و جاه و جلال و قدرت و قَر
 و آن عجزِ شوُم را سازد عروسی نیک‌منظر
 دور شو ای دیوِ ملعون! ای پلیدِ تیره گوهر!

منبع: کتاب کاپیتال (اثر کارل مارکس، برگردان ایرج اسکندری، سال ۱۳۵۲، جلد اول صفحه ۱۴۹) و بازنشر در کتاب [تاریخ رئالیسم](#)، (اثر بوریس ساچکوف، برگردان محمد تقی فرامرزی، صفحه ۱۷)

نمایشنامه "[تیمون آتنی](#)" در ژانر تراژیک، یکی از چند اثر سال‌های اوج پختگی شکسپیر محسوب می‌شود، به‌ویژه در بخش پرده چهارم-صحنه سوم از آن که نثر موزون و شاعرانه‌ای پیدا می‌کند. همان چیزی که توجه بزرگانی چون کارل مارکس فیلسوف و شاعرانی چون زنده‌یادان احسان طبری و احمد شاملو را نیز به خود جلب می‌کند تا به برگردان آن مبادرت ورزند. (ویراستار) برگردان دیگری از این شعر شکسپیر نیز توسط زنده‌یاد "احمد شاملو" انجام شده که می‌توانید آن را با مقدمه‌ای از کارل مارکس درباره پول در این ویدئو کلیپ:

https://www.youtube.com/watch?v=CpJ۳MjSWD۶k&list=PLMm۴JtG_Rh۶EczHu۱Gp۰۴v۳NsH۹۸-jCOu

و توصیف "پول" در بیان شاعرانه برتولت برشت را در این ویدئو کلیپ:

https://www.youtube.com/watch?v=wphcSvwenGA&index=۰&list=PLMm۴JtG_Rh۶EczHu۱Gp۰۴v۳NsH۹۸-jCOu

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

از ترانه‌های رزمیِ خلقِ فلسطین

(برگردان ۸ سُروده از عربی به فارسی)



سرنوشتِ آوارگانِ فلسطین در دورانِ ما سرنوشتی است سرشار از اندوه و حماسه: اندوهی که به حماسه بدل شده است و در ترانه‌ی چریک‌های "فتح" و "اصفه"، هر دوی این عناصرِ سرنوشتی، هم در واژه‌ها و هم در نوها انعکاسی سخت زیبا و شیگفت و لرزاننده یافته است. نوها را باید شنید. انتقالِ واژه‌های خلقی و سوزان نیز به ترجمه‌ی فارسی کاری است دشوار. با این حال، امید است نمونه‌های زیرین بتواند گوشه‌ای از آن عواطفِ ازجان‌برخاسته را که در ترانه‌های رزمی و انقلابیِ خلقِ فلسطین منعکس است، ارائه دهد و احساساتِ نجیب را به‌سودِ این قربانیانِ ستمِ امپریالیسم و صهیونیسم که به نبردی عادلانه بر ضدِ تجاوزگران مشغول‌اند، بیش‌تر بسیج کند. (احسان طبری)

۱- دَمی، دَرَبی، بَلدی، اِسَمی

خون‌ام، راه‌ام، شهرم، نام‌ام،
 نشان‌ام: عربِ فلسطینی!
 من شعله‌ای هستم از آتشِ شورش،
 من حربه‌ای هستم که فُرو می‌کوبد،
 من خزانه‌ای هستم انباشته از باروت،
 من دستی هستم آماده بر توپ.
 در "قُدس"، در "یافا"، در "زَمِلَه"
 من شورشِ سرزمینِ اشغال‌شده‌ام.
 این است آن راهِ آزادی
 که چریک‌هایش می‌گشایند
 دِشِنه بر دست می‌رزمیم

با کارد، با بیل،
 با موشک، با توپ، با ناخن (فَلَاخَن)
 شورش، مسیرِ خَلق است
 خون‌ام، راه‌ام، شهرم، نام‌ام،
 نشان‌ام: عربِ فلسطینی!

۲- اَنَا قَدْ كَسَرْتُ قَيْدَ مَذَلَّتِي

بندهای خواریِ خود را گسستم.
 و آن‌که دژخیمِ من بود و سازنده تیره‌روزی من بود، او را درهم شکستم.
 و زندانِ خود را ویران کردم و چون توفانی رها شدم.
 شعله‌ای هستم که در زیر درفشِ شورشِ ولوله می‌کنم.
 من فرزندِ "فَتْح" هستم و جز یادِ آن بر لب ندارم،
 و سپاهِ پیش‌تازِ او که بازگشتِ مرا خواهد ساخت.
 و اوست که شورشِ خَلقِ مرا برانگیخته،
 و اوست که راهِ بازگشتِ مرا گشوده است،
 فَتْح - فَتْح!
 اوست که راهِ بازگشتِ مرا گشوده است.

۳- اَنَا يَا آخِي أَمِنْتُ بِالشَّعْبِ الْمُضِيعِ الْمُكَبَّلِ

من ای برادر، آری من ای برادر
 به خَلقِ آواره، به خَلقِ زنجیرشده ایمان آوردم.
 و سلاح برداشتم، تا پس از ما، بازماندگانِ ما داسُ بردارند.
 و زخم و خون خود را منبعِ آبیاری این دره‌ها و جلگه‌ها کردم.
 این وامی است به گردنِ شما،
 و وامی را که به حَقّ است، نمی‌توان ناپرداخته گذاشت.

۴- اِغْمَسَ يَرَاعِكُ فِي دَمِي

خامهات را با خون‌ام ترکن و وصیتِ مرا از دهن‌ام بنویس،
 و به لبان‌ام بنگر که ترانه می‌خوانند،
 پیش از آن‌که بمیرم.
 این امیدهای دِلِ من است که لبان‌ام می‌خوانند،

این ندایی است که از زندگی و داستانِ پدران سخن می‌گوید.
 خَلق به نبردی روی آورد،
 "فَتْح" شمشیرِ رزمِ آخته است
 خونِ خاک را آبیاری می‌کند.
 خامه‌ات را با خون‌ام ترکن و وصیتِ مرا از دهن‌ام بنویس.
 به همهٔ مردان بنویس:
 ای برادران! ای ارجمندان!
 من وصیتِ خویش را نوشتم،
 این نامهٔ دورانِ ماست، این نمودارِ سپیده‌دمِ ماست، این پایانِ شبِ ماست.
 و من درمی‌گذرم، اما شما تکمیل کنید
 و بُردبار باشید... و بُردبار باشید... و بُردبار باشید.

۵- و بارضِ بلادی انا صامد

من پایدارم، من پایدارم،
 در سرزمینِ کشورم، من پایدارم.
 و اگر توشه‌ام را بربایند، من پایدارم.
 و اگر فرزندان‌ام را بکشند، من پایدارم.
 و اگر خانه‌ام را ویران کنند، در سایهٔ دیوارِ خانهٔ ویران‌ام، من پایدارم.
 و در دستی چوب یا دِشِنه،
 در دستی درفشُ
 و اگر ببرند دست‌ام را، درفش را به دستِ دیگر می‌دهم و من پایدارم.
 در باغِ دبستانِ خود، من پایدارم.
 با عزم و ایمانِ خود، من پایدارم.
 با ناخن و دندانِ خود، من پایدارم.
 و اگر بر پیکرم زخم‌ها بسیار باشند، با زخم‌ها و خونِ خود، من پایدارم.
 من پایدارم، من پایدارم، من پایدارم، من پایدارم.

۶- انا یا آخی فی موطنی راض توَسَدتُ الثری

من، ای برادر،
 در میهنِ خود خرسندم که بر خاکِ بخوابم،
 در آغوش‌اش بگیرم، بوسه‌اش بزنم،

از شوقِ آن که ببینم‌اش.
 چگه‌های خون‌ام چون شعله است
 و آن سَرزمین را آبیاری می‌کند.
 این است راهِ خَلقِ ما
 و سپیده‌ای است
 که بازماندگانِ ما خواهند دید.

۷- المَدِّ! المَدِّ! یا ثورَتَنَا الشَّعْبِیَه

به پیش، به پیش، به پیش ای شورشِ خَلقِ ما
 مرزی نیست که پویۀ چریک‌ها در آن جا فرا ایستد.
 ای شورشِ ما، پیش، پیش!
 ای جُنُبِشِ ما، پیش، پیش!
 این بانگِ خَلقِ است که فریاد می‌زند - که فریاد می‌زند -
 که فریاد می‌زند قوی‌تر از تندر!
 از پیروزیِ شورشِ حمایت می‌کنیم،
 خونِ من و فرزندان‌ام فدای آن باد!
 پُشتیبانیم، پیمان‌وریم،
 زِرِه پایداری بر پیکریم.
 شورشِ ما پیمانِ کارگر و بَرزگر و دانشجو است.
 با دستی درفشِ شورشِ برافراشته‌ایم،
 با دستِ دیگر سلاح برمی‌داریم.
 به پیش، به پیش ای شورشِ خَلقِ ما!

۸- بِلادی، بِلادی - فَتْحُ الثَّوَرَه عَلَی الإِعَادَی

کشورم، کشورم! شورشِ تو بر دشمنِ پیروز باد!
 فلسطین، ای سَرزمینِ نیاکان!
 بی‌شک به‌سوی تو باز خواهیم گشت
 پیروزیِ شورشِ آرزوهای میهن‌ام را برآورده خواهد کرد.
 فلسطین، ای عشقِ بزرگِ من!
 تو آماج و آرزوی مَنی
 بی‌شک به‌سوی تو می‌آیم تا ظلم و دشمنی را برافکنم.
 فلسطین، ای گهوارهٔ مَسیح!
 ای جایی که ندایِ محمّد در آن بلند است،

باید این کشور زخم‌دار را به کرد
و آنرا از آرایشِ دشمنانِ پالود.
فلسطین، ای تنها امید من!
بی‌شکّ به تو باز خواهیم گشت.
افتخارِ خَلقِ آواره تنها زیرِ درفش‌های رزمِ ممکن است.
فلسطین، خَلقِ تو نامردنی ایست،
و به خَموشی تَن در نخواهد داد،
و "عاصِفَه" پیوسته دست‌اش بر سیّاح خواهد بود.
"عاصِفَه" در این جا پای خواهد گذاشت و زمینِ دِل‌بند را کِشت خواهد کرد
و خائنانِ کشور را سرکوب خواهد کرد.

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۲ سال ۱۳۵۲



واژه نامه

بازگشت به نمایه

پیروزی

پابلو نِرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴)

به مناسبت درگذشت بزرگ‌ترین شاعرِ عصرِ معاصر که کمونیست بود



پابلو نِرودا [Pablo Neruda](#) درگذشت و این یک خبرِ عادی نیست، زیرا جهان با مرگِ او بزرگ‌ترین شاعرِ معاصر را از دست داد؛ ولی پابلو نِرودا فقط برای آن که هنرمندانه شعر می‌گفت، بزرگ نبود. او میهن‌پرستی پُرشور و انترناسیونالیستی استوار بود. او میهنِ خود و خلقِ خود را دوست می‌داشت و برای آزادی آن‌ها عُمری مبارزه کرد. او هوادارِ برابری حقوقِ انسان‌ها و مدافعِ منافعِ زحمتکشان بود. او مبارزِ راهِ صلح، دموکراسی و سوسیالیسم بود. او کمونیست بود و پابلو نِرودا همهٔ این احساساتِ انسانی، همهٔ این آرمان‌های انقلابی، همهٔ این شورِ میهن‌پرستی را در شعرِ خود می‌گنجاند و بدین‌سان بود که او را بزرگ‌ترین شاعرِ معاصر شناختند. با این‌که پابلو نِرودا به سختی بیمار بود، ولی مرگِ او به طور طبیعی صورت نگرفت. در بسترِ بیماری بود که کودتای فاشیستی، حکومتِ قانونی و خلقی **دکتر سالوادور آلینده** را ساقط کرد. دوست و هم‌رزم او، دکتر سالوادور آلینده که تا آخرین نفس به خلقِ خود و به آرمانِ انقلابی خود وفادار ماند، به قتل رسید و به‌دنبال این جنایتِ فجیع، بسیاری از دوستان و هم‌زمان او، بسیاری از آن مردمِ زحمتکشی که وی تمامِ خلاقیتِ هنری خود را وقفِ دفاع از آن‌ها کرده بود، زیر ساطورِ جلاخان جان‌دادند و یا به اسارت درآمدند. اشعارِ او همراه با آثارِ مارکس و انگلس و لنین و هرچه که نشانی از آزادی‌وترقی داشت، سوزانده شد. افقِ روشنِ شیلی را سیاهی گرفت. می‌توان حدس زد که همهٔ این حوادثِ دردناک و غم‌انگیز چه اثری در روح حساسِ شاعرِ انقلابی داشته است. از این جاست که می‌توان به جرات گفت که کودتاچیانِ فاشیست مرگِ پابلو نِرودا را تسریع کردند. این جنایتِ آن‌ها نیز هرگز فراموش نخواهد شد. هنوز جسدِ پابلو نِرودا در آرامگاهِ ابدی او قرار نگرفته بود که نظامیانِ فاشیست خانه او را غارت و ویران کردند و کتاب‌هایش را سوزاندند. با این‌همه در آن اوجِ ترورِ فاشیستی، هزاران نفر از مردمِ سانتیاگو، پابلو نِرودا را تا گورستان همراهی کردند، بر او گل‌فشانند و سرودانترناسیونال، صَفیرِ گلوله‌ها را که بر سینهٔ میهن‌پرستان

می‌نشست، خفه کرد. آری، شاعر و خلاقش، خلق و شاعرش نیروی جاویدان‌اند، و این حقیقتِ تاریخی را خلقِ شیلی، هنگام مرگِ پابلو نرودا یک‌بار دیگر به ثبوت رساند.
ترجمه اشعار* از متن آلمانی است. (احسان طبری)

*شامل ترجمه سه شعر به ترتیب: "پیروزی"، "یک‌بار دیگر آژیر می‌دهم!"، "بداندیشان" (ویراستار)



پس چنین شد که هم‌راهِ دوستام آئینده
به ورزش‌گاه رفتیم:
به سوی چیستانِ یک نظامِ رستاخیز
به سوی انقلابِ قانونی شیلی

این دریای گلِ سُرخ که از آن صدها بانگ برمی‌خیزد.

و حزبِ کمونیستِ من نیز آن جا بود
(زیبا چون نمایشِ رنج‌بران)
چنان‌که گویی در تاریخِ جهان
گام دیگری پیموده شد.

جامِ شراب را به ارتفاعِ زمان برمی‌دارم
و آن را به سوی خَلق‌ها می‌برم.

منبع: مجله پیکار، شماره ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۲ (با امضای مستعار "ک")

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

یک بارِ دیگر آژیر می‌دهم!

پابلو نرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴)

به مناسبت درگذشت بزرگ‌ترین شاعرِ عصرِ معاصر که کمونیست بود



نشانه‌های خطر پدیدار شده!

برای خلقِ پیروزمند، ناقوسِ توفان را می‌نوازم.

وجدان و نیرو را به هم پیوندیم.

شیلی ناوردگاهِ زندگی است

نبردی برای شرف!

نبردی برای عشق!

منبع: مجلهٔ بیکار، شمارهٔ ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۲ (با امضای مستعار "ک")

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

بَد آندیشان

پابلو نرودا (۱۹۷۳-۱۹۰۴)

به مناسبت درگذشت بزرگ‌ترین شاعرِ عصرِ معاصر که کمونیست بود



آمدند وُ تَفنگ‌ها آوردند انبُوْدِه از باروُت
 به این سرزمین، و فرمان دادند، فرمانِ یک انهدامِ سَهْمِگین
 و خَلقی را یافتند که سُرود می‌خواند
 و خَلقی را یافتند که احساسِ وظیفه و نیروی عشقِ مُتَّحِدَش می‌کرد.
 و آن دوشیزهٔ لاغرآندام، او نقشِ زمینِ شد، پَرچَم‌اش در دست.
 و آن جوانِ خنده‌رو، او نیز در کنارش اُفتاد، زخم‌دار.
 و مَرْدَم، وَحَشَت‌زده، دیدند مُردگان را که می‌افتادند
 با خَشَم وُ با دَرْد
 پَس خَم شدند آن‌جا که گُشته‌گان فُرود اُفتادند با پَرچَم‌هایی به خون رَنگ
 تا به ضدِّ قاتِلانِ بارِ دیگر بالا بیافرازَند.

به نامِ این گُشته‌گان، به نامِ گُشته‌گانِ ما
 کیفر می‌طَلَبِم!
 به نامِ این سرزمینِ میهن که بر آن لَک‌های خون است
 کیفر می‌طَلَبِم!

برای خائنان که از گردابِ خون به سوی مَسندِ قدرت می‌تازند
کیفر می‌طلبم!
برای کسانی که فرمانِ قتلِ عام داده‌اند
کیفر می‌طلبم!
برای کسانی که از این سیئه‌کاری دفاع می‌کنند
کیفر می‌طلبم!
نمی‌خواهم که دست‌های آلوده‌به‌خونِ خود را
به‌سوی من بیازند
کیفر می‌طلبم!
نمی‌خواهم ببینم‌شان که چون فرستادگانی
در خانه آرمیده‌اند
همین جا و در همین مکان
می‌خواهم ببینم‌شان بر چوبهٔ مُجازات
کیفر می‌طلبم!

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۲ (با امضای مستعار "ک")

واژه نامه

بازگشت به نمایه

مَرگ و زندگی خورشید

(آخشاملارین باتقین چاغیندا)

برگردان شعر آذربایجانی سُروده آیدین



شَب‌گیر

دِل‌ام از هیجان آنباشته می‌شود
 هنگامی که نظر می‌کنم به آن سوی کوه‌سارِ بلند
 و می‌نگرم فُروخفتنِ خورشید را.
 هر روز از خویش
 بی‌خودانه می‌پرسم:
 از چیست که خورشید غروب می‌کند؟

شَب‌گیر

دِل‌ام از هیجان آنباشته می‌شود
 نَفَس‌ام می‌بُرد
 آن‌دم که به غوطه‌زدنِ خورشید
 در دریای موجِ توفان‌زا
 می‌نگرم.

در این منظره‌ها محو می‌شوم
 همانند کسی که خود را فراموش کند
 باز می‌پرسم:
 از چیست که خورشید غرقه می‌شود؟

زمان بی‌درنگ در گذار است

تیرگیِ ترسِ آوَر
 که به‌دنبالِ خورشیدِ می‌خَزَد
 پَردهٔ تاری را
 بر آن نوری که فرزندِ اوست می‌گُسْتَرَد
 این زمان، گرچه کوتاه است
 حقایقِ زشت را در برابرِ دیدگانِ ام‌نمُودار می‌سازد
 و سِرِشک از دیده‌ام فُرو می‌ریزَد.

اما آن‌دم که آن‌سوی این منظره‌ها
 چشم به جامهٔ ارغوانِ آسمان می‌دورَم
 گلویم را نشاط می‌گیرد
 دل‌ام می‌تپَد، زبان‌ام بند می‌آید
 نمی‌دانم چیست
 نمی‌دانم چه چیزی این حال را در من برمی‌انگیزد
 آیا اندوه است یا ترس یا امید؟

آری امید!
 زیرا باورم‌ندم که
 خورشیدِ پیروز بارِ دیگر
 با همه شُکوه و بزرگواریِ خود
 به سوئی آسمان برخواهد خاست.

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۲ مرداد و شهریور ۱۳۵۲ (با امضای مستعار "ک")

واژه نامه

بازگشت به نمایه

باز هم بَرَف می‌بارد

(قاریا غیر، گینه)

برگردان شعرِ آذربایجانی سُرودهٔ آیدین



باز هم بَرَف می‌بارد
 و من چون همیشه دِلِ تَنگام، رَنج می‌بَرَم
 آری رَنج می‌بَرَم
 آیا نمی‌دانی برای چه؟
 به‌خاطرِ زیبایی، راستی و باورمندی او رَنج می‌بَرَم.
 سپید بود، پاکیزه بود، بی‌لگه بود
 در آن هنگام که راهِ آسمان را می‌پیمود
 آری مدت‌ها پیش
 می‌اندیشید که به زمین فُرود آید
 به پاکیزگی و زیباییِ زمین باور داشت.
 با این اُمید در لحظاتِ زربینِ بامداد
 جامهٔ عروسی بَر تَن
 بال‌گُستران، بازی‌گُنان
 بر زمین فُرود آمد
 جامهٔ سپیدِ تاب‌ناکِ خود را بر سراسرِ جهان گُسترد
 و چگونگیِ زیباییِ خود را نمایان ساخت.
 هنوز دَمی چند نگذشته بود
 که راستی را یافت

چرکینی و پلیدی‌ها را دید
 گرسنگی را دریافت
 ستم و بی‌داد را دید
 به جنگ نگریست
 به چه‌گونه‌گی آن پی بُرد.
 پس رشته سته‌اش گسست
 بانگ زد، فریاد کشید، نالید
 آن‌زمان که بر آن پای می‌سوادم
 گفت:

مرا رها کنید، چرکین‌ام نکنید
 مرا رها کنید تا به آسمان بازگردم
 دور از بدی‌ها
 با پاکیزگی صلح و صفا درآمیزم
 با این آرزوها
 با این امیدها
 هنوز عمرش به پایان نرسیده
 در زیر فشار و ستم چکمه‌ها
 زشت شده از میان رفت.

منبع: مجله پیکار، شماره ۴ آذر و دی سال ۱۳۵۲ (امضای مستعار "ا.ک")

واژه نامه

بازگشت به نمایه

چکمه ژنرال

یوگنی یوتوشنکو

Yevgeny Yevtushenko



تصویر خارج کردن جنازه سالوادور آلینده از کاخ ریاست جمهوری شیلی

یوگنی یوتوشنکو، سرشناس‌ترین شاعر نسل جوان شوروی است که در اشعار خویش، استادانه، نوآوری در لفظ و شکل شعر را با شور اجتماعی و انقلابی در محتوا همراه ساخته است و از این جهت یکی از پُر قریحه‌ترین دنبال‌کنندگان سنت مایاکوفسکی در ادبیات معاصر شوروی است. شعر زیرین را یوتوشنکو به مناسبت فاجعه خونین شیلی سُروده است و در آن "چکمه ژنرال" به مثابه مظهر خشونت و بهیمیت فاشیستی توصیف شده است. مردم ایران نیز با این چکمه‌های خون‌آلود آشنایی دیرین دارند و به‌خوبی می‌دانند که این ارمغان شومی است که واشنگتن برای خلق‌های جهان گسیل می‌دارد. ترجمه شعر از متن روسی (پراودا، شماره ۱۵، سپتامبر ۱۹۷۳) انجام گرفته است. (احسان طبری)

کجایی تو، ای پانچوا!

ای دوست من

ای "جک لندن" شیلی!

شاید در پسِ میله‌های زندانی

اگر تصادف یارت نشده باشد،

و تو شوق داری که بر فراز این فاصله‌های دور

بخروشی،

اما فسوس، چکمه ژنرال بر لبانِ توست

و خروشیدن نمی‌توانی.

حقیقتِ انقلابی را
 کسی پایمال نمی‌تواند کرد،
 دشمن قادر است تنها برای چندی
 سرکوب‌اش کند،
 نیز ممکن است که جایی خُمپاره‌ای
 عیناً مانند نوکِ تیزِ چکمه زُنرال به پُشت‌ات اصابت کرده باشد،
 و شاید هم
 هنوز آن‌جا
 با تُفنگِ علیه تانک‌ها ایستادگی می‌کنی
 و گوشه‌ای، مانند بازپسین منطقهٔ اُمید
 سرگرمِ دفاعی.
 ولی کفِ میخ‌کوب‌شدهٔ چکمه زُنرال
 بر موهای خاکستری‌ات چون وزنه‌ای آهنین فشار می‌آورد.
 سانتیاگوی محبوبِ من
 زخم‌دار است.
 هواپیماهای مسافری پای‌بسته و بی‌حرکت‌اند.
 دژخیم چکمه را از خون می‌سِترد
 خسته و عرق کرده است
 ولی چهرهٔ مصلوبِ آئینده
 وقفه‌ناپذیر
 در آئینهٔ سیاه چکمه زُنرال می‌درخشد.
 و پانچو، به‌ناگاه به‌نظرم می‌رسد
 که پاشنه‌ها
 در دیوارهای دودزدهٔ کاخِ بمباران‌شده
 بر زمین کوفته می‌شوند
 و پیکرم را
 که هنوز در آن گرماگونه‌ای است،

جانورانه به قصدِ گشتِ لگد کوب می‌کنند
و در همین دم چون جَرنگِ مَهْمیزِ ژنرال
بُلدگوها آوازه سر می‌دهند
که آسوده بخوابید، کشور امن و امان است،
و دُژخیمان می‌خواهند
دُزدانه، رَفیقانِ تیرباران شده‌ام را
در چکمه‌های ژنرال
چنان که گویی در گوری
دَفن کنند.
تانک‌ها

ماهوتِ پاک کنِ مخصوصِ سِتُردنِ چکمه‌هاست.
واکسِ این چکمه‌ها چیست؟
خونِ معدن چی‌ها، خونِ چوپان‌ها.
و پرچمِ کشور در نظرشان چیست؟
جز جُلُ پاره‌ای برای بَرَق انداختنِ آن‌ها.
پابلو نرودا چه به‌دردشان می‌خورد؟
از شعر که نمی‌توان چکمه دوخت!
آه، برای چه، ای دستانِ ماهرِ خَلق!
چکمه برای ژنرال‌ها می‌دوزید؟
ساق‌بندِ چکمه مانند بُرجِ زندان
سخت است و بُلد.

شما ای چکمه‌ها، از پوستِ زنده‌ای هستید که
از آزادیِ آمریکای لاتین گنده‌اند.
پانچو، کجایی؟
امروز به کشور شیلی، نه پروازی شدنی است و نه پویه‌ای،
ولی ای ترانه من، به یاریِ رَفیقان
به پروازِ دَرآی!

ای سرنیزه رزمندگان آزادی
خاری شوید در پای ژنرال‌ها
و نگذارید که بگذرند!
پانچوا!
کوبش چکمه‌ها به ما آموختند
سرسخت بودن را.
ساعت مقرر در خواهد رسید
و خلق نیز خواهد زدود
رد پای چکمه ژنرال‌ها را
بر صحیفه تاریخ شیلی
و اثر آن انگستانی را
که زمانی خلق را خفه کردند.
۱۴ سپتامبر ۱۹۷۳ - ا.ط

منبع: مجله پیکار، شماره ۳ مهر و آبان سال ۱۳۵۲ (امضای مستعار "ک")

واژه نامه

بازگشت به نمایه

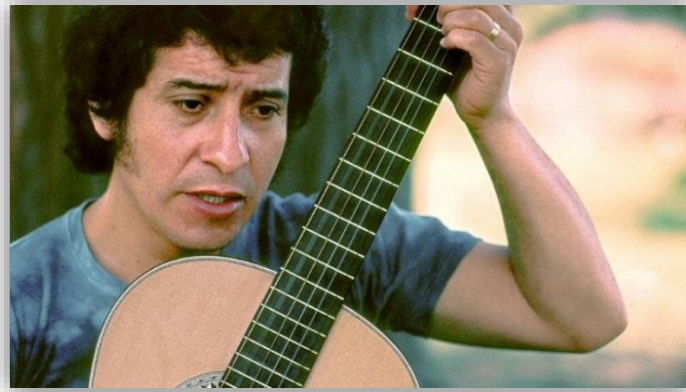


در سرسرای ورودی وزارت امور خارجه کشور ونزوئلا، یادمان عینک شکسته پرزیدنت "سالوادور آلنده"، رئیس‌جمهور سوسیالیست شیلی نصب شده است؛ نمادی از مقاومت مردمی و میهنی در برابر کودتایان مورد حمایت امپریالیسم...

ما پنج‌هزار تن ایم

آخرین سُروده ویکتور خارا در ورزشگاه سانتیاگو شیلی

و "ویکتور خارا"، سُرایندهٔ خلق و عضو کمیتهٔ مرکزی حزبِ کمونیستِ شیلی چنین شهید شد



(۲۸ سپتامبر ۱۹۳۲ سانتیاگو - ۱۶ سپتامبر ۱۹۷۳ سانتیاگو)

او یکی از پنج‌هزار تن بود، پنج‌هزار تنی که ژنرال‌های فاشیستِ شیلی در ورزشگاهِ شیلی زندانی کردند. از این پنج‌هزار تن، بسیاری زیر شکنجه وحشیانه جان دادند و بسیاری صاف و ساده، بدون هیچ تشریفاتی، با قساوتی کم‌نظیر به قتل رسیدند، و او یکی از گشته‌گان بود. جرم‌اش چه بود؟

"ویکتور خارا" از بنیادگذارانِ **موسیقی مدرنِ شیلی*** بود که بر پایه موسیقی خلقی آمریکای لاتین استوار است. او به ترانه‌هایی که خود می‌سُرود و خود می‌خواند، محتوای انقلابی و پیکارجویانه داد. او اندوه و شادی، رنج و آرزو، بیم و امیدِ کارگرانِ معادنِ مس، دهقانانِ زحمتکش و روشنفکرانِ انقلابی را در ترانه‌های خویش منعکس می‌ساخت. او به میان مردمِ زحمتکش می‌رفت و با هنرِ خویش آن‌ها را به مبارزه برای آزادی از استثمار و ستم برمی‌انگیخت. او از "**جبههٔ یگانگیِ خلق**"، که خلقِ شیلی را به سوی آزادیِ واقعی، به سوی سوسیالیسم می‌بُرد، با پیگیری دفاع می‌کرد. او عضو کمیتهٔ مرکزی حزبِ کمونیستِ شیلی بود. او سُرایندهٔ خلق و محبوبِ خلق بود. برای فاشیست‌های خون‌خوار چه جرمی از این بالاتر؟ و به همین "جرم" او را در ورزشگاهِ سانتیاگو زندانی کردند. وقتی او را به ورزشگاه بُردند، هم‌دمِ دائمی خود، گیتارش را به‌همراه داشت. در این زندان، در میانِ یارانِ زندانی، آخرین ترانه‌اش را سُرود و به خواندنِ آن آغاز کرد. یارانِ زندانی به‌رغمِ تهدیدِ فاشیست‌ها او را همراهی کردند. ندای محکومیتِ فاشیست‌ها، ندای پیکار و مقاومت، ندای امید به پیروزیِ آزادی و عدالت در ورزشگاهِ طنین افکند. فاشیست‌ها از خشم به خود پیچیدند و طاقت را از دست دادند. به فرمان یک افسر، سربازان با قُنداقِ تفنگ به جانِ ویکتور خارا افتادند. او دیگر نمی‌توانست گیتار بنوازد، چون دست‌هایش خُرد شده بود، ولی با صدایی که رفته‌رفته ضعیف می‌شد، تا آخرین لحظه‌ای که جان در بدن داشت، هم‌چنان آواز می‌خواند و سربازان آن‌قدر او

را کوبیدند تا جان داد، و بعد برای "عبرت" سایر زندانیان جنازه‌اش را در برابر آن‌ها به دار آویختند؛ و "ویکتور خارا"، سُراینده خلق، عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست شیلی این‌چنین شهید شد.

"ویکتور خارا" بخشِ اوّل ترانه خود را قبل از شهادت‌اش به وسیله رفیق جوانی که توانست از ورزشگاه سانتیاگو بگریزد، به خارج فرستاد، و همین بخش است که ترجمه آن در زیر به اطلاع خوانندگان گرامی می‌رسد. از سرنوشت بخش دوم ترانه اطلاعی در دست نیست ولی همین که در دست است، برای محکومیتِ فاشیست‌های شیلی، برای نشان دادنِ روحیه انقلابی و پیکارجویانه خلقِ شیلی که فرزندانِ چون "ویکتور خارا" در دامنِ خود می‌پرورد، برای جاودان ساختن نامِ "ویکتور خارا" که چنین قهرمانانه جان خود را در راه آزادی خلق شیلی از دست داده است، کافی است.

فاشیست‌ها و همه دشمنانِ خلق می‌توانند به زور، انقلابیون و مدافعانِ خلق را از پا درآورند، ولی جنبشِ انقلابی را هرگز نتوانسته‌اند، نمی‌توانند و نخواهند توانست به‌زور نابود کنند. ترانه "ویکتور خارا" که در لحظاتِ مرگ سُروده شده، اینک در همه جهان طنین‌انداز است و بهترین گواه برای زنده‌بودن و زنده‌ماندنِ جنبشِ انقلابی خلقِ شیلی است. (احسان طبری)

* دربارهٔ موسیقیِ مدرنِ شیلی: دو زن در زندگی "ویکتور خارا" بیشترین نقش را داشتند: مادرش که خوانندهٔ آوازهای محلی بود و "یولتا پارا"، مادرِ جنبشِ موسیقیِ نوی شیلی. این جنبش، موسیقی‌های محلی را با پیام‌های سیاسی می‌آمیخت. خارا گفته بود "ما نوع جدیدی از آهنگ‌سازی را ابداع کردیم که ناشی از ضرورت بود". یک کافه کوچک در سانتیاگو، جایی بود که خارا در آن ساز می‌زد و بعدها همان کافه، پاتوقی برای فعالیت‌های سیاسی‌اش بود. کودتاچیان که به رهبری آگوستو پینوشه و با حمایت سازمان سیا به دنبال براندازی آئنده رئیس‌جمهور قانونی شیلی بودند، ویکتور خارا و پنج‌هزار نفر دیگر را در استادیوم سانتیاگوی شیلی شکنجه کردند و کشتند. صبح ۱۶ سپتامبر ۱۹۷۳ جسد ویکتور ۴۱ ساله سه‌روز بعد از دستگیری‌اش در کنار خیابانی پیدا شد. در سال ۲۰۰۹ نبش‌قبرِ خارا انجام شد و پزشک قانونی تایید کرد که او به دلیل شلیک ۴۴ گلوله از فاصلهٔ نزدیک به قتل رسیده است. پس از مرگ "ویکتور خارا"، همسر انگلیسی‌تبارش "یون" و دخترش "آماندا" مبارزه‌ای طولانی را برای احقاقِ حَقِّ آغاز کردند. عدالت پس از حدود نیم قرن از راه رسید: در ماه ژوئن سال ۲۰۱۶ دادگاهی در آمریکا "یدرو بارینتوس"، یک افسرِ پیشین ارتشِ شیلی که تابعیتِ آمریکا داشت و در ایالت فلوریدا این کشور زندگی می‌کرد را به اتهام مشارکت در قتلِ ویکتور خارا مجرم شناخت و به پرداخت ۲۸ میلیون دلار جریمه به بازماندگان خوانندهٔ مقتول محکوم کرد. در سال ۲۰۱۸ نیز ۸ افسرِ بازنشسته به جرم مشارکت در قتلِ خارا محکوم و زندانی شدند؛ اما چیزی که ویکتور خارا را ماندگار کرد، آهنگ‌ها و سُرودهای انقلابی‌اش و مرگِ دراماتیکِ او بود. یکی از آخرین آثارش به نام "مانیفستو" (بیانیه) شبیه پیش‌گویی بود: "آهنگ وقتی معنا دارد/ که در رگ‌ها جریان داشته‌باشد/ سُرودِ مَرَدی که حینِ خواندن خواهد مُرد... (ویراستار)

ما پنج‌هزار تن‌ایم

ویکتور خارا

ما پنج‌هزار تن‌ایم
 این‌جا، در این بخشِ کوچکِ شهر
 ما پنج‌هزار تن‌ایم
 ولی شماره‌ ما، همگی باهم در همه‌ شهرها و روستاها چند است؟
 تنها در این‌جا، ده‌هزار دستی که می‌کاشتند و کارخانه‌ها را به حرکت در می‌آوردند، اسیرند.
 چه بسیار که دست‌خوشِ گرسنگی و سرما هستند -
 دست‌خوشِ رنج و درد و فشارِ معنوی
 دست‌خوشِ هراس و جنون.
 شش تن از ما در دور دستِ فضا از دست رفتند
 یکی مُرد، یکی چنان تازیانه‌خورد که هرگز باور نداشتم
 که بتوان انسانِ زنده‌ای را چنین تازیانه زد.
 چهار تنِ دیگر می‌خواستند که از این هراس بگریزند،
 یکی خود را به پرت‌گاه افکند،
 دیگری سر به دیوار کوبید، ولی همه آن‌ها
 با نگاه رُک‌زده به مرگ بودند.
 چهره فاشیسم چه وحشتی برمی‌انگیزد!
 آن‌ها نقشه‌های خود را با دقتی عجیب اجرا می‌کنند
 و نمی‌گذارند چیزی این نقشه‌ها را مختل کند،
 خون‌ریختن برای آن‌ها نشانِ افتخار، آدم‌کشی مایه‌ مباحثات است.
 آه ای خدا، این است آن جهان که آفریدی؟
 آیا آن هفت‌روز اعجازِ آفرینش با آن کار و کوش برای این بود؟
 در این چهار دیوار فقط یک نمره هست،
 که هیچ آرزویی ندارد،
 و رفته‌رفته بیش‌تر در حسرتِ مرگ است.
 ولی ناگهان ضمیرِ من بیدار می‌شود و من این نشانه را می‌بینم،
 بدون لرزش
 اما با غرشی تانک‌ها، و سربازهایی که چهره خود را

چون چهرهٔ دایهٔ مهربان نشان می‌دهند.
 و مکریک؟ و کوبا؟ و جهانی که علیهٔ این ننگ
 می‌خُروشَد؟
 ما از دست‌هایی که می‌توانند بیافرینند، ده‌هزار دست کم‌تریم
 اما در سراسرِ وطن‌ام تعدادِ آن‌ها چند است؟
 خونِ رفیقِ ما رئیسِ جمهورِ پُر زورتر
 از بُمب و مُسلسل فوران می‌کند،
 و بدین‌سان مُشت‌های ما نیز ضربهٔ متقابل خواهند زد.
 با چه رنجی این سُرود را می‌سُراییم؟
 اگر من باید دربارهٔ هراسِ سُراییم،
 دربارهٔ هراسِ امروزی می‌سُرایم
 چنان‌که گویی از وحشت باید جانِ بسپرم،
 خود را در میانِ این لحظاتِ بی‌نهایت دیدن،
 در این لحظات که خاموشی و فریاد از سُرودِ من فَرَا می‌جَهَد.
 چیزی که می‌بینم چنان است که هرگز پیش‌از این ندیده‌بودم،
 چیزی که حسّ می‌کردم، چیزی که حسّ می‌کنم،
 لحظاتی را پدید می‌آورد.....

.....

ویکتور خارا // ورزشگاه سانتیاگو / شیلی

منبع: مجلهٔ پیکار، شمارهٔ ۴ آذر و دی سال ۱۳۵۲

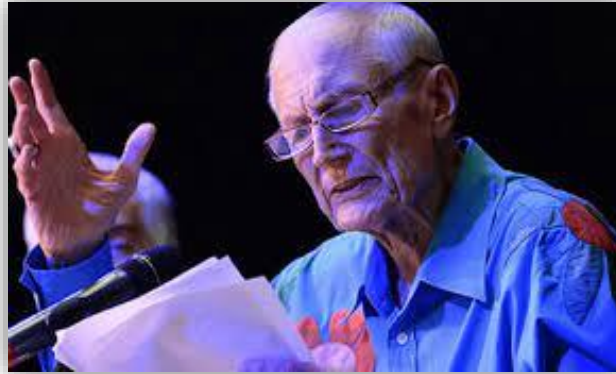
واژه نامه

بازگشت به نمایه

"قیام" پلیس

یوگنی یوتوشنکو، شاعر شوروی

Yevgeny Yevtushenko



Евгений Александрович Евтушенко (۱۸ ژوئیه ۱۹۳۲ - ۱ آوریل ۲۰۱۷)

سازمانِ خون‌آشام "پیده" [Pide-DGS]، که مانند "ساواک" در دوران سالازار و کایتانو در پرتغال، گرم شکنجه‌دادن و آدم‌کشی بود، در اثر تحولاتِ دموکراتیک در این کشور مُنحل شد و عده‌ای از کارگردانانِ آن زندانی گردیدند. این آقایان در زندان دست به "قیام" زدند! شعرِ زیرین از شاعرِ معاصرِ شوروی، یوگنی یوتوشنکو در رابطه با این حادثه سُروده شده و در "پراودا" [ارگان مرکزی حزب کمونیست اتحاد شوروی] نشر یافته است. و اینک ترجمهٔ آن. (احسان طبری)

پلیسِ دورانِ سالازار

"پاسدار امنیّت" در عهدِ کاتانو

اسم‌اش را عَرَض می‌کنم، تا مَل کنی

تلفظ‌اش چندان سَخْت نیست؛ پیده

بله، پیده، که مُتَّصِلِ زاغِ سیاهِ مردم را به چوب می‌زد،

که همه را دنبال می‌کرد، حَبَس می‌کرد، زیرِ شکنجه می‌گشت،

حالا خودش به "هَلْف‌دونی" تَشْرِیْف‌فَرما شده

واقعا خیلی اسبابِ دِل‌خوری است

"آه، چقدر این سوپِ آبکی است!"

"چقدر اوضاع این جا افتضاح است!"

و راویان گویند که در زندانِ لیسبون

پیده در هتلِ ناراحتِ کنونیِ خود

کف بر دهان، قیام کرده

پلیس و زندان؟ بیچاره‌ها!

واقعاً این عجزه تاریخ چقدر مزاحم است!

پلیس در زندان سرگرمِ جارو و پارو.

آن‌هم در این سوراخِ کثیف و بی‌معنی؟!

اوه، ببخشید، ولی این‌را که خودتان ساخته‌اید!

شما بودید که در این شکنجه‌خانه‌ها امریه اجرا می‌کردید!

ببخشید اگر گزیشِ ساس‌ها قدری ناراحت‌تان کرده.

میل داشتید سینما بروید؟

گردش در خیابانِ دل‌تان خواست؟

ولی آخرِ امروز دیگر کسی احمق نمی‌شود.

واقعاً چقدر خنده‌دار است،

"قیام" جنابِ پیده در زندان!

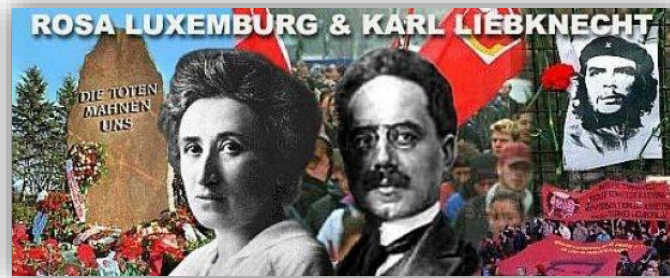
منبع: ماهنامه مردم، شهریور ۱۳۵۳، شماره ۱۱۹ (فاقد امضای شاعر)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

سَرزمینِ بَخت

کارل لیبکِنِشت Karl Liebknecht



شاید بتوانند ما را شکستن،
لیکن، از میدان نمی‌گریزیم؛
و پیش از آن که بگذرد امروز
ما، از نو، پُر شور به پا می‌خیزیم.

از هزاران رنج، هزاران شکست
تلاشِ خود را می‌نمائیم بیش:
ضربت می‌زنیم جسورانه‌تر
و صف می‌بندیم محکم‌تر از پیش.

دائم که این "هیچ" گردد "همه‌چیز"
زودتر از آن زمان که می‌اندیشند
با همه ژستِ پُر صولت‌شان
ما به ریش‌شان می‌زنیم پوزخند.

آن‌ها، به زودی، فرو می‌پاشند
چون کفِ پوکی بر صخره سخت
هم‌اکنون به ما چشمک می‌زند
از خلالِ ابر: **سَرزمینِ بَخت**.

منبع: مجله پیکار، شماره ۴ آذر و دی سال ۱۳۵۳ (با امضای ا. کوشیار)

کارل لیبکِنِشت (Karl Liebknecht) و **رُزا لوکزامبورگ** (Rozalia Luksenburg)، از نظریه‌پردازان مهم جنبش کارگری آلمان و از رهبران جنبش سوسیالیستی بودند که از طرف دولت سوسیال دموکرات در جریان وقایع پس از انقلاب ۱۹۱۸ فعالیت می‌کردند. آن‌ها در روز ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹ توسط اوباش راست‌گرای فاشیست و شبه‌نظامیان راست افراطی و ضد کمونیست فری کورپس (Freikorps) بدون محاکمه به قتل رسیدند. (ویراستار)

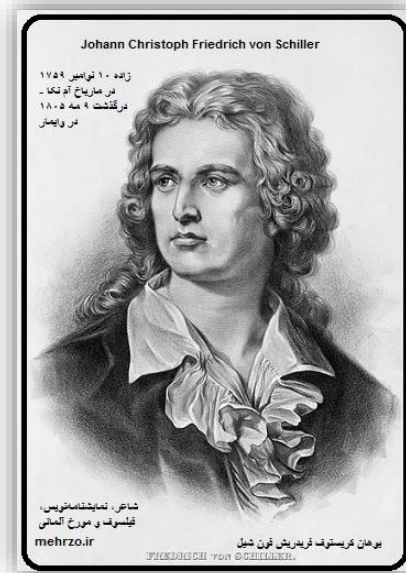
[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

غُرورِ انسانی در برابرِ تَخْتِ پادشاهان

فردریش شیلر

برگردان دو بیت از منظومه معروف "شادی" سُروده شیلر، شاعر نامدار آلمان



فردریش شیلر ([Johann Christoph Friedrich von Schiller](#))، شاعر کلاسیک آلمان (۱۷۵۹-۱۸۰۵)، در منظومه معروف خود "سُرودِ شادی" (An die Freude) که بتهوون برای آن موسیقی با عظمتی [سمفونی شماره ۹] * نوشته، از "غُرورِ انسانی در برابرِ تَخْتِ پادشاهان" (Männerstolze vor Königsthronen) سخن می‌گوید و در این منظومه ابیاتی دارد که نگارنده آن را چنین ترجمه کرده است (احسان طبری)

پیشِ تَخْتِ ظالمانِ مَغْرورُ باش
وَرِ بَهايشِ زندگيِ گردد بباد
مَرگُ بر خُدّامِ پَسْتِ جورِ وُ ظَلَم!
بر رَفیقانِ عَدالتِ فَخْرِ باد!

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۱۱، بهمن ۱۳۵۴

* "سُرودِ شادی" نام قطعه شعری موسیقایی است از فریدریش شیلر، و شهرت این قطعه شعر بیش‌تر به این دلیل است که لودویگ فان بتهوون در سال ۱۸۲۳ قطعه پایانی سمفونی شماره نهم خود را از آن الهام گرفت و بدین نام نامید. در سال ۱۹۷۵ شورای اروپا، و در سال ۱۹۸۵

اتحادیهٔ اروپا آن را به عنوان سُرودِ رسمیِ خود برگزیدند. اشاره طبری به مؤومانِ آخرِ سمفونی شماره ۹ در ر مینور، آپوسِ ۱۲۵ آخرین سمفونی تکمیل شدهٔ لودویگ فان بتهوون (Ludwig van Beethoven) است که تم‌ها و نغمه‌های موسیقایی آن سال‌ها قبل از تصنیفِ این اثر در ذهنِ آهنگ‌ساز شکل گرفته بود. از این سمفونی گاهی به‌عنوان بهترین اثرِ بتهوون و یکی از بهترین‌های موسیقی کلاسیک یاد می‌کنند و حتی برخی، به‌طور مطلق، این سمفونی را عظیم‌ترین و بهترین قطعهٔ موسیقی در دنیای غرب می‌دانند. این سمفونی از اولین سمفونی‌هایی است که در آن از **صدای انسان** استفاده شده‌است. اشعارِ استفاده‌شده در مؤومانِ آخر این سمفونی (به نام کورال یا گُرال)، توسط چهار تک‌خوان (سولیست) و گروهِ گر خوانده می‌شود. اشعارِ این سمفونی از شعرِ "**سُرودِ شادی**" یا "**چکامهٔ شادی**" سُرودهٔ فریدریش شیلر (۱۷۵۹-۱۸۰۵)، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، و فیلسوفِ بزرگِ آلمانی اقتباس شده‌است. در ایران نیز بر اساس این ملودی مشهور این مؤومان، سُرودی با مطلعِ "**ای انسان‌ها در زندگی باشید با هم مهربان / کنید با هم برادری در هر کیش و هر زمان...**" ساخته و اجرا شده است. (ویراستار)

لینک مشاهدهٔ اجرای مؤومانِ آخر سمفونی ۹ بتهوون (قطعهٔ گُرال)



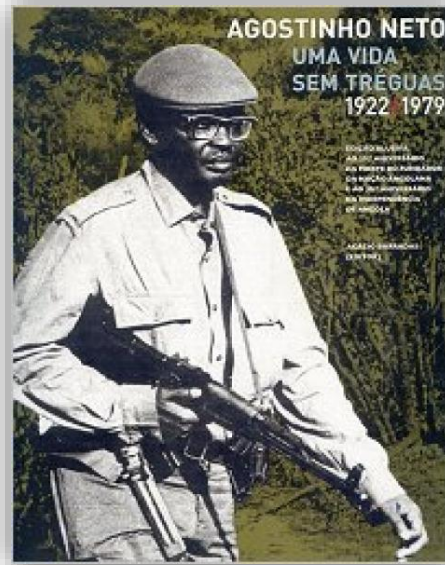
<https://www.aparat.com/v/uUv۶s/>

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

باوَر

آگوستینو نتو*، رئیس جمهور "جمهوری توده‌ای آنگولا"



* آگوستینو نتو [Agostinho Neto](#) (۱۷ سپتامبر ۱۹۲۲ - ۱۰ سپتامبر ۱۹۷۹) سیاست‌مدار، پزشک، شاعر، رهبر خلق آنگولا و اولین رئیس جمهور توده‌ای آنگولا بود که از سال ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۹ پس از رهبری جنبش مردمی آزادیبخش آنگولا (مپلا) در جنگ استقلال از ۱۹۶۱ تا ۱۹۷۴ به طول انجامید. او در ۱۰ سپتامبر ۱۹۷۹ در بیمارستان در مسکو، روسیه، در سن ۵۶ سالگی، به دلیل ابتلاء به سرطان درگذشت. او را "پابلو نرودای آفریقا" نامیده‌اند و درون‌مایه سُروده‌هایش، رنج‌نامه زندگی سیاهان آفریقایی است. (ویراستار)

مَجو از من "تَبَسَم"،

این زمان، کز رزم‌گاهِ خَلقُ

هر دم، ناله‌ای خونین به گوش آید؛

مَجو از من تو نام و "شهرتی" ای دوست،

که من سربازِ گم‌نام‌ام ز انسانیتی مظلوم.

(مقام و شهرت از بهر امیران و وزیران است).

ولی من، افتخارِ خویش را تنها

به راهِ خَلقِ می‌جویم

هم از این رو نمی‌خندم، هم از این روست می‌مؤیم.

مخواه از من تَبَسَم یا که نام و شهرتی ای دوست

بجو تنها تو چهری پُر ز عزمِ جَزْمُ

تا راهی گشاید درخورِ رفتن

بلی، راهی گشاید در زمینِ سخت و ناهموار.
 بجو تنها تو چهری پُر ز عزمِ جَزْم،
 چهری پُر شِکَنجِ غَم
 بر این بسیار کار و کوشش کان‌گاهی هَدَر رفته
 بر این بسیار جان‌بازیِ سَرَسَخْتانَه رَزْم‌آورانِ ما
 که آخر، چون شب آید
 ز فَرطِ خستگی چون مُرده‌ای از پای می‌آفتند.
 مده ما را تو "تاجِ افتخار" ای دوست،
 زیرا در خُورِ آن نیستم اکنون.
 به "فِهرِست" بزرگانِ جهان نام‌ام نمی‌شاید بَر‌آزودن.
 ندیدم زندگی را،
 جَنگلِ انبوه را دیدم،
 ره پُر پیچِ کوهستان، که تا بتوان بر آن رفتن
 چنین راهی مَرا باید که تا با گامِ عَزْمِ خویشتنِ آن را بپیمایم
 به هر قِیمت که باشد...
 سپس "فِهرِست" زیبایی‌های نشانات می‌دهم ای دوست:
 که در آن جا بُود "تصویرِ من" بَر فرقِ او "تاجِ گُل" و حشی
 نشانات می‌دهم آن‌گه "تَبَسُّم" را که از من خواستی اینک.

(ترجمه منظوم از احسان طبری)

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۷ مهر ۱۳۵۵



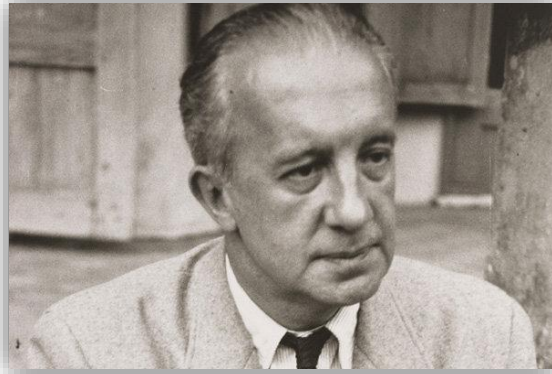
[بازگشت به نمایه](#)



[واژه نامه](#)

و یک لبخند

پُلِ الوَار / از مجموعه قُقُنس



[Paul Éluard \(Eugène-Émile-Paul Grindel\)](#)

شَب هرگز بی‌روزن نیست
 و من به یقین می‌گویم
 و من به یقین می‌دانم،
 که همیشه در پایانِ اندوه
 پنجره‌ای گشوده است
 پنجره‌ای روشن،
 و همیشه رویایی‌ست که بیدار است
 آرزویی‌ست که برآورده می‌شود
 نیازی‌ست که تامین می‌گردد
 و قلبی با کرامت
 و دستی آغشته و دستی گشوده
 و دیدگانی نگران
 و کسی که آماده است زندگیِ خویش را
 با شما تقسیم کند.

منبع: مجله دنیا، دوره سوم، شماره ۱۱ بهمن ۱۳۵۶

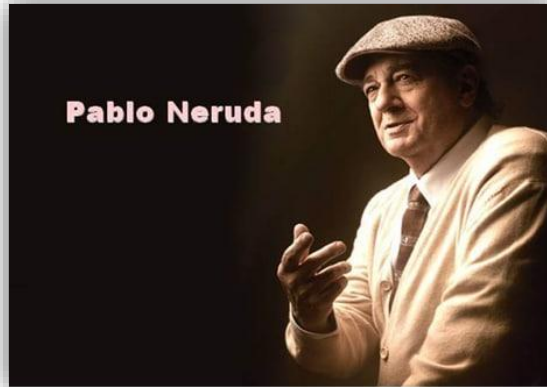
[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

وَصِيَّتِ خَزَانِي

پابلو نِرودا

[شاعر و سیاستمدار شیلیایی ۱۹۰۴-۱۹۷۳]



شعر زیرین، به نام "وَصِيَّتِ خَزَانِي (Testamento de Otono)" را بزرگ‌ترین شاعر عصر ما پابلو نِرودا (Pablo Neruda) سُروده و لویی آراگون، شاعر و نویسنده بزرگ معاصر فرانسوی -دوستش- پس از مرگ غم‌انگیز نِرودا، چندماه بعد از فاجعه کودتای شیلی درباره آن "سوگ‌نامه نِرودا" را تحت عنوان "محبّت شعر" ساخته‌است که هردو از شهرت فراوانی برخوردارند. زندگی نِرودا، زندگی شاعری در دوران درد و نبرد بود. به گفته خود او: "بعد پهنآوری نیست جز رنج، جهانی نیست جز خون". هراندازه هم که دورتر بروی، چیزی تغییر نمی‌کند. (احسان طبری)

به درون می‌روم، حتی اگر در را ببندند
ولی اگر نپذیرندم، دور می‌شوم
من از آن دریایمیان نیستم
که در بیابان یخین گم می‌شوند
مانند باد، سازگارم
با زردترین برگ‌ها
با فصل‌های منسوخ
چشمان تندیس‌ها
و اگر هم گوشه‌ای بیارامم،

بین مُردن و نَمُردن
من برگزیده‌ام ساز را
و در این چرخه پُرکار
دل‌م را درنگی نیست
زیرا، آن‌جا که کم‌تر چشم به راه من‌اند
من با گروه خویش فرا می‌رسم
برای دروی نخستین شراب
در کلاه‌های سبَدین پاییز.

در مُرده‌ریگِ من سایه‌ها و رویاهاست.

در درونِ گردویِ آتش است

در آن چه مُتَشَنِّج و مُنْفَجِر است

و سپس بی‌سرنوشت سَفَر می‌کنم.

به کینه وا گذاشته‌ام

نعل‌های خود را

جامهٔ کِشتی‌بانیِ خود را

در درازنای این سَطُور

کفش‌های سَفَرِ خود را

تو باید که نامِ خویش را بیابی

قلبِ دروُد‌گریِ خود را

تاسفِ اندکی دارم

آن چه که می‌توانستم بکنم

مطلبِ دیگری در میان نبود

و آن چه به من یاری رساند که رَنجِ بَبَرَم

اگر نه از بسیاری چیزها

و آن چه که سرسخت و نابُ داشته‌ام

از آن جاکه "هستی" و از آن جاکه "نیستی"

حَلِّ ناشدنی و هِجرتِ پذیر

و این برای همه روی می‌دهد

تا در جهان بیاموزند

آخدی نیست که از همه چیز سر درآورد

که آن چه می‌نوشتند، آبِ روان،

و زمانی که اعداد را جمع می‌بندند

می‌تواند بَبَرَد و سیر و سفر کند

همهٔ ما دولت‌مندانِ دروغین بودیم

می‌تواند بَرُود و بازگردد

و اینک مُستمندانِ نوین هستیم.

می‌تواند رَنجِ بَبَرَد و دوست بدارد

می‌تواند باشد یا دوام یابد

اموالِ زمینی خویش را بخشوده‌ام

می‌تواند فُروشِکند یا بَمیرَد

به میهنِ خود و مَرْدُمِ خویش

می‌تواند بَسِیط و تاریک باشد

اکنون مطالبِ دیگری در میان است

می‌تواند بدونِ گوش باشد

چنان تیره و چنان روشن

می‌تواند شوْرَبختی را تَحْمَل کند

که با این همه یکی هستند

می‌تواند چشم به راهِ یاری باشد

آن سان که کارِ انگورهاست

گرچه گروهی از قَلتَبانان

و دو فرزندِ توانایش

زندگیِ ما را نَپَسندند

شَرابِ سِفید و شَرابِ سُرُخ

سرانجام ما می‌توانیم وجود داشته باشیم.

هر روشنی تیره است

و همه چیز خاک و آجر نیست

ای چه بسیار که زاده شدم
تا هم‌چون آفریده‌ای در پی
آزمونی نَمک‌سُودِ گردِ آوَرَم
به سوی رَجَعَت‌هایِ لاهوتی
به سویِ منازلِ ناسوتی
و بدین‌سان مُنْتَقِل می‌شوم، بی‌آن‌که [بدانم]
به کدام جهان باز می‌گردم
و اگر به زیستن ادامه می‌دهم
در حالی که اُمور حَلّ می‌شوند
من گواهی خود را این‌جا باقی گذاشتم
سَرگشتگیِ سَرگردانِ خویش را
تا با بسیار خواندن
کس نتواند چیزِ دیگر بیاموزد
مگر جُنُبشِ جاودانه را

از کسی که روشن است و گمراه
و بارانی است و شادان
و کوشاست و خزان‌زده
و اکنون در پسِ این برگ
می‌روم و ناپدید می‌شوم
جَهشی در شَفافیت
مانندِ شِناوریِ آسمانی
و سپس بارِ دیگر به بزرگ‌شدن می‌آغازم
تا آن‌که روزی چنان کوچک شوم
که باد مرا پروبد
و دیگر آن‌کس نخواهم بود که نام دارم
و آن‌کس نیستم که هر بامداد بیدار می‌شوم
و آن‌زمان نغمه را در خَموشی می‌خوانم.

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، شمارهٔ ۱، مرداد ۱۳۵۸

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

بَرُوید شاهان را به‌دار آویزید!

شاندور پتوفی

[شاعر مجارستانی، ۱۸۲۳ - ۱۸۴۹]



Sándor Petőfi

اشعار انقلابی "شاندور پتوفی" برای نخستین بار در اسفند ۱۳۳۱ به فارسی ترجمه شد و نشر یافت. ولی در این جا مجموعه شعر "بروید شاهان را به دار آویزید!" به علت سانسور رژیم استبدادی گذشته چاپ نشد. مترجم فقط در مقدمه کتاب اشاره‌ای به آن کرده است. اینک که شاه سرنگون شده و محیط بیان آزاد در کشور ما رُخ کرده است، به جاست که این شعر انقلابی پتوفی که در دسامبر ۱۸۴۴ سروده شده است، برای نخستین بار به فارسی منتشر شود. (احسان طبری)

بَرُوید شاهان را به‌دار آویزید!

بر سینه "لامبرگ" * دِشِنِه، و بَر گردنِ "لاتور" * طَناب

تو داری عَظَمَت پیدا می‌کنی، ای توده!

همه این ها بسیار خوب است! همه این ها به راستی زیباست

ولی با این حال همه کارها را انجام نداده‌ای

بَرُوید شاهان را به‌دار آویزید!

می‌توانی علف‌های سراسر جهان را درو کنی

فردا از نو خواهد روئید، اگر امروز آن را بچینی
می‌توانی شاخ و برگِ درخت‌ها را خرد کنی
با گذشتِ زمان، درخت‌ها از نو پُر شاخ‌وَبَرگ می‌شوند
آن‌ها را باید از ریشه کند

بَرَوید شاهان را به‌دار آویزید!

آه، خدای من! شاید تو هنوز به نحوی شایسته
کینه‌وَرزیدن به شاهان را فرا نگرفته باشی
کاش می‌توانستم در میانِ شما
آن کینه‌ها را و لگام‌گسیخته را پخش می‌کردم
کینه‌ای که از آن، سینه‌ام به مانند امواجِ دریا خروشان است

بَرَوید شاهان را به‌دار آویزید!

تمام ذراتِ وجودشان زشت است
رذالت را از پستانِ مادر مکیده‌اند
سَراپای زندگی‌شان گناه است
از چشمان‌شان هوا تاریک
و زمین، درجایی که او پوسیده، تباه می‌شود

بَرَوید شاهان را به‌دار آویزید!

در میهن، در هزاران میدانِ نبردِ غم‌زده
مَرگ، هراس‌انگیز، درو می‌کند
در این جا یک دهکده و در آن جا شهری در آتش می‌سوزد
و آوای صدها هزار انسان در هوا طنین می‌افکند
مَرگ و چپاؤل‌گری همه به خاطر شاه است

بَرَوید شاهان را به‌دار آویزید!

بی‌هُوَدَه خون‌های قهرمانان ریخته است
 اگر تاج را درهم نَشکنیم،
 عَفْرِیت از نُو سَر بُلند می‌کند
 آن وقت است که باید کارها را از نو آغاز کرد
 پس این همه قربانی آیا بی‌هُوَدَه بوده؟
بروید شاهان را به دار آویزید!

برای همه کس دوستی و شَفَقَت
 فقط نه به شاهان! هرگز!
 سِه‌تار و شَمشیرَم را به کناری می‌گذارم
 و اگر جز من کسی دیگر نباشد،
 خودم نَقشِ جَلّاد را ایفا خواهم کرد
بروید شاهان را به دار آویزید!

منبع: مجلهٔ دنیا، دورهٔ چهارم، سال اول، شمارهٔ ۴، آذر ۱۳۵۸

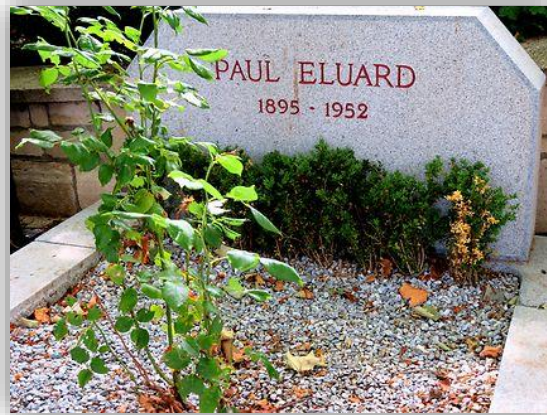
* "لامبرگ" و "لاتور" = از حاکمان دودمان پادشاهی قدرتمند هابسبورگ در مجارستان
 بوده‌اند. این دودمان که خاستگاه‌شان به [سوئیس](#) و [کانتون آرگاو](#) باز می‌گردد، حکمرانی را از
 دهه ۱۰۲۰ نخست در اتریش آغازیدند که شش سده به طول انجامید. سپس یک رشته از
 ازدواج‌ها، [اسپانیا](#)، [بوهیمیا](#) و [مجارستان](#) را نیز به قلمرو آنان افزود. (ویراستار)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

بَرِ سَنگِ مَزارِ پُلِ الوار

شاعرِ قِناعی و انقلابیِ فرانسه



فَرسُوده زیسته‌ام، به خاطرِ خود و دیگران

ولی پیوسته خواهنده: تا بیافکنم بار را

از شانه خویش و برادران‌ام: مُستَمندان.

این بارِ مُشترک که به سوی گورمان می‌کشاند

و به رِغمِ سایه، به نامِ اُمیدِ نقشی می‌گذارم.*

* ترجمهٔ مصرعِ آخر به فارسی دشوار است. مقصود آن است که تصویرِ خود را در جهان، پشت

بَرِ سایهٔ یاءس و رو به روشناییِ اُمید باقی می‌گذارم. (مترجم - ا.ط)

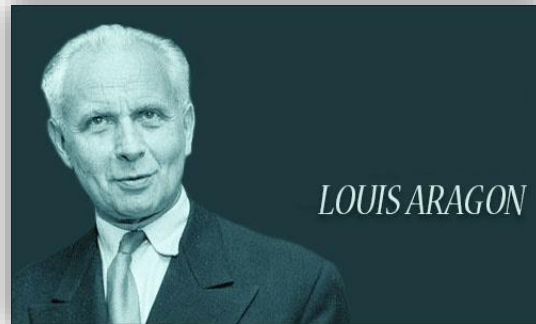
منبع: مجلهٔ دنیا، شماره ۶، مهر ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

روزی، سرانجام روزی...

لویی آراگون

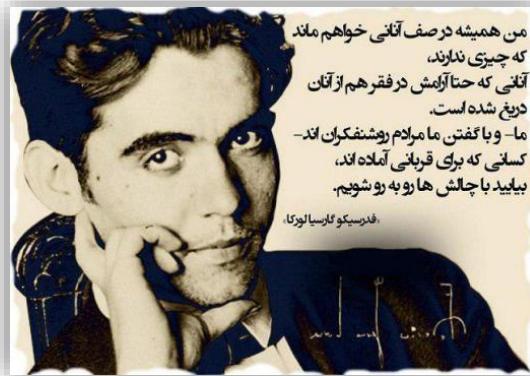


معرفی شعر: لوئی آراگون [Louis Aragon](#)، شاعر بزرگ انقلابی فرانسه در سال ۱۹۳۶ به هنگام مرگِ دوستِ شاعرش فدريكو گارسيا لورکا (Federico del Sagrado Corazón de Jesús García Lorca) سرود. در این سال، جَلّادانِ فرانکو شاعر بزرگ اسپانیایی را در جوشِ بهارِ جوانی در شهرِ غرناطه تیرباران کردند. این رویدادِ شوم در آن ایام، جهان هنرمندان مترقی را لرزاند. در سال ۱۹۳۶ آدولف هیتلر، بنیتو موسولینی و دست‌نشانده آن‌ها فرانچسکو فرانکو در اروپا نعره می‌کشیدند. امپراتوری حيله‌گر انگلیس در پسِ پرده بازیگرِ اصلی بود. آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین و اقیانوسیه، مستعمراتِ خاموش و سر به‌زیر بودند. پادشاهان، شیوخ و جتارانِ چکمه‌پوشِ محلی (در کشورِ ما رضاشاه) کشتی‌های موادِ زَرخیز را بار کرده و در مقابلِ آن، دستمزدِ خیانتِ خود را می‌ستاندند. غُرشِ جنگِ جهانی جدید شنیده می‌شد. آراگون با وحشت می‌نگرد: می‌ترسد که مبداِ آینده انسانی در مقابلِ این وحشی‌گری به زانو درآید. سبزه‌های نورسته آرزو پامال گردد، جانورِ پیرِ سرمایه پیروز شود، آتش به سوی کرانه‌های عشق و امید بگشایند. او از آدم‌کشانی که حتی پلنگ‌ها از آن‌ها می‌هراسند و از لمسِ انگشتان‌شان دشنهٔ خون‌بار می‌لرزد، بیم‌ناک است ولی با این‌حال، باور دارد که روزی، روزِ دیگری در خواهد رسید با تاجِ گل‌برگ بر پیشانی، مانند مُرغی در بالاترین شاخ. چه اندازه امروز این راهِ دراز و خون‌آلود پیموده‌شده؟ ولی با این‌حال، هنوز کارترها و صدّام‌ها باقی‌هستند، سیطرهٔ دلار می‌تواند فاجعه‌های نو بیافریند و به‌همین جهت، شعرِ آراگون طنینِ خود را نباخته است و هنوز در تارهای روح ما چنگ می‌اندازد. ترجمه عادی شعر از متنِ فرانسه انجام گرفته است. (احسان طبری)

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

روزی، سرانجام روزی... لویی آراگون



هر آن چه آدمی‌زاد راست از بزرگواری و والایی
و پرخاش و سُرود و قهرمانی
در این پیکر، به رَغَمِ دژخیمان‌اش
ظاهر شد در "غَرناطِه"، پیشِ تَبه‌کاران.

و این دهانی که غائب و این "لورکا" که خَموش شد
و جهان را به ناگاه انباشت از سُکوت.
بَر ضِدِّ جَبَّاران خواهد چَرخید جَبَرِ زمان
و خداوند می خُروشَد، چون شاعری شد خَموش.
روزی، سرانجام روزی می‌رسد به رَنگِ نارَنج
روزِ نَخَل‌ها، روزی با سِتاکِ بَرِ پیشانی
روزی با شانهِ‌های عُرِیان، آن‌گه که مردُمِ دوست‌دارِ هَم‌آند
روزی مانند پرنده‌ای نِشسته بر بُلندترین شاخ.

که از این هم‌نوعانِ وَحشی نُومید می‌شوم
و آینده را می‌بینم، به زانو درآمده،
و جانور را که پیروز است و سَنگ‌بارانِ خویشتن را
و آتشی سربازان را به سوی کرانه‌های ما.

چه خیر است آیا دَم‌به‌دَم در این بازارِ شوُم؟

و تقسیمِ دائمیِ زمین در بین خود
 و از آن میان آدم‌گشانی که پلنگان از آن‌ها در هراسند
 و دشنه‌ها می‌لرزند، از لمسِ انگشتِ ایشان
 روزی، سرانجام روزی می‌رسد به رنگِ نارنج
 روزِ نخل‌ها، روزی با ستاکِ برِ پیشانی
 روزی با شانه‌های غریبان، آن‌گه که مردمِ دوست‌دارِ هم‌اند
 روزی مانند پرنده‌ای نشسته بر بلندترین شاخ.

از چیست آیا این همه جنگ و ستیز؟
 تفرغِ پادشاهان و چهره‌های دژم
 و کودکان که مادران‌شان بی‌هوده زاییده‌اند
 و گندم‌ها که مَلخ‌ها درهم ساییده‌اند.

از چه این بی‌گاری‌ها و گوشتِ انسانی در شکنجه‌گاه
 و گشتار، که بُت‌ها توجیه‌گرِ آن‌اند
 و این ردای سُخن‌وری افکنده بر لاشه‌های خونین
 و این دهن‌بند بر لب و این میخ‌ها بر کف.
 روزی، سرانجام روزی می‌رسد به رنگِ نارنج
 روزِ نخل‌ها، روزی با ستاکِ برِ پیشانی
 روزی با شانه‌های غریبان، آن‌گه که مردمِ دوست‌دارِ هم‌اند
 روزی مانند پرنده‌ای نشسته بر بلندترین شاخ.

مجله دنیا، دوره چهارم، شماره ۹ و ۱۰ آذر و دی ۱۳۵۹

[واژه نامه](#)

[بازگشت به نمایه](#)

شاعران

لویی آراگون، شاعرِ معاصرِ فرانسه

Louis Aragon

و در این روستا جاگزین شد
 و سپس دیده برای ابد فُروَبست.

بَرِ فَرَازِ آب‌ها و دشت‌ها
 و بام‌ها و گُل‌گشت‌ها
 آوای پُردردبَرمی خیزداز گلوئی که آهنگین است

آیا این به‌سوی ستارهٔ هولدرلین (۳) است؟

آیا این به‌سوی ستارهٔ ورلن (۴) است؟

مارلو (۵) تو را به می‌گده نیاز است
 نه به خاطرِ "فائوست"، بل که برای مُردن
 بینِ قاتلانی که در مُحاصره‌ات می‌گیرند

میانِ دِشِنه‌های‌شان و خنده‌های‌شان

و در پَرْتُوِ یک فائوست...

ندانم چیست که در چَنگام می‌فشارد
 به فریادم و می‌دارد

نه در جُست‌وُجوی دِل‌سوزی یا یآوری

نه برای اِقرار به گناهان،

چیزی است در من که شیفته‌ام می‌سازد.

کسی که می‌سُرَاید، خود را زجر می‌دهد

چه بانگی است در من، چه جانوری را

چه آفریده‌ای را در خویش می‌گشَم

به نیتِ خیر یا به نیتِ شَرِّ؟

تنها آن‌ها می‌دانند که خاموش شده‌اند.

ماشادو (۱) در کَللیور (۲) آن‌جا که

سه‌گام آن‌سوتر: مرز و بومِ اسپانیاست

و آسمان برایش سنگین شد

ستارگان! ای غبارِ شعله‌ها
 که در تموز فرو می‌افتید بر خاک!
 آسمان امشب فریاد می‌دارد
 گشتارِ بلبلان را
 ولی جهان را با فاجعه چه کار؟

 رنج می‌زاید رویا را
 مانند کندوئی زنبورها را
 انسان آن جا می‌نالَد که زنجیری او را می‌خَلد

و از جَراحت‌اش خورشیدی سر می‌زند
 بسی زیباتر از اُسطوره‌های کهن

 ندانم چیست که در چَنگ‌ام می‌فشارد
 و به فریادم وا می‌دارد
 نه در جُست و جویِ دِل سوزی یا یآوری
 نه برای اِقرار به گناهان،
 چیزی است در من که شیفته‌ام می‌سازد.

پانوشتها:

- ۱ - آنتونیو ماشادو Antonio Machado (۱۸۷۵-۱۹۳۹)، شاعر اسپانیولی ضدِ فاشیست از شهر سویل (شبیلیه)، سُراینده مجموعه‌های "عزیمت" و "مناظر کاستیل"
- ۲ - کللیور (Collioure) جایی در پیرنه شرقی، دارای آب‌های گرم معدنی.
- ۳ - فریدریش هولدرلین (Friedrich Hölderlin)، شاعر نوآور و مترقی آلمانی در سده‌های ۱۸ و ۱۹ (۱۷۷۹-۱۸۴۳)، متولد در وورتمبرگ (آلمان دموکراتیک). هولدرلین در پیدایش نورپردازی در شعر جهان موثر بود.
- ۴ - پُل وِرن (Verlaine)، شاعر معروف غنایی فرانسه (۱۸۹۶-۱۸۴۴)، سُراینده "اشعار زحلی" و "سُروده‌های نیک". زندگی او سرشار از فراز و نشیب بود.
- ۵ - کریستوفر مارلو (Christopher Marlow)، شاعر معروف انگلیسی سده شانزدهم (۱۵۶۴-۱۵۹۳)، سُراینده "تاریخ فاجعه‌آمیز دکتر فاوست" (۱۵۸۸) که بعدها گوته مطلب تراژدی معروف خود را از او الهام گرفت.

ترجمه و حواشی از: ا.ط

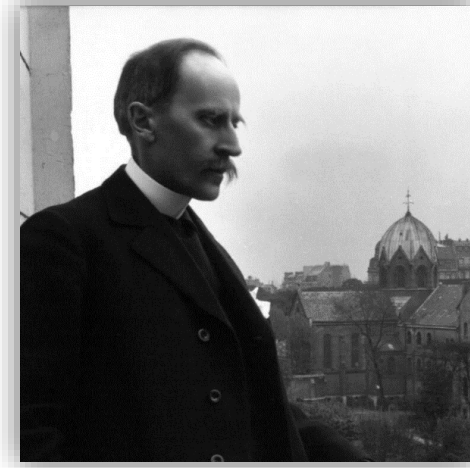
منبع: مجله دنیا، دوره چهارم، شماره ۱۲ اسفند ۱۳۵۹

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

به ضِدِّ خود نَبَرْدی کُن شَب و رُوز!

(برگردانی منظوم از کلامی سترگ از "رومن رولان" در قالب دو بیتی)



اگر بر خویش خواهی گشت پیروز
به ضِدِّ خود نَبَرْدی کُن شَب و رُوز
پس آن گه می‌رسد آخرِ فراچنگ
مَر آن صلحی که باشد زاده جَنگ.

نقل از: کتاب "چهرهٔ یک انسان انقلابی"

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

در خدمتِ کمالِ آتیِ انسانیت

یوهانس روبرت بشر، شاعر انقلابی آلمان

Johannes R. Becher (۲۲ مه ۱۸۹۱ - ۱۱ اکتبر ۱۹۵۸)



در آرزوی کمال، در جادهٔ تکامل گام هشتیم

و اگرچه دست من به قُبّهٔ آن نرسید

ولی رسالتِ مقدسِ اثرِ من در آن بود

که در خدمتِ کمالِ آتیِ انسانیت باشد.

منبع: مقدمهٔ کتاب "سایه‌های گذشته" اثر رحیم نامور، سال ۱۳۵۹

یوهانس بشر، شاعر اکسپرسیونیست آلمانی. نظریات انقلابی ضد جنگ او در نخستین اشعار پُرشورش، مانند انحطاط و پیروزی (۱۹۱۱-۱۹۱۴) و به اروپا (۱۹۱۶)، تجسم یافته‌اند. تصاویر شهودی و هشدارهای تلگراف‌گونه از ویژگی‌های این آثارند. بشر در پایان جنگ جهانی اول در شورش شکست‌خوردهٔ جناح چپ اسپارتانیست در برلین شرکت کرد. به حزب کمونیست پیوست و با به‌قدرت‌رسیدن نازی‌ها ناگزیر به تبعید تن داد. در ۱۹۴۵ از شوروی بازگشت و در آلمان شرقی ساکن و در ۱۹۵۴ وزیر فرهنگ شد. آثار بعدی بشر، که بیش‌تر لحنی سنتی داشتند، عبارت‌اند از: بازگشت به وطن (۱۹۴۶)، سُرودِ ملی جمهوری دموکراتیک آلمان (۱۹۴۹)، عشق بدون آرامش (۱۹۵۷)، و شما همیشه محبوب هستید. (ویکی‌جو)

[بازگشت به نمایه](#)

[واژه نامه](#)

واژه‌نامه

برای یافتن معنی واژه مورد نظر، بر روی حرف نخست آن در جدول زیر کلیک یا لمس کنید

| | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|
| آ | ا | ب | پ | ت | ث |
| ج | چ | ح | خ | د | ذ |
| ر | ز | ژ | س | ش | ص |
| ض | ط | ظ | ع | غ | ف |
| ق | ک | گ | ل | م | ن |
| و | ه | ی | - | - | - |

[بازگشت به نمایه](#)

آ

آبگینه = بلور، شیشه، آینه

آبگیر = حوض، تالاب، استخر، گودالِ بزرگ

آبنوس = نوعی چوب سیاه‌رنگ، سخت و گران‌بها از گیاهی که در هند، ماداگاسکار و جزایر

موریس می‌روید

آتلانتید = نام دریایی افسانه‌گون میان اروپا و آفریقا و آمریکا، نام دیگر دریای آتلانتیک یا اطلس که به قاره مرموز یا ناپدید شده شهرت یافته است.

آزرم = شرم، حیا، حرمت، بزرگی، عزت، شرف، شفقت.

آزده = آژیده، آجیده، زخمی شده از سوزن و درفش و نیشتر

آژنگ = چین و شکنِ چهره

آماج = هدف، نشانه

آناهیتا = ایزدبانوی ایرانی-آریایی، فرشته آب، الهه نگهبان آب‌های جهان، مظهر زیبایی و عشق، به معنای پاک و بی‌گناه، نام دیگر سیاره زهره، نام‌های دیگر: آناهید، آناهیت، ناهید.

آهنجیدن = آختن، برکشیدن، بیرون کشیدن

آبایل = گروه‌ها و دسته‌های پراکنده

آثیرگونه = آتشین، برگزیده و مُکرم (آثیری = آتشین، از جنس ماده‌ای نرم و سَبُک و سیّال
(در نظر قُدما، گُره‌ای آتشین که کره زمین را فراگرفته است)

آجلاف = فرومایه‌گان، افراد میان‌تُهی و پست، جمع جِلَف

آحاب = دوستان، عزیزان (جمع حَبیب)

آدبار = تیره بختی، بخت برگشتگی، سیه روزی

آدنی = پست‌تر، زبون‌تر

آرغنده = (از مصدر آرغیدن)، خشم‌آلود، غضب‌ناک

آرغنون یا آرغون = نام یکی از شخصیت‌های داستان سمکِ عیّار، نام سازی شبیه ارگ یا
پیانوی اختراع افلاطون، اسب تند و تیز

آزالی = وَرزا، گاوی که برای سُخم تربیت شده باشد (در لهجه مازندرانی)

آژدر = اژدها، در افسانه‌های کهن نام مار بسیار بزرگی که از دهانش آتش بیرون می‌آمده است.

آسب‌ریس = میدان اسب‌دوانی یا چوگان‌بازی (مترادف اسپریس، اسبریز، اسپریش، اسپریز)

آسپ = آسب، حیوانی باهوش و زیبااندام برای سواری

آستر = حیوانِ بارکش، قاطر

آسفار = جمع سِفر، کتاب بزرگ، جزئی از اجزای تورات (کتاب آسمانی یهودیان)

استغناء = توانگری، بی‌نیازی

استِقْصاء = کوشش و تحقیق و تفحص، به نهایتِ امری رسیدن

آسلاف = پیشینیان، گذشتگان

آسلیمی = نوعی نقش و نگار شامل خط‌هایی پیچیده که در کتیبه‌ها و نقاشی‌ها ترسیم
می‌کنند.

آشتُلْم = زور و تندی، داد و فریاد، پرخاش و هیاهو

آکسیر = کیمیا، جوهری معجزه‌گر که ماهیت جسمی را تغییر دهد (جیوه را نقره، مس را

طلا، و پیر را جوان کند و زندگی جاودانه بخشد)

آخَنّاس، خَنّاس = شیطان، آدمِ بدکار و شیطان‌صفت

آلم = درد، رنج (مفردِ آلام)

ألیگارشی = ترکیبی از واژه‌های لاتین Oligos (به معنای تعدادِ اندک) و Archos (به معنای فرمانده)، سُلطهٔ سیاسی-اقتصادی گروهی محدود، نوعی نظام سیاسی که گروهی کم‌شمار با تکیه به ثروت و با روشی غیردمکراتیک حکومت می‌کنند.

أفرای = اشاره به برگ‌های کوچک و پنجه شکل درخت أفرأ
أنبوده = انباشته، فراهم آمده. از مصدر أنبودن به معنای چیدن، انباشتن، روی هم گذاشتن
أنتِحار = خودکشی

أنجُم = ستارگان (جمع نَجْم)

أنساچ = بافته‌ها، بافته‌ها (جمع نَسَج)

أورنگ = سَریر، تخت، تختِ پادشاهی

أیدر = این جا، اینک، اکنون

ب

بارَه هِمَّت = اسبِ اراده

بَدَره = کیسهٔ پول

بَرازیدن = شایسته بودن، شایسته نمودن، خوب و زیبا نمودن

بَرزَن = کوی، محله، کوچه، قسمتی از شهر

بَرَسَم = شاخه‌های باریک و کوتاه که زرتشتیان از درخت گز یا انار می‌بُرند و هنگام اجرای برخی مراسم مذهبی به دست می‌گیرند.

بَرَفینه با برف شیره = برفِ آمیخته با شکر یا شیرۀ انگور

بَرهانده = رَهانده، بَرهانده، رها کرده، نجات داده (از مصدرِ بَرهاندن، رَهاندن)

بَرین = بالاین، بالاتر، برتر

بِسْتَر = پاک‌کن، مَحوکن (فعل امر از مصدر سِتَرْدن به معنای محو کردن، پاک کردن، خراشیدن، تراشیدن)

بَسِیْط = فراخ، گسترده، ساده

بُطون = جمع بَطْن، شکم، درون و میانهٔ چیزی

بَقَر = گاو، گاوی یا ماده، واحدِ آن بَقَره که نام یکی از سوره‌های قرآن است

بِمَاناد = بماند، مانا و برقرار باشد (فعلِ دعایی از مصدر ماندن)

بَلُنْدَد = غُرُغُر کند (از مصدر لُنْدیدن به معنای غُرُغُر کردن و از روی خشم سخن گفتن)

بَنْدی = زندانی، مَحْبوس

بِنامیزد = کلمهٔ تعجّب در برابر خوبی و زیبایی چیزی یا کسی، معاشرت، اختلاط کردن، و نیز تلخیص عبارت "به نام ایزد" (با حذف حرف ه و حرف الفِ دوم کلمه)

بُن‌گاه (بُن‌گاه) = اسمِ مُرکبِ بُن‌گاه، ریشه‌گاه، سِرِشت‌گاه، مخزن، منبع، منشاء، سرچشمه

بِنیوُشید = بَشنوید (فعلِ امر از مصدرِ نیوَشیدن به معنای شنیدن)

بوجَهل = اَبوجَهل، جاهِل، نادان، (مفردِ بوجَهلان)

بوم = بوف، جُغد، وپرنده‌ای "نحس!" از جنسِ جُغد ولی بزرگ‌تر با سروگوش و چشمانی شبیه گربه

بو که = بُوَد که، باشد که

بِهادر = دَلیر، شجاع، پهلوان

بِهَل یا هِل = بُوگذار (فعلِ امر از مصدرِ هَلیدن به معنای هِشتن و نِهادن و گذاشتن)

بیت‌الغزل = بهترین بیتِ غزل، بیتِ برگزیده یا شاه‌بیتِ یک غزل

بی‌مر = بی‌شمار، بی‌اندازه، بی‌حدّ

پ

پادار = پای‌دار، پاینده، ثابت، برقرار، پابرجا

پارگین = منجلاب، گندآب

پانچو (Poncho) = پوششی سنتی و محافظ در آمریکای لاتین، و به معنای بهترین نام.

پا هِشتم = پا گذاشتم، پا نِهادم

پاهِشتن = پانِهادن، پاگذاشتن

پدرام = خوش و خرم، فرخ و خجسته

پَرده‌در = غَمّاز، سخن‌چین

پَرندین = ابریشمین، حریری

پَرویزن = صافی، غربال، الک، موبیز

پَشنگ = بَیرم، پارچه نازک

پَشیز = پول سیاه، پول خردِ فلزی کم ارزش

پَلب‌ها = افراد طبقه پایین شامل زارع یا برده در دوران روم باستان (Plebs, Plebeians)

پوتیلَف و نوبل = نام دو کارخانه اعتصابی مجتمع ذوب آهن و اسلحه سازی در سن پترزبورگ

پور = فرزندِ مذکر (پسر)، نَرینه وَاَد (مُفردِ پوران)

پویه = حرکتِ آهسته، رفتنِ نه سریع و نه کند (از مصدر پوییدن)

پیل = فیل

ت

تاج‌ور = تاج‌دار، پادشاه، صاحبِ تاج و تخت

تارک یا تارک = فرقِ سر

تافته = پارچهٔ ابریشمین لطیف

تاک = درخت مو، بالارونده

تُخارستان = ولایتی بزرگ در نواحی خراسان منقسم به عُلیا و سُفلی نزدیک بلخ و رود جیحون و برگرفته از نام طایفهٔ تُخار که در آن می‌زیسته‌اند.

تَدرو = قرقاول، مرغی رنگین شبیه خروس، خروسِ صحرائی، پرندهٔ آتش‌خوار

تُرَاب = خاک، زمین

تُرعه = تنگه، کانال، نهر بزرگ و عمیق که بین دو رود یا دریا ساخته و کشتی‌ها از آن عبور کنند.

تُرَبَت = زمین، مزار، آرامگاه

ترموز = ترموز یا ترمیز یکی از شهرهای بسیار کهن با ابنیه‌ها و قلعه‌های باستانی با قدمتی ۲۵۰۰ ساله واقع در جنوب ازبکستان که آن را «محلِ عبور» یا «گذرگاه» نام داده‌اند.

تَعَب = رنج، سختی، خستگی

تَف = گرمی، حرارت، پرتو

تَفْتین = فتنه‌انگیزی، آشوب و فتنه برپا کردن

تَفْرَعْن = خودخواهی، تکبر، زشت‌خویی

تَل = تپه، پُشته، تودهٔ خاک یا هر چیز دیگر

تَموز = تابستان، موسمِ گرما

تُنْدِه = سَرایشیبیِ تَنْدِ کوه

تَنْدیس = پیکره، تمثال، مجسمه

تُنک‌مُو = موی کم‌حجم، موی نازک

تَنگ "زیرآب" = زیرآب یا زیورآب یکی از شهرهای شهرستان سوادکوه در استان مازندران و اشاره به آبشارِ تَنگ یا دراسله که دارای جاذبه گردشگری و گویا از نقاط تبعیدگاه‌های زندانیان سیاسی در دوران رژیم پهلوی بوده است.

تَوْتُوُ = تو به تو، توی در توی، لا به لا، درهم برهم

تَوَسَن = اسبِ شوخ و سرکش، وحشی، رام‌نشده

تیراژِه = رنگین‌کمان، قوس قزح، کمانِ رستم

تیر مَه = اشاره به قیام مردم در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ به دنبال استعفای زنده‌یاد دکتر محمد مصدق پس از عدم توافق با شاه که منجر به بازگشتِ مجددِ مصدق به قدرت شد.

تیره‌قانون = قانونِ سیاه (اشاره به قانون رضاخانی منع هرگونه تبلیغ مرام اشتراکی مصوب خرداد سال ۱۳۱۰ که به‌موجب آن دکتر تقی ارانی و گروه موسوم به ۵۳ نفر بازداشت و محاکمه شدند).

تیغ = شمشیر، و نیز بلندی سرِ کوه، سِتِیغ، شُعاع آفتاب

ث

ثَناء = ستایش، مَدح

ج

جار یا جاریات = کنیزکان، (جمع جاریّه و مونثِ جاری) دختر کوچک، کنیزک

جاشو = کارگرِ کشتی، ناویار، مَلّاح

جان‌گزا = آسیب‌رساننده به جان، هر آن‌چه روحِ آدمی را بیازارد.

جَبون = ترسو، بد دل

جَبین = پیشانی، جبهه، و نیز به معنی کم‌دل و ترسو

جَرَب = گری، گال، نوی بیماری جلدی

جَرَنگ = صدای زنگ، صدای به‌هم‌خوردن دو چیز فلزی یا چینی و بُلور

جَعَد = موی پیچیده

جَفیّه = لاشه، مُردار، جسد مردهٔ گندیده

جُل‌پاره = پالان مندرس، جُل به معنای پوشاکِ چارپایان

جلی = واضح، روشن، آشکار

جلیس = هم‌نشین، هم‌دم

جِنان = جمع جَنّت به معنی بهشت

جُنونِ قَهَرَمَمان عینِ عَقَلِ زندگی باشد = به معنای ترجیح دادنِ شورِ مُبارزهٔ انقلابی به عَقَلِ

مَعاش (سخن ماکسیم گورکی)

جوشنِ روئین = زِرّه‌مقاوم (روئین یا روئینه به معنای سخت، محکم، آهنین)

جُوع = گرسنگی

جُوّقه یا جُوّوق = جوّخه، دسته، گروه

جولاهان = جمع جولاه به معنای بافنده، نَسّاج، سازنده

جهانیدن = پراندن، پرش دادن، به جست و خیز واداشتن

جَیش = لشکر، سپاه، ارتش

حیفه = لاشه، مُردار، جسدِ گندیده و بوگرفته

چ

چامِه = شعر، غزل، سُرود

چاووش یا چاوُش = نقیب، پیشروِ لشگر یا کاروان، کسی که پیشاپیشِ قافلهٔ زوَّار حرکت می‌کند و آواز می‌خواند (از مصدرِ چاویدن به معنای بانگ و خروش کردن یا نالیدن)

چاه‌سار = چاه‌سَر، زمینی که در آن چاه بسیار باشد

چُست = چابک، چالاک

چَرخِشت یا چَرخُشت = سُپار، دستگاه و حوضی که با آن آب یا عصارهٔ انگور می‌گیرند
چَکاچاک = صدای به هم خوردن اسلحه‌ها از قبیلِ شمشیر و گرز (و مخفّفِ چاکاچاک که به معنای چاک‌چاک شدنِ بدن‌ها از ضَرَبِ شمشیر نیز هست)

چَکامِه = شعر، قَصیده

چَنبَر = کمند، طوق، قَلّاده، حلقه و هرچیز دایره‌ای شکل

چَنتا = چنته، کیسه، توشه‌دان

چَنگا = پنجه و چنگالِ درندگان

چَنگَک = قَلّاب، میلهٔ کوتاهِ فلزی سَرکَج که چیزی بدان بیاویزند یا در صیدِ ماهی سَرچوب بندند

چیر = چیره، غالب، مسلط

چین = چینه، دیوارِ گلین

چینه = دیوارِ گلین، طبقه، لایه‌های زمین (در اصطلاح علم زمین‌شناسی)، و به معنای دانهٔ مُرغان

ح

حاسِد = رَشک بَرَنده، حَسود

حُجَّتِ مَبْرَهَن = دلیلِ آشکار، برهانِ قاطع

حَرَب = جنگ، کارزارِ نبرد

حَرَباء = کسانی که اموال‌شان غارت شده باشد (جمع حَرِیب)

حَرَبه = سِلّاح، آلتِ جنگی، جنگ‌افزار

حِرمان = ناکامی، بی‌روزی، بی‌بهرگی، شکست، نومیدی

حِرز = پناهگاه، نگهبان

حَضِیض = پستی، نشیب، نقطهٔ مقابلِ اوج

حِقْد = کینه، خشم، دشمنی

حُلّه = لباسِ نو، جامهٔ بلند

حَمِیَّت = مروّت، غیرت

حَنْظَل = میوه‌ای به شکل هندوانهٔ بسیار کوچک و تلخ، معروف به هندوانهٔ ابوجهل یا خربزهٔ شَرَنگ

حَوَاصِل یا حَوَاصِل = مرغی شبیه به لک‌لک با منقارِ بلند و پاهای باریک و دراز

خ

خَائِف = ترسان، بیم‌ناک

خارا = سنگِ سخت و درشت

خارآگین = خاردار بودن، پُر خار بودن

خامِه = قلم، قلم‌نی، کِلک

خامُش = خاموش

خاییدن = جویدن

خَبیر = آگاه، دانا، با خبر

خَدَم = جمعِ خادِم به معنای خدمت‌کار، نوکر و کلفت

خِذْلان = درماندگی، بی‌بهره‌گی از یاری (خاقانی: ما بارگهٔ دادیم، این رفتِ سِتم بر ما / بر قَصْرِ سِتم کاران، تا خود چه رسد خِذْلان)

خَرگاه = خیمهٔ بزرگ، سَرا پَرده، خرگه و خرمگاه و خرمگه نیز گفته می‌شود.

خِرْمَن = تَل یا تودهٔ گندم یا هر چیز . محصولی که بر روی هم انباشته باشند

خَسْتَن = آزرده شدن، زخمی شدن، خسته شدن

خَسْتَن = مجروح کردن، ریش کردن، آژردن

خِشَاخِش = صدای خِش خِشِ برگ‌ها در زیرپا، و نام کوهی است بزرگ به ده‌نائه

خِفتان = جامهٔ جنگی، جامهٔ ابریشمین و کژآگند که در قدیم، هنگامِ جنگ می پوشیدند.

خَلِنده = فُرورونده، ریش‌کننده (از مصدر خَلیدن)

خَلیدن = فرو رفتن، ریش‌شدن، فرورفتن هر چیزِ تیز (خار، تیغ، سوزن) در بدن

خِمَار = روبند، روپوش، نقاب

خَمْش = خاموش، ساکت

خُور = هور، خورشید، آفتاب

خوشاب = تر و تازه، خوش آب و رنگ (صفتی برای مروارید)

خون‌بیز = خون‌نشان، خونین

خیزاب = موج آب؛ کوهه آب



دَرا یا دَرای = زنگ، زنگوله، جَرس

دَرخُورد یا دَرخُور = شایسته، لایق، سَزاوار

دُرّ مَعنی = الماسِ سخن، جوهرِ کلام

دُرنا = پرنده‌ای وحشی حلال گوشت و گردن‌دراز و دُم کوتاه

دَریوِزه = گدا، سائل و سؤال کننده

دُژم یا دِژم = خشم‌گین، سرگشته و عصبانی

دُستاق = زندان، حبس و بند

دشمن‌گُزا = دشمن‌پسند

دَفینه = زیرخاکی با ارزش، گنج یا پولی که زیر خاک پنهان کرده باشند

دَغَل = حُقه‌باز، حيله‌گر، فریب‌کار

دِل‌پُری = خشم و بُغض فراوان

دِل‌تپان = با تپش قلب

دُلْدُل = قُنْفُذ، جوجه تیغی، خارپُشتِ تیرانداز

دَم سَرَد = کلام فاقد نفوذ، کنایه از آه و سخن بی‌اثر

دَواب = چهارپایان، حیواناتِ بارکش

دِوال = تسمهٔ رکاب یا کمر، تازیانهٔ چرمی

دُوده = دُودمان، خاندان

دُولاب (دَلو+آب) = چرخ چاه، چرخ چوبی که برای آبیاری مزارع با آن آب از چاه می‌کشند

دُونان = افراد پست و فرومایه و سَفله

دِیجُور = تاریکی شب

دِیر = سَرا، منزل

دِیهیم = تاج، افسر، کلاه پادشاهی

دیهقان = دهقان، کشاورز

ذ

دُبَاب = مگس، پشه، زنبور

ذوَدَنْب = دنباله‌دار

ر

رَائِن = نوعی شلوار یا زرهِ جنگی که روی ران‌های جنگ‌جو را می‌گرفته است

رِبَاط = رشته، مهمان‌سرا یا کاروان‌سرای میانِ راه، خانقاه و مکانی برای فقرا

رَبَقَه = حلقهٔ طناب، گرهٔ ریسمان، رشتهٔ گره‌دار

رَجَعَتِ لاهوتی = بازگشت به سوی خداوند (در ادیان)

رَخْنَه = سوراخ، چاک، راه و شکاف

رِداء = بالاپوش، جُبّه، لباسِ رُو و هر لباسی که بر روی لباس‌های دیگر بر تن کنند.

رَدِه = رسته، قطار، صف

رَزِين = گران‌مایه، استوار، باوقار

رَشْتِه = بند

رَشْک = حَسَد، حسادت، غیرت

رِقَاب = گردن‌ها (جمع رَقَبه)

رُنْبِيدِن یا رُمْبِيدِن = به معنای خراب شدن، فرو ریختن

رِنْد = زیرک، باریک بین، کسی که در باطن پاک تر و پرهیزکارتر از صورت ظاهر باشد.

رِنْگ‌باز = رنگ‌کار، مکار و حيله‌گر (فرهنگ عمید - مثال از فردوسی: نَگه کرد گرسِيوزِ رِنْگ‌کار/

ز گفْتِ سیاوش با شهریار)

رِواق = سایبان، سقفِ پیش‌خانه، راهرو و مدخلِ سقف‌دار داخلِ عمارت

رِوئِين یا رِوئِينَه = روئین‌تن، سَخْت، محکم، آهنین

رِيب = شک و تردید

ز

زَرْتار = زَرَبَفْت، زربافت، پارچه زردوزی شده که در آن تارهای زَر به کار رفته باشد.

زَفْت = درشت، فربه، سَتَبَر

زَقْوَم یا زُقْوَم = گیاهی صحرائی و نام درختی در دوزخ که میوه بسیار تلخ دارد و گناهگاران از آن می‌خورند. (طبق آیه ۶۴ از سوره صافات در کتاب قرآن، این گیاه یا درخت لعنت شده در جهنم می‌روید با شاخ و برگ و میوه فراوان، اَمَّا مَطْرُودٍ درگاه پروردگار!)
زَمْهَرِير = سرمای سخت، جای بسیار سرد

زَمِي = زمین

زَوَال = دور شدن، زدوده شدن، متمایل شدن خورشید به سوی مغرب
زَوْبِين = نیزه کوتاه و کوچک که در قدیم به سمت دشمن پرتاب می‌کردند
زوریا = قَدَح، جام باده
زِه = آفرین، خوشا، کلمه تحسین

زَهْره = شکوفه، کیسه زردآب یا صفراء

زِي = سوی، طرف، جانب، سمت، جهت. جان و حیات و زندگی را نیز گویند.

زَيْبِق = جیوه

زیرفون = درختی شبیه به درخت سنجد که گل می‌دهد، میوه ندارد، با کاربرد در طب گیاهی

ژ

ژاژ = سخن یاوه و بی‌هوده، و نیز گیاهی خاردار و بی‌مزه شبیه درمنه.

ژنده = خَرِقَه، کهنه، فرسوده، مُنْدَرِس

ژیان = خشم‌آلود، غضب‌ناک، درتده

س

ساتر = پنهان‌کننده، پوشاننده

ساتراپ = به معنای حاکم یا استاندار در ایران دوران هخامنشی (ماخوذ از کلمه یونانی)

ساتگین، قَدَح، پیاله بزرگ

سارنگ یا سارنج = مرغی سیاه، کوچک و ضعیف شبیه به سار، سازی شبیه به کمانچه، گوشه‌ای در آواز دشتی و بیات ترک که این دو را به هم مرتبط می‌کند، پادشاه سرزمین آشور.
ساروچ = آهک خاکسترامیخته، خمیری محکم از آهک و خاکستر در ساخت بنا.

سپیری = گذرنده، فانی، عمر سپیری به معنای نابود و تمام شونده

سپینتا = پاک و مقدس، قابل ستایش، پارسایی و فروتنی، نامی پسرانه، واژه اوستایی *sepanta*

که در آیین زرتشتی نیروی زندگی و تجسم نور است که همیشه با تاریکی در نبرد است.

سپنچ = گذرا، خانه عاریه‌ای، منزل موقتی، اشاره به عمر گذرنده و سپنجی

سِتاک = شاخهٔ نورسُتَهٗ تاک (انگور) که از بغل شاخهٔ دیگر بروید. (استاک، رستاک، شتاک و رشتاک هم می‌گویند).

سِتَبَرَنگ = سِتَبَر، سفت و سخت، بزرگ و فربه

سِتُرَدن = مَحو کردن، پاک کردن، خراشیدن، تراشیدن

سِتِیغ = بلندیِ کوه، تیزیِ کوه، راست و بلند مانند ستون و نیزه، (ستیخ و استیخ و استیغ همه گفته می‌شود)

سِتِیَهَنده = ستیزنده، نافرمان

سَحاب = ابر بارنده، لکه ابر یا تودهٔ ابر و مه

سَحبان وائل = سَحبان بن زفر بن ایاس وائلِ باهلی (وفات سال ۵۴ هجری قمری)، خَطیبِ زَبَرَدستِ عرب که سَرآمدِ زمانِ خود بود. سعدی او را در فَصاحت "بی‌نظیر" توصیف کرده و گفته بود: "به حُکمِ آن که اگر سالی بر سرِ جمعی سخن‌گفتی، تَکرارِ کلام نکردی".

سَخته = سَنجیده، وزن شده

سَدید = محکم، استوار

سَرشک = اشک، قطرهٔ آبِ چشم

سَرمدی = همیشگی، پیوسته، آنچه آنرا آغاز و انجام نباشد

سُروش = الهام؛ ندایِ درون

سَرگان = جمع سَره به معنی خالص، بی‌عیب، بی‌غش

سِرِه = سیره یا سهره، پرنده‌ای کوچک و خوش‌آواز شبیه به بلبل با پرهای زرد و سبز

سِرِه = خالص، بی‌عیب، بی‌غش، نیکو، پسندیده (ناسِرِه به معنای ناخالص)

سَریر = تختِ پادشاهی، اُورَنگ

سَزَنده = سَزاوار

سَطوَت = حِشمت و مَهَابَت

سَفارتِ فَخیمه = اشاره به سفارت دولت انگلستان (بریتانیا) در تهران در دوران انقلاب مشروطه

سُفتن = سوراخ کردن مروارید، سودن، ساییدن، سُفتیدن

سُفله = پست، فرومایه، زبون (جمع سافل)

سُفله‌گان = جمع سُفله به معنای افراد پست و فرومایه و دُون

سُفله‌گی = ناکسی، فرومایه‌گی، دَنائت

سَفینه = کِشتی (واژهٔ عربی)

سَلالِه = نسل، فرزند، نُطفه

سَلانِه = حرکتِ آرام، راه‌رفتن آهسته، و نام ساز جدید ایرانی شبیه تار ابداع کیهان کلهر

سَلیح = جنگ‌افزار، اَلتِ جنگ

سَماک = ماهی‌فروش

سَمَوات = آسمان‌ها (جمع سَماء)

سَمَك = ماهی

سَمَر = افسانهٔ شب، حدیثِ لَیل، قصّه و افسانه که در شب گویند

سَمَند = اسب؛ اسبی که رنگ‌اش مایل به زردی باشد

سَوْدَه = ساییده شده، فرسوده شده (از مصدرِ سَوَدَن به معنای ساییدن و فرسودن)

سوفسطایی = تفکر فلسفی سوفیست‌ها در ۵ قرن پیش‌از میلاد در یونان که با سَفَسَطَه و مُغالطه قائل به وجود هیچ علم و حقیقتی نبودند.

سَهْروردی = شیخِ اِشراق، حکیم، فیلسوف، عارف و مَزَدَکی بزرگ و دیالکتیسیینِ نابغهٔ ایرانی

سَیّاف = مردِ شمشیرزن، میرغضب، جَلاد

سَیّاله = مایع بسیار روان، آب روان (مونث سیال، حالتی از ماده)

سیبیر (Sibir) = Сиби́рь = واژه‌ای که از یکی از گویش‌های زبانِ مغولی گرفته شده و به معنی «سرزمینِ خفته» است. سیبیر در اصل نامِ دژی از تاتارها بود که در پیوندگاه رودهای توبول و ایرتیش قرار داشت.

سیماب = رنگِ جیوه یا نقره (سیماب‌گون یعنی به‌رنگِ سیماب)

سیم‌رنگ = به رنگ نقره یا جیوه

سُیورسات = مجموع غله و آذوقهٔ سپاهیان و علوفه اسب و حیوانات که از روستاهای سرراه گرد می‌آوردند (از واژگان متروک در زبان ترکی)

ش

شاب = مردِ جوان (شَباب و شَبان جمع)

شادروان یا شادربان = سراپرده، پیشگاهِ کاخ، چادری که جلوی بارگاهِ پادشاهان و خانهٔ امیران می‌کشیدند، فرشِ منقشِ بساطِ شاهانه، و نیز لَحنی از الحانِ باربُدی

شَبَق = مشکی، به رنگِ سیاه

شَبگیر = بعداز نیمه‌شب، سحرگاه، هنگامِ سحر

شَحِنه = داروغه، پلیس مامور حکومتی، نگهبانِ شهر، مُحْتَسِب

شَراره، شَرَر یا شَرار = جرقه‌های (ریزه‌ها و ذره‌های) آتش که به هوا می‌پرد

شَرربیز = آتش‌نشان، جرقه‌نشان

شِرمان یا شِرمن = نام برترین تانکِ متوسطِ آمریکایی مجهّز به توپ در جنگِ دوّمِ جهانی که به افتخار ژنرال "ویلیام شِرمن" نام‌گذاری شده بود.

شَریر = بدکار، صاحبِ شرّ

شِرَاع یا شُرَاع = بادبانِ قایق یا کشتی

شفا = کتاب مشهور شیخ الرئیس، حکیم ابوعلی سینا

شَفَق = سُرخِ نورآفتاب به هنگامِ غروب (متضاداً فَلَاق به معنای سپیده‌دم)

شَکِیب = صبر و شکیبایی، انتظار، تاب و تحمل

شِگَرَف = کم‌یاب و بی‌نظیر در خوبی و زیبایی، نیکو و خوشایند، طُرفه و شِگِفَت‌انگیز

شَنگَرَف = (رنگ) سُرخ، سُرخ فام، سولفورجیوه، یکی از سنگ‌های معدنِ جیوه با رگه‌هایی به

رنگ سُرخ یا قهوه‌ای)

شَمَم = ادراک، بینش، (شَمَم و مَشام و شَمیم و شامّه همگی از مصدرِ شَمیدن به معنای بوییدن)

شَمَا = چهره، صورت

شوُشکِه = نوعی شمشیر راست و بدونِ انحناء، قمه، سرنیزه

شوکران = گیاهِ مسموم کننده؛ زهر

شَهَباز = شاه باز، بهترین بازِ شکاری (نوعی پرنده شکاری)

شَهپَر = مخفّفِ شاه‌پَر، شَه‌بال، پَر یا بالِ بزرگ، پَرِ اوّلینِ بالِ جانوران پرنده را نیز گویند

(پیش‌بال)

شَهسَوار = سوارِ دلیر و دلاور، سوارِ چالاک و ماهر در سواری اسب

شیوه‌زنی = بدکاره، فریب‌کار، حیل‌گر

ص

صَدَمَت = صدمه، آسیب، آزار، رنج

صَرَصَر = تُندباد، بادِ سخت و سرد، سوزباد

صُرُصُر = جیرجیرک، زنجیره

صُرّه = همیان، انبان، کیسهٔ پول

صَحیفه = کتاب، نامه، روزنامه

صَعْلوُک = فقیر، ضعیف، درویش

صَفَاصَف = صَف در صَف، صَف‌های پشتِ سرِ هم

صَفّه = شاه‌نشین، ایوانِ مسقف، خانه تابستانی سقف‌دار

صَفیر = بانگ، آواز

صِیحِه = بانگِ بلند، فریاد، آوا، آواز

ض

ضَرَّابَان = جمع ضَرَّاب به معنای ضرب‌کنندهٔ سگه، سگه‌زنندهٔ پول
ضیاء = نور، روشنایی

ط

طاغی = سرکش، طغیان‌گر، گستاخ
طاقی = پوشاکِ سر، نوعی کلاه
طَرَّار = تَرَدست، عَیَّار
طَرَّازیدن = آراستن، ساختن
طُرْفه = شِگِفت و نادر، عَجیب و کم‌نظیر، بدیع و بکر
طُرْقه = توکا، چکاوک، نوعی مرغِ سیاه و مُقلِّدِ اصوات مانند طوطی، توکا (درمازندان و بحرِ خزر)
طَلایه = اولین نشانه یا جلوه از هرچیز که نمایان شود
طلایه‌دار = پیش‌قراول، جلودار، دیده‌بان
طَنبور = تنبور، نوعی آلتِ موسیقی شبیه به سه‌تار
طَنطَنه = فرّ و شکوه، جاه و جلال، شوکت، آوازه، صدای رود یا ساز
طَیْره = خشم‌ناکی، عصبانیت، خفت
طیلَسان = رِداء، بالاپوش، جُبّه، جامهٔ گشاد و بلند که به دوش می‌اندازند

ظ

ظلام = تاریکی، تاریکیِ شب، مترادفِ مُظَلَّم
ظَلَام = جمع ظالم، ستم‌گران
ظُلْم = ستم کردن
ظَلْمانی = تاریکی، تاریکیِ شب
ظُلْمَت = تاریکی، ظُلْم
ظُلْمَات = جمع ظُلْمَت، تاریکیِ شب

ع

عَبَث = بی‌هوده، بی‌فایده

عَبوس = تُرش‌رو، اَخمُو

عَذب = گوارا، پاکیزه، خوش‌گوار

عَزایمِ خوانی = وِرد و افسون و دُعا خواندن

عَسَس = شبگرد، گزمه، پاسبان (جمع عاس)

عَطشان = تشنه

عُطَلتِ = بی‌کاری، ول‌گردی، بَطالت (در مَثَل گویند: عاِطِل وُ باِطِل)

عَفَن = بدبو، گندیده، فاسد

عَلِم‌دار = پرچم‌دار، طلایه‌دار، پیش‌آهنگ

عَنْبَرآمیز = خوشبو، آلوده به بوی عَنبَر (ماده‌ای خوشبو به‌رنگ خاکستری که در روده و معدۀ

ماهی عَنبَر تولید می‌شود و روی آبِ دریا جمع می‌شود)

عُنود = مُصِرّ، لجوج

غ

غازه = سُرخاب، گُل‌گونه

غاشیّه = روپوشِ زینِ اسب

غَبِن = خدعه و فریب و نیرنگ در معامله

غَدَر = خیانت، مَکر و فریب، نقضِ عهد و پیمان

غَدّار = حيله‌گر، خائن

غُرَاب = کلاغ، زاغ

غُرّان = خروش کنان، خشماگین، فریادکنان با صدای مهیب

غَرناطه = گرانادا، شهری در اندلس (اسپانیا) به معنی انار

غَرّه = مغرور، فریفته، فریب‌خورده

غَلطِش = غلتیدن (اسم مصدر)

غُلغُلّه = هنگامه و غوغا، شور و داد و فریاد

غَو = فریاد، بانگ و آوازِ بلند

ف

فابریک = کارخانه

فائوست = اشاره به شخصیت نمایشنامه فائوست نوشته مشهور "گوته" و کریستوفر مارلو، ۱۶۰۴م، که در آن فائوست روحش را در ازای کسب قدرت و دانش به شیطان می‌فروشد، نام جادوگر و حقه باز در ادبیات و افسانه‌های قدیم اروپا و به ویژه در آلمان.

فاقه = فقر، تنگ‌دستی، ناداری

فام = پسوند به معنای رنگ (مانند نیلی‌فام، گل‌فام، خونین‌فام، سرخ‌فام...)

فدیه = مالی که اسیران برای خریدن جانِ خود و برای رهایی خود دهند.

فراخا = فراخنا، گشادگی و فراخی

فراشگرد یا فرَشگرد = روز رستاخیز، پایان خوش جهان، آخرالزمان (از ریشهٔ فراشا farsa)

فِراق = جدایی، دوری

فِسق = ارتکابِ اعمالِ زشت و ناروا، جور و فساد

فَصیح = زَبان‌آور، تَرزبان، خوش‌سُخن

ق

قَاتق = نان خورش، هرچیزی مثل ماست و دوغ که با نان بخورند.

قَاقم = راسو، حیوانی شبیه سنجاب با پوستی سفید و نرم و گران‌بهاتر از پوستِ سنجاب.

قُبّه = گنبد و هر بنای گرد و برآمده، آسمان، خرگاه و بارگاه، و نام روستایی در مهاباد

قَتر = دودِ بُخور، رَمقی از زندگی

قَراول = دیده‌بان، نگاهبان، (ماخوذ از زبان تُرکی)

قَرین = نزدیک و همنشین، یار و همدم، همتا و همانند

قَز = ابریشمِ خام و نتابیده

قَفا = پشتِ سر، پسِ گردن

قَفایی = بنفش رنگ

قُقُنس = ققنوس، پرنده یا مرغی افسانه‌ای که گویند با منقاری با ۳۶۰ سوراخ بر بلندی‌ها در

معرض باد می‌نشیند با آوازهای عجیب، و هزار سال عمر کند و چون مرگش فرا رسد، همیزم

فرا می‌آورد و آتش می‌افروزد و خود در آن می‌سوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و از

درون آتش، ققنوسِ جدیدی زاده شود. (در انگلیسی فونیکس Phoenix و یونانی کوکنوس)،

و نیز صورتی فلکی در آسمان جنوبی.

قَلتَبان = جاکش، دیوث، قرمساق، قوَاد (غَلطبان، قَرطبان و گَلتَبان هم در فرهنگ‌ها آمده

است)

قَلْزَم = رود بزرگ، دریای پُر آب (فرهنگ معین)، نام یکی از شهرها و بندرهای قدیم مصر بر کرانه خلیج سوئز و نقطه پایانی کانال سوئز در سوی دریای سرخ بود. قلزم میان مصر و مکه و در نزدیکی کوه طور واقع است.

قَلَنْدَری = بی‌بندوباری، ولنگاری، از دنیا گذاشتن، درویشی مسلکی، فرقه‌ای از صوفی‌گری

قَوَاد = پانداز، واسطه و دلالِ عملِ منافیِ عَقْت، جاکش

قَوْتُ = طعام، روزی، خوردنی به قدری که کسی بخورد و نمیرد

ک

کاریز = کهریز، قنات، مجرای آبِ روان

کافت = شکافت، از مصدرِ کافتن به معنای شکافتن، چاک دادن، ترکاندن

کاهِنان = (جمع کاهِن) غیب‌گو، ساحِر، پیشگو، مَرَد روحانی در نزدِ مصریانِ قدیم و بابلیان و مسیحیان و یهود

کرایسلِر = خودرویی آمریکایی در کلاس اشرافی و گران قیمت (محصول کمپانی قدیمی کرایسلِر Chrysler که در حال حاضر، شرکت چند ملیتی خودروسازی و مالک فعلی آن، شرکت ایتالیایی فیات Fiat است)

کژند = گزند، دام، آسیب

کژندن = آسیب رساندن یا دام نهادن برای کسی

کِش = که‌اش، که او را (حافظ چه طرفه شاخِ نباتی است کِلکِ تو/ کِش میوه دل‌پذیرتر از شَهَد و شِکر است)

کَشَن = پُر، انبوه، بسیار

کَلَّاش = بی‌کاره، شارلاتان، گوش‌بُر

کَلخُوزی یا کالخُوزی = برزگرِ شاغل در مزرعهٔ اشتراکی (به روسی: КОЛХО́З)

کُلند = کُلنگ، و به معنای کلون - قفل چوبی پشتِ در - نیز به کار می‌رود.

کُنم = آشیانه، شب‌گاهِ دد و دام، جایگاه حیوانات درنده و چرنده

کُن‌گاه = کان‌گاه، که‌آن‌گاه (تلفظ زنده‌یاد طبری در خوانش شعر اشباح)

کوبش = کوبیدن، کوفتن، چیزی را چکش زدن

کوئوال = قلعه‌بان، دژبان، حصاربان، پاسدار و نگهبان قلعه (kutval در زبان هندی)

که بو = بو که، بُود که، باشد که

گ

گَدُوک = گردنه کوه، کُتل
 گُرازیدن = خَرامیدن، با ناز و تَکَبّر و غَمَزِه راه رفتن
 گَس = مزه‌ای که دهان را جمع کند، مثل مزه میوِ نارَس
 گُسار = بِنوش (فعل امر از مصدر گُساردن)
 گُل‌بیزان = گُل‌نشان، گُل‌فشان
 گُل‌چهر = زیبا و خوبرو (مترادف گل چهره، گلرخ)
 گُلخَن = آتشدان، آتِشگاه، آتِش‌خانه، محل نگاهداری و نگاهبانی آتش
 گُم‌دشت = دشت‌های کویری که امکان گم شدن عابری در آن باشد
 گُنجا = گنجایش، ظرفیت، توانایی، استعداد
 گَنگ = لال، کسی که نمی‌تواند حرف بزند، به معنی لعل و رنگِ سُرخ نیز به کار رفته (عنصری)
 گو = دَلیر، پهلوان، مهتر، بزرگ
 گوژپُشت = خمیده، دو تا، کسی که پشت‌اش قوز و برآمدگی دارد
 گیاهِ لَعَنَت = اشاره ای می‌تواند باشد به گیاه، درخت و یا شَجَرَه زَقُوم، درختی در دوزخ که میوه بسیار تلخ دارد و گناهگاران از آن می‌خورند. (طبق آیه ۶۴ از سوره صافات در کتاب قرآن، این گیاه یا درختِ لعنت‌شده در جهنم می‌روید با شاخ و برگ و میوه فراوان، اَمَّا مَطْرُودٍ درگاه پروردگارا!)

ل

لاژورد = لاجورد، اشاره به آسمان، سنگی قیمتی به رنگ آبی آسمانی، نیلی، آبی تیره یا کبود.
 لافیدن، لاف‌زدن = خودستایی کردن، ادعای بی‌هوده و گزاف کردن
 لایشعُر = نادان، بی‌شعور (واژه عربی برگرفته از شعر به معنای مو)
 لَجَارِگان = جمع لَجاره، بلندآواز بی‌شرم، زنان بدکاره و بی‌حیا
 لُجّه = دریا
 لُعبَت = دلبرِ مَعشوق و زیبا
 لُعبَت‌ساز = کنایه از دنیای بازیگر
 لِقَاء = روی و چهره، دیدار
 لُندید = از مصدر لُندیدن به معنای غُرغُر کردن، از روی خشم سخن گفتن

م

ماکر = مکر کننده، فریب دهنده
 ماکیان = انواع مرغ‌های خانگی با نژادهای مختلف
 مالکِ رِقَاب یا مالِکُ الرِّقَاب = مهتر، سرور، خداوند و صاحبِ گردن‌ها
 مَبیناد = مَبیند، نَبیند (فعلِ دعایی از مصدر دیدن)
 مَجْمَر = ظرفی که در آن آتش می‌ریزند، آتش‌دان، عودسوز
 مُحَاق = پوشیده، ناپدید، سه‌شبِ آخِرِ ماهِ قمری که ماه دیده نمی‌شود و در مُحَاق فرورفته است.

مُحتال = حيله‌گر، فریبنده
 مَحسود = کسی که بر او رشک و حسد ببرند، موردِ حسادت واقع شده
 مِخَن = بلاها، آزارها، اندوه‌ها (جمع مِخَنَت)
 مُحیل و قَسی = حيله‌گر و سنگ‌دل
 مُخْتَنِق = گلو فشرده، خفه شونده
 مُخَدَّه = پتی، نازبالش
 مَداین = جمع مدینه، و نام شهر قدیمی تیسفون
 مَذَبِح = کشتارگاه، قربانگاه، جای قربانی کردن (مذابح جمع)
 مَر = به معنای به، برای، و گاهی زائد و برای زینتِ کلام به کار می‌رود (مانند مَر او را)
 مَرّ = شماره، حدّ، اندازه (بی‌مَرّ به معنای بی‌شمار، بی‌اندازه)
 مُرده‌ریگ = میراث، ماترک، مال و اسبابی که از مرده باقی می‌ماند
 مُرَصَّع = جواهرنشان، گوهرنشان

مُرغِ نِکوفال = اشاره به هُما یا هُمای؛ مرغی افسانه‌ای موسوم به "مرغِ سعادت" که می‌گویند سایه‌اش بر سر هرکس بیفتد، به سعادت و کامرانی خواهد رسید. در میمنت و سعادت به او مثال می‌زنند.

مَزبَلَه = زباله‌دان، جای ریختنِ آشغال و خاکروبه
 مَسْطوره یا مَسْطوره = نمونه‌تجارتی کالا، با حرف ت به معنای در پرده، پوشیده
 مَشَاطِگی = آرایش‌گری (مَشَاطه: زنِ شانه‌کش و بَزک‌کننده عروس‌آرا، دَلَالَهٗ نکاح)
 مِشکِ شبانه = سیاهی و تاریکی شب
 مَشْئوم = نامبارک، بدئمن، بدشگون
 مُضطَّر = بی‌چاره، گرفتار، تنگ‌دست

مُطَرًّا = تر و تازه و آبدار

مُطْنَطْن = پُر صدا، پر آوازه، پَرطْنَطْنه

مُظْلَم = تاریک، بسیار تاریک، شبِ تاریک

مَعَارِك = جمع مَعْرَك یا مَعْرَكه به معنی میدان جنگ، جای نبرد و زدو خورد

مَعَشَر = جماعت، گروهی از مردم (جمع معاشر)

مُعْجِز = اعجاز‌گر، معجزه‌گر

مُغَاك = گودال، حفره

مُغْتَنَم = غَنِيْمَت شمرده‌شده، غنیمت پنداشته‌شده

مِغْفَر = گَلاه‌خوُد، زِرْهی که در نبرد بر سر می‌گذاشتند

مُغِيْلَان = درختی است خاردار با انبوه خارهای کج و درشت

مِفْتاح = کلید، آلتی برای گشودن قفل و درهای بسته

مُفْتَعَل = انجام کاری سِتْرگ و بَس دشوار، شعرگفتن با ابداع و ابتکار و نوآوری

مُقَرَّس = کنگره دار، پَله پَله، سقف یا گنبد گچ کاری شده، بنای بلند یا عمارتِ عالی

مُقَنَّع = لقبِ هاشمِ اِبْنِ حَكِيم (سردارِ شجاع سپاه ابومسلم خراسانی)، پیامبرِ نقابدار، رهبر جنبش

سپید جامگان برعلیه دستگاهِ ظَلَمِ سیاه جامگان فرقه عباسیون... گویند که مُقَنَّع در شهر

نَخْشَب ماهی از چاه بیرون می‌آورد که مدتی در اُفُق می‌ماند (ر.ک به ماهِ نَخْشَب)

مُقَقَّل = قفل شده، بسته شده

مَكْتوْم = پنهان کرده شده، پوشیده و پنهان

مُكْنَت = قدرت، نیرو، توانایی

مَكْمَن = کمین‌گاه، جای پنهان شدن و کمین کردن

مَكِين = جای گرفته، صاحب پایگاه و منزلت

مُلَوْن = رنگارنگ، رنگ‌آمیزی شده

مُمْتَلَى = پُر، آکنده، لبالب

مُنا یا مونا = امید، آرزو، و نامی دخترانه در زبان عربی (تلفظ mona)

مَنْجَنِيْق = نام آلت جنگی قدیمی برای پرتاب سنگ یا گلوله آتش

مَنْيَع = بلند و استوار

مُوْءَبْد = ابدی، دائمی

مُوْحِش = وحشت‌انگیز، ترسناک، اندوه‌آور

مَهْل = مَگْذار، نَگْذار (فعلِ امر از مصدر هَلیدن به معنای هِشْتن و نِهَادن و گذاشتن)

مَهْمِيْز = آلتی فلزی که هنگام سواری بر پاشنه چکمه می‌بندند

مِهین = کبیر، بزرگ، بزرگ‌ترین

می‌بیخت = غربال می‌کرد (از مصدرِ بیختن یا بیزیدن)

می‌بیزد = غربال می‌کند

می‌خَلد = فرو می‌رود (از مصدرِ خَلیدن)، ریش‌شدن و فرورفتن هر چیز تیز (خار، تیغ، سوزن)

در بدن

می‌رُنبد = آوار می‌شود، فرو می‌ریزد (از مصدرِ رُنبیدن یا رُنبیدن به معنای خراب شدن، فرو

ریختن)

مینو = بهشت

مینوی = منسوب به مینو، بهشتی

ن

نابیوسیده = دور از انتظار، از مصدرِ بیوسیدن به معنای انتظارداشتن

ناسرگان = جمع ناسره به معنای ناخالص، معیوب و غش‌دار

ناسوت = عالمِ طبیعی و مادّی، طبیعت و سرشتِ انسان

ناسور = مرطوب و نم‌کشیده

ناوردگاه = محلِ نبرد، میدانِ پیکار

ناوک یا ناوک = تیری که با کمان انداخته شود

ناوی = سرباز وظیفه در نیروی دریایی ارتش

ناهید = نام‌دیگرِ سیارهٔ زهره یا ونوس در منظومهٔ خورشیدی که آن‌را ستارهٔ خُنیاکر نیز گویند

نَجیر = نَجیل، نجم، گز مازج، بارِ درختِ گز

نَخجیر = شکار

نَخوت = تکبر، خودستایی، بزرگی

نُدبه = گریستن، زاری و شیون

نَزند = اندوهگین، سرگشته، خشم‌گین (نَجند هم گویند)

نَساج = بافنده، جولاه

نَسج = بافت، بافته

نَسناس = دیوسان، آدم‌نما، جانوری افسانه‌ای و موهوم شبیه انسان که هیکلی مهیب دارد،

نوعی جنّ که قبل از حضرت آدم می‌زیسته است.

نَسیج = بافته شده

نَشید یا نَشیده = سُرد و آواز، شعری که در جمعیت یا انجمنی برای یک‌دیگر بخوانند

نطاق = کمر بند، میان‌بند

نطع = بساط، فرش، فرشِ چرمی که سابقاً شخصِ محکوم به اعدام را روی آن می‌نشانند و سر او را می‌بریدند.

نعت = ستایش، توصیف کسی یا چیزی به خوبی و نیکی

نفتون = نامِ قدیمِ مسجد سلیمان و یکی از محله‌ها به معنای محلّ کشف یا وجود نفت در آن.

نغیر = بوق و شیپور، ناله و زاری، فریاد

نکّهت = بوی خوش، رایحهٔ مطبوع

نمودار = آشکار، نمایان، شاخص

نوان = خرامان، لرزان، نالان، خمیده (از مصدر نَویدن)

نیل یا نیلج = گیاهی گرم‌سیری که مادهٔ کبودرنگ آن در نقاشی و رنگ‌رزی به کار می‌رود

نیوشیدن = شنیدن، گوش کردن

نهیّب = ترس، بیم، هراس

و

واژون = وارون، واژگون، باژگون

وبال = سختی و عذاب، عاقبتِ بد

وَحَل = گل و لای، مَنجَلاب، لَجَن

وَخْشور = پیغمبر یا پیامبر، نامی که فقط به زرتشت اطلاق می‌شد

وزر = گناه، بزه، جرم

وَزغان یا وَزغ = جمع وَزغَه به معنی قورباغه و جانوری شبیه به چلپاسه (سوسمار کوچک)

وَش = پَسوندَ شَبَاهت (پُری‌وَش، پریوش) یا پسوند رنگ (سیاه‌وَش، سیاوَش)

وَلاء یا وِلا = محبّت، یاری، دوست‌داری

ویلیس = چنین واژه‌ای در فرهنگ لغات فارسی موجود نیست اما در مصرع مربوطه به معنی

ترس یا پروا به کار رفته است. در اصطلاحات پزشکی و آناتومی به مجموعه سرخرگ‌های

خون‌رسان در کف مغز انسان حلقه شریانی ویلیس (Circle of Willis) می‌گویند

ه

هُرمُز = هرمزد، اهورامزدا، خدای توانا و یگانه زرتشتیان

هِشْتَن = نِهَادَن، گذاشتن، قراردادن، رها کردن

هِشْتِی = نِهَادِی، گذاشتی، رها کردی

هفت‌گِل یا هفت‌کِل = نامِ دومین شهرِ نفتی ایران پس از مسجدسلیمان و مرکز شهرستان هفت‌گِل

هَل = بَهَل، بگذار (فعل امر از مصدر هَلیدن به معنای هِشْتَن، نِهَادَن، گذاشتن، رهاکردن)

هَمال = هَامال، همتا و برابر، مِثل و مانند

همی‌دان = بدان، باور کن

هَمیدُون = هم‌ایدون، هم‌اینک، هم‌اکنون، هم‌اینجا

هُودَج = کَجاوه، پالکی روپوش‌دار، صندوقِ چوبی روباز و دارای سایبان که بر شتر یا قاطر بندند.

هُور = خُور، خورشید (واژهٔ اوستایی hur)، کرهٔ هور به معنای ستارهٔ خورشید

هورمزد = اهورا مزدا، خداوندِ بزرگ و دانا، خدای یگانهٔ زرتشتیان

هیجاء = جنگ، کازار، پیکار

هِیْمَنه = اُبْهَت، وقار، بال گسترده

ی

یازان = یازنده، دست‌اندازنده، آهنگ کننده

یَسنا = بخشی از کتاب اوستا، و نیز به معنای ستایش، پرستش، نماز

یَشَم = سنگی شبیه به عقیق یا زَبَرجد به رنگهای مختلف

یَل = پهلوان، گُرد، گُو، بهادر

یَلان = جمعِ یَل

یُورْت = خانه، مسکن، منزل (در زبان ترکی)

واژه نامه

بازگشت به نمایه

آلبومِ تصاویر

آلبومِ تصاویر

دفتر "در آستانِ اطلسینِ سَحر" را با تقدیم تعداد ۴۲ قطعه عکس از "آرشیو احسان طبری" به دستدارانش به پایان می‌بریم. توضیح تصاویر در حدِّ اطلاع، در زیر هر عکس افزوده شده است.



عکسی ماندگار از زنده‌یاد احسان طبری در کنار برخی از اهالی نمایش ایران / سال ۱۳۵۸ خورشیدی

ردیف نخست از راست: بهزاد فراهانی / پرویز پرستویی / شاه کرم

ردیف دوم از راست: فهیمه رحیم‌نیا (همسر بهزاد فراهانی) / احسان طبری / بهرام وطن‌پرست

ردیف آخر، ایستاده از راست: مجید نجف / باقریان / مسجدجامعی / مرتضی عقیلی / صدرالدین شجره

(عکس از آرشیو مجید بهشتی / نویسنده و کارگردان سینما و تلویزیون ایران)



تهران، شمیران، باغ زردبند (متعلق به پوران سلطانی، همسر شهید مرتضی کیوان)،

میعادگاهِ دوستان و یارانِ هم‌دل...، بهار ۱۳۵۸

از سمتِ چپ:

امیر هوشنگ ابتهاج (سایه)

احسان طبری

فخرالدین رضانی

فرج‌الله میزانی (جوانشیر)

نازی عظیما

محمد رضا لطفی

سیاوش کسرای.



تهران، شمیران، باغ زردبند، بهار ۱۳۵۸

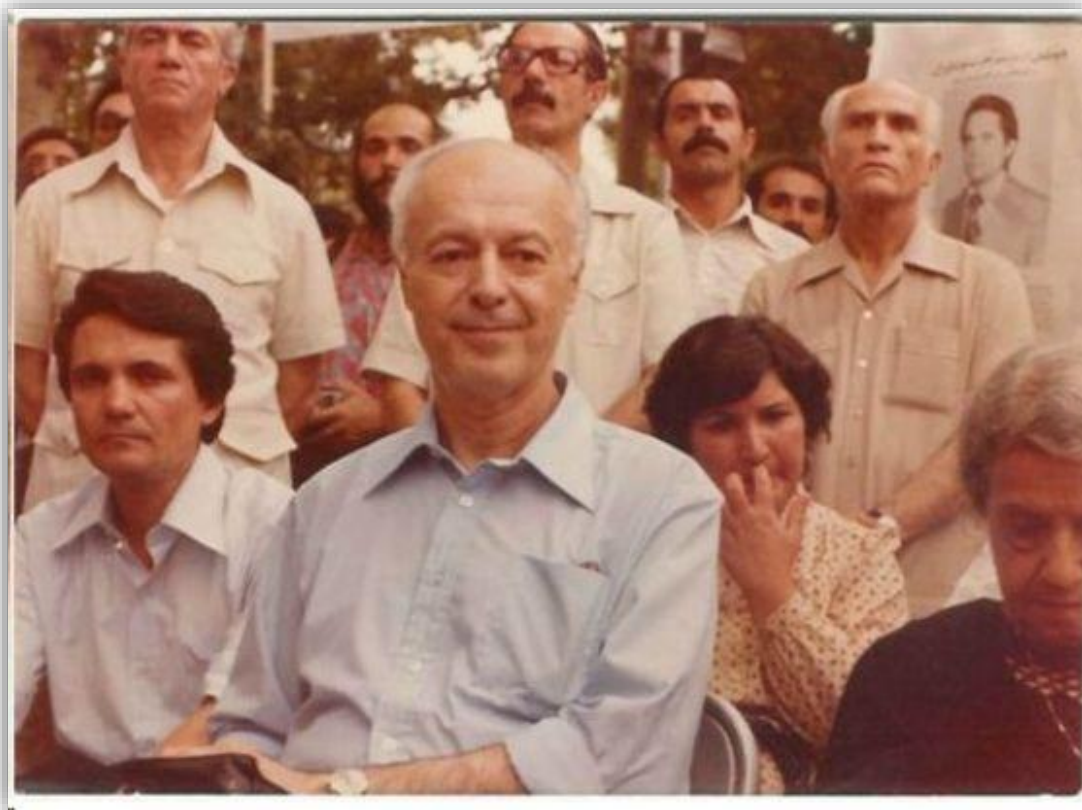




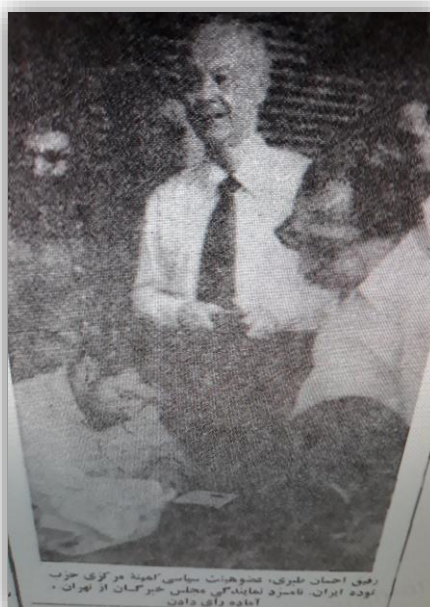
احسان طبری و سیاوش کسرایی در میتینگ انتخاباتی ۱۳۵۸، تهران - زمین چمن دانشگاه تهران



احسان طبری و سیاوش کسرایی احتمالا در جلسه "شورای نویسندگان و هنرمندان ایران"



مادر شهید پرویز حکمت‌جو، احسان طبری، صابر محمدزاده، عباس حجری، محمدعلی عمویی، اسماعیل ذوالقدر
در میتینگ انتخاباتی در زمین چمن دانشگاه تهران



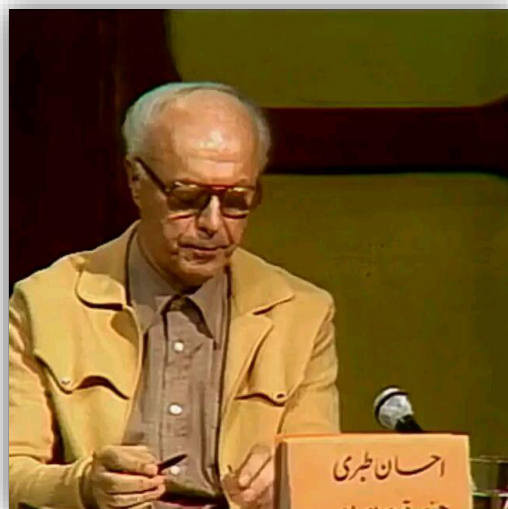
عکس سمت راست: احسان طبری - نامزد مجلس خبرگان از تهران -، در حال رای دادن



از راست: سایه، سیاوش کسرانی، احسان الله طبری، خسرو خسروی،
خانه سایه، کوشک، ۱۳۵۸



احسان طبری در محلّ دفتر کارش...



احسان طبری در مناظرات تلویزیونی (اردیبهشت ۱۳۶۰)



احسان طبری و همسرش آذر بی‌نیاز (طبری)



آذر بی‌نیاز (طبری)



احسان طبری، آذر بی‌نیاز و اولین فرزندشان "کارن"



آذر بی‌نیاز (طبری)



احسان طبری و مادرش (کوکب خانم)





احسان طبری و سیاوش کسرای، تهران، سال ۱۳۵۸ سخنرانی در میتینگ - زمین چمن دانشگاه تهران



تهران، سال ۱۳۵۸ سخنرانی در میتینگ انتخاباتی، زمین چمن دانشگاه تهران



احسان طبری و سیاوش کسرایی، تهران، سال ۱۳۵۸، میتینگ انتخاباتی، زمین چمن دانشگاه تهران



تهران، سال ۱۳۵۸ - سخنرانی احسان طبری در میتینگ انتخاباتی، زمین چمن دانشگاه تهران



ملکه محمدی و احسان طبری، دهه ۵۰ شمسی در لایپزیک، جمهوری دموکراتیک آلمان



تصویر روزنامه "نامۀ رهبر"، ۱۰ مرداد ۱۳۲۵ تهران، عکسی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران



تصویر اعضای هیات نمایندگی حزب توده ایران در کاخ کرملین: طبری، رادمنش، قاسمی، فروتن، بقراطی

Пролетарии всех стран, соединяйтесь!
Коммунистическая партия Советского Союза

ПРАВДА

Орган Центрального Комитета
Коммунистической партии Советского Союза

Год издания 48-й
№ 178 (18302) | Воскресенье, 26 июля 1960 года | ЦЕНА 30 КОП.

Наше содружество, содружество социалистических стран стало великой силой, которой не страшны носки империалистов. Как бы ни бесновались империалисты, они не в состоянии изменить тот факт, что на кортах мира прочное место занимают страны, строящие социализм и коммунизм.

Наша сила — в сплоченности народов социалистических стран, в единстве коммунистических партий, объединяемых под великим знаменем марксизма-ленинизма.

Наша сила состоит также в поддержке, которой мы пользуемся со стороны трудящихся капиталистических стран.



Закрытие III съезда Румынской рабочей партии. На снимке: руководители Румынской рабочей партии вместе с представителями братских коммунистических и рабочих партий. Фото Адамсбереса. (Снимок принят по фототелеграфу ТАСС)

ЯРКАЯ ДЕМОНСТРАЦИЯ МОГУЧИХ СИЛ СОЦИАЛИЗМА

ЯРЧЕ ПОЗДРАВЛЕНИЯ ТРУДЯЩИМСЯ ТАТАРИ И ЧУВАШИИ

صفحة اول روزنامه پراودا، شماره ۱۷۸ (۱۵۳۰۲) ۲۶ ژوئن ۱۹۶۰. مراسم اختتامیه سومین کنگره حزب کارگری رومانی.

احسان طبری. از سمت چپ، ردیف دوم، نفر هشتم



احسان طبری و شانزده تن از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران از جمله: اسکندری، رادمنش، آوانسیان، پادگان، دانشیان، امیرخیزی، جودت، قاسمی، فروتن، کشاورز و...



تعدادی از رهبران حزب. از جمله: طبری، کامبخش، رادمنش، آوانسیان، بقراطی، قاسمی، فروتن و...



احسان طبری در میان جمعی از کارکنان "رادیو پیک ایران"، صوفیه - بلغارستان



دیدار احسان طبری و "کلمنت یفرمویچ وراشیلوف"، ژنرالِ ضدِ فاشیست و افسانه‌ای اتحاد جماهیر شوروی



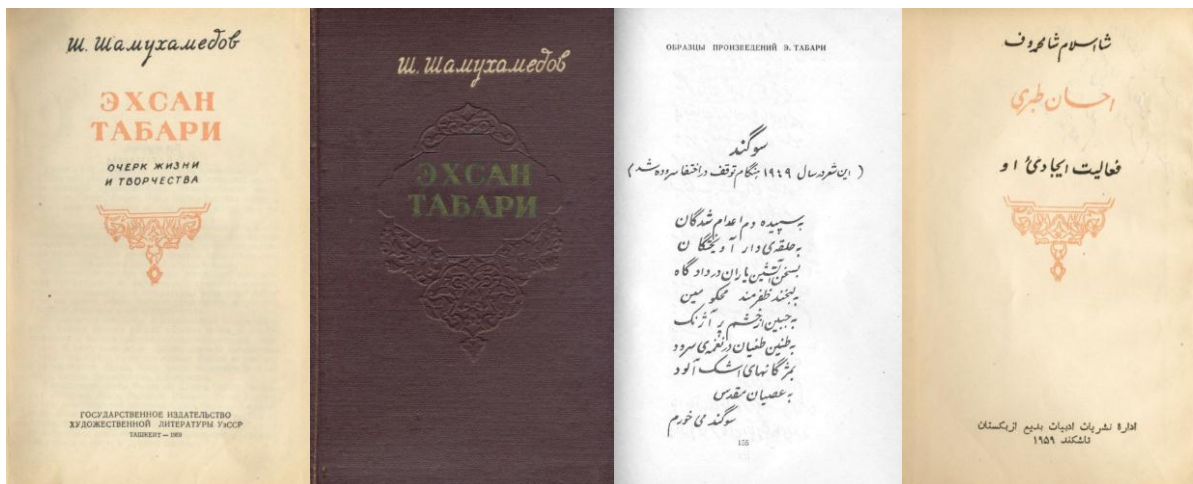
احسان طبری در حال سخنرانی در یکی از اجلاس‌های حزب کمونیست چین در سال ۱۹۵۹



مدال افتخار به مناسبت ۲۵-مین سالگرد نهضت ۲۱ آذر ۱۳۲۴ که از طرف کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان با متن زیر به احسان طبری اهداء شده است:

پرولتاریای جهان متحد شوید! - کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان به مناسبت ۲۵-مین سالگرد نهضت ۲۱ آذر، نشان «۲۱ آذر» را به رفیق احسان طبری فرزند حسین تقدیم میدارد.

از طرف کمیته مرکزی فرقه دموکرات آذربایجان، تشکیلات حزب توده ایران در آذربایجان - امضاء: دانشیان.



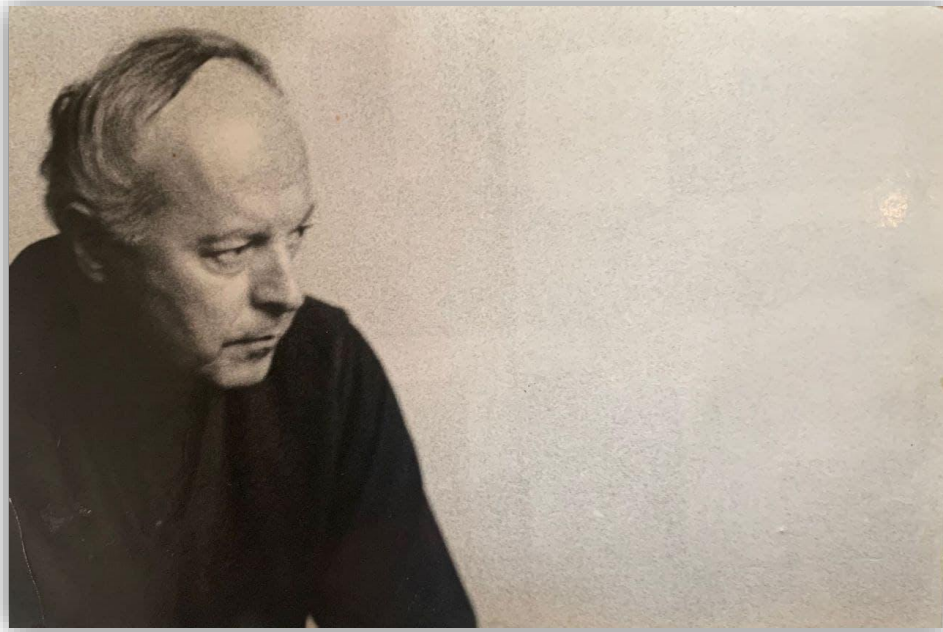
کتاب پروفسور "شاسلام شاممدوف"، نویسنده روس - آزیب و دکترای علوم زبان‌شناسی با عنوان "احسان طبری - طرحی از زندگی و آثار او" / سال ۱۹۵۹ (۱۳۳۸ شمسی) به زبان روسی با درج ۲۵ قطعه اشعار منتشر نشده احسان طبری که با خط نستعلیق خوش‌نویسی شده است. برای سهولت دسترسی خوانندگان، عنوان این سُروده‌ها در فهرست این مجموعه با علامت ستاره * مشخص شده‌اند



رحیم نامور و احسان طبری



احسان طبری و عبدالصمد کامبخش در آلمانِ دمکراتیک...

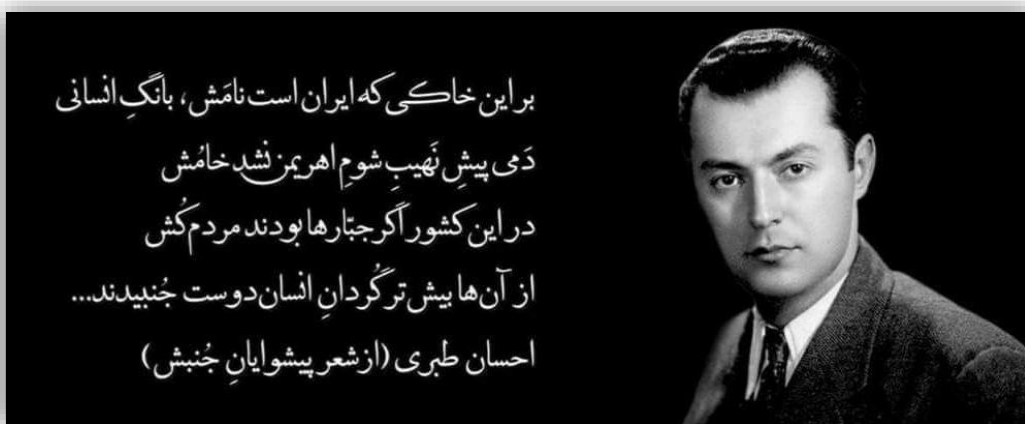


در آستانِ اطلسینِ سَحَرگاه، من، مُسافرِ شَبِ پیما، چون تَن‌دِیسی فِ سُر دم، ایستادم، خَم شدم، نِشستم، خُفتم، جان دادم، خاک شدم، بادم افشانند و به دستِ چرخشِ جاوید سپرد تا به لبخندِ پیروزیِ انسانی تو بنگرم، ای نَبیره من! نَصیبِ من آسیب بود و توشه من نَبرد. در گُلزاره رامشِ خود بر خاراگینی من تَسخَر مَزَن! سرنوشتِ نیای تو و نیاکانِ تو آسان نبود. دیری است می‌گفتم، دیری است می‌دانستم...

(بند ۹ یا بچیجه بایز)

<http://asre-nou.net/php/view.php?objnr=۴۶۲۹۰>

☆☆☆



تصویر لوگوی "صفحه فیس‌بوک رسمی احسان طبری"

Ehsan Tbari Official Group

<https://www.facebook.com/groups/۲۲۸۱۰۸۷۰۵۹۴۶۴۳۷/?ref=share>



و اینک در خُنکایِ این عصرِ پاییزی، من در **نقطهٔ مجهولِ تاریخ**، ولی بر سرِ شاهراهِ عظیمِ چرخشِ آن ایستاده‌ام. قلبم نیمه‌ی خون و نیمه‌ی نور است. به فردا مَشکوک و به پس‌فردا مطمئن‌ام. می‌دانم که دنیا ابدًا و ابدًا تابعِ آرزوهای من نیست و آرزوهای من، سخت دور و دراز است و من چاره‌ای ندارم جز این که این رشتهٔ طلایی را بر خود بیچم و با آن در دخمهٔ ابدیِ نیستی پای‌گذارم. ولی مُسلما در **پیکرهٔ جاویدانِ بشریت**، کوشنده و پوینده خواهم زیست. چنان که تمام **سازندگانِ تمدنِ انسانی** در من و معاصرانِ من زیستند و من لحظه‌ای گذرا از هستیِ جاویدِ پهلوانِ تناور و قدرت‌مندی بودم که **"بَشَر"** نام دارد.

(مقاله "برگی در گردباد"، مجلهٔ چیستا، شماره ۶ بهمن ماه ۱۳۶۰ مندرج در کتاب "پادشاه خورشید")

واژه نامه

بازگشت به نمایه

☆☆☆

هرگونه استفاده از تصاویر و مندرجاتِ این کتاب در صورت اشاره به نام منبع آن بلامانع است. نقدها، نظرات و پیشنهاداتِ خود را برای تکمیلِ این مجموعه به نشانی زیر ارسال نمایید:

omidesahar2@gmail.com



آدمی را طلب و شوق "شناخت"
سخت اندر شَعْف و شُور انداخت
و آن که بیدار شد از خواب گران:
دشت را دید، کران تا به کران
ژاژها بود - که تا مُرد دُرُوغ،
نسل‌ها سوخت - که تا زاد فُرُوغ،
راه‌سنگِ خِرَدَم، گام به گام
می برد از ره پیکار به کام.

گردآورندگان: امید سحر، هاتف رحمانی، بهروز مطلب‌زاده

ویرایش: امید

ویراست نخست: بهمن ۱۴۰۰